...تاب کمیاب

...م نامه از منظومات

...لانا محمود بن علی

...تخلص به خواجو

... در سنه ۷۶۳

کتاب کمیاب

سام نامه از منظومات

مرحوم مولانا محمود بن علی

کرمانی متخلص به خواجو

متوفی در ۷۶۳

کتاب کمیاب

سام نامه از منظومات

مرحوم مولانا محمود بن علی

کرمانی متخلص به خواجو

متوفی در سنه ۷۶۳

مختصر شرح حال خواجوی کرمانی

نامش محمود بن علی از اهل کرمان ملقب بافضل الدین و متخلص به خواجو
بوده چنانکه خودش در کتاب گل و نوروز نگاشته در (۲۰) ذی الحجه
سنه ۶۸۹ ولادت یافته و وفاتش در سنه ۷۶۳ واقع گردیده مصنفاتش
ازینقرار است (۱) دیوان قصاید و غزلیات (۲) گوهرنامه (۳) کمال نامه
(۴) گل و نوروز (۵) هما و همایون (۶) روضة الانوار (۷) سام نامه

سام نامه یعنی کتاب هذا را قرار حدس آقای سعید نفیسی بین سنه ۷۳۲
و سنه ۷۴۲ سروده تا جائیکه آقای نفیسی اطلاع میدهند ۶ نسخه ازین کتاب
در کتب خانه های دنیا موجود است ازینقرار اول نسخهٔ ناقصی در کتابخانهٔ
دیوان هند لندن و نسخهٔ ناقص دیگر در کتابخانه ملی پاریس و دو نسخهٔ ناقص
دیگر نیز در کتابخانه موزهٔ بریطانیا موجود است و دو نسخهٔ دیگر ازین کتاب
در طهران که یکی نزد آقای مجتبی مینوی و نسخهٔ دیگر متعلق به کتابخانه مجلس
شورای ملی ایران است متاسفانه همهٔ این نسخ ناقص و کتاب کامل و
تابت ازان بدست نیامده و این کتاب نیز مانند سایر نسخه ها ناقص است

فکری سلجوقی

سام نامهٔ خواجوی کرمانی

۳

نصیر [illegible]

صورت عرض است [illegible] [illegible]

[illegible] ۱۳۳۱ ۱۲ خرداد ۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

...ن روزگار — بیا تو جفته پند اموزگار

...رام گور — کز آن که شوی بستهٔ دام گور

...ند در کمند — نگر تا نگردی خودش پای بند

...پیاد کرد — بسا بنده کو خواجه آزاد کرد

...ید خطر — اگر مرد راهی ز سر درگذر

...مراست بنیاد سام نیرم نژاد — سرانداز بی [illegible] نهاد

...سپاهش پراکنده برگرد دشت — بدان تا سپهبد کجا برگذشت

...سی راند سام دلاور غراب — دلی پر ز اندیشه بر شتاب

...نین تا شب آمد جهان شد سیاه — شه زنگ زد بر سراپرده گاه

...ز آن آهوار چشم شد ناپدید — تو گفتی که مرغی بد او بر پرید

...سپهبد همی رفت چون باد — خد[illegible] تا آسپیده بگاه

...دو اهرمن او دشت سر در کشید — [illegible] جبرئیل دم در دمید

...سپیده زاغ پران فرو برده سر — ز [illegible] چو خورشید [illegible]

...رفتن سام دنبال گور [illegible] — [illegible]

...سپهبد همی راند بر روی دشت — یکی مرغزاری پدیدار گشت

...زار هفته لاله زار — شد ابر بر [illegible]

سپهبد بر ابعد رکوش   فیض م م

سپهبد دلاور دران باره باغ / نهاده در ...
دری دید در قصر خود باز گشت / سپهبد ...
زناگه بر چهره همچو ماه / برون آمد ...
دو رخسار مانند گلنار نار / ... چو سپهبد بدید از در
دو چشمش چو دو آهوی شیرگیر / سر زلف افتاده ...
نهان کرده در آن سیمین ورق / چو خورشید رخشنده زیر شفق
بلند و خرامنده سرو جوان / رخش گشته خورشید ...
مرا دید چو سام نریمان بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
نهانی پری بود آن خوب چهر / که دیده رخسار مهر
پری گفتش ای سام نیرم نژاد / تو در این باغ فرخنده باد
تو مهمان مایی بجای اندر آی / قدم ... قبا بر کنی
زمانی بدین قصر خرم خرام / چو خورشید برج فیروز نام
بعزم تفرج درین بارگاه / بگرد و بر آسای از رنج راه
بگفت و بیازید دستش گرفت / ازو سام نیرم بماند شگفت
دلاور ندانست کان زر بت / که از مهر دل شاه ...
سپهبد بسوی قصر برداشت پای / روان شد چو سروی ...

همی گشت با آن پری چهره ماه / تفرج کنان اندران بارگاه
زناگه بکاخی رسید از قضا / چو بستان جنت خوش و دلگشا
فکنده در ایوانش خشتی ز زر / بکیوان برآورده ایوانش سر
یکی نیلگون پیکر زرنگار / کشیده بر و صورت چون نگار
ببالای آن نیلگون بر زبان / نوشته که ای سام روشن روان
درین قصر خرم چو تو بغنوی / نگه کن درین صورت مانوی
بباغ بهشتی چنین حور عین / زمینی نکردخت فغفور چین
گل اندام سرو برودخت نام / رخش روز و کارش همانند شام
نباشد فرشته بروی زمین / نباشد چو زلفین او مشک چین
بچین آی چون غمزه بنا خود / که تا بنگری چهره دلخواه خود
ولی نقش چون دیگر ببینی روست / جوانمرد که گشتی رسیده بخواست
چو سام اندران نقش حیران بماند / بدان صورت از دیده گوهر فشاند

درین ره قدم بر سر خویش نه | بعشقش سر خویش را میش نه
اگر مرد عشقی ز خود در گذار | بهتر لک بی خودی در گذار
بچین رو که فالت همایون شود | ز ماه رخت مهر افزون شود
بچین زلف دلبر توانی کشید | که چین شود نافه چین پدید
خطا بیت راه خطا رفتنت | ولی خون خود باد در گردنت
ره عشق را هست پر هول و بیم | گزو شیر نر را شود دل دو نیم
چو سام یل از خواب سر بر گرفت | ز مهر رخش چهره بر زر گرفت

رسیدن لشکر پهلوانان نامدار سام سوار و احوال گفتن و منع کردن سام قبول نکردن

نه گلزار دید و نه سرو بلند | نه بوستان سرا و نه بیلی بلند
ستاده عراب سیه بر سرش | فکنده زتن سایه بر پیکرش
بجا ماندش صورت دلربا | که رنجت از چهره بر کهربا
نیامد صورت ... جو بنشست | بجوان جگر تشنه از خویش دست

سواران زابل که در پویه پوی | بدند از پی سام در جستجوی
چو دیدند مر سام را دردناک | همه در فتادند در روی خاک
بدیدند رنگ رخش چون زریر | شده رود زر پیش چشمش چو قیر
بگفتند کین رنگ زردت ز چیست | بر بستان چرا بی دردت گریست
جهان پهلوان حال خود باز گفت | که از دوستان راز نتوان نهفت
ز گردار آهو و باغ و پری | وزان صورت لعبت آذری
ندانم چه بیش آورد روزگار | چه بازی کند باز انجام کار
مبر شود باو نیم انصال | بدین سان آرزش باشوم با جمال
سپهرم که از دیده خون آورد | ندانم چه نقش بر دل آورد
زبان برگشادند بر نامدار | که ای نامور شیر گردون شکار
چرا روز بر جستی ای پهلوان | سر گشت از بن نیکوی بر زبان
چه بر خویشتن از ضعف افکنی | دلی خویشتن بر جگر خون افکنی

ستاده

چو سام از زبان سخن بشنوید / گریبان جان را ز غم بر درید

بپاسخ چنین گفت کی سرورا / بگوئید بشنو ز ره بگران

چو آگه نباید از دل ریش من / بگوئید زینسان سخن پیش من

مرا نقش دیوار و آینه بس / نباید بچشم دگر نقش کس

مه عالم آرا طلعت نکوست / ولی جان ندارد بر نقش دوست

دلم را نباشد جز او دل پذیر / که از جان گزیر است و زو ناگزیر

دلم بستهٔ آن پری پیکر است / که در عین خوبی چو چشم و سر است

پیامم بر پیر مادر برید / دل دردمندش بدست آورید

بگوئید کان گشت جگر گوشه بود / مرا او ز خون جگر توشه بود

بخون جگر پروراندی پیش / نمی زیستی گر نمیدیدیش

بدین گونه آهوش از راه برد / برفت و دل و جان بجانان سپرد

دگر بنده از من منوچهر شاه / بگوئید با شاه گیتی پناه

بر آن چهرهٔ خورشید شبگون نقاب / بدو گفت کی سام فرخنده تاب

منم دختر شاه خاور زمین / سر سرفرازان خوبان چین

بمن ختم شد خوبی و دلبری / ز من نقش برده بت آذری

ستانم ز خوبان چینی خراج / بهر دم پری بخت آورده باج

بگفت این و دامن کشان در گذشت / روان همچو سرو روان بر گذشت

نهان گشت از چشم فرخنده سام / در ایوان فرو شد چو ماه تمام

دو چشم سپهدار از پس بماند / خیال پری چهرش از جا جهاند

که ای غافل از عشق وز کار عشق / ندانسته گرمی بازار عشق

بهر کس نشاید فگندن نگاه / سپهر برین راست یک قرص ماه

بیامد بنزدیک قنوادست / بدو بانگ زد گرد و از جای جست

چو سروی بپای پل اندر فتاد / همه راز دل پیش او بر گشاد

که ای بر همه سرکشان نامدار / مرا اندرین ورطه معذور دار

ترا عجب میکردم اندر الم / که واقف نبودم ز بازار غم

ترا منع میکردم از عشق / که معذور بودم ز بازار عشق

کنون آنچنان گشته‌ام ای پند / که دیگر ندارم خلاص از کمند

دلم دانه دید و بپر بر گشاد / چو مرغ بدان دام و دانه فتاد

دلی داشتم پیش ازین برقرار / خردمند و فرمان بر و هوشیار

ببرد آن دلم ناگهان دلبری / زبون گشت در دست زور آوری

من آنم که دایم بعقل و برای / ترا بودم اندر خرد رهنمای

چو بلبل بباغ آشیان ساختم / درین دام خود را در انداختم

تو هم صید این دام و این دانه‌ای / بشو رید کی چون من افسانه‌ای

لا اله الا الله محمد رسول الله

۴

تو این درد و این سوز دانی که چیست … بلای غم اندوز دانی که چیست
طبیب ار بدردی گرفتار نیست … مر او را غم درد بیمار نیست
دلم از می عاشقی مست شد … مگر دست گیری که از دست شد
بخندید از و سام سیرم نژاد … بدو گفت زو دست فریاد و داد
درین وادی آنها که ره رفته اند … در اول قدم ترک سر گفته اند
ز خود در گذر تا بجانان رسی … چو در درد مردی بدرمان رسی
بسا کس که جان داد و جانان ندید … فرو رفت در درد و درمان ندید
من و تو دو مرغیم از درد عشق … شده گونه مان زرد از گرد عشق
بمیریم در درد بهر و لبی … مگر چاره سازد این را خدای
چو بگذشت این داستان گفت سام … به آرام که رفت و بگرفت جام
شه خاوران شهریار زمین … دو دختر بودش هر دو چون چرخ عشق
ببالا خرامنده سرو بلند … بگیسو بر آتش زمین کین کمند

ستایش نمودن مهرافروز پهلوان سام نامدار را در بزم پریزاد و آلما بخوش جام گرفتن

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب … نهاده ز مشکین رخش ماهتاب
دو جادوی مخمورش از خواب مست … دو هندوش افکنده در تاب شست
لبش نوش داروی هر دردمند … سر زلفش آشوب شهر ستمند
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه … زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه
سمن بوی و نسرین بر و خوشخرام … رخش همچو ماه پریزاد نام
مگر دیر گه ز سام زاده بود … برخسار او گرم گردیده بود
دلش رفته از دست و پایش بگل … مهش رفته از چشم و هوشش ز دل
بر آشفته چون چین گیسوی خویش … دو تا گشته چون ماه ابروی خویش

پری

ولیکن کس از خویش و اخوان او … نبود آگه از درد پنهان او
چو دید آنجهان مهرافروز را … مه عالم آرای فیروز را
بر آشفت و گفت ای بر آشفته موی … کجا بوده ای صبحدم بازگوی
پراکنده زلف از کجا میرسی … ز بوستان چو باد صبا میرسی
مگر با صنوبر سری داشتی … که در بوستان سر برافراشتی
ببالا بلا بوده تا بوده ای … بگو راستی تا کجا بوده ای
دو هندوت آیا بر آتش چراست … کمان دار چشمت کمانکش چراست
سمن بر چو گل زان سخن بر شگفت … تبسم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال … ندیده سپهرت بخوبی مثال
جهانی ملاحت و خوبی تراست … بگویم که آزاده سروی روست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود … زمانی به بوستانم آهنگ بود
مرا در دل آمد که در گوشه ای … بچینم ز باغ رخش خوشه ای
دگر چون شنیدم که فرخنده سام … قدح نوش میکرد بر طرف بام
ولی بنده دیم چون کبک از شست … در افتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افکن شیر گیرم بتیر … گوزنی بر در لب آبگیر
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست … خطا کرد و بر شاه بازی نشست
همان سام یل از قفا در رسید … چو آن شاهباز از هوا در رسید
بر آورد آواز سام سوار … که گشتم ز آواز او بیقرار
بمن گفت کای ماه خاور زمین … سر سرفرازان ماچین و چین
بلی دیدم از فرّ شاهنشهی … بقد راست مانند سرو سهی
خرامنده سرو و بطلعت چو ماه … چو گل رفته در باغ خوابی پگاه

۵ خط سبزش افکنده دفتر در آب   وزان مشک افکنده عنبر در آب
از او صبر میرفت و پیوند هوش   پریزاد چون گفته بشنید گوش
بگرجهد ار جسته بهر شست   چگویم که از گفته باید درست
همان دم شد از نرگسش ژاله بار   بآهو بدل گشت آن لاله زار
ورا مهر افزون برینسان بدید   بدانست کش مهر او شد پدید
بصد لابه گفت ای مه دلگسل   نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در مهر دستت بهم   بهر حال در خدمتت محرم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل   چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب   نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده گویی سخن   بیا پرده از کار خود برفکن
بخنده سر درج در بر گرفت   لب در فشانرا اثر ره گرفت
که خاموش کین گفته ناگفتنیست   ازین گونه دری که ناسفتنیست
چو دیدم رخ سام گشتم اسیر   نه بینی که زلف رخم شد زریر
چنین پاسخش داد کی دلفروز   دل نازکت خویشتن چند بین مسوز
بر پوش نگاری که دلخواه تست   به تیره شبان طلعتش ماه تست
ببندیش کوهم در آید بدام   بیابی مراد خود از لعل سام
تو خورشید عهدی چراغ خوری   مگر باده لعل گون کم خوری
همی مهر افروز عالم فروز   دلش باز میداد تا وقت روز
عقاب سپیده چو پر بر کشید   غراب شب از آشیان پر پرید
فروزنده گلشن برفروخت   شب تیره خود را چو هندو بسوخت

رفتن [illegible] سام سوار بشکار و آمدن قلوش

روان سام نیرم بعزم شکار   بشبگون در آمد چو ابر بهار
ابا یوز و شاهین و با چرخ و باز   برون رفت سالار گردن فراز
روان در رکابش یک انگیزان   چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر زرنشان قبهت خام   کمر بسته بر سر و طوطی خرام
چو آهو مشکین شدند شیر گیر   ز ابرو کمین کرده در غمزه تیر
بصید او فتادند شیران شکار   شتابان بهامون ز بهر شکار
غزالان چو گشتند نخجیر جوی   بنخجیر شیران نهادند روی
فکندند بسیار آهو و گور   بشیران زمین تنگ چون چشم مور
همان سام چون رخ بصحرا نهاد   سواری بر آمد ز صحرا چو باد
نشسته برا سب فیلی نژاد   به تیزی چو آتش بسویش چو باد
ز آهن اران قبای به بر   میانرا ببسته بزرین کمر
یکی ترکش پر ز تیر خدنگ   کمانش ببازو و نیزه بچنگ
رخ تابناکش چو تابنده ماه   خط گرد رویش چو مشک سیاه
بجولان در آورد هامون نورد   نهان کرد چرخ و فلک را بگرد
بگرد بر سام آن نامدار   فرو جست از باره راهوار
بر سام نیرم گرفت آفرین   ثنا گفت و بوسید روی زمین
غزالش روان سام یل پیش خواند   درخشش برخسار او خیره ماند
جهان عشق آورده بیرون ز خویش   که نشناخت بیگانه را او ز خویش
به پرسید از و سام کای نامدار   چو رانی چنین باره راهوار
بگو از کجایی و نام تو چیست   شتابان درین ره هنر کام تو چیست
[illegible] افتاده   [illegible] سام آزاده

زمین را ببوسید کی نامدار / مبناد چشمت بد روزگار
جوان غریبم ز ایران زمین / همی روی دارم بماچین و چین
امیدم ز هر خرمن خوشه ایست / نصیبم ز هر گوشه توشه ایست
بهر کشوری گشت کردم بسی / بجز سایه همره نبودم کسی
جوانی مرا بد خداوندگار / که او چون نیارد دگر روزگار
چو خورشید رخ سوی خاور نهاد / چو عنقا بر اقصای چین اوفتاد
هوای جوانی ورا در سر بود / چو سیمرغ پر در سفر گشود
از آنکه نهادم سر اندر جهان / بهر مرز پویان بهر سو دوان
شنیدم که چون دل ز نا بار رفت / بچین رفت و راه خطا برگرفت
بر آهنگ چین چون که بشتافتم / نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا / همانا که خون میدواند مرا
بدو سام گفتا که ای نوجوان / همانا کسی زنجم گو آن
کسی را که گوهر گرامی بود / کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم و آشفته کار / فتاده درین مرز از روزگار
بنزد گر بدانیم نام ترا / بس اکنون بر آریم کام ترا
جوان گفت اگر شهریار جوان / مرا قلوش رایلی دان همان
کسی از من ابتر چو آگاه نیست / مرا کار جز ناله و آه نیست
نریمان یل را منم ابن عم / خداوند شمشیر و تاج و علم
چو بشنید از و سام آمد فرود / ببر در گرفتش سپهدار زود
گرفتند هر یک بکر را کنار / ز مژگان گهر کرد بر هم نثار
بدو گفت سام ای نیا نامدار / همی زار جانم چنین بیقرار

بعشق پری گشته از دین بری / شده فتنه آن بت آذری
نه آرام روز و نه خواب شبم / ز مهر پریدخت اندر تبم
چو بشنید بیدار زین گونه راز / نهادند رخ سوی کاخ بلند
شتابان و لشکر همه در قفای / بسوی سراپرده بردند رای
بکیوان برآمد خروش سران / دلیران ز هر سو گران تا گران

آمدن پریزاد برایوان و تیغ بر پهلوان عالم سام نریمان زدن و قلوش خوردن

همان دم چو خورشید زرین سنان / برآمد سراپرده نور آسمان
خبر شد پریزاد را گزین نگار / همانا که برگشت سام سوار
بسی گشت شادان ازان ماه چهر / ز مهر تماشا بسفر و دهر
چو خورشید با تیغ گوهر نگار / برون آمد از خیمه زرنگار
خرامنده مانند کبک دری / زند از حرم خیمه بر چنبری
پریزاد با خواهر و دختران / چو برج فلک گشته با اختران
زده سنبلش بر رخ دلفروز / جبینش رخشان شام برهم روز
رخش آفتاب جهان تاب دل / خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی مهرکش / شبش روز فرسا ولی مهر پوش
فروزان رخش شمع ایوان جان / خرامان قدش سرو بوستان جان
سیه زلف شکنش مشک خطا / چو هندو بازار چینی بی بها
بسیب زنخدانش چاه نظر / بدستش معنبر زنجی زر ز
شده منتظر بر لب بام ماه / بدان تا بیاید جهاندار شاه
برآمد زمانی ز راد شکار / برآمد جهاندار اندر شکار
گرازان بر قلوش زرین کلاه / روان گشته با سام گیتی پناه

بجنبش سپه سام با صر رند | با آیین شاهان بطوق کمر
بدینسان روان هر دو زابل نژاد | تماشا کنان ماه خاور نهاد
بُد مضطرب ماه بر طرف بام | ترنجش بیفکند بر سوی سام
بدان تا مگر سام گیتی پناه | از آن تا کند بر ترنجش نگاه
قضا را ابقلواش زابل نژد | بر آهنگ آن نغمه بلبل بزد
چو نیزش خطا کرد گفت این خطاست | که کارم نشد زان سهی سرو راست
چو قلوش ترنجی بدانسان بدید | بخندید بر بام او بنگرید
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت | بدان جانش سوی سیبش شتافت
بجا دام آن چشم سرو سهی | چو برگشت بشنید از وی بهی
نهانی نگه کرد بر ماه چهر | فرو دوختش [illegible]
بصد لابه گفت ای پریچهره ماه | سزد گر کنی بر غریبان نگاه
ترنج ترا چاشنی کرده ام | ولیکن ز سیب تو نیز مرده ام
دلم بسته بسته تنگ تست | بدست آر اکنون که در چنگ تست
بر آن زین ترنجم ربودی قرار | از آن سیب سیمین مرادم برار
چو نسبت کنندت بسیب ذقن | که چون غنچه باشد لبت پر سخن
شکسته دلم صید با دام تست | ز با دام افتاده در دام تست
گل یاسمن لعبت آذری | پریزاد آن شمه خاوری
بگرد گلش سنبلش در طواف | سهی موش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کی مرد جوینده کام | ز سوزندگی پخته سودای خام
تو کوتاه دستی و ما بهره مند | مزن دست در شاخ سرو بلند
تماشا کن بوستان باش و بس | بمیوه مکن تنگ چشمی چو خس

و دهقان

چو دهقان درین بوستان در گشاد | مرنج از ترنجی ز دستم فتاد
اگر سوی باغ آمدی در گذر | از اینجا چه باد صبا در گذر
ترنجی تو کر یافتی درگذار | ترا با گل و سیب سیمین چه کار
تفرج حلالست ازین شاخ و بس | که کس را نباشد بمیوه دست رس
ز دلگیر سیب این دم سرد تو | ز صفراست این گونه زرد تو
دلت سیب سیمین غمناک کند | ترنجت ولی دفع صفرا کند
چه داری چو بلبل برین گل نفیر | برو دلبری در خور خویش گیر
مرا با تو این گفتگو چون فتاد | برو گشت سرو کار با خویش باد
بس آنکه ترنج آورد با سام گفت | کزین بیشتر مهر نتوان نهفت
شب [illegible] خیزان بروی تو روز | چراغ دلم را ز مهرت فروز
من ار همچو بر یدت نایم بمهر | ولیکن از و من فرو [illegible]
تو بهر نکردون و من هیچو خس | گدا را نباشد بمه دسترس
تو سلطان حسنی و من چون گدا | مگس بین که دارد هوای هما
دلم چون فتادست در قید تو | تو صید دگر گشته من صید تو
منم ذره تو توئی آفتاب | ندارم شب و روز آرام خواب
غم درد من خور که دردت مباد | چو من بر رخت رنگ زردت مباد
در آورده شب گرز روز تو دست | ندوز رخت هیچ روزیم پست
دلم در هوایت بروزی فتاد | که روز چنین روز کس مباد
بدو سام گفت ای پریچهره ماه | جهان را بروی چو ماهت نگاه

جواب دادن سام پریزاد را و بحرم رفتن

بماه رخت کی رسد دست کس | که کس را نباشد بمهوش دسترس

زسیمین ترنج تو دارم نصیب   مرنج ار ز سیبت ندادم نصیب
مرا از ترنج تو دوری به است   ز سیبت دلم را صبوری به است
ترنجی که کندی ومن مست عشق   مینفکن که دزدارم از دست عشق
از آنسکم که نارنج گون گشت خاک   ترنجم برفت از دل دردناک
بود نار من چنین بشکند ار دو را   ترنج تو دانم نسازد مرا
از آن نار بستان رخم شد چو به   مرا نار او از ترنج تو به
ضیا بر جو رو دلبستم بدان درست   مرا خار او از گلستان به است
جو در یاد آن چشم مست آورم   ندانم که سیبش بدست آورم
دل نازکت گر کنون صید ماست   نگه داشتن گر در فقند ماست
ترا ماهی گر بروی شد ز دست   بدست اندر افتاد ماهی بدست
اگر چه خدنگی نشد کمار گر   ولیکن در افتاد شیری به بر
مکن بی نصیبش ز روز وصال   ز هجران مسازش چنین پایمال
مرا جان یکی باشد و دل یکی   ندانسته تدبیر مشکل یکی
چو دید آن پریروی زنجیرموی   که سام از ترنجش ترش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت   ز مژگان بگلبرگ تر آب ریخت
دو گلبرگ زرد از دو رخ سیه کرد   وزان بسته تنگ را لب سیه کرد
چو نومید گشت از لب تنگ لب   دو نرگس بجا مانده شد بازجای
از آزردی چون سام گیتی پناه   درآمد بخرگاه مانند ماه
بجوشید بر تخت زرین نشست   گرفته یکی جام زرین بدست
کمر بست فغفور در پای تخت   ابا فغفورش آن گروه فیروزبخت
زد چنگ رنگ رامشگران   روان گشت می در کف دلبران

من از عشق رویت دراندیشه ام   که صورت پرستی شده پیشه ام
تو در چین نقش توام در خیال   تو بی مهر و فارغ من از غم ملال
تو در دلبری و من از دلبری   بگو تا کی از دلبران دلبری
دلم مدتی شد که در بند تست   گرفتار در زلف دلبند تست
نشان تو میخواهم از هر کجاست   حدیث تو میپرسم از هر کسست
چه نقشی توای آهوی دلربا   گرافتد ز پا هر که بیند ترا
دل من کبوتر تو شهباز وی   چگونه قرارش بود باز کی
تغافل مکن زانکه غم بگذرد   چنین مگذر از ما که هم بگذرد
بفریاد ما رس که فریاد ما   بگیرد ز چرخ برین داد ما
غم کار ما خور که غمخوار دایم   بکن چاره ما که بیچاره ایم
گل یاسمن بوی کلرنگ بیب   بت ماه پیکر پرشنگ موی
سر زلف عنبر شکن بر شکست   به تنگ شکر زنخ شکر شکست
درج لؤلؤ تر برگشود   بپاسخ دهان را چو شکر گشود
که ای فارغ از مهربانی بس   چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون [illegible] یاد   که عهد برادر گشتی تو باد
[illegible] وره [illegible]   اگر عاشقی چیست این شور و شر
[illegible] طلب   نوای دل از بینوایی طلب
[illegible]   ندانسته زمر معنی عشق
[illegible]   غم افکندگان را مرنجان فیست
اگر عاشقی [illegible]   [illegible] دل [illegible]
دل در [illegible]   بمستی و جانبازی افسانه ایست

۹

درین زلف مشکین چه کارش بود		کجا طاقت زخم مارش بود
که گفت ده عاشقی پیش گیر		برو سر بنه پا بسر خویش گیر
تو گر بیدلی خیز و فرمان ببر		بده جان و از ننگ غم جان ببر
چو گل در سقرلاط و اطلس مکوش		چه بید مشکبو باش و پشمینه پوش
تو در خواب کی دل نشینی مرا		همانا که در خواب بینی مرا
گر از چشمه جنت آب آمدی		کجا در چنین ورطه خواب آمدی
که عاشق بی درد لایق بود		کجا خواب در چشم عاشق بود

رفتن پهلوان عالم سام نریمان بجانب چین و در راه بکاروان پیر سعدان رسیدن

چو سام این سخنها بگوش آمدش		دل خسته در بر بجوش آمدش
بر آورد بانگ و در آمد ز خواب		ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
برون آمد از قصر گوهر نگار		غریوان و گریان چو ابر بهار
نگفته مر آن راز با هیچکس		ز آمد و بسته نفس در قفس
بپوشید سازش سراسر ز زر		ز یاقوت و فیروزه بسته کمر
غراب سیه را بزین در کشید		بسی آه حسرت ز دل بر کشید
آبا بن شاهان خاور زمین		چهار صد تن راهوار گزین
نشست اندر اسب جنگی غراب		دلش پر ز آتش دو دیده پر آب
سپهر گردان شد دل اندر کمین		غریوان و گریان بسوی فرخ چین
نشد هیچکس آگه از راز اوی		که او سوی یلغار بنهاد روی
زکس همدمش جز غم عشق یار		زکس همدمش جز دل بیقرار
عنان داده برق زمین کوب را		قرین گشته در دل آشوب را
شب و روز میراند با درد و غم		چنین تا بسر حد چین زد علم

زخاور

زخاور زمین سام نیرم نژاد		نمی کرد جای درنگی چو باد
بدشتی در آمد یل روزگار		همه سر بسر لاله و مرغزار
چنین تا بمنزلگه در رسید		همه مرحله پر گل و لاله دید
سراپرده و خیمه بیشمار		کشیده و فیلان بیفکنده بار
یکی کاروان پر از مرد و زن		شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار		بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون و را سیم و زر		ز درویشی و رنج بی هم و بر
هزارش غلامان زرین کمر		همه صاحب گنج و اسباب و زر
نژادش ز زابل در چین مقام		چو سعد فلک پیر سعدانش نام
چو مر سام را دید بر پای جست		رکابش ببوسید و بگرفت دست
چو بازارگان بدید تند کار		سراسیمه گشتند از آن نامدار
که آیا که باشد بدین ساز و برگ		کمربسته زینگونه با ساز و ترگ
کمربسته در کینه کاروان		که شاید بغارت برد بارمان
فرود آمد از اسب سام سوار		بخیمه در آمد یل نامدار
ثنا گفت سعدانش پیشش نشاند		ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
بگفت از کجائی و نام تو چیست		کدامست شهر و نژاد تو کیست
بکار که خواهی چنین پرشتاب		خراشیده رخسار و دیده پر آب
بدینگونه تنها چرائی براه		تن تکیه بر پشت اسب سیاه
بدو سام گفت ای جهان دیده پیر		خردمند و بیدار و روشن ضمیر
نژادم ز زابل برون آمدم		دل غرقه در بحر خون آمدم
مرا اوبسی پیشان نهادند نام		پدر بد پدیدار من شادکام

منم پور و بسان بازارکان … کزند کشته در دست خوانخوارکان
ابا کاروان کران زین براه … بسیحون در آمد نشسته دو ماه
بسیم ناز زنکی پدید آورکر … سمندون بجام وبربسته کمر
چهل زنکی دیکرش پرستیز … ابا ساز رزم و شمشیر تیز
سر شب بنا کام بر ما زدند … ز ما موج خون بر ثریا زدند
بکشتند در کاروان هر که بود … ببردند از کاروان هر چه بود
من خسته را این غراب سیاه … برون برد پویان ازان رزمکاه
کنون بکذرد از دو واند و بکین … شتابم بدرکاه فغفور چین
به پیش چه بش آورد روزکار … چه سازم و چه داد سالار بار
تو هم باز کو یک بیک راز خویش … فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
کز ایدر ز بهر چه داری بجای … و زاید ز بسوی که داری بپای
کرانمایه سعدان بازارکان … بکفتار بکشای اکه زبان
منم تاجر دخت فغفور چین … ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی کرد کیتی بکردیده ام … بدو نیک هر کس بسی دیده ام
ز هند آمدم با متاع کزین … چو آهوی چین رو نهادم بچین
در ایدر روز یست در رهکذر … ز رفعت بکیوان بر آورده سر
ازان قلعه کنجینه در بام او … فلک کمترین پایه بام او
طلسمست در وی یکی ماده دیو … که آورده بر چرخ کردان غریو
دو دارد پسر جادوی نابکار … که بستند بر مور و ماهی کذار
بکیتی ورا نام کردیده زند … دو پورش دو دیو نند دل پرکزند
کهین هست نامش لکوکال دیو … مهین هست بکر نهنکال دیو

نیابد کذشتن ازین سخت راه … نشینیم بیچاره اید ر دو ماه
ازین ره همان چاره برکشتن است … وکرنه همان هم همان کشتن است
بخندید ازو سام روشن روان … بدو کفت کی پیر بسیار دان
بداد ار یزدان و کردان سپهر … بناهید و زهره به بهرام و مهر
که زین را نکردانم از بار کی … که کارش بسازم بیکبارکی
چه باشد یکی پیر جادوی زشت … که باید دکر ره ز ابر نوشت
بفرمان دادار چرخ برین … تمامی کنم زنده بر زمین
چو بشنید سعدان بیچیده بخت … بپاسخ بدو کفت کای نیک بخت
ز زنکی بیچاره بکر سیخنی … به پیکار با او نیاوی سیخنی

رفتن پهلوان عالم سام سوار بجانب طلسم جمشید شاد و طلسم ادیدن

چه سازی تو با زند جادوی شوم … که لرزد ز آسیب او مرز و بوم
دکر چون جدا یا تو افتاده مهر … حذر کن ازین جادوی شوم چهر
نشاید ترا با چنین بال و بر … به پیکار جادو در آیی بسر
شکفتی بلاییست زند نژاد … مر چرخ کردان در آرد بباد
دکر کشته کردید زنکی بریو … بجا آید همانا لکوکال دیو
در آرد بسوی یکی رزمکاه … جهان تیره سازد بر مهر و ماه
نتابیم با او به پیکار جنک … کند زنده کانی بما تار و تنک
بخندید ازو سام نیرم نژاد … بدو کفت اندوه میاور بیاد
لکوکال را با نهنکال دیو … بر آرم بکردان کردان غریو
هرانی ز رزم کاید ترا بر براه … منم بشمرده کاه آورد کاه
بکی رزم سازم بدیوان تند … بفرمان دادار چرخ بلند

که او باز گویند صد داستان   ز نامم بماند یکی باستان
بگفت که گرگاه را گر درخت   دگر گفت کی پیر فرخنده بخت
که گردد است گنجینه در نام او   که ناید بدست کسی کام او
بپاسخ چنین گفت جمشید شاه   به بست اندر طلسمی براه
که نگشاید این را بروی زمین   نه خاقان و قیصر نه فغفور چین
بخنده بدو گفت بشکر یکی   هم اندرون نمایم از او اندکی
بگفت و این برکوه بگذشت   یکی نیزه سی رشی را بدست
بگردن برآورده خونین سنان   بدر رفت سوی طلسم روان
بگنجینه در چون درآورد روی   به آهنگ جادو شده رزمجوی
خروشنده چون پیل بر شد بکوه   شده کوه از ترس آسیبش ستوه
غریوان غران بمانند ابر   و با اژدهای دهان بر هژبر
همی راند پاش در در رسید   همه کوه دریای آتش بدید
جهان دید از آتش بجوش آمده   زبانش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریای ارسند روس   زده شعله بر گنبد آبنوس
شده شیر گردان ز شعله کباب   بجوش آمده چشمه آفتاب
چو سام نریمان جهان نار دید   دم آتشی از جگر بر کشید
عرابش برانگیخت در دم ز جای   بجوشید چون رعد رزم آزمای
زبانی برآمد نگه کرد نیو   که ناگاه پیدا شد آن زشت دیو
یکی دود برخاست از چرخ بر   که روی زمین شد بمانند قیر
بسی برق میجست و آواز رعد   رخ چرخ گردید از ... رعد
نگه کرد و نالید بر کردگار   ازو خواست فیروزی کارزار

فراوان بخوند نام یزدان بخواند   غراب شتابنده را بر جهاند
پدید آمد از دامن کوهسار   یکی زشت پتیاره مانند قار
ازو مهر زانو برق جستن گرفت   دل سام از وی شکستن گرفت
یکی پیر جادوی دراز و سیاه   رخش چون دل مردم پر گناه
چو شبهای دیجور بالا دراز   دو دندان برون کرده همچون گراز
همه موی ابرو چو یال ستور   ز دودش شده تیره رخسار هور
دو پستان چو چنگی در آویخته   ز هولش دل دیو بگریخته
چو پیلی شده بر پلنگی سوار   بدستش چو تازانه بگرفته مار
ازو دود آتش فروزان شده   ز بیمش دل چرخ سوزان شده
دو چشمش بسام نریمان فتاد   درآمد برزمش بمانند باد
یکی نعره زد جادوی بدگهر   که ای خیره سر سام پرخاشخر
چو بستی کمر بر میان بهر جنگ   ندیدی تو پیکار غران نهنگ
سوی چین شتابی بسودای خام   بخیره بگیتی برآورده نام

کشتن پهلوان عالم سام نامدار زنبد جادوی و محاربه ایشان

ز مهر پریدخت سیمین عذار   شوی کشته در عرصه کارزار
ربوده دلت دخت فغفور چین   شتابنده در راه توران زمین
ندانی که در جهان پور من   بلای جهان شیر پرزور من
نهنکال دیو آن یل رزمجوی   نیارد زمانه چو او کینه جوی
که کمال که ... ر زمان برسد   بماند بتو رزم پیکار دد و
نو او را که سببی نداری خبر   که آورده گفت در بن رهگذر
چو بشنید از او سام خندید سخت   بدو گفت کای دیو برگشته بخت

۱۳ بمیدان ندیدی تو پیکار من | که زان خیره کرد دم اهرمن
مرا سام نیرم منوچهر شاه | بخواند بهنگام آوردگاه
ز بخت فلک جرم بیرون کنم | دل اژدها را ز غم خون کنم
نمایم ترا دست برد نبرد | بدان تا بدانی ز مردان مرد
بگفت و کمانی ز ترکش بداشت | ز قربان کشید و ورا بر فراخت
ز ترکش گزین کرد یک چوبه تیر | به پیوست بر چرخ سالار تیر
ستون کرد چپ و برآورد دست | زهش کرد چرخ و برون شد ز شست
چنان زد بران چیل پیکر پلنگ | که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ
پلنگش بغلطید بر روی خاک | درآمد سر جادوی اندر مغاک
چو آن زور و بازو و آن شصت دید | همه مکر و نیرنگ را پست دید
ز بخت دو کوه بکر بجست | بکوه کمرگش درآورد دست
برآورد که پاره همچو باد | درانداخت بر سام نیرم نژاد
چو دید آن سپهبد بدان خاره سنگ | بجست از نگاور بسان پلنگ
بهامون درآمد ز پشت عقاب | دو ابرو ز کینه درآورد تاب
کف آورده بر لب بسان هیون | برآورد آن ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه زن نره زند | سر و سینه بر خاک میدان فکند
یکی دود برخاست از پیکرش | نگون غرقه شد گنج و بال و برش
چو شد کشته جادو زن بدگهر | بسی آفرین کرد بر دادگر
بمالید رخ را بدان گرم خاک | همی گفت کی خالق آب و خاک
مرا داده مردی و فر و زور | مرا داده بخت تابنده هور
کزین گونه بیچاره زشت دیو | که گیتی از او بود دل پر غریو

بخشم سر من اینچنین گشته شد | سر و بخت دیوان همه گشته شد
پس آنگه بگنجینه در رو نهاد | ز تندی ببالا درآمد چو باد
نگه کرد بر در زریل پاک دید | همه آتش در شده ناپدید
یکی کوه دید آسمانش کمر | بر ایوان کیوان برآورده سر
شده کنگر چرخ هفتم نشان | گذشته سرش از سر کهکشان
بر آن قلعه همچون نیلی حصار | نکرده در و مرغ فکرت گذار

رفتن پهلوان عالم سام نریمان طلسم شکستن و پریوش را دیدن

درش را سپهر برین آستان | بپاسش زحل کمترین پاسبان
بر آن برج و کیوان یکی کنگره | نهم طاق چرخش یکی پنجره
بر طارم چارمش پرده دار | بزرگ وار بهرام خنجرگذار
فلک نقشی از طاق ایوان او | طلایه مه و مهر بر بام او
در او را ز فولاد رخشنده در | ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
ستاده بپاسش یکی زنگی | چو نر اژدها پیکر جنگی
برآورده از برج باره سری | چو الماس در دست او خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر | ز بالای در رو نهاده بزیر
چنان بر یل شیر دل حمله کرد | که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برآورد شمشیر آن شیر دل | کزو شیر گیرد ز شمشیر دل
برآورد چون شیر جنگی خروش | که آواز آمد ورا از سروش
که هشدار کین پیکر آذری | طلسمست و نیرنگ و افسونگری
شکستی از این نیروی چنگ او | بگفت سوی نیش و را چنگ جوی
تو او را شکستی و را سوی گنج | که جستند بسیار تا بی رنج

بس انگه روان شد بفغفور چین … بیارای این مرز توران زمین
چو بشنید سام آن یل شیر دست … بکشت آن شیر در هم شکست
زناگه برآمد ز ایوان طراق … بیفتاد آن صورت از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز … هم اندر زمان شد در قلعه باز
روان سام چون قلعه در باز دید … به ایوان کاخش علم بر کشید
بهر جش درآمد چو سلطان شرق … خور از مجلسش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه … بگردید هر سوی مانند ماه
سرای پدید آمد از لاجورد … در و بام و ایوانش یاقوت زرد
در ایوان درختی ز زر ساخته … سر از طاق کیوان برافراخته
یکی تخت فیروزه در پیشگاه … پری پیکر همچو تابنده ماه
دو گیسو درآویخته از درخت … نگونسار گشته بر و فرو بخت
شکر شوری از شهد شکر وشش … گهر آبی از لعل چون آتشش
شبیش خادم آن خم عنبرین … مه از خرمن حسن او خوشه چین
چنین گفت [illegible] که ای حور زاد … بگو کیستی و زکه داری نژاد
پدر که آورد ای سیم تن … چرا بسته گشتی بمشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان … شکر خنده کرد و گفت ای جوان
چه پرسی ازین کار و سر دار من … نه بینی که چونست آزار من
منم دخت خاقان پریوش نام … درافتاده چون مرغ وحشی بدام
بمشکین سلاسل ببستند رم … زگیسوی خود در فکندند رم
مرا زند جادو که کین برکشید … زایوان خاقان چنینم ربود
ز بهر نکو کال آید رساند … بسی دیو و جادو پیها بخواند

بیامد سر من بدان در فرود … وزان گشت رو زرم مانند دود
بخواری چنین در کمندم فکند … بکنجه در پای بندم فکند
تو ای نامدار فرزند ماه … چگونه فتادی بدین جایگاه
که جادو درین قلعه دارد نگاه … نیارند مرغان در اینجا گذار
درین قلعه سیمرغ سر افکند … ببر دار گردون سپر افکند
برو رحم کن بر جوانی خویش … ببخشای بر زنده گانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار … بیاید برآرد ز جانت دمار
بدو سام گفتا که ای مهربان … شب تیره آب ماه را پاسبان
مرا چند گویی ز جادو برت … که از زخم شمشیر من کشته لیث
مخور غم که ما را از و غم نبود … که شمشیر از سر او کم نبود
بشمشیر کین دار بستادمش … بسوی جهنم فرستادمش
کنون ای پریچهره سیم بر … بگو کز پدید بخت داری خبر
پریوش بگفتا دلاور نموش … که جانم برآمد ازین غم بجوش
بچین هر دو مان هر دو خواهر بدیم … ولی هر یک از یک پدر و در بدیم
در اول گرانمایه خاقان چین … بزد بر نگین دانش توران زمین
ازین دو پری فانی چو محل براند … بفغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف پریدخت طوبی خرام … دراز است اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد … دل خسته در ورطه خون مباد
تو نیز از پریدخت شیرین سخن … چه بیگانه از چه رانی سخن
بدو سام احوال خود شرح داد … که کارم بآن ماهرو چون فتاد
دگر گفت کای سرو سیمین من … جمال تو فال جهان بین من

۱۴ مران ترک سیمین بر سنگدل — در آن تنگ چشم مرا تنگدل
بر او راز خود از چه پیدا کنم — از او کام دل چون تمنا کنم
بگفت و زبندش برون آورید — در ایوان کاخش درون آورید
یکی آه سام از جگر برفروخت — که بر روی پرنیانش را دل بسوخت
بلؤلؤ چنان لعل میگون بریخت — که از خنده نوشش آتش بیخت

تماشا کردن پهلوان عالم سام سوار طلسم را دیدن و پیدا کردن گنج را

ز بادام گلبرگ را آب داد — بفندق سر زلف را تاب داد
پس انگشت خای شد در سخن — شکر ریخت از شهد شکرشکن
مهر درج یاقوت بگشود و گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت
چو پوشیده داری زمن ماجرا — که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون بچینم برد — سوی ماه توران زمینم برد
بدیدار عمّم همایون رسم — بر بدبخت را غیر اینجا رسم
رهانم دلت را ز دلبر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام
ولیکن دو دیو نبرد و ژند — که بور زند از دیو سالار ژند
اگر بهر رزم اندر آیند زود — زمانه شود تیره مانند دود
بترسم که اینان بر و زنبرد — درآید سر مردی تو بگرد
بپاسخ بدو گفت فرخنده سام — که ای سیم بر دلبر سنگفام
کنم کار را من بشمشیر تیز — تن جادوانش را کنم ریز ریز
زمانی بگشتند با یکدگر — رسیدند تا که بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار — درو گشته چون قبه زرنگار
نهاده در طاقی از لعل فام — به پهلوش هم لوحی از سیم

نوشته

نوشته بر آن لوح سیمین بزر — که ای نامور سام روشن گهر
یلی پهلوان کرد فیروز بخت — که زیبد بشاهی و را تاج و تخت
چو گنجینه در را تسخر کنی — طلسم و در جادوان بشکنی
چو این قبه بینی بروشن روان — فرو رو درین پایه نردبان
که تا گنج جمشید آری بچنگ — کنی بر سر چرخ جای درنگ
تو دانی نیای تو جمشید بود — که تابش نمودار خورشید بود
چو از گنج جادو برآری دمار — بود پای رنج تو در کارزار
شنیدم ز گفت ستاره شمر — که از تخم آید یکی نامور
که گیتی از و رنجها آورد — درختش مگر عشق بار آورد
سوی چین و ماچین رود یکتنه — نه همراه باشد سپه نه بنه
مر این گنج بنهادم اندر براه — ابا سیم و زر با قبا و کلاه
چو برخوانی این لوح سیمین تمام — ز جمشید باوت درود و سلام
نگه کرد سام آن یل سرفراز — بزیر زمین دیده راه دراز
ز مرمر درو پایها ساخته — همه خشت زرین در انداخته
در دید عالی ز سنگ رخام — بر و قفلی افکنده از سیم خام
چو بگشاد آن قفل را نامدار — پدید آمد ایوانی زرین چهار
چو تختی ز چین همه دلفریب — سراسر ز یاقوت با فر و زیب
چهل خم او بر ز لعل و گهر — همه در کشیده بزنجیر زر
بر آن هر یکی گوهر شبچراغ — درخشنده هر یک چو در شب چراغ
[illegible] و تماشا بهر خم شدی — بهر خم سواری در و گم شدی
[illegible] فرین کرد بر [illegible] جم — بنهاد این گنج از بیش و کم ۸

چو لعل خور از کان بر آورد سر / ز زر نقب کرگر کشش کمر

شه شرق از تیغ گرد تیغ زد / سر نیز بر جوشن میغ زد

برون آمد از قلعه سام سوار / بزیر آمد از بام گنجی حصار

آمدن سام نامدار و پرینوش را بقافله آوردن گرگسستان و اموال گنج را آوردن

پرینوش را بر قوالش نشاند / سوی کاروان گاه سعدان براند

همی سام چون شیر غران بدی / پرینوش خورشید تابان بدی

یکی آفتاب رسیده بکوه / یکی ذره گشته از غم ستوه

یکی صبح از بام سر بر زده / یکی صبح ناشام بر سر زده

یکی چون پری جسته از بند دیو / یکی راجو دیوانه در جان غریو

یکی چون رخ شمع افروخته / یکی همچو پروانه تن سوخته

چنین تا رسیدند در قافله / علم بر کشیدند و بر حمله

همه کاروان گوهر افشاندند / بر آن نامور آفرین خواندند

چو سعدان خبر یافت اندر فراز / پرینوش را دید با سرفراز

شگفتی فرو ماند از آن ماه [illegible] / که از قلعه تا چه دانسته [illegible]

سراسر بسعدان همه بازگفت / چو بشنید سعدان [illegible] گل بر شکفت

دگر گفت سام نریمان نژاد / که با داهیونان [illegible] باد

از آن کوه سرکش بدنب هیون / بیاریده گنجی که دیده [illegible]

هم اندر زمان شد بروی سران / بقلعه درون [illegible]

سراسر بگنجینه در درشدند / به ایوان [illegible] شدند

دو صد اشتر [illegible] / هزار اشتر [illegible]

[illegible]

بر پشت هیونان دریا گذار / بها مون کشیدند از آن کوهسار

نشستند یکماه زیر حصار / بشادی و ازان دشت آن مرغزار

چنین گفت سعدان با سام [illegible] / که هستم بصحبی دل و در سال پیر

ندارم بسی هیچ در روزگار / ترا بر گزیدم ایا نامدار

بدو گفت سامش تو دانی همه / تو هستی شبان کاروانی رمه

سر ماه آمد بکوه آن گروه / هیونان براندند مانند کوه

از آنجا علمها بر افراشتند / پلنگینه چینی ره بر داشتند

پرینوش را مهد عماری نشاند / وز آن جا کاروان را براند

شب و روز [illegible] کاروان / سوی چین شتابان همه کاروان

چو ده منزل آن راه بردا شتند / همه راه تخم وفا کاشتند

چنین گفت گوینده دهقان / ز سام نریمان یل پهلوان

که چون راه فغفور چین برگرفت / همه راه لعلی که در زر گرفت

بسوی مکوکال شد [illegible] گنج / که گنج [illegible] شدند جادوستی

رهانید ملکه پرینوش را / شکنجیر [illegible] پرنیان پوش را

همین گنج جمشید را بر گرفت / وز آن فتنه دهر از سر گرفت

سوی چین روان شد با کاروان / بهمراه سعدان بازارگان

مکوکال پرسید کین کار کیست / چنین گفتند [illegible]

چه مرد است این فتنه روزگار / که زو روز گردیده بر زنده تار

بگفتند سام نریمان نژاد / دلیر و خردمند و بیدار زاد

ز تخم جهان دار جمشید شاه / جهانگیر مانند خورشید و ماه

شده عاشق دخت فغفور چین / چو زلف پری رو نهاده بچین

۱۶ بجز نام ویسان جنگی نهاد   ولیک از نهیبش [illegible] نژاد
شده یار سعدان [illegible] ارکان   بهر کینه او را همه کارزدان
مکوکال [illegible] خشم   بگرداند از کینه سام چشم
چو آگاه شد او ز سام سوار   بپیچید بر خویشتن همچو مار
بخایید از کینه سام جنگ   برآمد ز جا از پی عزم جنگ
برآمد ز جان مکوکال دیو   پی سوک مادر بکرد او غریو
همه ریش بر کند و بر باد داد   همی گفت از مادر و تخم زاد
دریغا دریغا بد انسان پری   که همتا نبودش بمردی و تیزی
دریغا از آن رود بالا و بر   که شد کشته بر دست آن بدگهر
دریغا از آن دانش و فر او   دریغا از این چهره و روی و مو
نه آرام جویم از این پس نه خواب   بجویمش کنم چین و ماچین خراب
تو ستم ز سام و ز بازارکان   دهم جان و بهر شان همه رایگان
دگر گفت ای سام پرخاشجوی   چگونه است بیکار و یارای اوی
غنیمش نیفتاده باز ابر سر   بخوردست پستی ز خود بیشتر
بداند که چون من رای جنگ   بگیرم دم شیر غران به جنگ
برآرم ز گاو زمانه دمار   کنم هفت چرخ فلک را چهار
تفو باد بر چرخ گردان تفو   که هر سام را دیو گیرد گلو
همی گفت و پوشید چرم پلنگ   چنین [گفتار] با نبرده دیوان جنگ
کبود تنش جادو ابا ارمنش   همان رعد جادو دد پرفسوس
چو عفریت و کولاد و قیلاب دیو   که آورده از آب دریا غریو
همه نره دیوان با گیرودار   که بودند با او ده و دو هزار

بهمان

بیاورد [illegible] اندر زمان   کمر بر میان بست دیو دمان
[illegible] که چابک هر دم ز کین   که بر هم زنم [illegible] ابل زمین
ببینیم چین با رو که بر هم زنم   [illegible] بر کنم
رقیب است ما را فرومایه سام   [illegible] نام
بدو گفت قیلاب کی پهلوان   که با [illegible] کاروان
چه مرد است سام نریمان نژاد   بمانند کاهیست بر راه باد
نیاییم او را که پی بر نهد   مگر آنکه در پیش تو سر نهد
بگفتند و لشکر برآمد ز جای   زبانه تو گفتی درآمد ز جای
روان گشت لشکر سوی کاروان   همه توده دیوان تیره روان
همه سر پر از جنگ و ابرو بچین   ز تندی دیوان پریشان زمین
مکوکال نشسته بر پشت پیل   که زمین زیر پیلش بمانند نیل
همی زد بهم هر دو دندانش را   بکیوان برآورده افغانش را
دل از کینه سام پر خشم و قهر   ز تلخی و تیزی بکردار زهر
شده دیو را شیر و ارمنوس   شد روی خورشید چون سندروس

رسیدن دیوان ملاعینان و اندیشه نمودن کاروانیان

ز دیوان خبر شد سوی کاروان   که آمد مکوکال تیره روان
ابا لشکر همچو مور و ملخ   نه کنار پیدا نه صحرا نه شخ
همه سر از کین ژنده ژند   که در کاروانی درآید گزند
چو بشنید سعدان بازارکان   بلرزید آن پیر آگه زمان
پشیمان شد از کشتن دیو زند   سرافکنده در پیش و شد زو نژند
چو در کاروان اوفتاد آگهی   گریزان بشد هر کسی بر رهی

[illegible] ۱۱۱

یکی سوی چپ شد یکی سوی راست   تو گفتی جهان [illegible] است
گریزان برفتند ملکت به باد   ربا گشته هر سو قطار و نهاد
چنین گفت [illegible] سام سعدان بهم   که آمد مکوکال پرداز و کم سیر
چه سازیم اکنون چه چاره کنیم   مگر دفتر عمر پاره کنیم
و یا آنکه اندر کشد او بهم گنج   سر و جان برون برد باید ز رنج
اگر نه نتابیم در دشت جنگ   مکوکال با لشکر چون نهنگ
نبایست رفتن به پیکار زند   که ناید بر کاروانی گزند
چو بشنید از و سام خندید و گفت   که چندین چه باشی تو با گرم جفت
منم هم نبرد مکوکال دیو   بفرمان دادار کیهان خدیو
سرش را بکوبم بگرز گران   نمانم یکی را ز جادوگران
تو اندیشه چندین به دل در مدار   ببین تا چه خواهد جهان کردگار
بپاسخ بدو گفت سعدان پیر   که ای خواجه و پهلوان تو این ره مگیر
ندانی مکوکال را در نبرد   که کوه دمان برآرد بگرد
تو گویی من او را بکوبم بگرز   ندانی مکوکال و آن یال و برز
گر او را ببینی بگویی چنین   ندانی جهانست در روز کین
چو بشنید از و سام برخواست زود   که اینجا نباید جای گفت و شنود
غراب تکاور بزین در کشید   ببر گستوان گردن ناپدید
بپوشید ساز پی رزمگاه   همه ساز او خاص جمشید شاه
یکی نعره زد بر سوی کاروان   که ای بی خبر بی جگر مردمان
چو دانید [illegible] گریز   ببینید اینک ز من رستخیز
بگفت و برآمد بجنگی غراب   بر کوه و هامون شد از بیم آب

[illegible] چو اسب تکاور بدشت   چو شیران بجولان یکی برگذشت
بدان دو رفت تا زان به بر و غریو   چنین تا بلشکر که تیره دیو
سپه دید یکسر که هامون سیاه   همه تیره دیوان و بر سر کلاه
زمانه پر آواز رعد است و برق   بد زنبای آهن جهان گشته غرق
یکی دیو را دید بر پشت پیل   تنش همچو کوهی و همرنگ نیل
دو شاخش بسر همچو شاخ درخت   یکی خود بر سر همه لخت لخت
بدر کرده ناخنش از آن شاخ در زر   ندیده زمانه چو آن بد گهر
دو چشمش دو مشعل فروزان گرد   شده تیره زو گنبد لاجورد
تنش پنبره بر روی سینه چو قار   دهانش چو گوری پر از مور و مار
یکی چرم در بر ز چرم پلنگ   بزنجیر بسته میان را چو سنگ
دو رانش بمانند البرز کوه   ز رفتار شوهش زمانه ستوه
برفتی بیکدم دو صد میل راه   زمین هر کجا گام زد شد سیاه
پسش لشکری پر ز شور و غریو   سپه گشته هامون و کوه و گریو
یکی نعره زد سام روشن روان   کز و گشت هامون سراسر تپان
چو دیوان چنین گفت بر خاشخر   که ای تیره دیوان بیدادگر
چرا بیهده رزم آراستید   به کشتن خویشتن خواستید
ندانید اینک که در کاروان   که باشد ز گردان و تخم گوان
ز پشت نریمان گو زنگ گرد   سپهدار سام است با دستبرد
دلیر زمان اژدهای دمان   سر نامداران و تاج گوان
بکف نقد جان سوی بازار چین   چو بلبل غریوان بگلزار چین
برآید خت فغفور زخم استار   شب و روز از درد او بیقرار

مرا مهر او کرده از دل رهی / نترسم ز دیوان ز بهر رهی
کشنده منم زند را در مصاف / ندارم نبردی ز مردان گزاف
کشاینده گنج بخشنده شاه / رباینده سر مهان را ز گاه
دلیر زمان نبرد سالار نو / بمیدان آورد بیکار نو
نکوکال بشنید آواز اوی / بپرسید کی مرد بیهوده گوی
چه مردی و از تخمه کیست این / که گشت از چنین گونه بیکار و کین
بگفتند هانا که سام گو است / ز تخم نریمان دلیر نو است
نکوکال آشفته شد زان سخن / یکی دیو بد نام او اهرمن
فرستاد او را به پیکار سام / که بگذار از آن خیره تیز کام
پس انگاه آسان بود کار وان / چو کشته شود سام تیز و روان
برانگیخت پیلش ز جا اهرمن / بمیدان در افگند چون کوه تن
یکی نعره زد سوی سام سوار / که ای خیره سر تخمه نابکار

بمیدان آمدن اهرمن دیو و در دست پهلوان عالم سام نامدار کشته شدن و رسیدن قلواد و قلوش بیاری سام با لشکر خاور زمین

یکی برگرا بازوی اهرمن / بدان مانه بینی سر خود بتن
نگه کرد سامش ببازو قوی / برحمله چو شیر و به نیرو گوی
عقاب سیاهش بپا مو جهاند / بگرداند نیزه وزان خون جهاند
بابرو در افگند از کینه چین / غوابش تو گفتی نورد زمین
بدو گفت کی دیو و از دون نهاد / چه داری بدین گونه سر پر ز باد
عنان برگرا بر نکوکال دیو / بگویش چنین گفت سالار نیو
که برگرد این رزم کوتاه کن / کفن بر بهی سر سوی راه کن

بگوی

سعدی

شنیدی نریمان بمغرب چه کرد / زروبینه دیوان برآورد گرد
چسان گشت در روم زان اژدها / نیاید سر قیصر از وی رها
همان کرد گرشاسب با خیروان / بگشت هرچه دید بد تیره روان
منم سام پور نریمان گو / بفرمان منوچهر سالار نو
همان به که گردی نوازش راه / جهان را مجنبان نسازی سیاه
چو بشنید از او اهرمن خنده کرد / چنین گفت او را که ای خیره مرد
برآرد نهنگال دیو دمان / که دریای چینش بود تا میان
ندانی که از تنها نیابی رها / نه تنها تو گر شیر و از اژدها
بلا زخم از دست من نوش کن / نبرد نریمان فراموش کن
بگفت و برآورد گرز بزرگ / یکی حمله آورد مانند گرگ
بزد گرز بر تارک پهلوان / بخندید از او سام روشن روان
که دیوان چنین رزم جنگ آورند / بشیران نبرد و جنگ آورند
بگرداند نیزه چو سام سوار / بزد بر بر و سینه نابکار
که از مهره پشتش آمد برون / ربودش ز زین چون که بیستون
برانگیخت از جای اسب سیاه / بینداختش خار و در خلب گاه
غریوی برآمد ز دیوان روش / برآمد بگردون ز میدان خروش
نکوکال چون زور بازو بدید / همه پشت دستش بدندان گزید
پس انگه نگه کرد بر ارمنوس / که بر اهرمن شد جهان آبنوس
بدو گفت کی سام رزم آزمای / سر خصم اتشش را در آور بپای
بزو بین تنش را چو غربال کن / بزیر پی پیل پامال کن
درین بد نکوکال گز تیره راه / یکی گرد برخواست تا مهر و ماه

سپاهی برون آمد از تیره گرد — زمین زمان ز آهن چو گرد
برافراخته تیغهای بنفش — یکی سرخ بالای زرین درفش
پسش نامور لشکر از رزم خواه — بزرین عمود و بزرین کلاه
برافراشته نیزه‌ها بیشمار — اگر بشمری بود پنجه هزار
دو سالار در پیش نیزه بدست — خروشان بمانند پیلان مست
یکی زان برانگیخت از جای اسپ — بتندی بکردار آذرگشسپ
برآورد نیزه درآورد سخت — منم گفت قلوار فرخنده بخت
زخاور زمین سوی میدان کین — نهادم ابر پشت این بور زین
یکی حمله آورد بر دشت جنگ — غریوان بکردار جنگی پلنگ
سوار دیگر قالوش زابلی — یکی نیزه در دست سر کابلی
بیامد بر سام روشن روان — پیاده شد از اسپ فرخ جوان
ببوسید پای سپهدار سام — ثنا گفت بر کرد فرخنده نام
بجنبید از و سام و کرد آفرین — ستادند کردان خاور زمین

آمدن قلواد بمیدان و کشتن ارمنوس دیو و بمیدان آمدن کیوشان دیو

که ارنی برانگیخت گرگ ارمنوس — بغرید بر دشت چون زخم کوس
یکی نعره زد بر سوی نیزه دیو — رسانید بر چرخ بانگ و غریو
هم آورد میخواست چون اژدها — همانا که میخواست قلواد را
چو قلواد آواز او را بگوش — شنید و برآورد از کینه جوش
بیامد شتابان سوی ارمنوس — بخندید و گفت ای پر افسوس
ندانی که در سام نیرم نژاد — که دارد بسی دیو جادو بباد
بچنگال شیر فلک را بجنگ — بدرد بمانند چرم پلنگ

نژاد نیرم

بلرزد ز شمشیر او آفتاب — نهنگ از نهیبش بسوزد در آب
شود کوه از زخم اسپش ستوه — بمیدان قلوار و باد آتش گروه
یکی بنده ام من ورا در جهان — که هرکش آورد رزمان ناگهان
ندیده است او را مگو کال دیو — که چون رزم جوید سپهدار نیو
چو بشنید از و این سخن ارمنوس — ز کردش زمین شد همه آبنوس
برآورد زوبین زهر آبگر — درآورد قلواد در دم سپر
بینداخت زوبین بر ارمنوس — بدزدید سر را از و پر فسوس
از و رد شد آن سخت زوبین کین — نشست اندر آن دشت اندر زمین
برآورد قلواد تیغ از غلاف — که لرزید هامون از و در مصاف
بجولان درآورد بور ستور — که گردش برآمد بماهی و هور
بجنبید بر زین سوار گزین — سوی ارمنوس اندر آورد کین
چنان زد بشمشیر قلواد شیر — که کتف و سر و دستش آمد بزیر
چو میدانی بازارکان آن بدید — سوی ارمنوس از غضب بنگرید
ز بازارکانان برآمد خروش — همه کوه و هامون درآمد بجوش
مگوکال چون رزم از انگونه دید — جهان پیش دیوانش تار ونده دید
بفرمود کز تیره دیوان جنگ — کیوشان جادو بیاید بجنگ
بدو گفت او را من کشتگان — بیا و بپرس از ایشان نشان
ببینم چه مردند این لشکر بی — که بر دشت آورد این داوری
کیوشان زمین را ببوسید زود — بمیدان قلواد آمد چو دود
بقلواد جنگی یکی ویله کرد — که ای خیره سر تیره روز نبرد
ندانی بمیدان مرا ارمنوس — خور چرخ از بیم من شد عبوس

٢٠ کیوشان سرتره دیوان دهر   بکام بداندیش مانند زهر
بگو نام خود را که تو کیستی   بیازار کاین پی چیستی
بدو گفت من پور جمشید شاه   سر پهلوانان زرین کلاه
پسر عم گرشاسبم در جهان   کمر بسته در پیش شاهنشهان
من و سام هر دو از دایه ایم   بمردی و نام آوری مایه ایم
غلام جهان پهلوانم یکی   ندیدی هنرهای من اندکی
بکینه از گنج جمشید شاه   سوی چین گذارد دلیر سپاه
کیوشان بخندید کی بیخرد   نداری تو مغزی که اندر خورد
ز دیوان جنگی کجا جان بری   ندیدی تو پیکار نام آوری
چو بشنید قلواد از و بر دمید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر بگزید پر عقاب   به پیوست بر چرخ اندر شتاب
بسوی کیوشان چو گشت از شست   کیوشان همان دم گرفتش بدست
زبان را با افسون یکی برگشاد   ازان دشت برخواست یک گرد باد
جهان تار گردید مانند شب   همی آمد از دشت بانگ شغب
کیوشان بیازید چنگال را   برآمد و در رزم کوپال را
بزد بر سر گرد قلواد شیر   کشش افکندش از روی باره بزیر
بر افسون فرو بست قلواد را   هم آن نامور پهلوزاد را
ببردند دیوانش بسته دو دست   برهنه دو اشتش بمانند مست
نکوکال قلواد را چون بدید   بتندید کین خیره مرد پلید
چرا سوی این خوار گردید ردی   چه داری بدین گونه ای گفت گوی
که گشتت نام مرا در نبرد   که از زند جادو برآورد گرد

نوشت نام ازدها

ندانست نام مرا از لبی   که آمد با لشکر کابلی
بخندید قلواد کین زشت دیو   ندانسته کردار گیهان خدیو
جهاندار آرواند که در روز جنگ   نترازد ها و نهنگ و پلنگ
نمانند در پیش سام سوار   ز تو تجنو تو صد هزاران سوار
نکوکال آشفته گردید سخت   برابستن قلواد را بر درخت
کیوشان دگر باره آمد بدشت   چو رعد خروشان بمیدان گذشت

جنگ کردن کیوشان با پهلوان عالم سام نامدار و کشته شدن

بگردید هر سوی آواز کرد   هم آورد میخواست اندر نبرد
کجا رفت گرشسپ رزم آزمای   که آید بسوی من سرفرازی
چه شد سام نیرم نریمان کجاست   کجا رفت قارن کریمان کجاست
فریدون کجا رفت شاه بلند   کجا رفت طهمورث دیوبند
چو سام نریمان رسیدش بگوش   چو دریای قلزم درآمد بجوش
بگفتا بقلوش نگهدار جای   که من کرده ام بر آن تیره رای
بگفت و بشد پهلو آراسته   یکی کش بسر بر سر خواسته
بر افکند بر دشت پویان عقاب   که چون من گرایم بدین تیره آب
یکی نعره برداشت چون سام گرد   که هوش از سر تیره دیوان ببرد
بگفتا که سام نریمان منم   هم آورد غرنده شیران منم
منم آنکه از زخم شمشیر تیز   بگردون گردنده آرم ستیز
نمودم چو در خواب بیند پلنگ   بیند از دو از بیم من تیر خدنگ
عقاب از خدنگم نیارد پرید   سنانم دل اژدها بردرید
سوی چین گذارم مراین کاروان   ابا گنج جمشید روشن روان

ز مهر نریمان فغفور چین / بیارایم از گنج روی زمین
نهنگال گر بشنود آید بجنگ / جهان را کنم پیش [illegible] تنگ
نهنگال بشنید آواز سام / بجوشید چون شیر [illegible]
کهستان چو بشنید آمد دمان / بجادوگری برگشاده زبان
بافسون درآمد ز وی کینه ور / غراب تکاور برآورد پر
بیازید بازو بگرز نبرد / بزد بر سرش پیکرش گشت خرد
نهنگال آنگه [illegible] / یکی نعره از جگر برکشید
چنین گفت ای سام بیدادگر / نبندیشی از جان شیرین مگر
جوان از رزم دیوان کین آوری / تنی همچو کوهت درازی چو برد
بگفت این و گرد بر سام شیر / یکی نوجوان دید بس دلپذیر
ببالا چو سرو و برخ چون تذرو / بر و کتف پهن و میان همچو سرو
رخی همچو گل جدول عنبرین / شده سنبلش پر خوی و چین
دو رخساره آتش دو لب چون شکر / شده خط او هندوی دلشکر
دو چشمش دو نرگس به سهم یکی / که زو زهر می‌ریخت از بر ولی
ز بالای او فره ایزدی / نگه کرد آن دیو ناهوشمند
نهنگال ترسید از پهلوان / شگفتی فرو ماند از آن نوجوان
نگه کرد سامش درآوردگاه / یکی [illegible] بلایی سیاه
بحمله نهنگ و بنیروی پیل / تنش سر بسر تیره همرنگ نیل
یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ / چو شیران جنگی و زان تیز چنگ
دو شاخش گرفته برزاندرون / تو گفتی فلک را درآرد دوان
یکی حمله آورد بر سام شیر / که روی زمین شد ز نعلش زبر

بزد

بدو سام گفت ای بدگمان / بپای خود آیی بسوی زیان
منم سام گرد نریمان نژاد / بگرشسب و اثرط رسانم نژاد
ز خندان من دیو بندان بدند / بهر جای آزار خندان بدند
کنون دور گردان بکام منست / همی پهلوانی بنام منست
چو خم در دوال کمند آورم / چو تو دیو چندان به بند آورم
ندانی مرا رای آوردگاه / کنم جای را تنگ بر مهر و ماه
از آن رو نهادم بما چین چنین / که با نیزه دیوان درآیم بکین
نهنگال را با نهنگال دیو / براندازم از قهر کیهان خدیو
چنین است رای جهان کردگار / بهانه بر بدبخت و سام سوار
نهنگال خندید کی بد نژاد / مبادا که گیتی ترا رسم و داد
تمامی بمیدان ترا دستبرد / بدان تا بدانی تو دیوان گرد
بگفت و درآمد سوی کارزار / بگرد و برآمد ز میدان غبار
درختی بینداخت بر سوی سام / سپر بر سر آورد فرخنده نام
بزد بر سپر دیو ناهوشیار / که پیچید آوازش بر کوهسار

پناه بردن نهنگال دیو ملعون بقعر و ز کوه از بیم سام دلاور

گران سنگ بر دست دیو آویخت / فرو ریخت بر گرد آن سنگ بخت
بلرزید روی زمین از نهیب / سر کوه از آن زخم آمد نشیب
دگر حمله کرد آن بد بدگهر / بسوی سپهدار خورشید فر
نیامد بسام نریمان زیان / بافسون دگر باز کرد آن زمان
نه افسون بدو کارگر شد نه زور / بپیچید دیو از آن پهلوان حضور
بیازید چنگال دیو دمان / بدان تا بگیرد مر او را میان

فرو جست سام از خلب نوند / همه [illegible] کرد بند
بزد دست و بگرفت [illegible] کمر / به نیرو و [illegible]
بهم رزم جو گرفت [illegible] دیو کین / تو گفتی دو کوه اند [illegible]
بکوشش خروشان و جوشان شده / چو بانگ تبیره خروشان شده
بسی خاک از دشت آورد گاه / زپی کنده شد رفت در چشم ماه
زمانه چو شب گشت از گرد جنگ / یکی هوش بُرد و دگر چون پلنگ
سرانجام آن دیو بیداد گر / برآورد ناخنش سوی نامور
که تا برزند بر تهی گاه سام / که تا بر درد پهلوی نیک نام
بس آنگه بهم برزند کاروان / بیاراج بخشد همه ساربان
چو شاخش بیازید دیو پلید / بیازید چنگال سالار دید
گرفتش سر شاخ او را بدست / بزور دلیرش درهم شکست
جهان تیره شد پیش دیو سیاه / به نیروی سالار فرخنده شاه
بترسید چشمش ز سام سوار / بغرید مانند ابر بهار
برآورد نعره سوی لشکرش / که لرزید از بیم او پیکرش
چنین گفت کی تره دیوان من / خردمند یاران دیوان من
بهر جنگ بد یار من بوده اید / بر پشتم همه ایمن بوده اید
بجنگ ره در آیید هر سو بجنگ / ابا سام نریمان کنید کار تنگ
که بر من همه کار تنگ آمده است / تنم زیر چنگ پلنگ آمده است
اگر من شوم کشته در کارزار / شود بر شما هم غمه کارزار
نمانید یکتن بروی زمین / ازان پیشتر رزم سازید و کین
همه تره دیوان بر خاستند / کشیدند خنجر و گرز و تبر

ز دیوان

ز دیوان خروش برآمد بلند / یکی حمله کردند [illegible] نژند
[illegible] کرد / برافراختند [illegible] آخور گشسب
[illegible] خنجر و آمد بجنگ / ببستند لشکر [illegible] تیز جنگ
خروشیدن آمد ز کوس و سنج / گشادند بر مرگ بودهای رنج
نهادند شمشیر بر بدنشان / بکشتند بسیار از اهرمنان
بیکدم روان گشت جیحون خون / بسی دیو از و سر فتاده نگون
تنان اهرمن ریخته بدان دشت خار / همه دشت گردید از آن کشته زار
همه سنگ میدان شد ناپدید / ز بس مغز دیوان بدان بر کشید
چو سام آن چنان دید دل پر شتاب / درآمد بهامون بر پشت عقاب
برآورد شمشیر زهر آب دار / درافتاده بر جادوان نام دار
بزد هر سپه تیغ بدان داوری / که افکند دیوی بدان لشکری
اگر بر کمرزن بدو نیم کرد / دل دیو دیگر ازو بیم کرد
اگر برزدی بر سر رزمجوی / فکندی سر دیو مانند گوی
دگر بر رسیدی چنین برفراز / بدو نیم کردی تنی اسب و ساز
چنان خون روان گشت در کارزار / که شد تنگ بر مرد راه گذار
دران رزم معدان بازارگان / هزیمت پذیرفت هر یک گران
بدان کوه ساران نظاره شدند / دل جانشان از نهیب پاره شدند
همین گفت آیا درین کارزار / چو شد کار دیوان بل روزگار
همیگفت و میکند مویش ز درد / دو دیده پر از خون و رخسار زرد
لبی گشت در رزم فرخنده سام / که گسترد پر باز عنقای شام

رفتن پهلوان عالم سام نام دار ز فیروز کوه بر سر مکوکال دیو

24

[illegible] برو [illegible] — [illegible]

[illegible] دگاه — [illegible]

بگوکال و [illegible] — دگر [illegible] از رزم [illegible]

بگوکال [illegible] — دگر باره [illegible] زره [illegible]

نتابید [illegible] — بتن [illegible] بگو با جنگ

که گوه به نام [illegible] گوه — بگوکال [illegible] گوه [illegible] با گروه

سپهبد [illegible] غراب [illegible] — نتابید از [illegible] آوردگاه

بو سعدان [illegible] دید گرد آفرین — بر آن کتف و کوپال و بال گزین

بسی زر و گوهر برافشاندند — بکرسی زرینش بنشاندند

جهاندیده فلواد [illegible] — ستاده کمر بسته بر سر کلاه

زمین را ببوسید در پیش سام — که با ما هنر [illegible] جهانت بکام

ندانیم آزاده فلواد را — هران بر هنر مرد [illegible] را

چه آید ز دیوان مر او را بسر — دریغ از جهان گرد پرخاشخر

چو نامش بیامد ابر گوش سام — در آمد ز جا پهلو نیکنام

بسعدان چنین گفت کی باب پیر — خردمند و هشیار و روشن ضمیر

تو [illegible] واندیشه بر دل مدار — که نامش بفرمان پروردگار

رهانم ز دیوان مر آن پرهنر — بگوکال راهم در آرم بسر

درین تیره شب [illegible] کاری کنم — که از تیره دیوان شکاری کنم

بدو گفت سعدان [illegible] — که ای نامور سر بده رایگان

شب تیره در کوه در [illegible] دیو — [illegible] مردان نیو

بجان تا برآید خور از کوهسار — تو دانی و میدان آن نابکار

تو امروز دیدی

تو امروز دیدی به میدان جنگ — جهان [illegible] دیو و نهنگ

نماندی یکی را ازیشان بجا — [illegible] نشان

بگوکال [illegible] — به نیرنگ و افسون [illegible]

[illegible] درین تیره شب — [illegible] تاب و تب

بدو سام گفت کای باب پیر — ندانی تو چنگال [illegible]

بجایی که آید بمیدان پلنگ — نتابید بر [illegible] هیچ روباه لنگ

ولی [illegible] — [illegible] میدان [illegible]

بگفت و در آمد بجنگ غراب — [illegible] اندر شتاب

[illegible] — [illegible] آوردگاه

[illegible] پهلوان عالم سام نامدار در شب در کوه با بگوکال دیو [illegible]

زمین سر بسر گشت مانند روز — تو گفتی که خورشید گیتی فروز

بگوکال [illegible] فلواد را — همان نام [illegible] را

ببارند [illegible] — بگردون [illegible]

به فلواد [illegible] آورید — بگوکال [illegible]

[illegible] بر کوه نام [illegible] — که [illegible]

[illegible] سوی دشت نبرد — [illegible] از تن خویش گرد

[illegible] با سام این دوستی — که گویی تو با او ز یک پوستی

[illegible] گفت فلواد شیر — که من چاکرم پیش سام دلیر

[illegible] تاج و نگین — نشسته ابر تخت خاور زمین

[illegible] سام آمدم — که [illegible] غلام آمدم

[illegible] گفت از [illegible]

که باشد مرا این سام زابل زمین ... که باشد غلامش بتاج و نگین
بدیوان بفرمود تا در زمان ... سرارند ازین خیره بدگمان
چو بشنید قلواد خندید سخت ... بدو گفت کی دیو شور بدبخت
اگر من شوم کشته اندر کمین ... چه کم سام را اندرین سرزمین
هزاران هزارش چه من چاکرست ... اگر من نباشم کسی دیگرست
بیاخواست قیلاب با تیغ تیز ... بدان تا برآرد ازو رستخیز
که ناگاه غرید فرخنده سام ... چو شیری که آید بسوی کنام
که هان این مکوکال تیره نژاد ... همین دم دهم خرمنت را بباد
بگفت و جهانید بر کوهسار ... غریوان بمانند رعد بهار
چو بشنید قیلاب آواز اوی ... نگه کرد آن دیو بیداد خوی
بتندید بر سام آن زشت دیو ... که ای خیره سر چند داری غریو
چه داری درین کوه ماتب سیاه ... نتفسیر جانت ز آوردگاه
نمایم بتو دستبرد نبرد ... سرت را بکوبم ابا خیره مرد
بگفت و از آن کوه برداشت سنگ ... بیفگند بر سوی گرد آن پلنگ
سپر بر سر آورد سام سوار ... بدر رفت از آن ناوک نامدار
سپهبد کمان را برآورد زود ... کف دست بر قبضهٔ چرخ سود
خدنگی برآورد پیکان دراز ... بپیوست و انگاه بگشاد باز
بزد بر تهیگاه قیلاب دیو ... که از جان شومش برآمد غریو
یکی دیو دیگر برآمد ز جای ... که عفریت بد نام آن تیره رای
بدشنام بگشود ناگه زبان ... ندانست کار دلیرش زبان
بسی سام سالار را بر شمرد ... همین دم سرت را بخواهم سترد

چه تازی برین سرزمین تند تاب ... ز تندی بمانند آذرگشسب
ندانی که بر مرگ تازی چنین ... میان را ببسته بهر دیوان کین
ندانی مرا نام بر کوهسار ... که عفریت جادو منم نامدار
زمین را کنم همچو گردان سپهر ... جهان را کنم تیره از ماه و مهر
کنم کوه را پشت دریا چه کوه ... نهیب از نهیبم شود جان ستوه
ازو سام نیرم جوابی نشنید ... خدنگ دگر را ز ترکش کشید
بزد بر دهانش چنان نامور ... که رفت از پس سرش پیکان بدر
بغلطید عفریت از کوهسار ... دگر ره برانگیخت سام سوار
بیالا برآمد بکام شتاب ... یکی نعره زد تکاور غراب
مکوکال آواز سامش بگوش ... رسید و برآمد ز جانش خروش
بپرسید کین سهمگین نعره چیست ... برفتند تا صاحب نعره کیست
بگفتند سام است کآمد بکوه ... دو دیو دلاور شد از وی ستوه
مکوکال لرزید همچون درخت ... که مانا که برگشتمان تیره بخت
و یا انکه شد سام را خیره روز ... که آمد بدین کوه مانند یوز
بگفت و ز جا خواست تا یک دیو ... که از سام نیرم برآرد غریو
که هان خیره سر دیو برگشته بخت ... کنم پیکرت را همان لخت لخت
ز بیم گریزان شدی سوی کوه ... بدان تا نگردی ز جنگم ستوه
ولیکن بفرمان پروردگار ... برآرم همایدون ز جانت دمار
بگفت و یکی گرد قلواد را ... همان نامور پهلوی زاد را
ببسته بزنجیر بر چار سو ... شد آشفته سام یل آن نامجو
شده گرد قلواد کوه زرد ... رها کرده از دیده کان آب درد

یکی فرقت مهر افروز ماه / دوم محنت چیره دیو سیاه
بدو سام گفتش که اندوه مدار / همیدم برآرم ازاین هر دو مار
بزابل زبانی بسی گفت پیل / پس انکه درآمد بسان اجل
بکوکال پوشید ساز نبرد / دلش پر زاندیشه جانش پر درد
کمر بست و آمد سوی رزم سام / بسان نهنگی که آید بدام
یکی نعره زد دیو در بزر کوه / که گردید گیتی از آن در ستوه
بکردن درآورده گرز گران / غریوان همی از کران تا کران
بکوکال جنگی بدو در رسید / خروشید و از کینه اندر دمید
که ای سام این دم چرا غافلی / کجی جیبن و ماچین کجا زابلی
پریدخت را تو نه بینی بخواب / که در میغ پنهان شدت آفتاب
غنا زا بگردان ازین کوه سر / بحالش بپرکن ازین در گذر
بخیره تن خود بکشتن مده / نه بینی ازین رزم دیوان فره
سرت را میاور درین پرتنگ / مده پیکرت را بخورد پلنگ
بگفت و برآورد گرز گران / بیامد بمانند آهنگران
سپهبد را بگفت از جا غراب / درابرو درآورده از کینه تاب

هزد دوم سام سوار با بکوکال دیو و ظفر ورزد

که ناگاه بازو برافراخت دیو / بتندی یکی رزم بر ساخت نیو
سپهبد سپر را ببر درکشید / ز کینه چو دریای جنگی دمید
بنالید در پیش دادار داز / مرا بخش نیرو بدین رزم ساز
تو بخشی بهر کس درآوردن زور / که شیر ژیان را کنند زخم مور
بقهر تو بتنه کند زنده پیل / پی کین کرد دفش بجو نیل

تو دادی بکر شب زنبا ان آس / که بربست در رزم چون مهر آس
ز جان کور را تو دادیش زور / که بر شد ورا نام تا چرخ هور
بمغرب بهار کرد در دشت کین / ز مهر تو کردند نقش نگین
مرا هم تو نیرو ببخش اندکی / نشانی بماند زمن هم یکی
چو کردم ز دیوان زمین آبرا / پس انکه مرا بر بسوی پری
کنا کام مردی بدست آورم / از انکه غم ننگ آورم
بگفت و درآمد پس انکه بجنگ / چو شیری که آید بجنگ نهنگ
بکوکال گرزش بزد بر سپر / که بجهد آواتش بر چرخ حجر
بلرزید ازان گرز حلی غراب / بینداخت برکوه خوناب ناب
جو سالش چنان دید کامد فرود / رها کرد اسبش درآمد چو دود
بزد و این بپهلوی بر کمر / بیامد به پیکار آن دیو نر
دگر ره بکوکال افراشت گرز / بزد بر سر و کتف و کوپال برز
همان سام گرز بلی برفراشت / نگه داشت آنجا نگاه که داشت
بزد گرز بر فرق دیو نژند / که با کمتی درانکوه خارا فکند
همی زد بران و همی زد بر تن / ز هیبت بلرزید که بر زمین
ز بس گرز کوبنده شد که بست / که این رزم کشت آمد از اودرست
بینداخت گرز و برآورد تیغ / چو خورشید رخشنده از تیره میغ
یکی حمله آورد چون سام شیر / بزد تیغ و افکند دستش بزیر
جهان تیره شد پیش دیو نژند / بدانست آنگاه بیکار زند
بکوکال دست چپش کرفت / بینداخت بر سوی سام از شگفت
دگر سام افکند بروی کمند / بگردن او را بهامون فکند

مکوکال چون هر دو دستش ندید | بغرید بر خویش دیو پلید
مکوکال بود و دو دستش نبود | جهان تیره شد پیش او همچو دود
همه تیره دیوان نظاره شدند | دل دیو از آن کینه پاره شده
دگر ره خروشید دیو سیاه | که ای سام بدگو هر رزم خواه
اگر دستم افکندی اندر جهان | همه مغزت آرم برون از دهان
بگفت و یکی سر بزد بر سرش | که لرزید بر سر همه مغز سرش
چنین گفت با دل سپهدار گرد | که این دیو را خورد نتوان شمرد
نشاید بدشمن شدن ایمن بیش | که دشمن کند عاقبت کار خویش
مکوکال با خویش اندیشه کرد | همه بدسگالی بخود پیشه کرد
همی خواست کان دو پهلو گزند | زند بر زمین پیکر دیوبند
درآورد سر در دو پایش ز کین | بدان تا ورا برکند از زمین
بهر زور کش بود اندر بدن | درآورد آن دیو بر خویشتن
نجنبید دیو دلاور ز جای | از آن جا که بد پیش بنهاد پای
مکوکال دانست کامد اجل | نشاید به پیکار با سام یل
یکی بر خروشید سوی سپاه | که ای تیره دیوان آوردگاه
مدد خواهم اندر چنین کارزار | نباید که از من برآید دمار
مرا بخت برگشت و افتاد دست | بشاخ دلیری درآمد شکست
بیامد که یکسر بزد آوریم | سر هم نبردم بگرد آوریم
بهر چند آن دیو فریاد کرد | نجنبید یک دیو اندر نبرد
که ترسیده بودند از رزم سام | درآورد یک دیو ننهاد گام
سپهبد بزد تیغ بر سینه اش | بدرید از بازو و کینه اش

ازان

ازان خون روان همچو دریای آب | همی کرد بر خوان سپهبد شتاب
چنین تا که نقاش چرخ بلند | سفیداب و گوناب زد بر سپند
عروس سپهری چو یاقوت زرد | بشست آنجمله لاجورد

کشتن سام سوار مکوکال دیو را

برآورد سالار گرز گران | بگرداند چون پتک آهنگران
خدای جهان را یکی کرد یاد | چو کوه گران و سبکتر ز باد
بزد بر سر دیو از خشم و کین | که مغزش پراکنده شد بر زمین
بغلطید بر کوه سر تیره دیو | برآورد سوی خصمتم غریو
بیامد ز فولاد بگشود بند | رها گشت از بند آن ارجمند
برآورد شمشیر تیز از نیام | برآمد برآورد و بر گفت نام
بکشتند آن تیره دیوان همه | نهشتند یکتن ز گرگ و رمه
همه کوه بر لاشه تیره دیو | جهان تیره شد زان سپهبد از غو
بیامد پس آنگه سر و تن بشست | به پیش جهاندار آمد نخست
بغلطید پیش جهان آفرین | فراوان بمالید رخ بر زمین
همی گفت کی داور کردگار | توانا و بینا و پروردگار
توی کردگار و توی کارساز | بیچون و بیچین مرا کارساز
ز تو خود همین است فیروزهی | ولی هر کسی را که خواهی دهی
سپاس از تو دارم ایا کردگار | که فیروز گشتم درین کارزار
پس آنگه درآمد بپشت غراب | ابا گرد فولاد اندر شتاب
روانه شده سوی آن کاروان | چو بشنید سعدان بازارگان
پذیره بیامد پس آنگه بسام | ابا فیلقوس و لشکر او تمام

ببغداد و سعدان بسی غراب / بدو گفت کی گرد گردان رکاب
ندیدم یکی چون تو نیک سوار / نه هنگام بزم و نه در کارزار
بمیدان چو شیری و در بزم ماه / به پیکار دشمن توی رزم خواه
زامن پسر خوانده بودم یکی / که بودم بتو مهر دل اندکی
نه پور منی من غلام توام / ستاده به پیشت بکام توام
سر و مال من جملگی پیش تست / همه کاروان سر بسر خویش تست
بخندید از و سام روشن روان / بدو گفت کی پیر روشن روان
بتو راست گویم همه کام خویش / چه پنهان کنم از تو من نام خویش
نه ویسم نه ویسان بازارگان / نشاید که داند مرا ساربان
منم سام نیرم ز اطرد نژاد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
بدام قضا ماندهام پای بند / ز نقش پریدخت چینی پرند
چو نقشش بدیدم فتادم اسیر / که تا خود چه پیش آید از چرخ پیر
شتابم سوی چین کنون یکتنه / نه یار و انیس و نه کوچ و بنه
تو هم راز ما را بکس آشکار / مگو تا چه پیش آورد روزگار
همان ویس و ویسان بخوانی مرا / جز این نام نامی ندانی مرا
پریوش درود در آمد بپیش / ببوسید پای یل پاک کیش
بدو گفت تا زندهام بندهام / بیاداش کار تو شرمندهام
بجای گرد سام بیاداش این / بگویم ابا دخت فغفور چین
نگار سازی کنم در جهان / بهر کار تو آیم بسوی نهان
بگویم سراسر بدان ماه چهر / دلش را بیفزایم اندر مهر
که بادام مغزش درآری ببر / ز نخل رخش کام آری ببر

بخندید از آن سام گرد جوان / که خرم بروی تو باد این جهان
در آن شب همه کار آراستند / همه بارها را بپیراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروش / دهل زن بنوبت بپارست کوس

رفتن جهان پهلوان عالم سام سوار بجانب چین

چو سلطان انجم درآمد بگاه / ز ماهی سلم شد بش تا بماه
گرفته زمام شتر ساربان / فکنده جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چه کوه / زمین گرد و کوه و بیابان ستوه
پریوش مر سپکر سیم بر / چو خورشید نشسته بر مهد زر
ز شعر سیه بسته بر مه نقاب / ز مشکین شب افکنده بر ماهتاب
بت پرنیان پوش محمل نشین / چو زلف کجش رو نهاده بچین
چو یک چند منزل ابا تنگکام / بقلواد و قلوشش چنین گفت سام
که اید رشما سوی خاور شوید / در آن مرز هرگز دگر مشنوید
که آید ز من بر شما آگهی / که تا من چه کردم بفر بهی
پس آنگاه بالشکر باد رنش / همان تخت خاور نگین نغمش
بیابید با لکر سوی مرز چین / بروهای گردی نهاده بچین
مرا یار و داور کنی بس است / که در دستی و دشمنی او کس است
چو بشنید قلواد زرین کلاه / ابا قلوش گرد خاور سپاه
سوی دشت خاور نهادند روی / برخ بر نهاده ز گریه دو جوی
وزین روی سعدان بازارگان / سوی چین شتابید با کاروان
چو زلف چین شد چو آهوی چین / برفتند آن کاروان سوی چین
بیک منزلی خیمه زد ساربان / همه چین بجوشش آمد از کاروان

جهان دیده سعدان روشن ضمیر فرستاد سوی شهنشه بشیر
که اینک پریوش خاقان رسید چو گلدسته سوی گلستان رسید
چو فغفور ازین قصه آگاه شد بر آن رنج دیرینه کوتاه شد
بدیره فرستاد فغفور شاه سراسر دلبران چینی سپاه
خواتین برون آمدند از حرم بهامون زدند از شبستان قدم
برایوان رساندند خورشید را نگین باز دادند جمشید را
دگر ماه تابان بر آمد ببرج گرانمایه لؤلؤ درآمد بدرج
پریوش چو شد سوی ماچین بطرف چمن رفت چون یاسمین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر که بخشش جوان بود و تدبیر پیر
برایوان سرابستن یکی باغ بود که از روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمه بر لب آب گیر فلکند از زبرجد کیانی سریر
روان سام را اندران باغ برد تن و جان خود را بخدمت سپرد
بر اورنگ زرین بستان نشست زیاقوت رخشنده جامی بدست
بیاد پریدخت می نوش کرد غم و رنج ره را فراموش کرد
بپیشش همه بندگان چو ماه زیاقوت رخشنده بر سر کلاه
کنیزان دوشیزه حور چهر بخدمت ستاده چو ماه و مهر
وزان رو پریدخت چون ماه دید بر او رنج دیرینه کوتاه دید

احوال پرسیدن پریدخت از پریوش

پریرخ پریوش را باز یافت بالا هم آغوش و همراز یافت
بپرسید کی ماه شیرین سخن بروی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش که آورد بازت بایوان خویش

که بردت چو گلدسته از بوستان که آورد بازت سوی دوستان
پریوش مه روی شیرین سخن سهی سرو گل روی سیمین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش شکر ریز شد پستهٔ شکر وشش
بسی در بالماس دانش بسفت زمین را ببوسید و آنگاه گفت
که ای ماه خوبان جبین چگل روانبخش جان پرور و دلگسل
غلام قدت سرو آزاد باد پریشانی زلف از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز که چون زلف پرچین آمد دراز
شبی زنده جادو کمین برگشود از ایوان خاقان چینم ربود
بگنجینه در بردم محبوس کرد زمانه مرا خار و مار بوس کرد
چه گویم که دور از تو چون مانده‌ام ز دل غرقه موج خون مانده‌ام
هوا برد بهر مکوکال دیو بمحزانت ازین بر آرد غریو
چو فرمان نبردم نژندم فکند زمشکین سلاسل به بندم فکند
قضا را جوانی درو در فتاد که بخشش جوان و فلک بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا درآمد بماندم بسان هوا
ز شمشیر او سایه بر سر فکند ز قیدم برآورد و بکشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند ز هردون بمهر و دا آزم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی فروزان بهی ز آسمان شهی
کیا مرتبت چهره سیامک وشی شهی سرفرازی یل سرکشی
چو جمشید بزمی فریدون فری جهانگیر گردی و اژدر دری
هنرافشان عقلی درخشان ز همی دلاور هنرپری جهان جو شهی
بی آهنین چنگ زرین کمر چو دریا گهر بخش و روشن گهر

خورشش کمترین گوهر در کمر   بهش کمترین قبه بر سپهر
درم تقشی از صحبت بزم او   قیامت نموداری از رزم او
هنوزش ازین گنبد لاجورد   بروی گل از غنچه ننشسته گرد
هنوزش ز گل هر دل لاله داغ   هنوزش چمن خالی از پر زاغ
ز نسکین کلاله گلش مشکبوی   بنفشه نرسته ز گلبرگ اوی
بر شکرش آب آب حیات   ز لعل لبش آب برده حیات
بدین خوبی و حسن و این دلبری   جمال تو کردستش از دل بری
ز نقشت گر صورتی یافته   که از مهر روی تو بر تافته
نشان تو جوید بهر کشوری   خیال تو بیند بهر منظری
چگویم ز وصفش نشاید کلام   نشاید بمردی کسی سند نام
نکو کال را گشت بالنگرش   بهم بر زد آن لشکر و کشورش
بهرا و سعدان بچین رو نهاد   چو شکبن کمندش بچین او فتاد
کنون از دو گیتی طلبگار تست   چو باد بهاری هوادار تست
نشاید گزو باز گیری نظر   که چشم تو بر داشت زو خواب و خور
دل و دین بهوی تو بر باد داد   چو هندوی زلفت بر آتش فتاد
عجب دارد از وصل تو بی نصیب   گرش رحم آری نباشد عجب
سخن هر چه زینگونه در داشت گفت   گهر هر چه زینگونه در داشت سفت
بر بدخت زان مهر و در گرفت   دلش مهر دیرینه از سر گرفت
فغ نوش بکرد و بشنید هوش   بشیرین سخنهای او داد گوش
که از کار سام بن آگاه بود   دلش یاوری و دهنده بر راه
که ناگه نوران زمین او فتاد   در ایوان فغفور چین او فتاد

که کار

که کار آگهانش هم از بهر کام   خبر داده بودند از عشق سام
در آن کار با او پری یار بود   ز مهر پریدخت در کار بود
ولی آشکارا نمیکرد راز   نمیکرد با هر کس این نکته باز
نهانی همی سوخت با خویشتن   چو شمعی که سوزد نهان در لگن
چو بشنید کردار سام سوار   برآشفت از گفت آن نوبهار
بنشنید بدو گفت ای مهربان   روانبخش و بردانش شیرین زبان

تعریف کردن پریوش سام سوار را

پریوش دگر باره این را مگوی   دگر ره درین راه بیهوده مپوی
زبانرا چنین بسته دار از دهن   چه گویی که بی مغز باشد سخن
نباشد جز از مردم این پسند   ازین حرف بیهوده لب را ببند
اگر چون قدش سروی برخاست   مگو زانکه در پیش بالاش راست
دگر گاه کلکش عنبرافشان شود   سخن از وی آری پریشان شود
دگر آنکه مورا شکافد ز تیر   بموی کمان ابرویش برمگیر
هر آنچه گر خسروانش ارگداست   مگو آنچه ناید پسند بد راست
کمانی چو ابروی او کس ندید   نبارد کمان مرا او کشید
گرفتم هردی چو گویش نشست   ولیکن کجا مرد عشق منست
نه اگر عزیبی بهم ره فتاد   بسرشش بزن آنکه در چه فتاد
تو گر عاشقی همچو دیوانگی   مکن آشنایی به بیگانگی
گرامی جان ندارم شاد   ز بیگانگان هیچ ناریم یاد
دو دست همی از دست من نوش کن   غم زنده جادو فراموش کن
بگفت و بجام می در کشید   بجز انگشتی نوا بر کشید

چو پرداخته جام می نوش کرد / بیاد سپهبد دلش جوش کرد
سرشکش ز دیده برآمد ز جام / چو بشنید از مهر فرخنده سام
بر نوشش انگشت چون شست مرد / و مهر منش چهره کرد دیده زرد
سخن گوید از عشق و آزار عشق / سرش گرم گشته ز بازار عشق
نسیبی کشیدش که سرد آه / گریبان درد در پیرهن گاه گاه
بخنده بر نوشش و ادش جواب / گه بود دور گشت آرام و خواب
پریدخت گوید جان زمان / ز مهر پریدخت روشن روان
در آتش رود همچو زلفت بر بی / ز مهر دو زلفت شده مثل موی
پریدخت بشنید گفتش که بس / که بیهوده سوزد نفس در نفس
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ / مغنی برآور نوای بچنگ
به آهنگ عشاق پرده سرای / برآور نوای زیر و سراب
بر بچهٔ کان در می انجمند / از آن آب خوش آتش انگیخته
شنه غو با آهنگ طنبور زار / شده خسته زکهانش بیدار زار
بنغمه همه گوش مشتاق بود / پریدخت مشتاق عشاق بود
حنین ناله آمد ز بلبل نفیر / برآورد مرغ سحرخوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین ز زنگ / برون آمد آینهٔ چین ز زنگ
دگرباره صیقل زن روزگار / بصیقل به بر داخت زنگار غار
سر سروران سام نیرم نژاد / بطرف چمن اندر آمد چو باد
زمانی بگردید در بوستان / بسی گرد با دو گل دوستان

رفتن سام سوار بنزد فغفور شاه

پس آنکه بپوشید زرین قبای / کمر بست سالار فرخ …

کلاه ز یاقوت بر سر نهاد / نشست از بر اسب پویان چو باد
جهانگیر چون شاه سیاره گان / روان شد ابا پیر بازارگان
بآیین و رسم فریدون و جم / با ایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر / درخشنده در روشنی همچو مهر
سراپرده برکشیده بماه / زده تخت فغفور در پیشگاه
دلارای ترکان با دورباش / زده بر فلک نعره دورباش
سرای غلامان مجلس فروز / یکی عود سازد یکی عود سوز
ترنم سرایان ترنم سرای / دف و چنگ هر دو بهم بسرای
گره گیر مویان شیرین سخن / ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
روان کرده می را بزرینه جام / بگردش درآورده ساقی مدام
نشسته شه چین ابر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین / مرصع بیاقوت و در ثمین
درآمد چو سام از در بارگاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
همه فر و فرهنگ فرزانگی / نمودار مردی و مردانگی
بساط شهنشه بخت جا بوسه داد / پس آنکه سپهبد زبان برگشاد
که شاها سپهبد اربادا سپهر / سرافکنده در خدمتت ماه و مهر
چو خورشید تیغت جهانگیر باد / تن دشمنانت پر از تیر باد
پس آنکه برافشاند گوهر بار / طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعل بدخشان و رفشان گهر / ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
پیشکش کرد در پیش شاه / گزو خیره گشتند یکسر سپاه
چو آن پیل تن پیش شه رخ نهاد / سبک شاه فرخ رخش بوسه داد

بر بوسید دست شه و پای تخت   خوش آمدش فغفور زان نیکبخت
نهادند کرسی گوهر نگار   نشست از بر او سام فرخ نژاد
ز سعدان بپرسید کین انکجاست   که قدش چو کفشا را قامت راست
ندیدم بگیتی بدینسان جوان   بدین فره و روی و روشن روان
زمین را ببوسید سعدان پیر   ثنا گفت کی هست روشن ضمیر
جهان سربسر و پناه تو باد   زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلق تو هست   سپهر برین خاکبوس رهست
بدان ای شهنشاه فرخنده رای   پدر بر پدر شاه گیتی گشای
که چون دور گیتی بجنبد دوان   در اقصای زابل بر او نماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان   برون رفته ازوی بماند جهان
مرا چون بزابل گذار او فتاد   جوان را بسر اضطرار او فتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه   کمر بسته بنهاد رخ سوی شاه
زکار پریوش همین عذار   ز زند و طلسمات تا این حصار
همه باز گفتش بفغفور چین   بخندید از آن شاه توران زمین
پس آنگاه فغفور بنواختش   سپهر از طاق گردون برافراختش
روان سام از باده عشق مست   در آن بزم فغفور چین برنشست
شهش جام می داد و بنشاندش پیش   بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر برنهاد   بمنشور ملکش بسی وعده داد
از آن روی کی خادمی همچو ماه   پریدخت را کرد آگه ز شاه
که برجیس در برج ماه آمدست   همان سام مهمان شاه آمدست

رفتن پریدخت و پریوش بتماشای بارگاه فغفور شاه و دیدن پریدخت سام را [illegible]

نشست جام کیانی بدست   زجام لبالب شده سام مست
برافروخت رخساره ماه چهر   بدیدار سامش بیفزود مهر
بپریوش را گفت کی سیمتن   مه دلفروزان چین و ختن
بیا تا برآییم بر قصر شاه   تفرج کنیم اندر آن بارگاه
نهانی نشینیم در گوشه   ببینیم از خرمنش خوشه
که سام سرافراز چون پیل مست   نشسته بیاد تو ساغر بدست
پریدخت از جای برخاست راست   روان همچو سروی که اول بخاست
پریوش نگفتش که ای ماه روی   سهی قد شکر لب و مهر جوی
نشاید که تا کس ببیند کسی   ازین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند هر دو چو کبک دره   زدند از حرم خیمه بر منظره
بدیدند بزمی چو خلد برین   پر از ماهرویان ماچین و چین
نگه کرد بر سام چون پیل مست   که بر دست و از عشق و ساغر بدست
برآورده خوی همچو شش آفتاب می   ز لعل لبش ریخته آب می
بهوشنگ برارغوان ریخته   بهم مو و صد زنگی آویخته
کله کج نهاده کیامرث نی   میان تنگ بسته چو طهمورثی
دو ابروی او تیکش از دلبری   کشیده کمان بر مه و مشتری
پریدخت چون سام یل دید دید   چو لاله دل خسته در خون کشید
ز رخش زبد از دل در آتش فتاد   چو شمع از غمش سر بر آتش نهاد
زباغ رخش برگ خیری برست   بخون جگر دست از خون بشست
سمن سروش از اندوه ابتر بماند   چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بدل کرده گلنار را   بخون در نشانید گلنار را

بلو لو خراشیده عناب را / بفندق تراشیده مهتاب را
پریوش را گفت کی دلفریب / چه کردی که بردی ز جانم شکیب
بیکدم بر آتش نهادی مرا / در عشق بر دل گشادی مرا
دمم دادی و دردم سوختی / زغم در دلم آتش افروختی
بدردی فتادم که درمانش نیست / فتادم به بحری که پایانش نیست
درین غم توام رهبری کرده / ز جانم برین ره بری کرده
خطا کرده ام گرچه بد کرده ام / ولیکن چه درمان که خود کرده ام
شدم صید صیاد افکن شیر گیر / که از صید شیران ندارد گزیر
همانم که چون مرد بدام آمدم / تو گفتی چو ماهی بدام آمدم
ندارم برون از تو فریاد رس / کنونم درین ورطه فریاد رس
بمن گو که گوبی چه بیم کجاست / چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پریوش بگفت ای مه حور زاد / ز مهر رخت چشم بد دور باد
بر آن بجهت ماهی که دلدار تست / مخور غم که او هم خریدار تست
منه درد بر دل که دردت مباد / جگر گیری از آه سردت مباد
بیا تا بهم شاد داریم دل / ز بند غم آزاد داریم دل
درین گفت گو بود شیرین سخن / نشسته ابا ماه سیمین بدن
که سالار بار اندر آمد ز در / نشانگفت بر خسروی تاجور
که از کوه مغرب یکی نوجوان / کمانکش دلاور یل پهلوان
ورا نام فولاد زرینه چنگ / که از زور دریده کام نهنگ

کمان آوردن فولاد زرینه چنگ نزد فغفور چین و شکستن سام سوار کمان را

قوی گردن و سینه و بر فراخ / ستاده که تا بار یابد بکاخ
کمانی به بازو چو شاخ درخت / به بالا بلند و به نیروی سخت
ستاده است بر در که بارگاه / که تا کی ببوسد مگر پیشگاه
بدو داد دستور فغفور چین / در آمد ببوسید روی زمین
ثنا گفت در پیش فغفور شاه / که پیوسته باشی ابا تخت و گاه
جهان سر بسر پیش تو بنده باد / مه و مهر پیشت سر افکنده باد
نهادند کرسی بزیر اندرش / بدو خیره گشته همه کشورش
بپرسید فغفور چین آن کسی / که تو از کجایی ابا فر بسی
بپاسخ بدو گفت فولاد چنگ / کمانکش دلیرم ابا تیز چنگ
یکی پهلوانم ز مغرب زمین / رسیدم بدرگاه فغفور چین
که کشور زمانه بهر کشوری / رسیدم گرفتم ز هر سروری
کنون سوی چین آمدم زان جهان / که کشور گیرم ز شاه جهان
چو بشنید فغفور خندید ازو / که زانگونه گفتار بشنید ازو
بپاسخ بدو گفت فغفور چین / که ای پهلو گرد مغرب زمین
تو هر چند در زور مردی کوی / به پیکر بزرگ و ببازو قوی
بجنگم غارت سوی چین مبین / که ای پهلوان گرد مغرب زمین
سواران چینی بلانند سخت / ببازو چو فولاد و تن چون درخت
نهنگ از بازا بدرند پوست / در شتی مکن نرم گفتن نکوست
ز چینی چو روباه و تو شیر نر / بجنگم دگر سوی چینی نگر
ترا شاه مغرب فرستاده است / بدینگونه نامه زباد داده است
که در چین همانا که بر زو رست / برفت از مردیت اینان تو زیست
چو بشنید فولاد خندید ازو / که این سان چه باید زا گفت و گو

هرانکس که آرد کمانم بزه   من از جان و دل گویم اورا که زه
که آرد دمی بر کمانم دو دست   نه زال از دیا و نه پیلان مست
بگفت و کمانش یکی بر فراشت   بدیدند گردان کمانی که داشت
شهنشاه فغفور بستد کمان   نگه کرد هر گوشه بی گمان
کمانی بمانند شاخ درخت   دو لختش قوی و بنیرو بسخت
یکی زه برو بر فکنده ز چرم   بفولاد بسته سر چرم نرم
دلیران چینی نظاره همه   بدیدند او را شبان و رمه
نیارست او را کشیدن یکی   فرو ماند فغفور از و اندکی
بخندید فولاد زرینه جنگ   که اینست نیروی یا مرد جنگ
بدید خت بنشسته در پیش گاه   دو چشمش ابر سام زرین کلاه
دو گوشش باواز سام سوار   که زین او چه گوید با شهریار
بدل گفت گر این کمان را کشید   بگیتی مراد دلم شد پدید
همی گفت و دیده پر از آب کرد   چو زلف خودش سینه پر تاب کرد
چو نوبت بسام نریمان رسید   بخندید روز بلان را چو دید
بزانو در آمد کمان برگرفت   دلیران چین مانده زو در شگفت
زره کرد و بر ران و آورد زه   که برخواست از شاه و لشکر که زه
پس انگه دو انگشت را بر نهاد   ز آوا دار یزدان بسی کرد یاد
به نیرو در آمد سپهدار سام   کشید آن کمان را سراسر تمام
بدان سان که بشکست پشت کمان   ز بر سپهری بر آمد فغان
کمانش بیک روز در هم شکست   بغرید فولاد مانند مست
یکی نعره زد سوی سام سوار   که ای خیره سر گو دگر یادگار

تو سوداگر و تخم بازارگان   کمانم چرا بشکنی رایگان
ترا جست با کار مردان چه جنگ   بو نیزه چو فولاد زرینه جنگ
بنودی اگر در بر پیش گاه   بتو کردمی روز روشن سیاه
همه مغزت از سر برون کردمی   تنت را همه غرق خون کردمی
بگفت و بیشنید در پیش شاه   بخندید بر روی کسری سپاه
بخندید از و سام فرخنده کو   ابر چهره سایه دید نو
نگه کرد و در دیده بر قصر شاه   بر چهره دید مانند ماه

مناظره کردن فولاد جنگ با سام و کشته شدن فولاد در دست سام

بدانست کان ماه ماچین و چین   پریدخت باشد چو ماه زمین
بر پیش او را دید دانست کوست   نگنجید دیگر ز شادی بپوست
بدو دید دلبر رخ از خشم سام   نهان گشت مانند ماه تمام
چو دانست کامد پریدخت ماه   بر آراست از چهره آن پیشگاه
بخندید سالار زرین کمر   بفولاد گفت ای بد بدگهر
تو منشور چینی ز فغفور چین   مرا ارکشیدم کمانت چنین
کمانی کشیدن چه باشد هنر   هنر رزم باشد بر کینه ور
بمیدان بر آیی سواره برزم   بسودا که داری کمانت بیزم
بدین روبهی تو منشور چین   بو بنزه بنزدیک فغفور چین
بر آشفت فولاد از گفت سام   ز جا جست و آورد تیغ از نیام
برون شو از این بارگه در زمان   مبادا که آید سرت را زیان
چو بشنید فولاد شمشیر تیز   بینداخت در سام یل در ستیز
بیازید چنگال سام سوار   ربود از کفش تیغ زهر آبدار

۳۴ گریبان گرفتش یل زورمند — چو مرغی سرش را ز تن برکند
بیفکند بیرون پرده سرای — نشست از بر کرسیش [illegible]
ازو خیره گردید فغفور چین — بلرزید از سام گفتی زمین
چو سعدان نگه کرد حیران بماند — برو بر لب شکر زدان بخواند
خوش آمدش فغفور را زان زور سام — ز شادی بدو داد پر کرده جام
بپرسید نامش ز سعدان بهر — بپاسخ بدو گفت و بیان خبر
پدر بد ورا او پس بازرگان — گرانمایه و مهتر کاروان
جوان بود در رزمگه تند شد — از آن کار بازارگان کشته شد
چو بشنید فغفور شادی نمود — برآمد از آن بزم آواز رود
دگر ره چو جم جام برداشتند — ز روی قدح کام برداشتند
نوای زمستان نوا برگرفت — بر و چنگ و بربط به بر در گرفت
غلامان شیرین لب ماه نوش — به پرده سرا در فکنده خروش
زده طعنه شکرلبان بر شکر — زده دست مه پیکران در کمر
مغنی بمالید گوش رباب — بگردش درآورده ساقی شراب
شراب عقیقی و بانگ سرود — لب لعل ساقی و آواز رود
ز جان حریفان ربوده قرار — ز دست ندیمان [illegible] فتنه کار
ز هر سو نگاری خطایی نژاد — فکنده بچین زلف زنگین نهاد
بنان مست و در ساقی آویخته — قدح [illegible] از دست وی ریخته
چو سام نریمان چنان مست می — شدش برگ لاله همه پر ز خوی
می دوستگانی بکف بر نهاد — بنوشید و روی زمین بوسه داد
برون آمد از پیش فغفور چین — روان شد سوی خرگه دلنشین

زمانه برون آمد از پیش طاق — بتی چون مه از لاجوردی رواق

بیرون رفتن سام سوار از مجلس فغفور چین رفتن و پریدخت را دیدن

نگار روان بخش شیرین کلام — بهشتی مثال قیامت قیام
قصب پوش ماهی بطلعت چو روز — قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نمودار از خلد عنبر سرشت — برفتار طاووس باغ بهشت
چمان چون چماننده سرو چمن — درخشان چو رخشان سهیل یمن
شکسته سمن عارض و سیمبر — به تنگ شکر زرخ تنگ شکر
نهاده بشیرینی جان بناه — نمکدانی از غنچه بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت جادو فریب — ربوده ز هاروت بابل شکیب
تذروی بغبغب مطوق شده — ترنجی ز نارنجش معلق شده
غزالان غزل برده از کوی او — هژبران شده صید آهوی او
شکنجش به تابان بسته بطرف ماه — زده سنبلش حلقه برگرد جاه
گره کرده بر لاله مشکین کمند — شکسته بشیرین سخن نرخ قند
کشیده کمان بر قمر ابروش — نشاده [illegible] در پهلوش
درخشان بمانند شمس و قمر — درخشان دو لعلش چو درج گهر
بدانست کان گلچهر کیست — بت نوش لب ماه بی‌مهر کیست
پریدخت سروی سمن پیکر است — که باری پری پوش مه پیکر است
چو چشمش بدان ماه پیکر فتاد — چو زرین ستونی ز پا در فتاد
درآمد ز پا سام گیتی گشای — برون شد ز دست و درآمد ز پای
چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش — همی زد بمانند مستان خروش
نگه کرد [illegible] پیشش ندید — طلب کرد و بر جای خویشش ندید

۲۵ گل چون مه از مهر بر خاک زد / ز حسرت گریبان جان چاک زد
ز سوز جگر آتشی بر فروخت / کز آن خرمن ماه گردون بسوخت
دلش باز میداد و سعدان بسی / کز او مهربان تر نبودش کسی
چو سعدان بپرسش بسی پند داد / خروشان به آرام که رو نهاد
ز گریه دل سنگ را آب کرد / جهان را ز دل غرق خوناب کرد
چو بنشست شمع زمرد لگن / بپوشید چهره عروس ختن
بلشکر زه روی خورشید رای / سر سرکشان سام گیتی گشای
قد طوبی آسا ز غم خم زده / دمش دم ز سوز جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده / ز حیرت دلش در فغان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش / سر افکنده چون شمع در پای خویش
شبش تار و امیدش از روز به / بجز شمع همش دلفروز نه
چو پروانه میسوخت در پای شمع / ز سوزندگی رفته در پای شمع
ز بس گز دل خسته آتش فروخت / بدو شمع سوزنده را دل بسوخت
غمش گفت با شمع و خون میگریست / جگر گیرم که از درد چون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن / سرافراز و گردنکش و شعله زن
توی قایم اللیل شب زنده دار / گر امشب بمیرم تو شب زنده دار
من از پا فتادم تو بر پای باش / ببالین من پای برجای باش
ز سوز جگر تا گذرم ز تو / دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
چو لاله همه خون دل میخوری / از آنرو چو سوسن زبان آوری
فروزنده‌ای سر سرافرازنده / که آزی بغایت راز نده
شب افروز شب زنده دار منی / چراغ دل و نور یاران توی

تو آن سر فرازی سرافکنده‌ای / که سربازی و همچنان زنده‌ای
تو مهتاب این دود باران تو / دل و جان پروانه یاران تو
شها زان از آن محرمی در حرم / که شب زنده داری و ثابت قدم
از آن همچو من خون دل میخوری / که با آتش دل بسر میبری
درین بود گز گوهر شمعدان / زبانه زد آن شمع آتش زبان
چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع / شب تیره را کرد گردون وداع
هوا لاف سرچشمه نور زد / زبانه دم از شمع کافور زد
در آمد ز در خادم همچو ماه / شتابان ز ایوان فغفور شاه

رفتن سام سوار با فغفور شاه بنخجیر و طلب نمودن فغفور شاه سام را

بنا گفت کی شاه بازارگان / توی پور دستان سرکاروان
چنین گفت فغفور کید رجای / بگوب فولاد سم اندر آی
که شه عزم نخجیر دارد کنون / زده خیمه از چین بهامون درون
سوار ایستاده است فغفور شاه / ابا نامداران زرین کلاه
کنا شاه و پیلان نیاید سوار / نتابم بهامون ز بهر شکار
روان سام بشنید بر پای خاست / که فرمان فغفور بر جان ماست
بپوشید ساز سواری ببر / سراسر ز یاقوت و در و گهر
بر اسب غرالشیب در آمد چو برق / روان شد بدرگه چو سلطان شرق
ز ناگه بهر سوی آمد خروش / ز خوبان چین چین در آمد بجوش
برون آمدند از حرم دختران / چو از قبه زرنگار اختران
هزاران غلامان خورشید روی / کمرهای زرین ربسته بموی
چه بدبخت آنان که خوبان عهد / بگوب که کوب بربسته عهد

۳۶ روان در رکابش همه گلرخان   جهان پیش پیش شکر پاسخان
کله دار زرکان زرین کمر   کمر بسته بر کوه سیمین بزر
پراکنده زلفان خورشید روی   بچوکان مشکین درآورده کوی
برآورده چوکان مشکین بدست   بهر سو خروشنده چون پیل مست
زده نعره هر سو بره دورباش   بخورشید گز پیش مه دور باش
کمر بسته آن یک بچینی پرند   یکی برخور افکنده مشکین کمند
یکی برسمن سوده مشک سیاه   یکی نافه افکنده بر طرف ماه
چو سام آن کنیزان جوشنده دلیر   بهر سو غلامان خروشنده دلیر
چو بشناخت آن پهلوان ارجمند   ورا باد برقع بگو فکند
چو دیدش سپهبد پریچهره را   مه عالم افروز چهره را
یکی آه سرد از جگر برکشید   دلش چو مرغ قفس بر طپید
ز سودای آن افعی پرشکن   بپیچید چون مار بر خویشتن
غلامان بره نعره بر داشتند   ز هر سو برو دیده بگماشتند
بسا دور باشش که بر جان زدند   چو سرگشته کوبین بچوکان زدند
که از ره بجنبان رو که راه تو نیست   درین عرصه که جایگاه تو نیست
زدندش بسی چوب بر پشت و پای   نیامد از ره سپهدار روی
غراب نگاه در بیکسو جهاند   بناکام از دور حیران بماند
نه جانی که تن را بدارد بپای   نه هوشی که عقلش بیاید بجای
نه صبری که از وی گزیند کنار   نه روی که پای دارد گیرد قرار
نه یار و نه غمخوار و نه همدمی   که با وی بگوید ازین غم دمی
دو چشمش بنظاره جمع بود   چو پروانه سوزان آن شمع بود

انجمن

زنخچی پیر سپهبد که ناشکیب   که این کیست با این همه فر و زیب
کجی میرود با غلامان بهم   بغمزه چو زهره و لب چون شهد
بگفتا پریدخت فغفور چین   یکی باغ دارد چو خلد برین
وآن را بود طوطی آباد نام   درو ساخته قصر از سیم خام
چو آید بهاران اردی بهشت   لب کشت گردد چو خرم بهشت
بهر سال گردد چو فصل بهار   درآیند مرغان خوشخوان هزار
گل از جیب غنچه درآید چو سر   چو طوطی که از بیضه آرد بسر
پریدخت طوطی خرام از حرم   برافرازد از بام قصرش علم
بپاشد دران باغ با رنگ و بوی   چهل روز با ساز و بر گشت جوی
غریو غلامان هزاران دران دشت و راغ   سرایند قمری بهدار باغ
گهی در هوای رباحین بودند   گهی در چمن برگ نسرین زنند
گهی بانگ ساز و بلبل زنند   گهی چنگ بر شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند   گهی رود سازند و مطرب کشند
چهل روز با خوبرویان دهر   بپاشند وآنگاه آید بشهر
سمن پیکران در رکابش چو ماه   رخ آرند دیگر بآرام گاه
کنون روز گشتست فصل بهار   که خلوت ... و باده خوشگوار
چو بشنید آهی برآورد سرد   بنالید پنهان و پیدا نکرد
روان شد ز چشم سپهدار جوی   که می آمد از سیل او بار خون
ز سر چشمه دیدگان خون فشاند   بس اشک چو باد اسب گلگون براند
وز آنجا روان شد بدرگاه شاه   نگه کرد لشکر سوار و براه
سواره شهنشاه فغفور چین   ببر کرده جامه زر و ثمین

گهی بانگ بر ساز بلبل زنند
گهی بانگ بر ساز بلبل زنند

بردن فغفور شاه سام نریمان نژاد را به نخجیرگاه

سپهبد پیاده شدش همچو باد — چو اشکش روان بر زمین اوفتاد
بدو گفت فغفور کین بی هوش — به آهنگ پرده سرا دار گوش
که ده روز رو سوی صید آوریم — همه گور و آهو بقید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم — بهنگ آهو آهنگ صحرا کنیم
قدح نوش کردان یل کامیاب — درآمد دگر ره به بستر خواب
برافراختند بار چتر گزین — برون رفت از شهر فغفور چین
خروش سواران برآمد به ماه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد غو کوس و آواز نای — برافتاد گردون سرکش ز پای
علم بر کشیدند گردنکشان — درخشنده شد چتر سرکشان
روان هر طرف ماهرویان چو حور — جنیبت کشان با کمرهای در
سراپرده زد شاه فرخنده بخت — بصحرای چین باز بنهاد تخت
سفیده دمان سوی نخجیرگاه — نشستند بر بارگیها سپاه
بگردون برآمد غو طبل باز — شده چرخ بر چرخ گردنده باز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر — گشوده کمین یوز مانند شیر
عقابان ز هر سو شتابان شده — تذروان شکار عقابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل — ز سم ستوران همه دشت نعل
هژبران دلیر سواران شده — پلنگان گرفتار شیران شده
شده دامن کوه همه لعل رنگ — زمین گشته مانند پشت پلنگ
سیه گوش بر آهوان گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق شیر
ولی سام بی آهوی چشم یار — نمی‌بود با آهوانش قرار

زسودای

ز سودای آن نرگس شیرگیر — شده شیر از زندگی ناگزیر
ز تشویش آن تاب داده کمند — عنان رفته از دست سرو بلند
کسی کو بود صید شیر افگنی — گرفتار آهوی نخجیر زنی
کی سوی صحرا خرام آید بصید — که باشد چو آهوی وحشی بقید
سواران چو فارغ شدند از شکار — علم بر کشیدند در مرغزار
ولی سام چون آهوی پای بند — بپیچیده خود را ز بار کمند
که شاها بجانت که مردم ز درد — بنخجیرگه جان سپردم ز درد
ندانست فغفور دردش چیست — دل آتشین آه سردش ز چیست
چه داند کسی کو ز دل غافلست — که بیماری بیدلان از دلست
شهی کو بود خفته بر تخت جم — ز بیداری پاسبانش چه غم
جوانی که نبود به رنج اسیر — چه آگاهیش ز بیمار پیر
ندارد خبر آنکه بیمار نیست — چو هم درد باشد شناسد که چیست
بدو گفت امشب درین جای باش — درین مرغزار دلارای باش
بمانند جمعی ابا تو بهم — که تنها نباشی در انجا دژم
ولی چون سفیده برآرد نفس — بجنبش درآرند مرغان قفس
برانگیز اسپی که با ما رسی — ز تخت ثری تا ثریا رسی
بدو سام گفتش نمانده کسی — نخواهم کسی را نماند بسی
بگفتند و بیرق برافراختند — به نخجیرگاه دگر تاختند
شب و روز منزل بمنزل سپاه — شکار افگنان می‌بریدند راه
چو سلطان روی ابر کوهسار — هزیمت گرفت از شه زنگبار
چو ... یک لخت برداشتند — همان سام را خسته بگذاشتند

چو ایشان برفتند از جای جست ‌ ‌ ‌ بکه پیکر خاره سم بر نشست
چو سلطان رومی ابر کوهسار ‌ ‌ ‌ هزیمت گرفت از شه زنگبار
چو زان جایگه رخت بر داشتند ‌ ‌ ‌ همان سام را خسته پنداشتند
سپاهی ز رستارگان بر کشید ‌ ‌ ‌ بدینسان که شد روشنی ناپدید

بازگشتن سام از نخجیر و بقصر پریدخت رفتن

ره طوبی آباد دلبر گرفت ‌ ‌ ‌ دل از نخجیرگه بر گرفت
بهر لاله زاری که می رسید ‌ ‌ ‌ ز دل بوی خونی جگر می شنید
بهر چشمه ساری کو بری گذشت ‌ ‌ ‌ همه آب چشمش ز سر میگذشت
بهر کوهکان کوه سنگ بر اند ‌ ‌ ‌ بدان کوه از دیده گوهر فشاند
نسیمی کزان بوستان می وزید ‌ ‌ ‌ از آن مژده دلستان می شنید
چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد ‌ ‌ ‌ بر طوبی آباد پرواز کرد
فرود آمد از پشت تازان غراب ‌ ‌ ‌ درآمد در آن باغ پر آب و تاب
چمان شد چو شاخ صنوبر بباغ ‌ ‌ ‌ روان شد چو سرو خرامان بباغ
ببوسید برگ گل و یاسمن ‌ ‌ ‌ چو از گل هوا چاک زد پیرهن
بهر گوشه آواز مرغان مست ‌ ‌ ‌ برآمد که می برد دل را ز دست
بیاد رخ دلبر ماه چهر ‌ ‌ ‌ رخ گل ببوسید دل پر ز مهر
همیگشت هر سوی بر باغ و راغ ‌ ‌ ‌ نگه کرد بر لاله و داغ و راغ
چنین تا به ایوان دلبر رسید ‌ ‌ ‌ چو بلبل بنالید و دم در کشید
نگه کرد قصری چو بام سپهر ‌ ‌ ‌ زده خشت او طعنه بر ماه و مهر
تو گفتی که عشق یار و ز قصر ‌ ‌ ‌ نوید دلارام آرد ز قصر
برافکند بر بام طارم کمند ‌ ‌ ‌ برآمد چو مه در [illegible]

نوا کرد یکی پاسبان دید مست ‌ ‌ ‌ سر افکنده در پیش و چوبک بدست
نگه کرد مر سام را دید مرد ‌ ‌ ‌ بجوانب بر سام فریاد کرد
روان سام بر جست و بازش گرفت ‌ ‌ ‌ پس انگه بزد دست و بالش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد ‌ ‌ ‌ بزیرش فکند از هوا همچو باد
نشست از بر بام پرده سرای ‌ ‌ ‌ شنید از حرم نالهٔ چنگ و نای
در افکنده مستان دراوان خروش ‌ ‌ ‌ برآورده نوشین لبان بانگ نوش
بزد چنگ چوبک بکف در گرفت ‌ ‌ ‌ به آهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس ‌ ‌ ‌ چو بلبل بنالید اندر قفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد ‌ ‌ ‌ بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک زن نغمه ساز ‌ ‌ ‌ بزد راست او پرده در حجاز
چو او نغمه پاسبان بر گرفت ‌ ‌ ‌ خروس سحرخوان فغان بر گرفت
چو بر طارم افکند پایش خروش ‌ ‌ ‌ ز ترنم سرای سرا شد خموش
بزد چنگ بر ساز و آواز کرد ‌ ‌ ‌ بنام حصار این غزل ساز کرد
نگارا پری پیکرا دلبرا ‌ ‌ ‌ بتا ماه رو یاسمن پیکرا
جمال تو شمع و پروانه دل ‌ ‌ ‌ خیال تو گنج و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ ‌ ‌ ‌ نبستم طمع در میان تو هیچ
میان تو چون دهان تو نیست ‌ ‌ ‌ اگر هیچ دعوی کند صادقست
اگر هیچ دعوی کند صادق است ‌ ‌ ‌ که بر مهر روی تو چون عاشق است
مگر آفتابست روشن جبین ‌ ‌ ‌ که دارد ز مهرت دم آتشین
درخشان عذار تو در شب چراغ ‌ ‌ ‌ درخشان لبت گوهر شب چراغ
جدائی ز زلف [illegible] آدم بهشت ‌ ‌ ‌ برون از تو دل را دلارام نیست

دگر چشم مست تو گوید که هست / گواهی نشاید شنیدن ز مست
فریبنده جادوت مخمور و مست / بر آشفته هندوت آتش پرست
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش / دو لعلت دو طوطی شکر فروش
حبش را ز هندوی زلف تو داغ / بدام آهوی خفته بر طرف باغ
دلاویز موییت با مشک ناب / دل افروز رویت با آفتاب
دلم کین همه فتنه انگیخته / ز زلف بموی در آویخته
ببالات مانند سهی سرو راست / و با قامت راستی را بلاست
سر زلف آشفته حال از چه روست / چو ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه است گو خفته باش / دلم گو ز مژگان تو رفته باش
چرا چشم مست تو در خواب شد / ز مستی در طاق محراب شد
تو دانی که در نرگست خواب نیست / که مستی و در خورد محراب نیست
دلم قامتت زان تمنا کند / که آتش همه میل بالا کند
برون آی و بر چشم من تکیه ده / که سرو سهی بر لب جوی به
نشست مه و مهر در چنبرت / از آن خادم سنبلت عنبرت
من خسته مجبور و تو چون طبیب / فتاده ز مهر تو اید ز غریب
ز چشم خوشت چشم بد دور باد / روانم ز عشق تو پر نور باد
چو دستان آن مرغ دستان سرای / شنیدند مرغان بستان سرای
هر مطرب از چنگ بنهاد عود / برآمد ز سوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش / برفتند صد بار جمله ز هوش
ز سودوش عالمی در گرفت / ابر عاشقان ماتمی در گرفت

ترنم نوازی سام سوار در بالای قصر پریدخت چینی

[illegible]

پریدخت از آن خسروانی سرود / برفت از دل تنگش آرام زود
رخش زیر چین همچو گل بر شکفت / سر حقه لعل بگشاد و گفت
که ای پاسبان شد ترنم نواز / نیامد بجز بلبل مست باز
بچوبک ره عقل و دین می زند / چه حالت که امشب چنین می زند
مگر چون من او نیز دلداده ایست / دلش در کمند پریزاده ایست
نوا هر دم از بینوایی زند / ولیکن دم از آشنایی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر / بود ناله زار او زارتر
یکی گفت قمری بوقت بهار / برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت مستست و مستی خراب / برآرد فغان چون ببیند شراب
یکی گفت کز یار افتاده دور / از آن گشته از هجر او ناصبور
یکی گفت کین عاشق بینوا / همانا که از یار دیده جفا
همی گفت هر کس حدیثی همی / ندانست کس درد او را همی
دمی بر سرودش نهادند گوش / برآمد ز مرغ و صراحی خروش
می و مرغ و ساغر آمد خسته‌اند / ز لب شور و شکر آمد خسته‌اند
فلک شیشه بر جو بر سنگ زد / بت چنگ زن چنگ بر چنگ زد
چو آن ناله ز ایوان بگوش آمدند / که سام این غزل را بپایان رساند
زمانی بگرد دید بر طرف بام / پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر در شبستان فکند / دلش آتش مهر در جان فکند
ز ایوان بهشتی پر از حور دید / ز نزدیکیش چشم بد دور دید
همه عارضان بهر آراسته / سر زلف بر گل به پیراسته
در [illegible] همی بر ساقی زده / نوا بانگ بر بزم مستان زده

٤٠

مه دلبران شد ز دیگر کران | بنگارخانی سرو سمن بران
بر او رنگ زرین نشسته چو ماه | فرو هشته از جعد عنبری سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره | بر افکنده بر برگ نسرین زره
چو تنگ شکر بر تنگ گون پرند | شکر ریخته از نمکدان قند
گهی غول عشاق می کرد گوش | گهی باده لعل می کرد نوش
تو گفتی شب تیره تابنده ماه | پدید آمد از زیر ابر سیاه
بت روز زن چنگ بر رود زد | دو بادام دلبر دم از دود زد
بگریید چون شمع بر کار خویش | بخندید بر گریه زار خویش
پری نوش را گفت خورشید چهر | دو چشمش پر از آب و سر پر ز مهر
که آیا مه مهربانم کجاست | دل آرام و آرام جانم کجاست
چه بودی که این لحظه اینجا بدی | فروزنده مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما | برافروختی قصر ایوان ما
روان سام بشنید او را بگوش | دل آتشینش درآمد بجوش
برافراخت از سقف خرگاه سر | ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخندید در لعل شیرین نمود | در افشان لب از عقد پروین نمود
دلش آتش رشک را در گرفت | دگر سوز غیرت ز دلبر گرفت
که آیا کجا شد همایون نهال | که او را پریدخت جوید وصال
چنین ماه را هست انجم بسی | نیابد چنین مه پریدخت کسی
بگفت و بگریه بسی در نشاند | دران کار بر درد حیران بماند
نشسته بدندان گرفته جگر | دو سیل روان هشته بر دو بر
چنین تا که مهتاب شد ناپدید | فلک پرده تیره در سر کشید

مغنی فرو رفت با بانگ چنگ | ز هر گونه خواب اندر آمد بتنگ
پریدخت با دختران گشت پست | فتادند مستان به هر گونه پست

رفتن سام بر سر بالین پریدخت و بیدار شدن پریدخت و با هم صحبت داشتن

بپرسید خرگاه آن ماه را | صبا را ببستند اندران راه را
پریدخت غلطید بر روی تخت | نبد خواب او را چو بیدار بخت
سپهبد فرود آمد از قصر شاه | همی جست در کاخ هر سوی راه
بناکام بر داشت پرده چو باد | دل و هوش و جان را همه برده باد
چو بر داشت در را سپهبد ز جای | نهاد اندرون خانه ماه پای
نشانی بیامد ببالین ماه | نگه کرد بر لعل و چشم سیاه
دو بادام را دید بر خواب ناز | دو ابرو کمان تیره مژگان دراز
دو رخساره از می شده پر عرق | و یا گشته نسرین گل بر روی طبق
ز چشم سپهبد روان سیل خون | ز دود دلش همه کاخ او نیلگون
بیفکند از روز تابان شبش | همی خواست بوسید لعل لبش
گه ناگه پرجست از خواب ناز | دو آهوی مشکین گشودش نیاز
پریدخت روی دلارام یافت | دل خسته اش زود آرام یافت
مهی دید چون خور بجام آمده | غزال غزلخوان بدام آمده
همای بهی پر برافراخته | بر ایوان مهر آشیان ساخته
خجل گشت انگه زبان برگشود | بر آن کس دلش گهر را بسود
که اینک جگر خسته آمده است | به بند و عقابش نه آمده است
گدای بدرگاه شاه آمده است | نهانی بدرگاه ماه آمده است
نه هر کس بیاد آید بکام | گر این گونه صیدی کم آید بدام

به پدرود کردن گرفتش به بر / درخت مرادش در آمد به بر
سفیده چو زد خنده بر کار شب / ز آفاق بزدود زنگار شب
عروسک سپهری بپاراست روی / سیه را ز سر داد به پیرموی

در آمدن سام از قصر پریدخت و مناظره نمودن با باغبان سام کشتن باغبان

روان سام آمد برون از حرم / بطرف چمن زد هماندم علم
در آمد به یکران باد پای / بجولان در آورد چون باد پای
زناگه یکی پیر دهقان نژاد / بسام زبان یکی رخ نهاد
بزد دست و بگرفت او را عنان / در آورد نعره بدو باغبان
که ای خیره سر مرد ناترس پاک / ز رو شسته گرد ناموس پاک
بمن باز گو تا کجا بوده ای / درین قصر خرم چرا بوده ای
من از دور دیدم که چون آمدی / تو از قصر دختر برون آمدی
چه نسبت ترا با پریدخت ماه / که از او چه رخصت بدرگاه شاه
اگر مرغ پر زد درین قصر و باغ / زبانگم همه پر بریزد ز راغ
بگیرم برم پیش شاهت کنون / برورت اگر کشتم گر نباهی برون
بخندید سامش ازین گفت گوی / بدو گفت کی پیر فرخنده روی
بمن راه بستی بیکباره چرا / کرم کن گذر کن ازین ماجرا
ترا زر و گوهر دهم من بسی / مگو این که دیدی بهر کس بسی
مبادا شود فاش در انجمن / که رسوایی آری درین سیم تن
مگو این سخن را که ناگفتنی است / نگه دار این در که ناسفتنی است
نشندید بدو باغبان گفت بس / به بند آرمت همچو مرغ قفس
ترای رها سازم ای بدگمان / کشانت برم پیش شاه جهان

پریدخت بشنید و خندید و گفت / از آن آمد همچو گل بر شکفت
بر نیوش را گفت کای فتنه خیز / یکی آب بر آتشم فتنه ریز
بده جامی از باده لعل رنگ / که زین شب بکامم آمد بچنگ
که امشب مرا مه بکام آمده است / مه مهربانم بدام آمده است
سمن بر بر نیوش حوری نژاد / بخدمت بر سام بزم ستاد
که گردا یلا همچو باد آمدی / درین قصر فرخنده دلشاد آمدی
بگفت و بیاراست بزمی ز نو / که ناهید گردید جانش گرو
صراحی بر آورد و پر کرد جام / نخستین بنوشید بر یاد سام
بگردش در آورد و مستان شدند / تو گفتی که گرمی پرستان شدند
سپهبد ورا تنگ در بر گرفت / دو مرجانش در لولوتر گرفت
ز لب در دهانش شکر می نهاد / ز رشک از میانش کمر می نهاد
ز گلبرگ ریحانش را میکشید / بیاقوت و جانش را می کشید
سلاسل شبش راز مه مشکبود / فروزان بهشتش از آن لب نمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز / که این عود سوز و که آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود / ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گو بیا در سپهر / قران کرده بوده درین مهر
ز گلهای بوستان شبستان شده / درخشان همه کاخ رخشان شده
همه نوش و بازی و نار و نیاز / زبان بر دهان سینه بر سینه باز
بیازید هر دم سوی دام دست / مگر نیز ماهی در آرد بدست
بهر چند کان ماه نوشین لبی / همان مهر بودش در انگشتری
بدین گونه تا صبحدم دم زدند / زمی خاک در چشم زمزم زدند

بنوای کشانت برم بر زمین   بهر بر زمان پیش فغفور چین
بکف برد بر سر [illegible] پیل   که گیتی ابر سام یل شد چو نیل
بغرید مانند پیل مست   بغل برگشاد و بیازید دست
سرش را بپیچید و از تن بکند   سرش را بخاک سیه برفکند
پس انکه غوالیش بهامون جهاند   ز رخشم انگشت گلگون بهامون رساند
نه رویی که رخ سوی شاه آورد   نه در دل که کی رو براه آورد
نه صبری که روزی کند در برش   بر و زنگی از روی شب زیورش
سری پر ز شور و تنی پر ز درد   لبی پر ز آه و رخی پر ز گرد
عنان داد گلگون شبرنگ را   بجان سیر کرده دل ننگ را
چو لختی بیامد یل شیر مرد   یکی گرد بر خواست چون لاجورد
جهان گشت پر ناله کره نای   بگیتی در افتاد بانگ درای
برون آمد از گرد فغفور شاه   بگردون برآمد خروش سپاه
ز چین چو از راه بر دخت شد   سوی باغ سوی پریدخت شد
عنان را بپیچید سام سوار   برانگیخت اسپ و بشد بر کنار
نهان بود تا سپهبد گذشت   همی گرد ناله بر آن کوه و دشت
همان دم که فغفور در باغ شد   دل سام از اندیشه پر داغ شد
که [illegible] نقیبان آن بارگاه   فرو کوفت بر کوس فغفور شاه
حدیث پریدخت در بوستان   دگر فصل چون گشت زن باغبان
ولیکن نگفت انکه شب تا سحر   پریدخت را داشت چون سیم بر
چو این گفته بشنید فغفور چین   بر آشفت و در ابرو افکند چین
بپیچید بر خویشتن همچو مار   که با ما چه [illegible]خت این روزگار

برون آمد از قصر دختر چو شاه   وز آنجا روان شد بشهر و سپاه
بدستور دانا سخن بر گشاد   همه گفتها را بدو کرد یاد
که آیا چه سازم بدین چاره کرد   نهنگیست با زور و باد نبرد
بمیدان دلیر است شمشیر زن   بمیدان نتابد بدو انجمن
مرا نام شاهی همه باد شد   دل دشمنانم همه شاد شد
نشاید که من زنده مانم دگر   بمردی بربندم از کین کمر
بدو گفت دستور انده مدار   که مردانست سودا گر نابکار
نشاید دژم بودن از این سخن   بدان ماند اندکسی زانجمن
از ایدر بتازیم بر سوی شهر   بسازیم کارش بداروی زهر
وگرنه به نیروی جای نشست   ز بیهوش دارو ببندیمش دست
چو بستیمش کشتن هم آسان بود   دل شیر از بیم لرزان بود
بپیچید فغفور از خشم و کین   سرش پر ز اندیشه ابرو بچین
ز نیک و بد سام یل بد بدید   ثنا گفت و بس آفرین گستر بد
نگه کرد بر چهر فغفور شاه   نمیگفت با کس سخن جز بگاه
نگفت از بد و نیک با کس سخن   نگفتی بسام این سخن را ز بن
ز دستور پرسید از خشم شاه   چرا سر گرانست شه با سپاه
بدو گفت مخمور باده است و بزم   تو گویی که دارد سر پر ز رزم
چو لختی برفتند فغفور چین   ز اسپان فرو آمدند بر زمین
سرا پرده و خیمه آراستند   نشستند و بزمی بیاراستند
ندانست کس راز فغفور شاه   مگر پیر دستور گم کرده راه
می لعل در ساغر انداختند   همی کینه سر بر افراختند

بگردش درآورد ساقی شراب / برخسار مجلس درآورد آب
چو نوبت بسام زبیمان رسید / همه کار دشمن بسامان رسید
بدادش ازان داروی بنگی / که آمیخت ساقی ابا نوش بر
بنوشید سام ازی خوشگوار / بیکدم از و خیره شد روزگار
بدانست اگه همه راز شاه / بیفتند بدکی شاه چینی سپاه
ربودی ازین جام هوشش مرا / همه پهلوانی و توشش مرا
بگفت و بخنجر بیازید دست / همانده درافتاد چون پیل مست
بزور یکی بند چینان درزمان / ببستند بازوی او بیگمان
بفرمود جلاد را شهریار / که بردار سر از تن نابکار
چو بشنید دژخیم بیدادگر / برآورد شمشیر زهرآب خور
که ناگاه دستور برپای خاست / ثنا گفت و استاد بر دست راست
که همواره شاه جهان شاد زی / زگفتار بیهوده ازاد زی
نشاید چنین مرد را کشت زود / ببایددرین کار گفت و شنود
ببر سام از و کین سخن راست / پس آنگه ترا کار بر خواستست
نباید که سعدان بازارگان / بیاید برسم زد آرش نهان
نباید که آخر پشیمان شویم / زگفتار بدگو پشیمان شویم
ببند جاجبی سوی سعدان ببر / کنش را درآور دپیش سریر
چو سعدان جهان بد کرد بدبخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
بدو گفت فغفور کی بدکنش / زنیرنگ تو خار گردد کنش
زنو هرچه بر سام همدانست گو / وگرنه سر خود درآری بگو
نخستین بگو کین جوان از کجاست / چه نامست و در چین ز بهر چراست

جهانرا

کی آشنا شد بتو ای جوان / چگونه بیامد ابا کاروان
بدو گفت سعدان که ای شهریار / چو برسید از من کنون گوشدار
بود پور نیرم ورا سام نام / بهر جا رسیده است از وکام نام
بگنجینه در زاو مرا او بدو گفت / که باید بداری تو راز نهفت
بگو کال را کشت و ز بند / برنجش او کرد بیرون ز بند
بهمراه آمد سوی مرز چین / ندانم چه دارد زمهر و زکین
چو بشنید فغفور پیچید سر / بدژخیم فرمود بیدادگر
که بردار سر از تن خویش کام / چه دانم زبیمان کی و کیست نام
بدو گفت دستور کین داد نیست / خردمند را دل ازین شاد نیست
اگر سام را سر ببری بکین / منوچهر را دل درآید بکین
بشنبدی جهانشد ابا سلم و تور / برآورد از رزم و از روم شور
جهان گرد قارن یل رزم زن / بجا است شاپور چون اهرمن
همان به که دربند باشد جوان / که تا خود چه زاید زچرخ روان
براشفت و گفتا زیمان که بود / یکی سیستانی ضعیف وجود
گذشت آنکه گرشاسب در رزم چین / درآمد به پیکار خاقان زکین
بدان فره آفریدون همه / که گشتند این سرزمینش رمه
فریدون نماند است آن فر اوی / که گیتی بدی سایه فر اوی
اگر از منوچهر و سام دلیر / بترسم زخم باد مانند قیر
کی چین و ماچین و ایران زمین / که سام اندر آید به بستان بچین
ورا چون پرید بخت باید هلال / مرا کار شاهی برآید بفال
چو پیوند با سام نیرم کنم / همه دوده را پر زماتم کنم

بگفت و ورا ابرو بیفکند چین　　زگفتار بد کو دلش شد غمین
یکی قلعه بود کز بهکی　　بکیوان رسیده سراز ختری
یکی کوت والی ورانجا مقام　　مراورا سهیل جهان سوز نام

فرستادن فغفور سام را بقلعه سهیل جهان سوز

دران قلعه آتش آشیان ساخته　　بچاه عمیقش دراند اخته
جنین است آیین این چرخ پیر　　که که چون کمانست و گاهی چو تیر
نخارست و مستی نخفت و دار　　نشاطست و اندوه وگنجست و مار
نیابی گلی بی دو صد نوک خار　　نیاری بکف مهره بی زخم مار
بریدخت را چون رسید آگهی　　که شد چین ز سام نریمان تهی
چو غنچه گریبان زغصه درید　　سمن را چو لاله بخون درکشید
بفندق همه لاله یکسر بخست　　بسنبل پراکند بر زد و دست
ستاره فرو ریخت بر روی ماه　　پراکند بر لاله زلف سیاه
بفندق بهر کس بسی بر شمرد　　زاندوه دیگر بخت و بمرد
زهجران سام از مژه آب راند　　بفند آب و از تیره خونابه راند
از او و سپهبد بزندان و بند　　چو با هوش آمد بشد دردمند
که کرد و درچاه زنجیر و غل　　یکی طوق در گردنش همچو پل
بگرید بر درد پنهان خویش　　بخندید بر چشم گریان خویش
بپیچید چون زلف مشکین یار　　برآشفت از گردش روزگار
دگر باره می بود از ان بند شاد　　که می آمدش زلف جانان بیاد
چو شمع شبستان شده پای بند　　که شمع شبستان بود پای بند
شبی سیر گشت از جوانی خویش　　بتر آشد از زندگانی خویش

یکی یکی

زبس آتش سینه و آه سوز　　نبود آتشش هیچ پروای روز
شب تیره چون اژدهای سیاه　　زمانه سیه گشت تا اوج ماه
بریده ز صبح جهانتاب مهر　　بدو و جهنم بپالوده چهر
ز شب زنگی آدمی خوار بود　　و یا هندوی دیو کردار بود
فرو مانده گردون گردان ز سیر　　ستاره نه پیدا بدین روی دیر
بهر گوشه زنگی می بیراست　　که گفتی ستاده است خنجر بدست
شبی تیره چون روز بد اصلان　　هوا گرم چون آه آتش دلان
عقابان شرقی فرو برده سر　　عقابان غربی برآورده پر
زمین بر سر آورده چتر سیاه　　زمانه شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم　　جهان گشته مانند طبل علم
چراغ فلک را فرو برده نور　　فلک دور او را از جهان کرده دور
تبیره زن افتاده در پای پیل　　زمانه شده غرق دریای نیل
بدست دهل زن فرو رفته خار　　زدست کواکب برون رفته کار
دران تیرگی سام نیرم نژاد　　ز صبح فروزنده میکرد یاد
بسا در که آن شب زمژگان برفت　　ب کان شب از داغ هجران گرفت
که با من کی تند بی این شب بسی　　که نبود بروز من این شب کسی
مگر دیو ملک سلیمان گرفت　　و یا تیرگی آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته اند　　دم صبح خیزان چرا بسته اند
نوا ساز شبگون بجنبان جرس　　خروس سحرخوان برآرد نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد　　خروسان پرده سرا را که برد
از آن بر نمی آید آوای مرغ　　که بستند پای شب از نای مرغ

45 چرا ای سحر دم فرو بسته‌ای
دم صبح در کام بشکسته‌ای
شبت آخر این یا بلای سیاه
که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست
برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر
که هم عاقبت بر تو خندد سحر
جهان تا تو هم روزی چو من
مبادا شوی تیره روزی چو من
درین بود کامد نجاتش پدید
ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک بهره بگذشت از تیره شب
بزندان درآمد پری نوش لب
چو شمعی فروزنده شاهی بدست
چو بادام نرگس جبین نیم مست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو
غلام قدش گشته آزاده سرو

برون آوردن قمر رخ سام سوار را از زندان

دلاویز چون زلف عنبر شکن
شکر ریز از شهد شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت
خرامان چو طاوس باغ بهشت
برافکنده مشکین نقاب از قمر
بشیرین شکر برده آب از شکر
شکر در لب و سحر در چشم مست
قمر در رخ و شور در زلف شست
برآمد چو ماه برآمد چو باد
ثناگفت بر سام نیرم نژاد
بکلبرگ مشک اسپه بر شکست
چو بند گرانش سبک بر شکست
چو سرو روانش ببر در گرفت
بزد دست و بندش ز بر بر گرفت
برآوردش از قعر آن تیره چاه
تو گفتی برآمد ز ماهی بماه
نشاندش ابر تخت زرین چو گل
بساقی فرو چیده از جام مل
در آن شب که خلوتگه خاص بود
ببزم افق زهره رقاص بود
بزرین قدح باده لعل رنگ
روان در کف ساقی شوخ و شنگ

می چون عقیق اندر آن انجمن
درخشنده همچون سهیل یمن
چو شد مست سام نریمان ز می
ز گل ژاله میراند مانند خوی
بپرسید کی سرو باغ جهان
فروغ جمالت چراغ شهان
بگو راستی سرو آزاده‌ای
و یا حور یا آدمی زاده‌ای
اگر ماهتابی بگو روشنم
که تا بی شب تیره از روز نم
کجا ایستاده سرو آزادگان
مه مهربان تخم یک زادگان
گلت خسته نوک خاری مباد
میان تو در هر کناری مباد
درین قلعه گر زوی بلند اختر است
که افزون ترا اختر از لشکر است
ز سهمش ازین گنبد نیلگون
شود کاو گردون ز چنبر برون
به نیرو کمر گر گشاید بکوه
شود کوه هش از ستم مرگ ستوه
ز تیغش بدر زد دل آفتاب
بترسد و را هر که بیند بخواب
مرا او را سهیل جهان سوز نام
که زیبنده باشد نبردش مدام
ز شاهان ستاند زر و بی خراج
و لیکن ز فغفور آورده باج
قمر رخ منم دخت نامی او
برخ مایه شاد کامی او
دلم مدتی شد که در قید تست
چو آهو گرفتار در صید تست
تو در بند بودی و من بنده‌ات
تو سرگشتی و لی من سرافکنده‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا
ترا پای در جا و بر گل مرا
بگویم بیا لا بلای تو ام
که سرگشته و مبتلای تو ام
ترا چون پریدخت شد دلبری
یقینم که با مات نبود سری
جمالم بشکل پریدخت نیست
و لیکن هم از حسن بر دخت نیست
کجا ذره آفتابی شود
و یا بر مرغی عقابی شود

نه بد کرده ام گرچه بد کرده ام — که خود را گرفتار خود کرده ام
چه درمان چه دردا که درمان من — توی زخم هم مرهم جان من
ولیکن چو از تو نیارم برید — بجز من پریدخت نتوان رسید
چو میسوزم ای پهلو نیم روز — چه باشد که با من به بازی بروز
که با هم بنخجیر با یوز و باز — نیاید بیک ماه از صید باز
تو خوش باش و از هیچکس غم مدار — که گردد بکام دلت روزگار
بدو سام گفتا برازم بتو — سه روزی دگر سر فرازم بتو
قمررخ بیاورد خوش طعام — چو شد سیر برداشت از پیش سام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند — دو عالم بیک جام برهم زدند
چهارم بدر شد سهیل سوار — ابا هر که بد از یلان حصار
قمررخ بیاورد از بهر سام — ابا ساز و سوز و صراحی جام
گهی ماه و ساقی و گه نغمه ساز — گهی سام مست و گهی دلنواز

وداع کردن سام قمررخ را و آمدن در پای قصر پریدخت و عجز و زاری کردن

که این ذره بود و که آن آفتاب — گه این مست حسن و که آن مست خواب
چو شد سام مست و زمانی ببود — برآورد ناگاه سر را عمود
یکی تخت سر توسن بد لجام — که از سخت سوزن شدی تیز گام
سر و یال آن توسن تخت سیر — تو گفتی ز فولاد بد سخت تر
درآورد شهباز کبکی بزیر — غزالی درآمد بچنگال شیر
درآویخت بادی چو بر جسم جان — میان درد را بود درمان همان
ز بس توسن او دران تنگ شد — ز آمد شدن عاقبت لنگ شد
چو مرجان برون آمدش از لعاب — بگفت آتشش سرکشش دود و آب

چو دم ساز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره تا صبح باز
سپیده دمان سام تن را بشست — به پیش قمررخ درآمد نخست
ازو خواست دستور بیرون شدن — شد از دیده بر روی خود موج زن
سه شب بود خورشید با ماه جفت — همه ناز و نوش و همه خواب و خفت
چهارم چو خواست دستور جست — ز آب دو دیده دو رخ را بشست
قمررخ بیاورد از بهر سام — سلاحی ز فیروزه لعل فام
بپوشید سام دلاور زره — کمر بست از لعل و بر زد گره
دگر باد پای چو باد بهار — سمند زمین کوب دریا گذار
ابا زین زرین و زرین ستام — بیاراست سازی به بهر سام
همه پیش سالار فرخ نهاد — قمررخ رخش را چو بر رخ نهاد
لبش را بلب شکر آلود کرد — گرفتش در آغوش و بدرود کرد
رخ آورد چون شاه خاور بچین — شد آشفته چون زلف دلبر بچین
ز دیدار چشم اشک گلگون چکان — سمندش بقصر پریدخت راند
همی رفت سالار تا پای قصر — همی راند تا باقصای قصر
بجولان درآورد گلگون را — برآورد آهی دلاشوب را
بدو و جگر چرخ را برده بست — به تیر نفس قلب گردون شکست
چو یل بر در قصر منزل گرفت — در قصر از آتش دل گرفت
پریدخت دلبر بت دلکش — سر روشنش فرو کوفت در گوش دل
که ای لعل کانی برون آ ز درج — برآ همچو خورشید تابان ببرج
که سر بر زد از کوه گردون [illegible] — برآمد ز شرق آفتاب [illegible]
پریدخت [illegible] برآمد ببام — [illegible]

ز شب بسته پیرایه بر آفتاب   فکنده ز شب سایه بر ماهتاب
چو مه رفته بر آسمانی پرند   ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از گیسوی مشکفام   فرو هشته از طرف ماه تمام
بجادوی مردافکن نیم مست   بغبغب ترنج و ترنجی بدست
پلی دید با طلعتی همچو ماه   گرفته سر راه گردون پناه
خطش از شکسته نثاری غبار   تنش رنگ شب قیرگون برکنار
چو سام یل او را برابر بدید   مسلسل بگرد رخش دام دید
روان با سر نیکش در آمد چو باد   ثنا گفت و بر خاک راه اوفتاد
گهر بوسش لب را گهر ریز کرد   بدان جان شیرین شکر ریز کرد
بدو گفت کای ماه گیتی فروز   چراغ دلم را ز مهرت فروز
بزلف تو تا سر بر آورد دام   بر آشفتگی سر بر آورد دام
دل آشفته شام از دیر منزلت   روان گشته آب از چه بابلت
از آن چاه بابل که جان می برد   که جاهت ز آب روان می برد
ز فکر میان تو موی شدم   ز رشک تو فارغ ز سویی شدم
اسیری که افکنده ای در کمند   گرش میکشی ور بروبش ببند
غریبی که ابتدش از خان تست   درش باز کن زانکه مهمان تست
گرامی کسی را که مهمان کنند   دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گرچه نیروی سرپنجه هست   بخون ضعیفان میالای دست
بکوی تو از راه دراز آمدم   بسوی تو از روی نیاز آمدم
درم باز کن تا کشم در برت   وگرنه برم زخم بر در برت
دلم باز ده تا جفایت کشم   بکش هر که سر زیر پایت کشم

نگارین لب دُر افشان برگشود   بشیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد   سمندت ز ماه نو نعل باد

پاسخ دادن پریدخت مر پهلوان نامی سام نریمان را

فلک حلقه وار کمر گشت   نه سرکش چرخ زرکش گشت
چو گویی ز راه دراز آمدم   برو باز شو گر تو باز آمدم
چو سامی که نامم بدادی بننگ   زدی شیشه نام و ننگم بسنگ
فرخ رخش را فرخ نهاد   که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد
برو با نگاری که داری بساز   بزاری بسوز و بخواری بساز
بگو گر تو دل بر نشاید گرفت   بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو بسته دهان تنگ نیست   که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
کسی مرد سرپنجه عشق نیست   که چون تو قلب آید نادرست
تو گویا که با عشق بازی کنی   که با هر کسی عشق بازی کنی
نگاری گرفتی که در خورد تست   ز میدان خوبی هم آورد تست
من و آرزوی تو کی تا بکی   که تا بد ز ترک خطائی خطا
تو بر مهر چون من نباشی تمام   برو باز گرد ای گرامی پیام
تو نه ماه شد تا فتادی ببند   ولیکن نهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو   پریشان ز زلف سمن سای تو
نه کس همدمم چون دم صبحدم   نه کس همزبانی برون از قلم
بمهر تو سر زان برافراشتم   که سر چون قلم ز خطت داشتم
تو خاکی چو در آتش عشق من   نخوردی می بخشش عشق من
ای تو رسوای دهر   بدیوانگی شهره گشتم بشهر

من و خاک کوی تو ای سیمبر   بیا دم مده آب رویم مبر
دوا از که جویم که دردم توئی   دل آتشین آه سردم توئی
گر آیا رگیرم که یارم توئی   بهر جا که غمگسارم توئی
گرفتم که خون بر تو کردم حلال   چو کشتی مکن خون من پایمال
دمی با تو گفتم در آرم ز دل   ز خون دلم پا فرو شد بگل
اگر گوئی از چشم من دور باش   زند جان که از چشم مهجور باش
نکردم بجز خاک کوی تو پاک   که با خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می نهند   همه رخ بران فرخش می نهند
که چندان بساط برخ گسترم   که رانند شاهان فرس بر سرم
مگر آنکه روزی بدست آرمت   که چون شیر ماهی بشست آرمت
من و جان من بر سر کوی تو   رود دیده بر سر کوی تو
سمن برگ فالی همایون بفال   پریدخت نام همایون جمال

سمن **مناظره نمودن پریدخت فغفور چین با جهان پهلوان عالم سام سوار** برگ و مالی

روان کرد از تنگ شکر شکر   فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد   رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت لب گشت قوت نبات   برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش گهر دآب در عدن   چو طوطی شکر خای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرمان دهی   قدت راست مانند سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان آمدت   بقول راست کج چون کمان آمدت
چو سروت اگر راستی پیشه بود   چو از بند آزادگی چه سود
تو آتش زبانی و قول تو باد   کمینگی کسی کو هوائی مباد

گهی پاسبانم بخواری کشی   گهی باغبانم بزاری کشی
چنین است در شهر تو عاشقی   برو زانکه تو با جفا لایقی
دست الفت تو افسرده   ولی در نگیرد غلط کرده
مزن دم که با ما نه همنفس   فسونم مدم زانکه با دست و بس
اگرچه بناله ز بس آن نئی   مکن ناله زان تو که آن نئی
نه طفلم که گوئی بیکدانه نار   ستانم ازو گوهر شاهوار
نه کودکم و نه تلخ پاسخ نیم   سمن بویم اما قمر رخ نیم
تو آنی که از تو بسی فتنه خواست   در فتنه را گر ببندم رواست
اگر زان که بالای سر بینیم   ببام آمدم تا چه خوش بینیم
منم ابر گرینده شب تا سحر   بود ابر گرینده با آب سر
از آن سام نیرم بماند شگفت   پس آنگه چو از گفتنش بر گرفت

عذر جستن سام سوار با پریدخت فغفور چینی

که ای عارضت باغ نسرین من   بروی تو روشن جهان بین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتری   بروی تو صد مهر بر مشتری
دلم نقش یاقوت بسته است   از آن رو که در مهر بوسه است
شده مهر گردون دو آهوی تو   شده شیر گردون سگ کوی تو
چو در تابم از شمع جلو نکهت   ازین بیش من و خاکبوس هست
چو پروانه گردم بگرد سرت   که تا سر کنم بر سر پیکرت
از آن پیش رویت بمیرم چو شمع   که از سوز دل تا گریم چو شمع
چو انگم بهر سو دوانی که چه   همه خونم از دیده رانی که چه
غم است غمز از غمخواره کان   مکن چاره کار بیچارگان

نه از ناز

پری زاد گاهی دهد پاسخت / قمر رخ گهی رخ نهد بر رخت

ندانی که با تو در ارم دمی / ویا انکه کردم بتو همدمی

نجویی دگر یار کم داشتم / زا در جهان یار پنداشتم

بدل گفتم از جان که یارم تویی / بشبهای غم غمگسارم تویی

چو دیدم درین شهر هست آدمی / دو بین جوی دل بستن از آدمی

برو کز تو هم چاره تنهایی است / ز درد تو درمان شکیبایی است

مرا مرغ مهر از قفس بر پرید / خط مهر را غیرتم بر درید

برو پیش از بیم ده در و سر / فرو بند پیش قمر رخ کمر

نه آنی که دل شاد دارم بتو / وگر چشم یاری نگارم بتو

چه جویی به بیهوده کی سام کام / نکو برد کز در جهان نام سام

نخواهیم ازین بیش بازیم عشق / همان به که با خویش بازیم عشق

چو برده درین ره دریدی مرا / بروای زمان خود ندیدی مرا

عهد بستن جهان پهلوان عالم سام نامدار با پری دخت جنی مرتبه ثانی

بدو سام گفت ای پری رخ گهی / شکسته قدت قد سرو سهی

ز لعل لبت آب عناب شد / بلعلت آب حیات آب شد

بشمشاد و طوبی خرامت قسم / که شد راستی را بعالم علم

به آهوی صیاد شیر افکنت / بنوک مژگان خنجر زنت

بدان عنبرین زلف عنبرفشان / بدان شکرین پسته شکرفشان

بتاریکی آتش مشک سای / بجان بخشی آن لب جانفزای

به آبی که در چشمه نوش تست / بنوشی که در لعل در پوش تست

بغبغب که بشکست زنخ نبات / بقندت که برد آب آب حیات

بلعلت

بلعلت که پرخنده گوهرست / بجانت که مهرش بجان پرورست

بدان هندوی سرکش سرفراز / بدان زنگی کافری ترک تاز

بدان طوق غبغب معلق بجای / جوابی فروهشته از زیر پای

بدلدوزی ناوک چشم تو / بدلسوزی غمزه و خشم تو

بدان نار پستان بباغ بهشت / تو گویی که ایزد ز نورش سرشت

بگرداب آن سیب آب حیات / که و زنده گردید آب حیات

بنخلهای زرین گوهر نگار / که در پای بوسی بود پایدار

بگوی نوای رشک باغ ارم / که در گفته من سخن نیست کم

بیادی که آرد چمن خاک پات / که خاکش به از خون آب حیات

که گر خاک گردد تن خاکیم / گواهی دهد جان بدل پاکیم

که آن دم که نقش تو دیدم ز مهر / ز جان دست شستم بچشمان مهر

ندانم دگر کس بروی زمین / قسم خوردم ای ماه چین و ختن

بت قند لب دلبر پر زخشم / برآورد ابرو بگرداند چشم

مناظره کردن پری دخت با جهان پهلوان عالم سام نامدار

خرامنده طاوس طوطی کلام / گره زد بطاق قد از طرف بام

سر درج گوهر بلولو گرفت / دل شهد دکان شکر گرفت

بپشاد و گفت ای سر سرکشال / که هر شام نشیند رهم شمال

زحل کمترین بنده بام تو / قمر کمترین گوهر جام تو

تو بر ماه و مهر و سپهرت غلام / کند مهر هر شب بدرش مقام

تو ما مهر دار که افسر ربود / و هر ماه را بر تو مهر نوز

تو عمری همی با کسی جاه جو عمر / چو رفتی دگر باز نامی چو عمر

۵۰ تو سروی و شکل تو سروی نخست — گر آزاده آزاد کردی درست
چرا نخور زلفم شوی خیره باز — نگشت اینهمه پیش زلفم دراز
ز زلفم میاموز کج باختن — نیاراستی سر برافراختن
برو دست ازین زلف سرکش بدار — وگرنه سر بشکنی سر برار
منه دل برین زلف پرتاب و پیچ — چو دیوانه با مار افعی مپیچ
میامیز این هندوی بد سرشت — که زنگیست بد عهد و خنجر بدست
چه سازی این زلف مشکین گره — که کارت فتد زو به بسته گره
بطراری زلفم از ره مرو — بدین ریسمان زود در چه مرو
برنام خود آخرت ننگ نیست — که این جنس در شهر ما تنگ نیست
فتاده بهر سو هزاران اسیر — چرا بیهوده آرم این دار و گیر
سخن مختصر هر که او بیوفاست — درین کو چه او را خلاصش هباست
بگفت و بگرداند رخ را ز سام — بقصرش فرو شد چو ماه تمام

رفتن جهان پهلوان عالم سام سوار از پای قصر پریدخت بصحرا و بیشه

گل سرو بستان آزادگان — صف آرای گردان و شهزادگان
جهان پهلوان سام فرخ سوار — پراکنده احوال و شوریده حال
چو از نزد آن ماه برداشت دل — بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برزد و سر بصحرا نهاد — چو ابلکش روان رو بدریا نهاد
ز دست ستم دستبردی بماند — ز خون جگر پایش اندر گل بماند
جهان از جگر آتشی بر فروخت — که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
شبی ابر خود رخم افکنده جعد — شده گوش گردون کر از بانگ رعد
زده باد بهمن دم از زمهریر — فرو رفته کشتی بدریای قیر

جهان

جهان رفته در باد باران چو باد — شبی زین صفت روز کس مباد
نه راهی که او را بود منزلی — نه بحری که او را بود ساحلی
نه روی که رو آورد سوی یار — نه راهی که بیرون بود زین دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش — نه هوشی که گیرد پی کار خویش
گهی آب در رود راندی ز خشم — گهی غرقی و خون فشاندی ز چشم
که ای ابر زد دامن تیره روی — چرا تیره با من امشب بگوی
سراپرده را گر کشیدی بماه — شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
بدینگونه میباری ای غمگسار — همه رفت باران بدان مرغزار
ز ناگه بر خیمه در رسید — ز ابلکش روان چون شقایق دوید
فرود آمد و اسب در پیش راند — بدان خیمه از چشمها خون فشاند
در آن شب ز هجر رخ دلبرش — گذشته ز خون دل آب از سرش
بجنت آمد با جار در جویبار — عروسان و گریان چو ابر بهار
سراینده خاجوی موبد نژاد — چنین کرد ماه از پی مهر یاد

رفتن پریدخت تنها از عقب جهان پهلوان عالم سام سوار بصحرا و او را دیدن

که چون سام باره بصحرا جهاند — چو باد از پیش اشک گلگون براند
پنهان شد آن مهوش ماه چهر — بجنبید در سینه اش باز مهر
بدل سنگ بر زد ز کینه دلی — وزان گفته خیره شد از فایلی
خروشش دم صبحگاهی بلب — نفیرش دم مرغ و ماهی به شب
چو مهجور شد از وفادار خویش — خجل ماند از سخت گفتار خویش
همی خواست کآید سوی گرد سام — دگر باز جوید پی خویش کام
بدیبای رومی بپوشید بر — بآیین ترکان ببسته کمر

نهان کرد مویش بر پرزره   بزد بر سر ترک ترکی گره
نقابی بیفکند بر چهر مهر   فروبست ابری بروی سپهر
یکی درع یاقوت یکسر بزر   بسر کرد بر سان پرخاشخر
غراب سپهدار سام سوار   که در پیش آن میر بدی آسوار
بپوشید او را ببر گستوان   بآیین گردان و رسم گوان
چو خورشید بنشست اندر سحاب   برانگیخت از جای جنگی غراب
روان گشت با تیغ و زرین سپر   چو ترکان چینی ببسته کمر
برون شد ز خود تا بدلبر رسید   پری شد ز دل تا بدل بر رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز   ز خون جگر نرگسش سیل خیز
دل رفته در پی دل اش شده   ز خون دلش پای در گل شده
پریدخت هر سو غرالش جهاند   که چهره و رنگش پیاده بماند
بهر منزلی کو علم بر کشید   ز چشمش بسی چشمها شد پدید
بهر چشمه ساری که او رخ بشست   از آن چشمه لاله همانندم برست
بهر موضعی کو برآورد دم   زمین از سرشکش برآورد نم
قضا را الغ اسپش در آن خاره راند   که مر سام را پاچه دراند بها
نگه کرد که پیکر سام دید   که بر طرف نخجیرگه می چرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر   وران آشیان ساخته آبخور
فرس تیز راند و بشناختش   بر مردم دیده جا ساختش
ز خون جگر تر شده دامنش   گیاه بردمیده ز پیرامنش
در آن چشمه کو رخ بخون شسته بود   ز خون دلش ارغوان رسته بود
رخش دید گلگون بخوناب چشم   لب چشمه پر گوهر از آب چشم

ز سوز جگر گر نفس میگشاد   مر از بام زنبا بدر می فتاد
بدان گونه آتش ز دل بر فروخت   که بر روی پریدخت را دل بسوخت
بیامد که در پایش افتد چو گوی   بچوگان زلفش در افتد چو گوی
خرد بر ردش نعره کین بی خرد   خردمند تا این از خرد برد
کنش زانکه می آزمایی روست   که در روز مردانگی تا کجاست
بمیدان چرا او یکی آزمود   یکی دست بر روی بباید نمود
غراب تیز برانگیخت آن ماه روی   یکی نعره برزد بلی رزم جوی
چه جویی درین دشت کام تو چیست   نژاد از که داری و نام تو چیست
چرا افتاده بر لب جویبار   چرا گریه داری چو ابر بهار
چو از خواب بیدار شد پهلوان   سواری نگه کرد بر گستوان
ستاده غریوان بمانند ابر   سراپا شده نقش از خود و گبر
دمیده شب تیره زین سبز باغ   برافروخته زنگی شب چراغ
ز مهتاب روشن شده کار شب   ز انجم شده گرم بازار شب

محاربه کردن پریدخت با جهان پهلوان سام و مستغرق شدن سام سوار بر پریدخت و وی را شناختن و آشنایی دادن پریدخت

چو سام سپهدار او را بدید   ز تندی بر او نعره بر کشید
که ای من چه خواهی درین سرزمین   چه بیهوده داری در ابروت چین
مرا سام گویند شاهان تمام   نه بیدی مگر در جهان رزم سام
زمانه ز ناگه بچین ثم فکند   بدام پریدخت مشکین کمند
بگفتا که او را بنو کار نیست   بنوعی کو نه کشش بازار نیست
بگفتش مرا جان گروگان اوست   همه نقد جانم بدکان اوست

بگفتا اگر عاشقی جان بده   وگرنه برو زنگ جانان بده
بگفتش اگر جان دهم در خور است   که جانم بر دخت مه پیکر است
بگفتا مگر جانت افزون بود   تنت زنده از جان جدا چون بود
بگفتش خدایم ناکامیست   نکونامی عشق بدنامیست
بگفتا چگونه در زنگ آوری   چو در خانه شاه تنگ آوری
بگفتش رها کرده ام نام و ننگ   که مرگان بر دخت آید بجنگ
بگفتا شکیبائی از روی دوست   چگونه بری زنده بی کوی دوست
بگفتش که راند بخاری مرا   ازان در براند بزاری مرا
بگفتا چو راندت مران ماه چهر   برو بر رهی دیگر افکن تو مهر
بگفتش مرا دل یکی جان یکی   خدایم یکی یار جانان یکی
بگفتا چرا دل بدادی ز دست   فتادی بدینسان چو ماهی بشست
بگفتش بشوخی ز دستم ربود   کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا که آرام دارد دلت   نه دل یار دلارام دارد دلت
بگفتش که اوست آرام دل   که هم قوت جان و دلارام دل
بگفتا تو از زابلی او ز چین   چه سان زلف او داری بکین
بگفتش که او وصل شاهش هواست   همه داستان پیش شاه که راست
بگفتا کسش باز جینی دگر   ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتش بدل دارم این را هوس   ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا چه داری بجام بیار   همه درد عشقش بمن بر شمار
بگفتش در هست زان لب سخن   چو نامش بر آید ببر نام من
بگفتا به بندم دو دستت براد   برم بسته نزدیک فغفور شاه

بگفتش نبودی مران دلفروز   سر شاه فغفور گشتی بروز
ولیکن نگویی چه خواهی ز من   بخیره سخنها گشاده دهن
چرا اینچنین خود و خفتان ببر   بدین کار ما تا که بستی کمر
بگفتا منم آن پهلوانم بجنگ   که گیرم ز دریای عمان نهنگ
مرا نام چینی نهادند نام   کمر بسته ام بهر پیکار سام
من آنم که گر تیغ کین برکشم   سر چرخ گردون بخنجر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر   بدرد جگرگاه غران هژبر
من آن شیر گیرم پلنگ افگنم   که چنگال بر شیر گردون زنم
نهنگال دارم بچنگ کمند   سر اژدها را درآرم به بند
خدنگم اگر سنگ یار دو نوک   ز گرمی خویم شود آب سنگ
بگفت این و برگرد پویان عقاب   بگرد سام یل اندر شتاب
همان اسب پوینده خود بدید   که در زیر رانش چو آتش دمید
برنجید ازان سام گرد از خشم   بغرید چون شیر از روی خشم
پریدخت بر گرد تازی نوند   برآورد دمکه ببازی کمند
چو سامش چنان دید در کارزار   برآشفت از بخت بد روزگار
بدو گفت کای نام سر بر ز کین   چه آری کمندت بدینسان بچین
سر زلف یارم دو دستم ببست   بجو نم چو صیاد آلوده دست
بی قید زلف نگارم ببست   مران تیر کین صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده گردی بجنگ   یکی تیز دندان بچون نهنگ
مرنجان مرا کین غم و درد خویش   بس است این چه نشتر زنی بر دلش
مرا با تو امروز سر جنگ نیست   دل تنگ دارم مرا آهنگ نیست

بدو پاسخ آورد کای پر زلاف — زلاف چه خیزد برو در مصاف

نبرد است بر دشت با من ببرد — ببندم ز نیروی خم کمند

بگفت و درانداخت آندم دوال — بخم اندر آمد سری بی همال

بپیچید زو سام چون پیل مست — بنیرو کمندش ز بازو گسست

چو سام آنچنان دید آشفته گشت — بجنبید از جا بآن پهن دشت

بتندید کی بخرد بخت بد — همین دم بخاک اندر خود بخود

بگفت و در آن درع گوهرنگار — بپوشید و بربست بند استوار

چنان برکشید اسب را تنگ تنگ — که در جنبش آمد زبر سنگ سنگ

بنالید از دل به پروردگار — تو آگه تری اندرین کارزار

ندارم سر رزم و پرخاش و کین — تو دانی که کارم بود این چنین

مرا افتاد کار تو ای دستگیر — من افتاده ام این زمان دستگیر

مرا آرزو نیست خون ریختن — بهر جا که فتنه انگیختن

جانم پریدخت از خود ربود — نمانده است پروای گفت و شنود

مرا دوست باید بدشمن چه کار — مرا یار باید ز اغیار عار

بگفت و در آورد بر اسب پای — بی رزم برگرد باره ز جای

پریدخت یازید دست آن زمان — ز زین کوه برداشت گرز گران

یکی حمله آورد بر سام شیر — سپر بر سر آورد مرد دلیر

بزد گرز بر سام نیرم نژاد — که نامد دل سام آن را بیاد

بر آورد تیغ سام سوار — همی خواست کارد بدو کارزار

دگر رحم بس کرد مرد گزین — که شاید بود خویش آن نازنین

بهم در فتادند چون پیل مست — یکی تیغ و آن گرز هندی بدست

زهم سنوران هامون نورد — نهان گرد چرخ فلک را بگرد

سر گرد بر اوج گردون رسید — خوی باد پایان بجیحون رسید

دگر باره آن ماه شیران ببند — گره کرده ماه کره موکمند

بینداخت خم کمندش بسام — ببازو در افتادش آن نیم خام

به پیغاره گفتش که ای خیره سر — چه گویی ازین عاشقی در گذر

نه مرد عشق پریدخت چنین — بهرزه تن خود زنی بر زمین

پریدخت را میل سوی تو نیست — چه بیهوده در عشق خواهی گریست

جوانی ببخشای بر جان خویش — مکن اندرین مرگ درمان خویش

چرا با کسی عشق بازی کنی — که بر جان خود ترکتازی کنی

شنیدی که پروانه چون عشق توخت — چسان شعله شمع جانش بسوخت

تو باری کزین کند را آید بدست — ز آن کو ز عشقش شوی زار و پست

بدو سام پاسخ چنین داد باز — که ای خیره سر چند گویی دراز

سری کو نه در راه جانان بود — همان به که در خاک پنهان بود

سر و جان نهادم ابر روی دست — که از بهر معشوق سازش شکست

بگفت این و آنگاه سام آن پرند — بینداخت بر ید بیجان سمند

نیکو وجه‌ای کشتن سپر — مدارا همی کرد با سیم بر

پریدخت را بود جهدی تمام — بپیکر جنگ کرد فرخنده سام

پریدخت چون تیغ او را بدید — چو خورشید در میغ شد ناپدید

چنان بر سپر زد دلیر از دو دست — که شمشیرش از قبضه در هم شکست

پس آنگه جدا گشت هامون نورد — ابر چهره ماه بنشست گرد

آشنایی دادن پریدخت مر سام سوار نام دار

بینداخت تیغ و بیازید جنگ / کمرگاه آنماه بگرفت تنگ
چو باد و ز اسپش ز زین در ربود / بگرداند برگرد سر همچو دود
ز خشمش بکشید و زد بر زمین / که پیچید چون زلف خوبان چین
بمانند برق از نگاور بجست / بیازید بر سوی حلقوم دست
برآورد خنجر سپهدار سام / همی خواست کارش بسازد تمام
پریدخت افسر ز سر برگرفت / تو گفتی جهان مهر انور گرفت
برون آمد از زیر ابر سیاه / پریدخت را روی چون گرد ماه
بخندید و گفت ای یل با فرین / منم آن پریدخت فغفور چین
پریدخت را چون غم افزون کنی / ندانم که با دیگری چون کنی
چو سام از پریدخت نامش شنید / خروشید و آهی ز دل برکشید
همه درد و داغش فراموش شد / بخاک اندر افتاد و بیهوش شد
زمانی برآمد چو سر برگرفت / سهی سرو را تنگ در برگرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب درد / بخون رخ بشست از غبار نبرد
فرو ریخت از آتش دیده آب / ز نرگس روان کرد بر گل گلاب
کشیدند زلف سمن سای هم / فتادند چون طره در پای هم
چو از پای بوسی بپرداختند / ز ساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیق آن دو سرو بلند / گرفتند داد از لب همچو قند
بسی با هم از قصه گفتند راز / بسی با هم از لابه کردند ناز
خوش آن دم که یاری بیاری رسد / امید به امیدواری رسد
نه بیم رقیب و نه ترس از کسی / ز اندیشه کاهد کسی از کسی
فتادند در روی دیبای نغز / در آغوش هم چون دو بادام مغز

چو خوشه از این دو سه ای سپهر / که گیرد در آغوش ماهی بمهر
چو جان و بدن در هم آویختند / چو شهد و شکر در هم آمیختند
گه از گنج طوطی شکر باز دید / بدل جان از غم بصبر باز دید
دل آرزوده مرهم جان نیافت / جگر خسته آب حیوان نیافت
خرد خفته و عشق بیدار شد / غرض عامل و صبر بیکار شد
گهی سیب سیمینش را می گزید / گهی لعل خندانش را می مکید
گهی همچو مو در برش می فتاد / گهی سینه بر سینه اش می نهاد
همه بود بوس و کنار و نوید / لب پر ز خنده دل پر امید
چو شاهنشه روم لشکر کشید / سپهدار لشکر علم برکشید

مناظره جهان پهلوان عالم سام سوار با پریدخت و گله نمودن ایشان

شکست اندر آمد بخیل نجوم / چو جمهور تیغ سپه شاه روم
زمانه برآمد به گردون غبار / نهان گشت گردون ز گرد سوار
تو گفتی جهان را سیاهی گرفت / سپاه از زمین تا بماهی گرفت
تو گفتی جهان سر بسر آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
زمین موج زد همچو دریا باوج / برون تاخت لشکر همه فوج فوج
همه خنجر و پیس همه نیزه دار / زره پوش ترکان خنجر گذار
چو آمد لشکر همه جنگ پوش / به بهرام و کیوان رسیده خروش
ز غریدن نای و آواز کوس / رخ چرخ شد زرد چون سندروس
زمین توده شد چشمه خور ز گرد / سیه گشت چشم زمانه ز درد
درخشش سواران برآمد بلند / زمانه ز بیم بلا شد نژند
ز دو تخت پرنده زان دو سوار / اگر بشمری بود پنجه هزار

جنین گفت سام ای پریچهره ماه / زمانه شد از گردش گرد سیاه
ندانم دگر گردش روزگار / چه بازی کند باز در کارزار
نیارم که یکدم برآرم دمی / زبانم زمانی نشانم غمی
چنین است کردار چرخ دورنگ / که چون شهد بخشد رساند شرنگ
اگر این سواران زرین کلاه / رسیدند از پیش فغفور شاه
بدان تا که ما را درآرند دست / همه کار ما را ببازند پست
بجان و تن و چشم فتان تو / به بادام بیمار مستان تو
که یکتن نمانم از ایشان بکین / همه پهن سازم بروی زمین
فلک را همین باز این بهر چیست / بجانم دگر باره این زهر چیست
مگر مادرم بهر دردم بزاد / که کس را چنین روز روزی مباد
بگفت و این ور جست چون پیل مست / به پشت غراب نگاور نشست
پریدخت برخواست برسر کلاه / نشستند بر اسب چون مهر و ماه
نگاور براندند مانند برق / همان ماه با گرد خورشید شرق
همانجای دیر کهن یافتند / بدان دیر دیرینه بشتافتند
چو نزدیک گشتند در پیش دیر / درآمد سپهدار گردش بسیر
یکی گنبد دید عالی بنا / که بر چرخ هفتم کشیده سرا
یکی پیر فرسوده روزگار / برهمن بنام خردمند کار
ابا او همی بود رهبان بسی / نیفکنده هرگز نظر بر کسی
برهمن چنین گفت کی نیکنام / سر مرزبانان فرخنده سام
قرین پریدخت نیک اختری / رسیده بهم چون مه و مشتری
چنین مضطرب از کجای رسید / که مانند باد صبا می رسید

مخور غم مینداز از روزگار / که آمد درخت امیدت ببار
مباش هیچ غمگین ز کردار چرخ / همیشه چنین بوده بازار چرخ
دلاور دو هفته کان هلو لو بگفت / پس آنکه برآورد آهی و گفت
نیم سام نیرم غلط کرده / که برمن بدینسان گمان برده
ز تازی نژادم باصل و نسب / بچین اوفتادم ز مرز عرب
هوا شهر شام است و با مادران / نه از زابلستان کند آوران
درین شهر خشت یکدم فرود آمدیم / ز بهر خورش ما و بود آمدیم
چو سلطان سیاره خنجر گرفت / جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
ز بیم سواران پرخاشجوی / بدین گوشه فرخنده کردیم روی
مگر دیرمان در پناه آورد / ز ماهی بر ایوان ماه آورد
برهمن بدو گفت کی نامدار / چه پنهان کنی قصه آشکار
پریدخت و سامست چون مهر و ماه / برافروخته دیر دیرینه گاه
همه راز ما پیش او روشن است / دل ما چو آیینه در گلشن است
درین گفتگو بود کز پیش راه / بگردون درآمد خروش سپاه
همه کوه آن دیر لشکر گرفت / ز بانگ تبیره جهان در گرفت
بفرمود پیل نافع بن برست / حصار صنم خانه را در ببست
ببرجی درآمد چو مهر سپهر / زنابنده ماهی دلش پر ز مهر
پریدخت را گفت سام سوار / که یکدم درین دیر سازی قرار
بدان تا ببینم که این لشکری / چه دارند بر سر چه داوری
بگفت و دگر باره آمد برون / گرفته کمان بهر جنگ اندرون
خدنگی ز ترکش چو پر عقاب / برآورده برکرد پویان شتاب

چو نزدیک آن لشکری در رسید / همان نامداران خاور بدید
نظر کرد در زیر عالی علم / دو پیل دید چون آفریدون جم
یکی گرد فلواد فیروز بخت / دگر فلوش اندر خور تاج و تخت
یکی نام وربود عم نژاد سام / دگر شیر پرخاش همزاد سام
ز خاور زمین پر برافراخته / نشیمن بصحرا کمین ساخته
سپهبد برآورد تیر خدنگ / که بیرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابه و دیده اشک بار / رقم زد بران کلک جوشن گذار
که از سام نیرم درود و سلام / ز فلواد و فلوش دو فرخنده نام
به پیوست در چرخ چون بال بست / بپازد بدو بر [illegible] شکفت
تقلب سپهدار خاور فکند / عرب پوی در آن لشکری در فکند
چو دیدند گردان فولاد جنگ / خدنگی در آمد بر خاره سنگ
چو برداشت فلواد فرخنده نام / نوشته بدو نام فرخنده سام
ز شادی سواران زرین کلاه / ز زین در فتادند در خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار / نهادند چون تیر رو در حصار
فتادند چون دامن او ز پای / ثنا خوان شه بر یل پرگرای
همان دم کشیدند خرگاه شاه / نهادند در زیر او تخت گاه
همان سام با یار چون ماه و مهر / نشستند بر تخت گاه سپهر
کشیدند خوان هر طرف چاکران / پس از خوان رسیدند خنیاگران
نگه کرد فلواد بر چهر ماه / مئی دید در زیر لعلی کلاه
برافکنده از سر همین پرده را / چمن کرده از گل سرا پرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده / لبش شور در جان شیرین زده

شکن

شکن زابرویش بت کمان / ز بسته دهانش یقین در گمان
روان زاز یاقوت ز قوت داد / عقیقش ز یاقوت یاقوت داد
ز سیمین بران جام زر خواستند / نشستند و بزمی نو آراستند
به بر کشیدند بانگ سرود / به زهره رسانند آواز رود
چنین گفت دانای بارای هوش / که تا می توان جام عشرت بنوش
درین بزمگه می خور و غم مخور / که هر دم که شد باز ناید دگر
چو گیتی نگیرد با کس قرار / اگر می توانی بشادی گذار
شب و روز در بزم بد شاد کام / به پیشش ستاده هزاران غلام
سرا پرده در اوج گردون زده / سر تاج بر چرخ و کیوان زده
کشیده غلامان فراشش اوی / طناب سر خیمها رو بروی
بیک هفته شان چهره بد لاله گون / بهشتم شنو قصه از چند و چون
چو گلچهر این خبر که جنبی / برآمد باد رنگ نیلوفری

نامه نوشتن سام سوار بفغفور شاه و فرستادن فلواد را بایلچی گری فغفور شاه

جهان جام جمشید را بر گرفت / فلک شمع خورشید را در گرفت
بفرمود آنگاه سام دلیر / که آید برش مرد بسیار ویر
نویسد یکی نامه بر مهر و کین / به پیش شهنشاه فغفور چین
دبیر قلم زن قلم بر گرفت / همه خامه در عنبر تر گرفت
رقم زد ز کلک سیه بر حریر / گهر ریخت از کلک فرخ دبیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن / دبیرش ز خاور به نیرنگ و فن
شکر ریز نقشش شکر خنده شد / نی خامه در دم نی قند شد
بطرف چمن آشیان کرد زاغ / بیفشاند بر زاغ در صحن باغ

ع ع ع ع ع

چو بگذشت دیبای چینی بدست | نخستین نبشت به نقش ببست
بنام نگارنده داوران | نگارنده نقش مه پیکران
که مانند از نام او نام نیست | زبان را بجز نام او کام نیست
ز خود میکند تیغ گیتی گشای | به بیدهد جام گیتی نمای
پس از نام دادار خورشید و ماه | درود و دم نیز دیگ فغفور شاه
بدان ای قمر قبه خرگهت | سپهر برین خاک روب رهت
که سام نریمان جنگی منم | بگو هر جهاندار سنگی منم
من آنم که چون پر برافراختم | بگنجینه در آشیان ساختم
کشیدم یکی زند جادو بخون | ملوکال کردم به نیرو زبون
شکستم بپنجه به پهلوی | طلسم و در گنج تا بشنوی
رهاندم پریوش را از کمند | رساندم مراو را به تخت بلند
همه لعل و یاقوت و در ثمین | به پشت هیونان کشیدم بکین
از آنجا رسیدم بدرگاه تو | که بوسم همی پایه گاه تو
از آن نام خود در نهان ساختم | یکی طرح دانش در انداختم
ز بد گوهری قدر نشناختی | به بند گرانم در انداختی
بجرمی که من سوی باغ مهی | بچیدم گلی از درخت سهی
به بیهوشی دارو گرفتی مرا | ز کار تو آمد شگفتی مرا
بگیر دگر کسی که مرا روز جنگ | حلالش بود خون من بیدرنگ
نزاد از پس پرده سیمین برست | که ما را بآن سرو سیمین سرست
کنون همچو گل در گلستان ماست | بمانند شمع شبستان ماست
بود در حرم شور شیرین لبش | شده روز من چون قمر سا شبش

شنو عذر می پرستان عشق | مزن سنگ بر جام مستان عشق
تو باید که عاری نداری ز من | که عاری نباشد روا از زن
اگر سر در آری بر افگنده دام | کنم جان فدای تو تا زنده ام
بود چون منت پهلو نیکبخت | چو دولت کمر بسته در پای تخت
اگر سر در آری بفرمان دهی | منت سر نهادم بسان رهی
وگر نبد اوار دارنده کان | که او پادشاهست و ما بندگان
که چون رو در آرم بجنگی سپهر | برم چین ز ابروی گیتی بدر
تو دانی که گر تاختی در چین بگرد | ز چین و ز ماچین بر آورد گرد
درین ره چو یارم در آید بدست | نبندم اگر کینه هرگز نشست
همان به که باشیم با هم بمهر | ببینیم آنکه چه گردد سپهر
تو دانی که چون من در آیم بجنگ | بیازم در آورد جنگ پلنگ
کشم خاک توران به ایران زمین | کنم خاک در چشم ترکان چین
به چشم تو زان در نیایم ز ننگ | بزرگان نگنجند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند | کشم حلقه آسمان را به بند
نویسنده بنوشت آن داوری | ز گفتار شد نامه چون اسپری
بپیچید آنگه زمین بوسه داد | بر آن نامه از مهر مهری نهاد
سپرد و پس سالار فلواد کرد | که این باید نزد فغفور برد
بدان پیش فغفور گفتار خویش | سخن گوی از رزم و پیکار خویش

رفتن فلواد بایلچی گری نزد فغفور شاه و نامه سام سوار را بردن

جهان نابدانند که چون نیست کار | بگیرد سر خویش را بر کنار
جهان دیده فلواد آن نو گرفت | ره چین همان ساعت اندر گرفت

چو آن نامور گرد زرین کمر ۞ بجولانه چین در آورد سر
بفغفور گفتند کز پیش سام ۞ فرستاده گرد فرخنده کام
یکی نامه دارد ولی نامدار ۞ ندانم بصلح است یا کارزار
بفرمود فغفور راهش دهند ۞ رهش سوی آن بارگاهش دهند
چو برداشت پرده ز درگاه شاه ۞ در آمد سپهبد در آن بارگاه
بزرگان بساط شهی را برفت ۞ بگوهر فشانی لبی در بسفت
نهادند کرسی گوهر نگار ۞ نشست از برش پهلو نامدار
بپرسید فغفور قلواد را ۞ که چون داشتی زیر ران باد را
چه نامی بدین فره پهلوی ۞ که در نشان گردان دلیر گوی
ترا چیست یاری بسام سوار ۞ کجا دیدی او را در این کارزار
زمین را ببوسید قلواد گرد ۞ بزرگان زمین را همه بسترد
چنین گفت کای فغفور چین ۞ که بادت جهان جمله زیر نگین
مرا نام قلواد زابل شناس ۞ بگلزار خوبان چو بلبل شناس
مرا نام شد دایهٔ سام شیر ۞ بجای بایکه کز خورده شیر
کنون شهر خاور بفرمان مراست ۞ سواران قیطاق ترکان مراست
نخستین ملک ضمیر آن شاه داشت ۞ که هم گنج و هم لشکر و گاه داشت
از آن ماند بر سام سالار تخت ۞ بمن داد پس سام آن نیکبخت
کنون سام را من یکی چاکرم ۞ چه چاکر که از چاکری کمترم
بگفت و بران خط گیتی گشای ۞ نمو داری از جام گیتی نمای
بدستور بسپرد از فرخ بداد ۞ سر نامداران بشد پر زباد
چو دستور آن نامهٔ نامدار ۞ سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین ۞ ولی هیچ ننمود از خشم و کین
بخندید و آنگه بقلواد گفت ۞ که چون راز آن آمد اندر نهفت
ندانستمش نام در کاروان ۞ بمن گفت ویسم ز بازارگان
از آن دربی بند و زندان شدم ۞ کنون من از این گفته خندان شدم
کنون یکتب آنست با ما همان ۞ که گشتم از این آمدن شادمان
چو خورشید فردا برآید بکوه ۞ چو فر سپهدار دانش پژوه
پس آنگه دهم پاسخ نامه را ۞ همان تاج دامادی و جامه را
بگفت این و برخواست از تخت زر ۞ جهان دیده قلواد آمد بدر
روان شد بدستور مهمان پیر ۞ ولی شاه فغفور رنگش زریر
درآمد به ایوان سرا پر ز غم ۞ دو ابرو بچین و دو چشمش دژم
پریدخت را مادر نکوی ۞ همایون بنام و هما فر اوی
در اقیصر روم بودی پدر ۞ بدانش از او کس نبد بیشتر
بیالا چو سرو و برخ چون پری ۞ پری را برخ کردی از دل بری
سمن بوی و مه پیکر و حور چهر ۞ ببند پر مهر آورد از سپهر

رفتن فغفور بحرم و از مادر پریدخت صلاح دیدن

چو فغفور را دید رویش ز رنگ ۞ برآشفته با خویش بودی بجنگ
چو دیوانه با خویش کردی سخن ۞ درآمد بگفتار آن سیمتن
که چندین چرایی بدل پر ز غم ۞ چو آمد بتخت جوانیت کم
برآشفت فغفور از دخت تو ۞ ز روز بد آن پریدخت تو
مرا کاشکی دختر از تن نزاد ۞ وگر زاد و آدش کردون بباد
ملک گر به پشم بسی بهتر است ۞ که گر ننگ بزاید بر او دختر است

شنیدی چه کرده است آن بدسیر — بدو باز گفت آنهمه سر بسر

همایون برنجید بر خویشتن — که رسوا شدم در بر انجمن

نشاید کشید این سخن را دراز — مگو با کسی و نگهدار راز

به نیرنگ سازی و کار خوشی — مگر رام گردد سر سرکشی

یکی نامه باید نوشتن بسام — نوشت و فرستاد از عیش جام

مگر او بشهر اندر آید دگر — سپارد به پریدخت آن گهر

پس آنگاه کارش بسازم یکی — مخور غم که اندوه شد اندکی

وراکشتن او دگر چاره نیست — بدین کار یکباره باید گریست

چو بشنید فغفور از او این سخن — همان کرد آنگاه افگند بن

همه شب ز اندیشه دخت نخفت — بر اندوه با هم گردیده جفت

سفیده چو زد خنده بر کار شب — بهم خورد دیگر چو بازار شب

بشه روز بنهاد بر سر کلاه — جهانجوی فغفور شد سوی گاه

دلیران دگر باره برخاستند — ره بارگاهش بیاراستند

سپهدار قلواد و دستور پیر — نشستند دیگر بپای سریر

سخن رفت از سام و پیکار سام — دگر از پریدخت طوطی خرام

که داماد بهتر ز سام سوار — نبوده است در عرصه روزگار

ز پشت نریمان و کورنگ شاه — چنین نامجستی با دستگاه

که در چین نشانست که دارنشان — بهرو نشسته و پهلو به پیکارشان

بخندید فغفور و خلعت بخواست — بپوشید قلواد و بنشست راست

دگر خلعت و طوق و تاج و کمر — ز صد بند شاهی همه پر گهر

بسی برده زر با غلام و کنیز — ز فرش و ز دیبا و هر گونه چیز

[illegible]

همه بهر سام سپهبد گذشت — هر آن تخم حیله بر او برنگاشت

بفرمود تا گوهر افشان زبر — قصب را در افشان کنند برگزر

جواب نامه نوشتن فغفور شاه بجهان پهلوان عالم سام نامدار

برآورد پرندی ز رنگ گلاب — چو آبی بر آن نقش بنمود جواب

برآورد کلک جواهر نثار — چو زرینه پر مرغ عنقا ز قار

ریاحین فروش گلستان راز — در گلستان سخن کرد باز

یکی نوجوان زاده شد سر — ز ظلمات آمد سوی باختر

رقم زد بنام جهان کردگار — که از خاره خار آورد گل ز خار

کریم خطابخش روزی رسان — پناه کسان و کس بیکسان

بدان ای مه چرخ نیک اختری — سپهرت هوادار و مه مشتری

کمش تیغ و گرز یکمن چو مهر — که بر خاک راه او خمیده سپهر

کنون گر بدست آیدت گوهری — شوی بحر اگر باشدت گوهری

هر آنکو ز دریا برآرد صدف — نشاید که غواص سازد بکف

گهی بلبل از باغ بر میخورد — ابا آلی بهرش بسر میبرد

مرا در سراپرده یک دخترست — که در چشم من همچو روشن خورست

اگر زانکه باشد سزاوار تو — نوشته باشی و سپهدار تو

اگر با من از مهر گوئی سخن — نگویم که سالی دو هی صبر کن

ولی بهتر از حرمت امیدوار — که آن سرو قد را چو خرم بهار

چو در آب ماهی در دیده نور — چو در ابر خورشید در روز هور

بزرین عماری فرستی بچین — سرم بر فرازی بچرخ برین

در این برج یارش رسانم چو ماه — که بارش بنیکی رسانم بشاه

تو فرزندی و تاج و تخم ترست
که جز ما تو پیوند کردن خطاست

ترا نام پرسیدم از کاروان
بگفتند و بسان بازارگان

تو چون کرده بودی نهان نام را
ندانستمت در جهان کام را

کنون چون که سام نریمان توی
میان من و تو نباشد دوی

چو داماد من سام نیرم نبود
مرا حکم بر جمله عالم نبود

مرا تا برآمد برین تخت نام
ز یزدان جز اینم نبود است کام

که چون سام ماهی بدام آمده است
درین کار مان ره اعلام آمده است

کسانی نشاید بدین نام و جاه
کنی خانه با دشمنان سیاه

نشاید بلائی که دین پرورند
که شهزادگان را بیغما برند

چگونه شاهان که فغفور چین
ز دو رخش پرورند در نگین

شوم در جهان شهشهان زن نام
حروف خوش گفت ای گرانمایه سام

چو سام جهاندار او را بدید
بچشمش حرام حلال آمد پدید

ندانست کان جمله مکر است و فن
بدینسان که مردی نماند ز زن

ز قلواد پرسید تدبیر کار
که چون بینی این گردش روزگار

چه سانت بخشم آمد آن سرزمین
چه سان دید خشم تو فغفور چین

بپاسخ بدو گفت دانای راز
که ای بر همه سروران سرفراز

بدانش تو در ملک مینی مهری
ز دانش و رو جمله بالا زری

ولیکن بگویم که هم گفته به
که کهرکان بود سفتی سفته به

ندانم که این چرخ زنگار گون
دگر چه آرد ز پرده برون

نهاده ازین مردمان مردمی
کجا دیو گردد بشکل آدمی

نه در هر صدف گوهر مکرو دگر
نه از هر درختی توان خورد بر

اگر ازدها

اگر ازدها خسته گیتی و بد
مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

اگر راستی جویی از جنس چگلات
مخالف نکرد و بهر پرده راست

چو دیدم بفغفور در بارگاه
ندیدم جز اندیشه اش هیچگاه

مرو سوی راهش کز جان شوی
سخن بشنو از من پشیمان شوی

مرا بر دلست از فلک بارها
که بسیار گردست زین کارها

نخندید ازو سام فرخنده رای
به افسوس گفت این نه عقلست رای

تو این مایه دانش نه بهتر آستی
که از جنگ اولاد زاتست شتی

نکوی داستان گفت قلواد را
که بگذار گفتار چون باد را

نظر کن بدین شمع محفل فروز
که می خنده از خوشدلی با بروز

چه او دشمن خویش در برگرفت
بیکدم همه جان او در گرفت

دم از مهر زد صبح روشن گهر
از آن یافت بر جمله گیتی ظفر

بده باده تا چند ازین گفتگوی
بگردان قدح چند ازین جستجوی

بیا تا دمی سوی بستان شویم
که مر بیدی و می پرستان شویم

بگفت این و آمد سوی ماه چهر
بر دست سر سام بنشاند مهر

در آن داستان را ازو بشنوید
بپیچید و آهی ز دل بر کشید

رفتن سام نریمان با پریدخت بنزد فغفور شاه چینی

فرو ریخت از نرگسان ژاله را
بخوناب داد آگهی لاله را

بلؤلؤ فرو ریخت لعل روان
بغنچه قبا چون گل ارغوان

فرو ریخت آب از مژه نوبهار
بگریه بدو گفت کی نامدار

ندانم فلک تا چه پیش آورد
بجانم دگر زخم بیش آورد

بگفتا ز فغفور از ره مرد
بدین راز نامد دو در چه درد

که پر مکر و حیله است فغفور چین زبان پر ز مهر و دلش پر ز کین
مرا گر دگر سوی خوبان ری بسازم چو گزینش ایشان خوری
اگر زانکه ننگ آمدستی ز من روان کن چو سروم بسوی چمن
چو رفتم بر ایوان فغفور شاه نشانم ز چینی بصد سال و ماه
ز خشمت بدر میکشد مر مرا بدام فسون میکشد مر مرا
سخن بشنو ار نکنی با دمن ز هجران مکن بیخ و بنیاد من
مرا و ترا دشمنست روزگار نخواهند که باشند باهم دو یار
اگر روز گردی بشب آورد وگر جان شوی باز تب آورد
بدو سام گفتا که ای ماه چهر نترسم ز قهر و ز کین و ز مهر
بجانت که گر او در آید بکین بهم بر زنم مر ورا چین بچین
کنم آنچه با کشتی آورد باد که در دهر ماند سخنها بیاد
ببندم دو بازوی فغفور چین بچشمش کنم روی تنگ زمین
بلای پریروی سیمین بدن بده جام و بگذار ازین سان سخن
که دنیا ندارد وفا با کسی فتد مهر او هر زمان با خسی
بخند ای دهن غنچه در بوستان که حالا غنیمت بود دوستان
کسانی که در سخن سفته اند ز کردار سام ایچنین گفته اند
که چون تاج خورشید زرینه جام نهادند بر طاق فیروزه خام
سبک سام بر کوه پیکر نشست سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش درخشان برافراختند تو گفتی که بر چرخ دست آختند
برون شد ز خرگه پریدخت ماه چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته جگر سوخته با تطاسخته

نگا

نگرزنده چنبر وش او قمر بند و حلقه در گوش او
چو مهرش نشانده بر مهد زر بمه مهر را برکشیده بسر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین چو چشمش گشادند بر مه کمین
سپاهی چو مور و ملخ بیحساب روان شد بچین مهر و مه در حجاب
چو آهوی مشکین بچین تاختند سر سرفرازان برافراختند
شهانش سراسر پذیره شدند ور ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه رساندند خبر و دلش خیره باد
بهر جا زده قبه زرنگار نشسته درو دلبران بیشمار
همه پای کوب و همه چنگ زن برخسار خورشید شبرنگ زن
سراسر ز دیبای و خسرو حریر زمی پر ز مستان شده مشکگیر
زن و مرد یکسر تماشا شده که مهر و مه از دور پیدا شده
همه فرق سام و سران سپاه چو سیاره بر گرد تابنده ماه
چنین تا بایوان فغفور چین همه فرش زربفت و سنجاب چین
چو بر تخت شد سام فرخنده رای شدش گوشه تخت تکیه جای
بفرقش همه گوهر و زر فشاند چو ابر و چو باران بر و زر فشاند
سر تاج زرین بهر بر فراشت سر از طارم نیلگون بر فراشت
به پرده سرا جام گلگون بخواست ز هر پرده نغمه افزون بخواست
نگاران چینی به بر چین شدند و آورده مانند مه رابنه
قمر در رخ زلف بربانی روان تشنه لعل سیرابشان
یکی عود ساز و یکی عود سوز یکی دلفریب و یکی دلفروز
می لعل در کف چو خون تذرو برقص آمده چون خرامنده سرو

روان کرده ساقی عقیق مذاب   شده بیش لعلش ز می تاب و آب
چو در سام آنشه سرافکنده دید   می دوستگانی پیشش کشید
بنوشید سام و بنوشید شاه   پس آنگه روان شد بآرامگاه
که مست می بود و هم مست خواب   هم از عشق مست و هم از می خراب
ز خود رفته بیرون و مستان شده   تو گفتی که از می پرستان شده
خوش آندم که عشاق وقت صبوح   بیک جام می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند   وضو از قدح سوی مستان کنند
سراینده پرورده باستان   نوازنده عشاق این داستان

رفتن سام سوار نامدار بقصر پریدخت و جنگ کردن پریدخت با غلامان خود

که چون نوبتی بر دهل زد دوال   خروس سحر خوان برآورد بال
نسیم بهاری در اقصای چین   شد از ناف آهوی شب نافه بین
نوا ساز مستان نوا ساز کرد   عروس چمن خنده آغاز کرد
روان سام از خواب مستی بجست   به تیر نفس قبه تن شکست
بیاد آمدش یار شیرین سخن   پریدخت گلروی سیمین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید   دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی بپیچید و بیتاب شد   رخش همچو گل غرق خوناب شد
برون رفته از دست و افتاده مست   شده دست از پای و پا بسته دست
سخنهای سرو از سحر می شنید   نفسهای گرم از جگر بر کشید
کمان و کمندی بیازو فکند   روان شد بکاخ و بقصر بلند
بگردون برآورده بد نعره کوس   هم آواز آن کوس گشته خروس
ز آواز کوسش نبی بود بیم   که نتوان زدن طبل زیر گلیم

چنین

چنین تا برآمد باقصای قصر   زمانی بگردید در پای قصر
درآمد بگرد حرم در طواف   چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
بسی گشت بر گرد دیوار سام   چو حاجی که بر گرد بیت الحرام
زمانی در آن آستان جلوه کرد   پس آنگه برآورد آهی ز درد
که این خطه آیا نگارم کجاست   درین بوستان آن بهارم کجاست
سفیده رخ از چادر شب نمود   نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آنم از خواب سر بر نداشت   ز رخ چادر شب سحر بر گذاشت
کمند افکنم بر سر بام کاخ   که تنگست بر من جهان فراخ
طوافی برین سبز گلشن کنم   بر ایوان و قصرش نشیمن کنم
ز هر غرفه سر بر آرم دمی   بمرغ سحر باز گویم غمی
جهان گشته روشن ز رخسار ماه   کمندش بیفکند و بر بستگاه
چو خورشید روشن درآمد ببام   که روشن کند حال آن مستهام
بگردید هر گوشه پرواز کرد   چو بلبل بهر گوشه آواز کرد
ندانست کانرا نشیمن کجاست   شبستان آن سرو گلشن کجاست
گمان برد آندم که پاسبان   گران سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبت و جرس   برون رفته باشند ز خیل نفس
غلامان قصرا ز هر گوشه   بدیدند بر قصر نو توشه
درین بود کز گوشه بارگاه   غلام جنگ افکنی از سپاه
بزد نعره بر سام و از جا بجست   به تیر و کمانش بیازید دست
برآورد نعره که ای خیره سر   چو جویی درین قصر بام قصر بر
نوائی که کرکس چو حالست باز   نبرد عقاب و شاهین ز باز

پریدخت فغفور چین اندر است / که مهر منیرش یکی چاکر است
بگفت و کمان را یکی در ربود / چو تیر از کمین که کمین برگشود
بسوی سپهدار برپست دست / به ابرو کشید و رها کرد شست
بینداخت بر سینه نامدار / بدر دید سر پهلو نامدار
از و رد شده تیر و اندر زمین / نشست از خم شست او بر کمین
یکی دیگرش بر کمان بر نهاد / رها کرد بر سوی پهلو چو باد
دگر از سر سام یل درگذشت / ز قهرش دلاور یکی باز گشت
بیازید چنگال سام سوار / بدرو دید سر پهلو نامدار
بزنیرو درآمد بل پر شگفت / به پیچید و بر کند و چون نی گرفت
غلامان چو دیدند برخواستند / همه بانگ و فریاد برداشتند
برآمد یکی غلغل از صحن باغ / که آواز برشد سوی چرخ ماغ
غلام دگر جست از جا چو شیر / برآورد شمشیر و آمد دلیر
بدو گفت برگوی نام تو چیست / درین قصر و این باغ کام تو چیست
اگر دزدی و شب رو چاره گر / بدینسان چرایی چنین خیره سر
وگر پهلوانی و مرد نبرد / چو چوبی درانجا شب لاجورد
وگر عاشقی چیست این شهر و شور / نشاید نمودن بجانانه زور
دگر آنکه گر بشنود ماه چهر / بهم بر زند چرخ و بهرام و مهر
پریدخت ماه است بر تختگاه / نیارد بر او کرد گردون نگاه
بپاسخ بدو گفت فرخنده سام / که آهسته تر کن سخن ای غلام
مر این راز را آشکارا مکن / مرا با پریدخت رسوا مکن
بجز وی تن خود بکشتن مده / که گر کشته گردی روی بر فره

[illegible]

غلام آن

غلام آن چو بشنید خندید سخت / که بشنید آن دختر نیکبخت

مناظره نمودن پریدخت از واسطه جانان پهلوان عالم سام سوار با غلامان خود

پریدخت آشفته از جای جست / ازان نعره برزد دو دستش ببست
درآمد خرامان ابر پنجره / چو کبکی که برون رود از دره
برون کرد سر را بر پنجره ماه / نظر کرد بر سام زرین کلاه
که در کف او بود با این غلام / خروشنده گردید فرخنده سام
برآورد نعره پریدخت سخت / بدو گفت کی بنده شوربخت
که فریاد و غوغای بوشیده چیست / بدین گونه خدمت نه از بندگیست
چو چوبید ازین هر دو بازارگان / بود پور سعدان سر کاروان
درین کاخ محرم بود پور آدمی / چه شد گر بیابد بجز تو راه وی
هماناکه آشفته آمد بباغ / خرامان تذرو در جهان روی زاغ
شمار چه غوغاست در صحنگاه / اگر بشنود نعره فغفور شاه
سراسر کند زنده بر دارتان / ازین گونه بیهوده گفتارتان
برآشفت آنگه ز گفت غلام / جوابی ز غاره همی بهر سام
که بیگانه مردی درین جایگاه / درآمد به بیگار ما کینه خواه
کنون نیم شبها بی زنندی مرا / بدین گونه خواری و زاری مرا
ز گفتش برآشفته شد اژدهر / برافروخت از کینه دل پر زهر
کمان را بزه مود و تیر خدنگ / برآورد برش داد بیدرنگ
کمان را چو بگرفت آن نیم مست / به پهنای چینی فکند او نشست
یکی تیر چون غمزه دلدور کار / به جوشن در چرخ زرین نگار
درآمد به نیروی سیم بر / بینداخت سوی آن سپهر

غلام

بزد بر تهی گاه او تیر کین — کز و جست و بنشست اندر زمین
غلام دگر را مر آن مهربان — بیک تیر آورد بر سر زمان
چو سام آنچنان دید خیره بماند — بران ماه چهره ثنا بر بخواند
غلامان دیگر ببستند لب — ز خشم پر ابروی شکنین قصب
زمین را ببوسید پیش نگار — بگریه در آمد چو ابر بهار
بسی زاریها رفت از بیش و کم — با یمای چشم و به تحریک دم
نهانی گهر را بسی سفته شد — ابر بیژه ایما سخن گفته شد
پس آنگاه برگشت از بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد چنگ بر تاب داده کمند — به پستی در آمد ز قصر بلند
بیامد بجنت که خویش باز — ولی برز ورد تنی بر گداز
ز صبری که بی یار گیرد قرار — نه بختی که با یار گیرد کنار
ز ترتم سرایان دستان نواز — چنین گفته اند این سخن را براز
که آنگه که سر جست آفتاب — فرو شد بزیر زمین همچو آب
نه زنگ برزد سر از راه شام — در افتاد این باز زرین بدام

در بیان مصلحت دیدن فغفور چین با دستور و او را فرستادن جهان پهلوان عالم سام نامدار دلاور را به جنگ نهنگال دیو

بهیچ از کار فرخنده سام — ندانست چاره بران ننگ نام
همه راز را با همایون بگفت — همی پوست از قهر از رو بکفت
بدو گفت اگر دخترت را کشم — از آن بخت فرخنده بر ناکشم
وگر گه با سام جنگ آورم — جهان بر تن خویش تنگ آورم
که در رزم باشد بسی تیز چنگ — نتابد بجنگش نهنگ و پلنگ

بدان

بدان لشکرگاه آوردگاه — نتابند یکتن بدان رزمگاه
ندانم چه چاره سگالم بسام — که برباد شد ننگ و ناموس و نام
همایون بدو گفت کین چاره چیست — بباید بدین بخت فرخ گریست
هم اشب بفرمود دستور پیر — در آید پی چاره [illegible] گیر
چو دستور آمد بنزدیک شاه — سخن رفت هر گونه از رزمگاه
که تا خود چه سازیم در کار سام — مگر چاره سازیم بازار سام
دگر گفت فغفور کین خیره سر — بسی رزم جوی است و پرخاشگر
یکی اندرین کار اندیشه کن — که جانم بلب آمده زین سخن
چه سازم بدین سیستانی شوم — که ویران شد این خانه شوم بوم
شدم در جهان شهره زین بدگهر — نه بندم بگیتی دگر من کمر
ز سام بدبخت و بازارگان — همه نام شاهیم شد رایگان
سراسر سر از تن بباید برید — نشاید که این راز ناید پدید
ولی سام نیرم سوار است بخت — کند ننگ را در زمان لخت لخت
ز دهر با نهنگان برون آورد — بمیدان همه جوی خون آورد
یکی چاره باید بکار آوری — که از جان و هوشش دمار آوری
یکی کار مشکل ببین اندرین — که دیگر نیاید بما چین و چین
بدو گفت دستور کی شهریار — یکی چاره دانم بدان نابکار
بدریای چینش فرستم بجنگ — برزم نهنگال همچون پلنگ
اگر باشدش صد هزاران امان — یکی زان جنگش نباشد امان
شگفتی بود رزم آن نره شیر — سر چرخ گردون در آرد بزیر
کنون او فرستم به پیکار وی — بدان تا بجنگش در آید بروی

8

چو گشته شود خیره زان سطی   نترسی ازان تیره زابطی
دگر باز گردد دگر چاره‌ئی   با رزم در کار بیچاره‌ئی
چو بشنید فغفور کرد آفرین   که بی تو مباد اکلاه و نگین
سخن هرچه گفتی بجا آوری   سر سام جنگی بپا آوری
همانا دم بپا خواست دستور پیر   روان شد سوی گرد فرخنده شیر
درآمد در ایوان سام سوار   ثنا گفت بر پهلو نامدار
نشستند و خوردند هر گونه چیز   پس آنکه بدو گفت ای یار تیز
که فغفور را چیست چندین درنگ   نخواند که آرد مرادم به جنگ
چرا همچون همه روز شب آورد   بجانم بدینجا تعب آورد
سخن آنچه خود گفت نارد بجای   نزیبد بدین گونه فرخنده رای
ز گفتار خود گر پشیمان شده است   همه کار چین زو پریشان شده است
دو مه رفت تا آمدم من بشهر   ندیدم ز گفتار او هیچ بهر
بدو گفت دستور کی پهلوان   بگیتی توی گرد روشن روان
نگردد ز گفتار فغفور چین   بو تیره ابا پهلوان گزین

مناظره نمودن دستور پیر ماجان پهلوان عالم سام دلاور
و تحریص نمودن او را بحرب نهنکال دیو

ازانم فرستاد پیش شما   که باشم درین کار خویش شما
ولیکن یکی مشکل آمد به پیش   کز آن جان فغفور گشت از ریش
بدریای چین رفت باید ترا   ز ماچین زمین تفت باید ترا
یکی دیو جنگی نهنکال نام   که بر چرخ گسترده از خلد دام
یکی دیو بینی سرش تا به ابر   که در رزم نهنکال جنگی هژبر

لوهد

سه صد گز ورا گرز و بالا بود   صدش بیش تر عرض پهنا بود
برادر بود مر نکوکال را   بگردون برافراخته یال را
همان مادرش بود زنده ورند   بیازو قوی و بدل پر گزند
بدریای ماچین جزیره بسخت   ز عود و ز صندل هزاران درخت
به پهنا جزیرات فرسنگ هشت   همه لشکر دیو دارد نشست
همه نر دیوان جادو نژاد   که گه آتش افشند و گهی همچو باد
بهر سال آید نهنکال دیو   ز چین و ز ماچین برآرد غریو
چنین گفت فغفور فرخنده نام   که گر جنگ با دیو پیکار سام
برآرد بر ماه خورشید چهر   مرا هم فزاید ابا سام مهر
نشاید که گر دختر او را دهم   سپاهی بجان و تن خود نهم
پس آنکه نهنکال دیو دمان   ز کینه زند بر زمین آسمان
همان به که سالار زرینه کمر   شود جنگجو پیش آن بدگهر
سرش را بیارد بدرگاه من   بگردون برآرد سر و گاه من
بخندید سام نریمان ازین   کز ما رهی بوده پیکار چین
ندیدم ز فغفور گفتار راست   نباید ز شاهان مگر کار راست
مرا سهل باشد همه زنگ و دیو   بو تیره بنبرد نهنکال دیو
بریدن سرش را بخنجر ز تن   و یا زنده آوردنش زانجمن
ولیکن مبادا که فغفور شاه   بگردد سرش باز ازین تختگاه
ازان پس بکینه درآیم بروی   بی آزرم گردم به پیکار اوی
ز دستم درآید خطای پدید   شود نام فغفور زان ناپدید
چو آگه شود زین منوچهر شاه   بجنبد ز ایران سراسر سپاه

جهان برآید بهم بهر جنگ / که گردد زمانه ابر مور تنگ
شود چینیان را همه جان تباه / شود کشته فغفور ولی بی گناه
بدو گفت دستور کی نامدار / نه بینی بجز خوبی از شهریار
من از جان کنم کار تو ساخته / سرت را بگردون برافراخته
دهم من پریدخت را بند عهد / چو ناهید و زهره در آید بمهد
ز اکار سازم درین کار من / نباشد خلافی بگفتار من
بگفت این و بیرون شد از بزم سام / بیامد بفغفور گفتا تمام
چو بشنید فغفور از و شاد شد / ز اندیشه سام آزاد شد
بدستور در گفت کو بود شاه / که از در درآمد یل رزمخواه
بیاخواست فغفور از بهر سام / گرفتش سر و دست آن نیکنام
نشاندش ابر تخت زرینه عاج / به سر برنهادش ز فیروزه تاج
سپهبد بسی کرد بورش بشاه / که هرگز جدا باد سرت ز کلاه
همه کار گیتی بکام تو باد / بهر مرز و هر بام نام تو باد
فلک قبه از سرا پرده ات / چو بهرام و کیوان همه بنده ات
نیم پیش تخت کمر بر میان / بهر جا فرستی شتابم دمان
خطا گر نباشد بگفتار بدرگاه شاه / بهر مرز خواهی در آرم سپاه
بخندید فغفور و شادی نمود / زمان تا زمان سام را بستود
بفرمود تا بزم آراستند / پریساده را ساقی خواستند
نوا ساز مستان نوا برگرفت / بزد چنگ و بربط بر اندر گرفت
بسر برشده دود دل عود را / زده عود صد طعنه داود را
بهر جا کاری خطایی نژاد / فکنده بکین زلف زنگی نهاد

ز آتش

ز آتش چهره ساغر بکف / بت مشتری چهره مجمر بکف
چو سرگرم گردید فرخنده سام / بیاخواست آن شیر جوینده کام
چنین گفت کی شاه ماچین (چین) / نهمبر گمان شاه توران زمین
شنیدم که داری سر رزم دیو / که آید بدیوان جادو غریو
نهنگال دست و سینه چو سنگ / بگردن نهاده و رایان نهنگ
بیارم جبلش عنوان بکین / بفرمان دادار جان آفرین
ولی عهد باید ز فرخنده شاه / بدان تا نشانم بدان رزمخواه
بدو گفت فغفور کی پهلوان / سپهدار ایران و جنگاوران
مرا اندرین عهد و پیمان یکیست / چنین عهد در پیش من اندکیست
شنیدم نهفته بل پاک مرد / که بهمان شکن را نخوانند مرد
و لیکن بیاید گران لشکری / بدان تا بدیوان کنی داوری
که آن دیو جنگی شگفت اژدهاست / بدریای ماچین نهنگ بلاست
چه مقدار لشکر بباید ترا / که در راه دریا بباید ترا
بدو سام گفت ای که ای شهریار / مرا یار بس داور کردگار
درستی بگیتی همه فر اوست / همای بی سایه پر اوست
به تنها شتابم بدشت نبرد / برآرم ز جان نهنگال گرد
نباید مرا یار در کارزار / من و باز و تیغ زهرآبدار
زمین را ببوسید و آمد برون / سر پر ز جنگ و دلی پرفسون
بیامد بلشکرگه پهلوان / بزد نیک قلواد و قلوش روان

آمدن سام با سپاه بلب دریا چین و پند دادن ملاح سام سوار نامدار را

دلیران خاور سراسر بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم

بدینسان همی گفت سالار سام ‌‌ ‌ که فغفور گسترده زینگونه دام
که تا من نیازم ز پیکار دیو ‌ ‌ ‌ بفرمان دادار کیهان خدیو
نهنگال را بسته دست آورم ‌ ‌ ‌ ابر لشکرش غم شکست آورم
شما را بباید در اینجا بدن ‌ ‌ ‌ که تا کار گردون چه خواهد شدن
که زینسان چنین است فغفور چین ‌ ‌ ‌ که من کشته گردم بمیدان کین
اگر باز گردم زهی نیکبخت ‌ ‌ ‌ وگر کشته گردم ببند تاج و تخت
شما سوی ایران برانید زود ‌ ‌ ‌ مسازید بیکار گفت و شنود
بدو گفت قلواد کی نامدار ‌ ‌ ‌ بیاییم با هم درین کارزار
نباید که تنها شتابی بجنگ ‌ ‌ ‌ که پیکار آن دیو سر چون نهنگ
بعزم تفرج دران دشت کین ‌ ‌ ‌ بیاییم و بینیم شیر عرین
چو بشنید ازو سام روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ بیاراست لشکر پی دار و گیر
ز جا خواست آن لشکر خاوری ‌ ‌ ‌ همه دل پر از رزم و در داوری
برافراختند در زمان آن درفش ‌ ‌ ‌ جهان گشت از عکس ایشان بنفش
سپهبد درآمد بپشت عقاب ‌ ‌ ‌ نهادند رخ سوی دریای آب
چو بشنید فغفور کان پهلوان ‌ ‌ ‌ روان شد سوی دیو تیره روان
ابا لشکر چین همه برنشست ‌ ‌ ‌ ز جام بلای همه گشته مست
بعزم شکار اندر آمد بدشت ‌ ‌ ‌ سوی لشکر خاوری برگذشت
سپاهی بمانند دریای چین ‌ ‌ ‌ تکه کرد و ابرش آمد بچین
فرو ماند فغفور از آن سپاه ‌ ‌ ‌ سراسر سواران زرین کلاه
بهمراه شد شاه با سام شیر ‌ ‌ ‌ چنین تا بنزدیک دریا دلیر
همی بود با او سه روز و سه شب ‌ ‌ ‌ دلش پر ز اندیشه جانش بلب

چو آمد بنزدیک دریا سپاه ‌ ‌ ‌ ز پهلو جدا گشت فغفور شاه
دلاور چو نزدیک دریا رسید ‌ ‌ ‌ لب آب را خیمها برکشید
سراپرده زد سام والا گهر ‌ ‌ ‌ نهادند بر پیش کی تخت زر
نشستند گردان بپیوند هوش ‌ ‌ ‌ همه پهلوانان ستاره فروش
کشیدند خوان و بخوردند چیز ‌ ‌ ‌ بیاراست بزمی ز هر گونه نیز
بتان تنگ شهی قد سیمین کمر ‌ ‌ ‌ بسانی گرفتها برآورده سر
ز آب دریا و باده بجوش ‌ ‌ ‌ دل سام شیرم ز می پرخروش
سه روز اندران کار بد روزگار ‌ ‌ ‌ چهارم بیاراست سام سوار
بفرمود کاید ملاحبان ‌ ‌ ‌ ابا ساز کشتی و بادبان
ز کشتی و زورق جهاز و غراب ‌ ‌ ‌ ز خنگ و ز هر گونه از بهر آب
چنین گفت ملاح با پهلوان ‌ ‌ ‌ که دریای آچین و آب روان
چل روز صبرت بباید بکار ‌ ‌ ‌ که تا راه یابی بدریا کنار
درین فصل ناید گذرگاه آب ‌ ‌ ‌ که دارد همه اوج بی آفتاب
بخندید و گفت فرخنده سام ‌ ‌ ‌ که خواهم نهنگال گیرم بدام
نیارم در اینجا زمانی درنگ ‌ ‌ ‌ شتابم برآورد دیوانه جنگ
بپرسید ملاح از آن گفت گوی ‌ ‌ ‌ بلرزید از دیو پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که تیره دیو ‌ ‌ ‌ زکیوان و بهرام آرد غریو
ندیدی نهنگال را در مصاف ‌ ‌ ‌ که از نعره اش کوه یابد شکاف
که دریای چین تا میانش بود ‌ ‌ ‌ ز ماهی بدو زبانش خور بود
ز دریا نهنگان بگیرد بدست ‌ ‌ ‌ همی بر سر چرخ آرد شکست
بکشتن همه لشکرت را بجنگ ‌ ‌ ‌ که ماهی چه سنجد بکام نهنگ

بر آشفت از او سام فرخنده رای
بگرداند آن خشم را سر گرای

بگفتا که لب را میاز ار هیچ
سپه را سوی آب دریا بسیج

ترا چیست با من بدینگونه رای
نگهدار گفتار و از روز رای

چهل کشتی آورد ملاح بان
در یکی نگردند در یک زمان

بیاراست از بهر پهلو غراب
تو گفتی که دشت تا ز و غراب

دگر باره چون کشتی آفتاب
روان گشت دیگر ز تیر شتاب

جو او بادبان سوی بالا کشید
سپهدار هم سوی دریا کشید

بدریا بار رفتن جهان پهلوان عالم سام سوار نامدار با افغندلند

جو افگند کشتی بدریای ژرف
یکی باد برخاست تا که شگرف

بجا اندر آمد سراسر جو دود
شده آب جون مار و باد دش جو بود

ز شب راه آمد بدان روی آب
جنین گفت ملاح کی کامیاب

تو آید ربدریای آجین گران
بدین بیشه دریای بی بن کران

همه جای دیوان مردم درند
هر لشکری را بیکدم خورند

نمایی تو با این گرانی سپاه
سزد گر بتابیم از این در براه

براه دگر اندر آریم روی
بدو سام گفتش که چندی مگوی

همین است رای و همین است راه
بیا و تماشا کن آوردگاه

نکو هیچ و بنگر به پیکار جنگ
که جون رزم سازم به پیشان پلنگ

دگر باره ملاح دم در کشید
بسوی جزیره سر اندر کشید

از آن رو نهنگال را آگهی
رسانند از آن گرد با فرهی

که پور نریمان گو زنگ شاه
بدریای آجین کشیده سپاه

همان نامور سام تن زورمند
کزو کشته شد ناکهان دیو ژند

نکوکال

نکوکال را گشت باز از سوس
بدیوان جهان کرد جون آبنوس

سپه ساخت کآید بدریای چین
همی بر ز شور و دل بر ز کین

شگفتی جوانست فرخنده سام
پر بدبخت را گشته جوینده کام

همانا که فغفور شان بیدرنگ
فرستادشان سوی کام نهنگ

بدان تا از این رزم یابند بار
همه دو جان در آرند تا که بکار

جو بشنید گفتار کارآگهان
بخندید از او سام گرد مهان

که سام نریمان که باشد بدهر
ز بادام تلخی جو آید بزهر

شنیدم ز دانای بوبان زمین
یکی داستانی زدست اندرین

که دریای پرمایه رود جنگ
همه طعمه باشند پیش نهنگ

جو آز نشیند ابر کوهسار
بر از دها هرچه آید زمار

اگر سام آید به پیکار من
ببینند که چون گشت کردار من

شبانش سراسر بدرم بجنگ
خورم مغزش با ناله و نای جنگ

از او کین مادر بجای آورم
سر مغز او را بپای آورم

بجویم از او کین دیوان نیو
جو قلاب جادو نکوکال دیو

ز دیوان یکی دیو غرنوس نام
کمر بست از بهر پیکار سام

یکی دیو بد تن جو الیس ز کوه
به نیرنگ استاد جادو گروه

بیاموخته تنبل و جادوی
کمر بسته پیوسته در جادوی

زمین را ببوسید و دستور خواست
به پیکار آورد منشور خواست

که آرم سر پور نیرم بجنگ
جهان را کنم پیش او تار و تنگ

دهم لشکرش را سراسر بباد
تمامی ز سام نریمان نژاد

سر بیستانی بیارم نشان
تنش را نهنگان بدریا کشان

نهنگال بشنید خندید و گفت ... که با سام نیرم شده مرد جفت
که آمد سوی آب آجین بجنگ ... ندیده است جنگ نهنگال تنگ
بگفت و ز دیوان یلان برگزید ... کسانی که آورد رای ستیز بد
گزید آنکه بد نره دیوان کار ... شمرد و بدو داد تا سی هزار
همه دیو جنگی جادو نژاد ... کهی همچو آتش کهی همچو باد
همه آهنین چنگ و فولاددل ... که فولاد از زورشان شد خجل
بپوشید غرنوس خفتان جنگ ... همه پوشش چرم شیر و پلنگ
عمودی ز فولاد چون لخت کوه ... که از زخم او کوه گشتی ستوه
بفرمود کشتی در آب افکنند ... همه جنگ باده غراب افکنند
نشستند دیوان بر آنها شتاب ... کشیدند جادو روان شد بر آب
برفتند یکسر سوی رزم سام ... ندانسته پیکار آن نیک نام
بسی گشت کولاک و طوفان سخت ... بسی گشت کشتی همه لخت لخت
بفرمان یزدان کیهان خدیو ... سر کشتی و رو برفت با نره دیو
چنین گفت غرنوس بد بدسگال ... بنیرم برآید از آن بدسگال
پس از هفته چون برآمد ز راه ... پدید آمد از دور خاور سپاه

آمدن غرنوس دیو به جنگ سام سوار نامدار با اقتدار

چو دیوان بدیدند کشتی جنگ ... ز سهمش برآمد ز هر دیو بانگ
غریوی در افتاد بر روی آب ... کز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
شب آمد بسی مشعل افروختند ... ز اندیشه بس شمعها سوختند
نخفتند دیوان سراسر ز بیم ... شده دل بر اندیشه در بر دو نیم
چو ملاح دید آن سپه را ز دور ... بدل گفت مانا که برگشت هور

بگفت

بگفت این و ز اندیشه بیهوش شد ... بیفتاد از بیم و خاموش شد
چو باهوش آمد ز آن پر ز بیم ... نهانی بزد طبل زیر گلیم
بیامد بر سام ملاح پیر ... بدو گفت کای پهلوان دلیر
نهنگال آمد بدریای چین ... نهنگان گریزان از آن پرکین
سپاهش سپیدند مانند کوه ... ز دیوان جادو گروها گروه
چنین دم نماندند اندر شتاب ... ز کشتی نهنگ و جهاز و غراب
ز پهلو اگر باشدی رای جنگ ... بکوشم این یلان را ز ننگ
بجنگی که آییم اندر ستیز ... ز نیرنگ از دیو جنگی گریز
نباید که آید نهنگال دیو ... که از ژرف دریا برآرد غریو
همه آب دریا بهم بر زند ... نهنگان سوی آسمان بر زنند
چو بشنید آشفته شد پهلوان ... بدو گفت کای پیر تیره روان
چه اندیشی از دیو آجین و کین ... که یار است با من جهان آفرین
تو بنگر کزین چه من کارزار ... که با نره دیوان کنم کارزار
درین بود کامد ز دیوان خروش ... همه روی دریا درآمد بجوش
برآورد غرنوس نعره چو رعد ... چو زلف بتان جهان بست جعد
چنین گفت کای سام نامی ضر ... چه آری تو جان شیران ز
چرا زخم ناری بدین مردمان ... که بر آتش کین زنی خانمان
ترا دشمن از راه برتافت سر ... که بندی به پیکار دیوان کمر
شدی غره بر بازوی زور خویش ... ندیدی سرانجام این کار پیش
نهنگال بشنیده در جهان ... ز زخم کیوشان چراغ جهان
شنیدی کیوشان هوشنگ شاه ... چها کرد در عرصهٔ رزم گاه

سیامک ازو کشته شد در نبرد / برآورد از تخمه شان گرد
کنون از همه این نهنگال دیو / فزونست در مردی از دیو ورنگ
شده نزد دیوان مغرب زمین / بفرمان او جمله آچین بچین
هزاران زده دیوان آچین بجنگ / در آیند آندم بدریا نهنگ
بگردان عنان سوی زابل سپاه / نهان شو بنزد منوچهر شاه
بخندید سام از سخن سبغاره گفت / کهای بخرد خیره شو مرا جفت
مرا دیو کشتن بود رای و کیش / شنیدی لکوکال آن نامدار پیش
همان زند جادو که در گاه کین / ز جادو زدی آسمان بر زمین
به شمشیر من جمله بریان شدند / بر ایشان جهان راز و گریان شدند
مرا سام نیرم نهادند نام / که از من بر آورد جنگی حسام
ندیده است کس کام در بیشمن / ز نیرو شده اژدها بیش من
چو بشنید غرنوس ز جست سخت / بجا زید یاز و چو شاخ درخت
بگردن بر آورده گرز چو کوه / چو کشتی وران گرز کشتی ستوه

جنگ کردن فرنوس دیو با سام سوار نامدار با فتند ار

همی راند کشتی سوی پهلوان / غو دیوان هر آن و بد تیره و روان
رسیدند چون هر دو کشتی بهم / دو جنگی سراسر دو از کین دژم
بینداخت گرزش ابر زرگ سام / بغرید غرنوس کگفت سام
سپهبد سپر را بر آورد راست / ز نیروی دادار نیرو بخواست
چنان زد مرآن گرز را دیو شوم / که از زید دریا و هامون و بوم
سپر بشکن کرد به بزرگ شیر / نشد نو خبر دار سام دلیر
تکشتی فرو ماند ملاحان ر / که چون رو نشد آن گرز دیو دمان

دلیران

دگر باره زد گرز غرنوس دیو / که از گاو و ماهی بر آمد غریو
سیوم گرز گفتش گرانمایه سام / کهای دیو خیره سر خویش کام
زمن هم یکی زخم بازو ببین / بدین روز بازوی شیران ببین
بخندید غرنوس از سام یل / که آمد روان بر سرت نو اجل
هزاران چو تو پیشانی برم / سرانشان ربایم نمانشان غرم
ز آدم زمان تا زمان هجو نراز دها / نهنگال آید چو ابر بلا
زرا با سیاست بود زنده خام / چه نازی تو چندی بدین نام نام
برآشفت از او سام بر خاست چو / زره دامنش را بزد بر کمر
بر آورد آن گرزه گاو سار / ز جا جست سالار شیران شکار
ز کشتی در آورد بر دیو دست / یکی و یله زد چو شیران مست
بس آنگه مر آن گرز را پهلوان / بزد بر سر دیو تیره روان
که بشکست کشتی فرو شد در آب / بر آن کشته شد دیوان در آب
چو آمد ز دیوان جنگی غریو / شده خیره یکسر ز سالار نیو
دو صد دیو در آب دریا ببرد / بجز دیو غرنوس کس جان نبرد
فرو رفت در آب گرداو نشاه / بر آورد سر از آب دیو سیاه
سپهدار کمان را بزه بر کشید / ز ترکش خدنگی سه پر بر کشید
به پیوست بر چرخ بگشود سر / بزد بر سر پشت آن بدگهر
که از پوستش بر دو بیدن گذشت / دل دیو از آن بر دمیدن گرفت
فرو برد از بیم در آب سر / بر آمد ز آب بر رنگ دگر
بلشکر بفرمود فرخنده سام / که بر ضرب بازند لشکر تمام
بدیوان همه تیر باران کنند / هوا را ز پیکار باران کنند

برآمد ز هر سوی بانگ سپاه گرفتند تیر و کمان رزم خواه
بدیوان گشودند یکبار شست ز پیکانشان چارصد دیو خست
بیک حمله کشتند چندان در آب که شد ماهیان را شکم پر کباب
شکمهای دیوان در آن آبگیر ز پیکان شده ترکشی پر ز تیر
بهر کشتی از تیر پر بیشه شد دل تیره دیوان پر اندیشه شد
ز یکسوی فلواد زرین کلاه دگر قلوش آن گرد خاور سپاه
به پیکار دیوان جنگی شدند بشمشیر و نیزه درنگی شدند
همان سام مانند شیران جنگ گرفته عمود فریدون بچنگ
بهر کشتی کو در آمد چو شست بیک گرز کشتی بهم برشکست
شده تیره دیوان در آن آب غرق همی گرز بارید شان بر بفرق
همه روی دریا پر از مغز بود ز کشته همه روی دریا کبود
ابر کشتها ریختند ماهیان از ایشان خورش یافته ماهیان
ز دیوان شد کشته تا ده هزار ز دریا که از کشته شد کوهسار
چنین تا شب آمد میانجی کنان ز هم باز گشتند جنگ آوران
کشیدند دیوان ز پیکار چنگ از آنرو که آغشته شد آهنگ
ز هر سوی لشکر در انداختند یلان سوی گردان سرافراختند
سپهبد جهاندار سام سوار چنین با کفت لشکری نامدار
که امشب نباید که دیوان گریز بگیرند از بیم شمشیر تیز
پس آنگه شود رزم بر ما دراز زمانه دگرگونه آرد بساز
دگر آنکه با فال ما بد بود از آنرو که پیکار ما دد بود
بفلواد فرمود پس پهلوان که شو با طلایه بدریا روان

بهر سوی

بهر سوی یاران تو بیدار باش ز نیرنگ دیوان تو هشیار باش
که فردا به نیروی گیهان خدیو ز بیخی بدریا کی تیره دیو
خداوند دارنده یار منست سر تیره دیوان شکار منست
بگفت و برون رفت فلواد شیر ابا هر دم خاور گرد دلیر
طلایه شد از روی آب روان غریوان بهر سوی پیر و جوان
بقلوش بفرمود سالار سام که بنشین بباده بزرینه جام
بفرمای تا ساقی سیم ساق می لعل آرد بصد طمطراق
که امشب بیاد لب نوش لب سری گرم سازد بمهتاب شب
فکندند در کشتیش ساز بزم فراموش کشته همه کار رزم
ز چنگ زن و رود و رامشت رود برآورد بر روی دریا سرود

مجلس آراستن سام سوار بر روی دریا بار

نوای نی و قول عشاق مست برون برده سام را دل ز دست
مخالف شده نغمه و ناله چنگ بطنبور و قانون برآورده چنگ
شب ماه بر روی دریا کنار جوانی و عشق می خوشگوار
گهی گوش با چنگ و گاهی بنی گه از دیده خور روان کرد می
بهر جام کو کرد در بزم نوش برآمد ز دیده دگر ره بجوش
مغنی نوا گاه عشاق داشت همه ناله با سوز عشاق داشت
گهی چون صراحی سر افکنده داشت گهی گریه چون کبک گه خنده داشت
گه من همچو گیسوی او پر ز تاب گهی همچو دریا بجوشش سر آب
گهی آتشی بر سر آب بود گهی تشنه و گاه سیراب بود
گهی همچو دریا در آمد خروش کفی ز لب آورد و گاهی ز جوش

کی باد بان بزغش بود دل　　کهی لشکری عقل او شد خجل
از آن زود عزنوس واماند کار　　فرو ماند خسته بدریا کنار
نه روی ستیز و نه پای گریز　　نهاده دل و جان در آن رستخیز
پشیمان شد از لشکر آمدن　　شگفتی که در نیست اندر شدن
نه ساخت این رزم او اژدهاست　　جز اژدها کین بلای خداست
جهانی نتابند با او بجنگ　　نهنگال نشاید که آرد درنگ
ندیدم بگیتی چنین آدمی　　ز طهمورث گوگشتم جمی
بسی یاد دارم بگیتی مصاف　　نشاید در آورد او گرد لاف
یکی چاره باید وگرنه بروز　　در آید برون باز گیتی فروز
نه بینم یکی تن بسر خود بتن　　نیاید برون یک تن از انجمن
چنین است بازو که من دیده ام　　بگیتی دگر هیچ نشنیده ام
بغرسود انگه که تا رعد دیو　　برد سوی دیوان آجین غریو
چو دودی بر آمد ز چرخ کبود　　بیکدم در آمد ز بالا فرود
به پیش نهنگال دیو دمان　　زمین را ببوسید اندر زمان

خبر بردن رعد دیو از بسیاری لشکر بنزد نهنگال

سراسر بر ان داستان یاد کرد　　که بر ما چه آمد بروز نبرد
نهنگال بشنید و آشفت سخت　　بغرنوس کان دیو برگشته بخت
ز سام نریمان چه نالد چنین　　ندیده است گردان بهنگام کین
فرستادمش سوی پیکار سام　　از این جنگ و پیکار شد زشت نام
غلط کردم او را نبایست رفت　　که ننگ از دیوان نگشتی شگفت
اگر گفت با او سپاهست چند　　چگونه بود سام دل برکند

بمیدان

بمیدان چو گیرد بهنگام جنگ　　چه سانست بالای او تیز چنگ
صلاحش چگونه است روز مصاف　　چه گوید ز مردی بهنگام لاف
چگوید چه جوید ز ماچین زمین　　چرا آمدم سوی دیوان بکین
بگوید که او را فرستاد پیش　　چه جوید چه آرد ابر خویش بیش
بدو گفت پس رعد کی پهلوان　　ندیده است نیکو ز چرخ روان
ببالا بلند و بسینه فراخ　　کمرگاه باریک بازوست شاخ
خروشش نهنگال بود است و بس　　نجوید بمیدان دگر هیچ کس
نخواهد از آن گرد بیدار سام　　بیاد تو بوسه بگرفته جام
رقیب است گوید نهنگال دیو　　همین بر زبان دارد آن نره دیو
از آن رو بجنگ آمده نیمه مست　　که بندد نزار و ز مردی دو دست
برد پیش سالار فغفور چین　　از آنجا برد سوی ایران زمین
بر آید خط مه روی را کاشفت　　بمن گوید آن مهربان لاف گفت
ندیدی تو پیکار من گاه جنگ　　که سوزد ز بیمم بدریا نهنگ
نهنگم من و سام ماهی در آب　　ز تف نهیبش کنم جان کباب
بجای که خشم من آتش پرست　　دگر بلقیاسش آن نره مست
بگیتی بود مار و نهنگ و دم　　بدریا نهنگ و بخشک اژدرم
ندیدست انبوه من شیر نر　　از آن آمده سوی من نره شیر
اگر من کنم رای دشمن سپرد　　در ایوان منوچهر آرم بگرد
فرستاد فغفور را ابر بجنگ　　چو ماهی که آید بکام نهنگ
پس از کشتن سام در روز کین　　بهم بر زنم مرز ماچین و چین
همه خاک این مرز آرم بباد　　بخاک نیاکان نیکی نهاد

بگفت و بپوشید خفتان جنگ / همه پوشش بود و چرم پلنگ

به بالاش پیچید بر بهناش صد / ندیده کسی آنچنان دیو دد

همه آب دریای آجین زمین / بدی نام گرگاه آن دیو کین

نهنگ اندر آب بردی نشستی / ار چشمه مهر بگداشتی

چو در آفتابش بکردی کباب / بخوردی نهنگ و ماهی در آب

چنین گفت موبد که عوج پلید / ز تخم نهنگال آمد پدید

که موسی پیمبر او را بکشت / همه روزگارش از او شد درشت

ندیده است در دهر این چرخ پیر / بسان نهنگال در آورگیر

نهنگال پوشید ساز نبرد / که آمد سوی سام آن شیرمرد

سپه بودش آراسته صد هزار / همه نره دیوان مردارخوار

دو سالار بودش نهنگال دیو / یا موخیم چاره زنگ دیو

یکی را از ان نام گند از بود / ز هر بد درش بر جهان باز بود

کهن سال و پر سال و بازو قوی / به نیرنگ و استاد و با پهلوی

نهنگال او را فرستاد زود / که بر شو بگردون بمانند دود

بغرنوس سالار بر آگهی / که آمد جهاندار با فرهی

نوشته بکرباری و بر ساز جنگ / که اینک رسیدم ابا تیز چنگ

بدم در کشم سام را با سپاه / ز دریا گذر کن پی او شتاه

جهان کن که نامش برآیم بکین / نمانی ز گردان خاور زمین

سپه را بکند از جادو سپرد / تو گفتی زمین و زمان را سپرد

برفتند دیوان همه بر هو / ندیدند در ره درنگی روا

دگر باره برگشت چون رعد دیو / بغرید چون رعد از زنگ دیو

سفیده

سفیده همانده ز که برد مید / شب تیره از روز در هم کشید

به پرید کبودی این چرخ پیر / برآورد مرغ سحرخوان غریو

که برخاست آواز از روی چرخ / که برچین شد از بیم او روی چرخ

آمدن غرنوس دیو به جنگ سام نامدار با افندار

که هان نره دیوان آجین تبین / نهنگال آمد سری پر ز کین

زمان تا زمان میرسد پهلوان / بدان تا بماند کسی که توان

کمر بسته در رزم سام سوار / برآورد ز گردان و جانش دمار

سپهدارش آمد با لشکرکش / که از تن رباید سر و مغز و هش

برآمد غو نره دیوان به ابر / که بر تن بدرید چرم هژبر

ز آواز دیوان پرخاشخر / بشد چرخ گردنده را گوش کر

چو غوغا شد در بهر دیوان جنگ / که برخاست آواز جنگ و غرنگ

بپاسخ بدو گفت ملاح پیر / که آمد نهنگال از چرخ زیر

رسیده بدیوان جادو سپاه / از آن نعرشان رفته بر مهر و ماه

دلاور سوی آسمان بنگرید / همان نعره رعد و جادو شنید

یکی دیو دراو بد غران چو ابر / بنعره چو رعد و بهیبت هژبر

بگفت و بزه کرد چاچی کمان / برافراخت بازو سوی بدگمان

کمان را بغرید و کار بد زود / خدنگی بس کین آن تیره دود

خدنگش چو بپیوست بگشود سر / بزد بر سر سینه دیو نر

که بیرون شدش تیر پران از پشت / بغلطید در آب آهن گشت

چو شد رعد جادو ز نعرش تباه / رسیدند دیوان آجین سپاه

دگر باره برخاست آواز سخت / که هان سام خیره سر شوربخت

منم نام‌ور گرد گندآورا … ز بیمی سر تو بشنو ز من دلیر

بدیوان آچنین منم سرافراز … سر اژدها را درآرم بگاز

رسیدم من از پیش غران نهنگ … ابا صد هزاران نهنگ پلنگ

نهنگال از پس من از پیش راه … جهان تیره سازیم بر مهر و ماه

کجا هست این سام نیرم نژاد … که تا من دهم جان شوریش باد

شنیدند گردان خاور از و … بجوشید هر کس از آن گفتگوی

بجنبید لشکر ز دریای چین … زمانه میان بست دیگر بکین

ز هر سوی دیوی برآورد سر … به پیکار شیران ببسته کمر

چو غرنوش آواز گندر شنید … بدانست کامد به بند کلید

سوی کشتی سام کشتی براند … همه تیره دیوان خود را بخواند

یکی نعره زد بر سام سوار … که اینک که آمد سر روزگار

ترا گر بود صد هزاران روان … یکی را برون آوری از میان

سخن گو بت گوش کن سر بسر … ز پیکار دیوان بگردان تو سر

که آمد نهنگال چون اژدها … گر از کوه و دریا نیابد رها

چو بشنید از و سام او حرف سست … بپیوست در غرق تیری بشست

نگفت از بد و نیک سام سوار … بزد تیر بر حلق آن نابکار

که غرنوش غلطید در آبگیر … بجنبید دیگر از آن زخم تیر

چو گندار او را بدانسان بدید … بغرید مانند دریا دمید

بتندید کی سستانی خرا … بیارا ستی کینه و ناچرا

ندانی مگر نام گندار یل … که از سهم او میگریزد اجل

جنگ کردن جهان پهلوان عالم سام سوار و کشتن غرنوش دیو نابکار

منم آنکه از بیم من شیر نر … بریزد از چنگ در بیشه زر

نهنگال را خویش جنگی منم … به پیش هزبران و زنگی منم

نگهدار این مرز آچنین زمین … ندیدست چون من کسی گاه کین

بیا تا به هر برز بازم به پیش … بفرمان من صد هزار است بیش

از آن آمدم سوی پیکار تو … که کوتاه سازم همه کار تو

اگر مادرت زنده پیش آمدی … بدان ناخوشی زنده ماند کی

دلاور بخندید از گفت دیو … بنالید در پیش کیهان خدیو

براندند کشتی بکشتی چنان … که از بیم لرزنده گشت آسمان

سپهبد بزد دست بر گرزه … درآورد چین در برو چون زره

عمودی فریدون فرخ که بود … که از بیم او چرخ گردون بسود

یکی پیک برخاست بر روی آب … که ماهی فرو ماند از آفتاب

ز خاور سپه تیرباران گرفت … فتادند دیوان چو برگ از درخت

جهان تیره گردید از چوب تیر … روان گشت چون بلبله برز زیر

شد از کشته دریا همه قیر رنگ … سراسیمه در آب هر سو نهنگ

بسی لاشه دیو ماهی بخورد … تو گفتی که از آب برخاست گرد

سپهبد ز کشتی یکی خیز کرد … سر جنگ و پیکار را تیز کرد

بکشتی گندار آمد چو ابر … سراپا نهان گشته در پهلو ببر

چو گندار از جا در او را بدید … دو دم خنجری از میان برکشید

بیفکند بر روی سالار سام … بزد رو بدو سر را ز پیکار سام

ازو دور شد آن حربه رو درست … ابر تیر کشتی درآمد نشست

دلاور بیازید چنگال جنگ … گرفتش گلوگاه گندر نهنگ

یکی گرز زد بر سر شیر روشن   که گشت از غلطید و رفت از هوش
زمانی بیفتاد بیهوش و رای   چو با هوش آمد بیامد بجای
بدل گفت با سام نایم بجنگ   گریز از بر سام بازو درنگ
شنیدم که موبد فغفور چین   چنین گفت روزی در ایوان چین
که آید ز زابل سپهی نامدار   ز تخم نریمان چو خرم بهار
ز گرشاسپ و اطراد جمشید جم   بچین آید و همچو شیر دژم
ازو چهار کار اندر آید ز دست   گزو چین و آچین بیاید شکست
نخستین بگنجینه در بر گشاد   دویم از نکوکال آید بباد
سیم از نهنگال آرد دمار   چهارم کند دختر شهریار
همانا که اینست آن مرد شوم   که ویران شود زان همه مرز و بوم
بلشکر چنین گفت کندار دیو   که نایم برابر بدین مرد نیو
شگفت بلاییست سام سوار   نیاید کسی پیش او روز کار
همانا که سوی سراندیب کوه   گریزم نیایم ز جنگش ستوه
که خویشست نیراس رویینه تن   نیاید کسی سوی آن انجمن
کلان کوه با قهقهه صد هزار   فرو رفت و دیوان یل کارزار
چرا گشته کردم بچنگال سام   بکوشند با هم نهنگال سام
چرا نام تنگی درآرم به ننگ   چو دانم ندارم ز فولاد جنگ
بگفت این و برجست مانند دود   تنوره زنان شد بچرخ کبود
چو سام انجمان دید انجام جنگ   بغرید مانند غران نهنگ
که ای نره دیوان نهنگال گو   هر آن دیو با گرز و کوپال گو
چرا نامد آن دیو پیدا کسر   چو نجم جوالکس بازو نیکر

بگفت و درآم

بگفت و درآمد بکردار شیر   برآورد شمشیر زهرآب گیر
همی کشت از ایشان یکان و دوگان   بیفکند زآن صد فزون با یکان
دگر بار بر دوانش کوبنده گرز   درآورد دیوان برافروخت برز
چنان کوفت آن گرز را در شتاب   که بر مغز گردید دریای آب
همه ماهیان مغزشان طعمه گشت   تو گفتی مگر سیل ماهی گذشت
هزار و صد و هشت دیو دژم   بکشت و نیامدش بازو بخم
دد و دو ز کشتی و جنگ و عقاب   فرو رفت از زخم گرزش در آب
دلیران خاور گرانمایه جنگ   همه دوخته سینها از خدنگ
همه آب چون شد ز موج خون   تن نره دیوان ز موجه نگون
هزیمت گرفتند دیوان ز سام   بصد حیله جستند از صید دام
ز گرز و ز پیکان همه خسته دل   ز پیکان فولادشان رسته دل
بسوی نهنگال رفتند همه   ز زخم سپهدار پیر و دمه
بدلش اندر افتاد آتش ز سام   ز جا جست و در آب بالا و کام
یکی گرز مانند البرز کوه   چه کوهی که گاوی ز میلش ستوه
بگردن درآورد و دیو شگرف   بیفکند تن را بدریای ژرف
بدریا درآمد سری پر ز کین   بجنبید سرتاسر آب چین
چنان ژرف دریای چون شاخ بر   بدی تا کمرگاه او نره دیو
دو بالش بهوا و سرش سوی ابر   تو گفتی چو غران هژبر
ازو ماهیان در گریز آمده   نهنگ از نهیبش غریو آمده
همه آب دریا برآورده کف   نهنگان دریا گریزان ز تف
سیه شد همه روی دریا چنین   ز هیبش درافکند در روی چین

76

فضا را شبی بود تاریک ماه / جهان یکسره گشته قیر سیاه

پاسخ دادن جهان پهلوان عالم سام سوار با قندارا

شده ماهی از تیرگی گم در آب / زمانه ز نیل آب برده حساب

ستاره نه پیدا درین روی مهر / فرو مانده گردون گردان ز سیر

در آن تیرگی سام نیرم نژاد / ز دادار کیهان بسی کرد یاد

که زینگونه شبها تو آری پدید / که از تیرگی چرخ شد ناپدید

مگر گیسوی یار من بوده است / که در هجر شبها ز من بوده است

شب هجر تاریک و بیکار دیو / همی داشت صد گونه بانگ و غریو

ز مهر پریدخت بی تاب بود / سرش آتش و زیر پا آب بود

ز آه جگر سوز چرخ و فلک / همه در گرفته ملک تا سمک

شده طاق افلاک نو پر ز خم / ز دود بر فلک آتش دل علم

کنا که معلم برآورده غو / که این نامداران گردان گو

ز دریا یکی گونه آمد پدید / کزو آب شد سهر سبز ناپدید

همه آب گفت کرد آمد بجوش / ازین ژرف دریا برآمد خروش

ز طوفان نه باد است بر روی آب / نهنگال دیو است کامد شتاب

همه پر ز جنگ است از بهر سام / همه صبح عمری درآید تمام

جهان تیره گردید بر چشم ما / ندانم چه آید ازین خشم ما

پس انگه رخ آورد با سام و گفت / که ای نامور دیو آمد نهفت

نمایی بدین دیو مانند سنگ / نهنگال جنگی بسان نهنگ

همه آب آچنین بدم در کشد / نهنگ از ته آب بر خود کشد

ندیده است کس این چنین خیره دیو / بدین و تن و بازو و سهم غریو

الاژدها

اگر زانکه بیرون خرامی رواست / خرد بر تن مرد چون پادشاست

مبادا که خیره درآیی بدام / شوی کشته ای گنبر فرخنده سام

بخندید ازو سام گرد دلیر / چه اندیشه داری چنین خیره خیر

بداد آفریدون و بر مهر و ماه / بتاج و نگین منوچهر شاه

نهنگ و نژیان و گورنگ کرد / که تا شام مغرب همه بر سترد

که آرام نارم درین انجمن / بجان پریدخت سیمین بدن

ببندم دو دستش بخم کمند / به ایوان برم پیش گاه بلند

نوازنده بسیار در دل بدار / ببین تا چه خواهد جهان کردگار

بگفت و نگه کرد سالار شاه / همه روی دریا ز اهریمن سیاه

سراسیمه گشته نهنگان در آب / ز بیم نهنگان سر پر شتاب

چو آن گونه را دید سالار سام / بخندید و برداشت زرینه جام

بساقی چنین گفت پرساز کی / ببینم چه آمد گروه ز پی

بلای مغنی نوا بر زن / بگردان خاور صدا بر زنان

یکی نغمه از چنگ بر ساز بان / دلی بیغمان را ز غم وارهان

سراینده برداشت آهنگ رود / برآهنگ آورد برگو سرود

به پهلو نهاد نی سرو دیگری / جهان گیر و دار مغنی [illegible]

آمدن نهنگال دیو به دریا و حرب نمودن او با جهان پهلوان عالم سام سوار

همه موی برگشته چون پشتها / دوانیده بر فرق او ریشها

همه موج سوزن سر افراخته / درو درعها آتشین ساخته

دو چشمش شده آتش سوزناک / جهانی ازو بر ز بیم و هلاک

بر وی ز دود دم ستوران ز بر / شده تیره گرد [illegible] ز فر

[illegible]

دهان همچو دوزخ گشاده بزم
کشیده برو بر طرف دود و دم

دو دندانش چپ راست چون تیغ تیز
که برکوه و سندان نمودی ستیز

زبان در دهانش چو نر اژدهار
چو نر اژدهای ستبرک چو غار

تنش نیلگون و بشیره سفید
فتاده بر اندام دیو پلید

اجل گر بدیدی گریزان شدی
ز هیبش همه پوست ریزان شدی

دو سنگ گران بر درخت قوی
بگردن برآورده چون پهلوی

بیکدست بگرفته دم نهنگ
برآورده از ژرف دریای تنگ

بگرداندی بر گرد سر نره دیو
ببنداخت بر چرخ در شد غریو

کز آن خشم گردان شده ناپدید
چو سامش چنان دید لب را گزید

ازو خیره گشتند لشکر همه
بترسید یکسر شبان و رمه

چنان گفت با لشکرش پهلوان
مترسید ازین دیو تیره روان

بپاسخ بدو گفت ملاح پیر
که ای پهلو تیز چنگال شیر

تو گویی مترسید ازین دیو زشت
بسهم و صلابت بشیران نهشت

یکی کوه جنگی نهنگال نام
زگرشاسب ناید فرخنده سام

سخن بشنو ای گرد روشن روان
مکن تکیه بر توش و یال و توان

تن یک بیک مردم بیگناه
بکشتن بده بهر فغفور شاه

اگر نه نمانم درین روی آب
بسوی جزیره شتابم شتاب

چو بشنید سام آن برآشفت سخت
بدو گفت کی پیر برگشته بخت

چه ترسانی این لشکری را همه
چو روباه پیری میان رمه

نه مرد و سامش که او را به بند
ابر نیز کشتی نجم کمند

کز آن [illegible] گرز و معقل زنم
بمانند لشکر همه [illegible]

بس انگه

پس آنگه بنالید بر کردگار
که ای دادگر ایزد روزگار

تو آری بد و نیکو و پیکارها
که جز تو نیارد گشتن چارها

تو دادی بگرشاسب نیروی دست
که چون مهراس یکتنی به بست

تو دادی به نیرم که روبینه تن
بمغرب بکشت او بر انجمن

مرا هم یکی دست و بازوی زور
ببخش ور افروز تابنده هور

که بندم دو دست نهنگال را
بکیوان برآرم ازو یال را

بماند بتاریخ اندر جهان
چه پیش کهان و چه پیش مهان

برآید مرا کام در فرز جبین
کنندم چنین فره آفرین

بگفت و فرو ریخت از دیده آب
دل از هجر جانش آتش بد کباب

نهنگال نزدیک کشتی رسید
همه کار او بر درشتی کشید

بغرید مانند غرنده کوس
که شد تیره افلاک چون سندروس

تو گفتی بر افلاک از چرخ مهر
و یا آنکه آید ز بر بام سپهر

پس از نعره گفتا که ای سام یل
پذیره شدی خیره پیش اجل

چرا سوی ماچین آمدی پر زکین
چه خواهی ز دیوان ماچین زمین

بر بدبخت را گشته خواستار
از آنروی گشته ترا کارزار

ندانی یکیمنی که من کیستم
درین کوه ماچین پی چیستم

نهنگال جنگی منم در جهان
زتخم کیومرثان و فر مهان

نیامد کی آدم اندر زمین
که بودی کیومرثان تخت و نگین

پس از ده هزاران برآمد چو سال
کیامرث آمد مر او را همال

بسی شاه میدان در آمد بجنگ
جهان جز کیومرثان شد الکاد تنگ

بجنگ [illegible] شدم
ز اندر و داو سینه [illegible] شدم

مرا سال بر پنج آمد هزار / که دارم بهر جایگه گیر و دار
ندیدم کسی را که با من نبرد / کند کو ز جانش بر آورد گرد
چو چوگان به شبر گردان زنم / سر چرخ هفتم ز تن بر کنم
کنون چیره گشتی تو ای چیره سر / نمایم بر چشمت شب تیره بر
سرت را بیابم ز زور و ستیز / بخورد نهنگان دهم در فریز
بپاسخ بدو گفت سام سوار / که ای دیو وارونه مردار خوار
مرا سام نیرم نهادند نام / که چون خور بگردون نهم تیز گام
چگویم نگویند مردان گزاف / ببینی که چونم بگاه مصاف
همانا دم سفیده دمیدن گرفت / دگر باز گردون بریدن گرفت
غراب سیه بوم افگند پر / چو بیرون شد از بیضه کوه خور

محاربه نمودن جهان پهلوان عالم سام سوار با نهنگال دیو

نهنگال بر سام یل بنگرید / نشان جهان پهلوان را بدید
رخی چون گل خرم اندر بهار / بگرد گلش نقش گشته نگار
شده چشمه نوش او سبز پوش / بباغ ارم گل نهفته فروش
دو چشمش ازو زهر قاتل بتاب / شد از خشم او زهره شیر آب
نهنگال گفتش که ای زابلی / دریغا ازین فره کابلی
دریغا ازین روی چون ارغوان / که در خون در آری به خیره روان
بیا باز گرد و بایران خرام / نیایی تو با من ایا گرد سام
مرا دست شوست در کارزار / نیاید که با من کنی کارزار
بپاسخ بدو گفت سام گزین / مرا زان فرستاد فغفور چین
که تا با نهنگ نبرد آورم / سرت را بدین پالهنگ آورم

ببندم دو دستت بزنجیر و بند / بر بزم پیش فغفور و تخت بلند
ببینند بدبیان پری دخت ماه / بدانند که چونم در آوردگاه
ترا با پری دخت آن حور عین / به ایران برم پیش شاه گزین
چنین داد پاسخ نهنگال دیو / که ای سام بدبخت پر غریو
ندیدی دو اجل دست من روز جنگ / فلک ریزد از بیم من ساز و رنگ
و گر باورت نیست بنمایمت / همین دم در مرگ بگشایمت
بگفت این و بنشست در زیر آب / بجوشید دریا ازو پر شتاب
زمانی فرو برد در آب سر / در آورد سر زیر کشتی مگر
بزد دست بگرفت او را کنار / بر آورد سر را ز دریا کنار
چو او کشتی [illegible] ببر گرفت / ز نیروی گردن ورا بر گرفت
برآورد بر چرخ کشتی سام / بغرید کی سام چون یابی کام
چگویی چسانی بچنگ نهنگ / شتابی بسوی نهنگان تو جنگ
بگفتم گزین رزم که باز گرد / سر و جان خود در میاور بگرد
نگفتی شتابان به ایران عنان / نیابی برابر بدیو دمان
چگویی تنت در تباهی نهم / چو طعمه بکام ماهی نهم
نه بینی کفن جز بکام نهنگ / به دریای بی بن کنی گور تنگ
چو سام این سخن دید حیران بماند / بسی آفرین سوی یزدان بخواند
نگه کرد بر چرخ گردون سپید / تو گفتی ستاره بخواهد کشید
بخواند بدو کی داور مهر و ماه / تو سازی تباه و تو سازی بگاه
تو آگهی از کار و کردار من / بهر جا تو باشی همین یار من
تو داری نگاهم بروی زمین / چه در دشت ایران چه دریای چین

چو نالید بر درگه کردگار — سروشی بگوش آمدش نامدار
که ای سام فرخنده آزاده کیش — رهاند و را این ز رزم و لشادیش
کسی کو بنالد بدرگاه ما — بپاکی شتابد بسوی راه ما
بداند که هر جای یزدان پاک — نگهدار باشد بآب و بخاک
نیازم کوارا سکی بد بهند — مگر آنکه تا زو بپی راه بد
چو در گوش سام آمد این پاس راز — بخندید سالار گردون فراز
فرو رفت در آب سر بر کشید — بپالشناه آمد سر اندر کشید
بخندید از و دیو پرخاشخر — که ای سام نیرم شتابی مگر
چه گویی بعشق پریدخت ماه — کنی یاد آن زلف گرد سیاه

بدر باانداختن نهنگال کشتی سام سوار را از روی قهر

چه نیرنگ سازید فغفور چین — فرستاد ایدر بسوی من کین
سپهبد برآورد از آب سر — بپاسخ بدو گفت کی بدگهر
نهنگان بترسند از آب تند — نگردد از این آب جنگال کند
بدادار یزدان بخاک و بآب — بآب و بآتش به امید پاک
بکیوان و ناهید و گردان سپهر — به تیر و به بهرام و ماه و بمهر
بجان پریدخت سیمین عذار — بتاج منوچهر به روزگار
که آخر درآرم سرت ای نژند — بفرمان دادار و چرخ بلند
نهنگال بشنید بردار کر ر — برافراخت سام یل یال و بر
بزد کرز بر تارک سام شیر — سپهبد جدا زبد در آب زیر
کمربند او را گرفت استوار — برآویخت با او بدریا کنار
بکردار با سام پرخاشجر — یکی ضرب کرز آن یل [illegible]

[illegible]

۱۸۰

بپیچید خود را بدان شور بخت — بر شست را با دو دست بگرفت سخت
بنیرو چو حمله گرفت او زتنش — نشست آنکه در پس گردنش
درآورد یالش بر زیر بغل — بپیچید بر جان او چون اجل
بدو دست بگرفت تا پس بدید — بنیروی بازو بهم بر شکست
نهنگال نالید از دو بر سام — بدو گفت کی سام فرخنده نام
ندیدم بسان تو مرد دلیر — نداری بگیتی هم آورد شیر
توی پهلوان جهان سام شیر — بشیری که از کفت آبی بزیر
تنا هم شوم من بنیروی دست — بو نیزه که تا خم ابر بشکست
جدای که بالا و پست آفرید — زبردست هر دست دیگر آفرید
بموری دهد ملکش ار تو شیر — کند پشه بر پیل جنگی دلیر
چو من پهلوان در جهان کس ندید — نه کوشش کسی با من چون من رسید
کنون چنین خوار در دست تو — چو ماهی درین آب در شست تو
چگویی چه سازم درین روی آب — دلم از تف خشم کردی کباب
رها کن مرا تا شوم سوی کوه — بنزدیک دیوان و خویشان گروه
نیارم دگر نام دخت نبرد — چو کردم رها از کف شیرمرد
بر بدخت راهم فراموش کنم — زبان را به پیکار خاموش کنم
بخندید سام نریمان از وی — بدو گفت کی دیو بیهوده گوی
اگر زانکه خواهی که یابی رها — نگردی تبه در دم اژدها
برون شو بزودی ز دریای آب — مرا سوی ماچین رسان در شتاب
ازان پس دو دست ترا زمین بند — برم پیش فغفور شاه ارجمند
همه خاک انسان ببینند ترا — میان یلان برگزینند ترا

نهنگال گفتش که ای تیره کام … سر بی‌خرد بدگهر خیره سام
نه بیند مرا چرخ در زیر بند … سخن را جهان کو که آید پسند
دو چشم پریدخت فغفور چین … نه بیند ز آکنده دردت کین
کمانت چنان شد که بر سیده‌ام … کجا کس ترا نام نشنیده‌ام
ترا من درین آب سازم هلاک … که نه گور بینی و نه تیره خاک
تنت را کفن سینهٔ ماهیان … کنم ماهیان را ز تو میهمان
بگفت این و بنشست در آب دیو … که بگذشت آب از سر سام نیو
به پیچید سامش نفس در قفس … فرو بسته گردید او را نفس
چو یک نیزه بگذشت آب از سرش … سپهبد بزد دست بر خنجرش

زخم زدن سام سوار نهنگال دیو ملعون را در زیر آب

برآورد خنجر سپهدار سام … بزد بر سر دوش آن خیره کام
که تا دسته بنشست بر گردنش … به پیچید از آن زخم بر خود تنش
ز جا جست بجان از آن زیر آب … برآورد نعره هم اندر شتاب
که شاها دلیرا بجان زینهار … چه فرمان دهی ای سرور کار
گناهم ببخشا ز من درگذر … ایا سام پهلوان والا گهر
مسازم تبه ای یل پهلوان … جوانم ببخشا بمن ای جوان
نخواهم پریدخت سیمین عذار … تو هم دست از کشتن من بدار
بسی هدیه دارم درین کوه چین … بیارم به پیشت رها ساز کین
کنم با تو پیمان که در روزگار … دگر باز نارم پی کارزار
کمش چرا اندرین رزم گاه … بتاج و به تخت منوچهر شاه
بخاک نریمان فرخنده چهر … بجان پریدخت تابنده مهر

که ایدر رها ساز

که ایدر رها ساز جانم ز درد … مکن روز بر چشم من لاجورد
بپاسخ بدو گفت سام سوار … که ای خیره سر دیو مردار خوار
برون شو ز دریا همی بر کنار … ببین تا چه خواهد دگر روزگار
بدو دیو گفتش که ای بدسگال … نداری به بدگوهری تو همال
درین آب سازم تنت را تباه … کنم نوجوانی به چشمت سیاه
بگفت و دگر ره فرو برد سر … بدر رفت آب از سر نامور
دگر باره فرخنده سام سوار … بزد بر پس شانه‌اش آبدار
دو والی ببرید از پیکرش … بسان نهاری فکند از سرش
بزد تیغش را بهم راه کرد … دلی خویش از آن رنج کوتاه کرد
بیفکند در بینی او مهار … بسان جهودی وران رودبار
برآورد نعره نهنگال دیو … که ای سام سالار سپهدار نیو
کمش تا برآیم ز دریا برون … هم آب آجین شده غرق خون
پس آنگه چو شد سست او را دوال … بجنباند بار را یل بی همال
چو شیری که بر کوه گردد سوار … بدر رفت آنگه ز دریا کنار
بدو گفت پس سام نیرم نژاد … مرا سوی لشکر رسان همچو باد
چو لشکر ز کردار آگه شود … همه یکسره رزم کوته شود
از آنجا پری جین شتابیم زود … زبان زمانه در آید به سود
نهنگال بشنید ازو پرخشم … بگرداند از کینه سام چشم
ز دریا برون شد سوی کوهسار … سواره ابر گردنش نامدار
سوی لشکر دیو بنهاد روی … چو دیدند دیوان مر آن رزمجوی
پذیره شدندش سپه یکسره … سپهبد چو شیری میان رمه

فرود آمد از گردن ژنده دیو
شگفتی بماندند دیوان زنیو

بگردنش [illegible] ند چون کوه صف
گرفته همه تیغ و ژوبین بکف

نهنگال بزمی بفرمود زود
بر آتش نهادند هر سوی عود

که گرد و هر سو یکی تنگ تخت
همه کوه بد عود و صندل درخت

همه نره دیوان به بزم اندرون
کشیدند از آن باده لعل گون

روان سام از بهر فرخنده ماه
نشستند در آن بزم گرد سپاه

بر آمد ز خوبان گروها گروه
که انبوه بود اندر آن پای کوه

همه ماه رویان ماچین و چین
که آورده بودند در آن سرزمین

شگفتی فرو ماند سام سوار
که زینگونه خوبان سیمین عذار

ندیدم بدرگاه فغفور شاه
چنین ماه چهران زرین کلاه

بپرسید از دیو سالار نیو
چگونه پری ماند در چنگ دیو

کجا یافتند این دختران همچو ماه
ندیدم چنین ماه در بزمگاه

بپاسخ نهنگال گفت ای دلیر
جهانی بچنگ آوریدم بزیر

گرفتم ز هر کشوری مرز و بوم
چه از چین و خاور چه از هند و روم

چه از مرز ایران چه از ماریان
بسی سود کردم بشاهان زیان

سراسر این دختران چو ماه
ز شاهان کشیدن بزور از سپاه

بگفتا که آیند مه پیکران
کنیزان مرود و رامشگران

بدین گونه تا نیمی از شب گذشت
شب آهنگ بر چرخ گردون گذشت

سر از کوه بر کرد وانگاه ماه
برافروخت آن عرصه بزمگاه

مهمانی کردن نهنگال دیو سام سوار را و زهر در طعام کردن دیو ملعون و سروش رسیدن بگوش سام سوار

دلیران خاور سر پر شتاب
برون آمده یکسر از روی آب

نشستند فلواد و قلونش براب
براندند مانند آن ~~[illegible]~~ بخیب

رسیدند نزدیک آن بزمگاه
کشیدند صف پیش آن بزمگاه

شگفتی در آن بزمگاه آمدند
بدرگاه گیتی پناه آمدند

زده چنگ بر چنگ رامشگران
روان گشته می در کف دلبران

بر آواز چنگ و ببانگ سرود
صراحی گهی در قیام سجود

مرود ز ان رود بنواخته
ز غنا هر دم نوا ساخته

چو شد مست سام از می لعل ناب
فرو ریخت از نرگسش گلاب

بیاورد ریخت میکرد نوش
بر آورده مانند بلبل خروش

رخ آتشین را برافروخته
گهی ساخته عود و گه سوخته

بخوالیگران گفت آنگاه دیو
که خوانها کشیدند در پیش نیو

ز بختی و گاو و شتر و ز بره
کشیدند در بزم که یکسره

نهادند در پیش سالار دهر
یکی بره بریان آگنده زهر

بیازید سام سپهبد چو دست
سروشش خبر داد کی شیر مست

چو مهمان دیوان شدی هوشیار
مخور زان خورش راز من گوش دار

گناهی ز دیوان مگر بد خوی
نه بینی ز بدطینتان نیکویی

که زهر است این خوان که آورده اند
مبادا زنی بر سر ریش نیش

نوا بن بهشتی [illegible] اهرمن
که بد بینی این گفته بشنو ز من

چو در گوش سام آمد این سروش
ز خوان دست بر تافت آمد بهوش ۹

بلرزید از خشم آن نابکار
چنین گفت کی دیو نا هوشیار

بدین گونه آری بمن رنگ و ریو
ندانی که دانم همه مکر دیو

مرا زهر آلوده بریان دهی — بدین گونه بر خوان مرا نان دهی
نهنکال گفتش که ای شیرمرد — چه داری بدین گونه گفتار سرد
تو ناخورده نان را چه دانی که چیست — مبر این گمان هیچ کین زهر نیست
یکی دیو بود اندران انجمن — که بد نام او بد کهرا اهرمن
بدو گفت کی بد دل ژاژخای — نداری بگیتی تو آرام جای
که ترسی ازین نان و بریان ما — نیاری که زهر است بر خوان ما
سپهبد یکی لقمه در ربود — به اهرمن آن لقمه بخشید زود
نبد دیو آگه ز کار نهنگ — گرفت از کف سام جنگی بچنگ
همان لقمه را در دهان چون نهاد — ورم کرد و افتاد و جان را بداد
چو سام انجمان دید از جای جست — سوی گرز گوبنده یازید دست
بیامد بسوی نهنکال دیو — بگردون گردان رساند غریو
بدو گفت کی بدرگ بدخصال — نداری ببدذاتی خود همال
مدارا نه خوبست با دیو گرد — که اینسان نداند جز از دیو کرد
سر بدسگالان ز تن کنده به — بخاک اندرون تنش افکنده به
بگفت و بجوشید سالار نیو — یکی حمله آورد بر سوی دیو
بکشتی دگر حمله کرد بدبخت — سپهبد برآمد به نیروی بخت
نهنکال مانند غران نهنگ — سوی سام یازید از کینه چنگ
بناخن زره بر تنش بر درید — کزو خیره شد پهلو [illegible] دید
بنالید از دل بکیهان خدیو — که فیروز گیم ده به پیکار دیو
تو بخشی بگیتی همه فر و زور — تو گیتی کنی روشن از نور هور
توانایی از تست اندر جهان — بد و نیک آید ز تو در نهان

توانا [illegible]

بگفت و کمربند او را گرفت — درآمد سپهدار از و در شگفت
بدست دگر پای دیو نژند — گرفت و بهاندم ز جا بر بکند
ببالا برآورد و زد بر زمین — بدو گفت چونست پیکار و کین
بگفتم که سام نریمان منم — ز جمشید و تخم گریمان منم
بگفت و یکی گرز زد بر سرش — که از زنده شد دیو او پیکرش
نهنکال بخواست از جای جست — که زد سام گرز چو پیلان مست
که از گرز او رفت از و بهوش — بیفتاد بر خاک و زو رفت هوش
سپهبد بفرمود فلواد را — مرآن مرد سپهدار آزاد را
که بربند دست نهنکال دیو — که از سیاستش بر آدم غریو
بزنجیر و مسمار و بند گران — ببستند بازوش نام آوران
سپهبد بدیوان یکی حمله کرد — که پوشید رخسار خور خیره گرد
بگرز و بشمشیر و بازوی جنگ — زمین کرد از خونشان لاله رنگ
سر دشمنان اندر آمد بخاک — ز شمشیر او جانشان گشت چاک
بیفکند سپهبد از دیو پشت — تو گفتی بمیدان سر دیو کشت
دگرها گریزان شدند از دلیر — هراسنده از بیم شمشیر شیر
همه گنج و اسباب تاراج شد — تن کشته را تیر آماج شد
اسیران و آن گنج و لعل و گهر — بدست اندر آورد آن پرهنر
روان شد سپه سوی ماچین چین — ببند اندران دیو پرخشم و کین
بکشتی درآمد چو پیلان مست — نهنکال بسته دو پا و دو دست
اسیران کشیدند از آن کوهسار — سوی چین روانه شد آن نامدار
بفغفور چین آمد این آگهی — که آمد سپهدار با فرهی

آوردن سام نهنکال دیو را بچین و استقبال کردن فغفور شاه چینی جهان پهلوان عالم سام نامدار با قند داد

گرفته بمیدان نهنکال را / ببسته بر آتش جنکال را
فرستاد لشکر بزیر پره براه / که آمد سپهدار ایران سپاه
کشیده همه راه دیبای چین / زمین و زمان پر ز در ثمین
چو فغفور آمد مر او را بدید / ز اندیشه رویش شد شنبلید
فراوان ثنا گفت بر سام کرد / که بنمود زین گونه او دستبرد
نهنکال [illegible] / مگر سام سالار چون پیل مست
از آن [illegible] شکفت / که چون او دلاور مر او را گرفت
وز آنجا چو [illegible] فغفور شاه / در آمد سپهدار زرین کلاه
بران تخت زرینه باز نشست / بیاد پری دخت ساغر بدست
دگر نیمه باده بپیراستند / نشستند و خنیاگران خواستند
جهان پر شد از بانگ بربط سرای / بگردون صدا شد ز پرده سرای
دف و چنگ با هم هم آواز شد / دگر باره قانون و نی ساز شد
بهر سو خرامنده ساقی بناز / بکف ساغر و جشنها کرده ساز
بغمزه کرشمه کنان نیم مست / چو لعل لب خویش ساغر بدست
پراکنده سنبل برخسار کل / نموده شده ژاله از تاب مل
نموده زبان را ز کنج دهان / دهان غنچه و برک او از زبان
شده باده در جام فرخنده سام / بیاد پری دخت بنجور در جام
چو چشم نکارش شده نیم مست / ز لعل لبش رفته کارش ز دست
بر پیش نظر صورتش در خیال / ز هجران بدین گونه بودش ملال

وفغفور

[illegible]

خوشا صورت یار پیش نظر / نهانی چشیدن لب چون شکر
نهان بوسه از لعل او خواستن / ز سنبل رخ [illegible] آراستن
نشستند در بزم با هم بشب / که بر هم نیامد ز خنده دو لب

رفتن سام بنخجیرگاه و مصلحت دیدن فغفور شاه با دستور پیر و در نهان داشتن آفتاب عالم آرا پریدخت را از سام

چو شمع فلک سوخت سر تا بپای / که سام دلاور در آمد ز جای
خرامان و مستان بآرامگاه / بیامد سپهدار زرین کلاه
سفیده برون شد ز نخجیرگور / چنین تا [illegible] هور
طلب کرد فغفور دستور پیر / نشاند [illegible] سجاده های حریر
بدو گفت کی پیر فرخنده راد / یکی چاره کن [illegible]
که تا دید جنکال را سام سوار / که چیست آن گل به از نوک خار
پریدخت اگر کور گیتی نهفت / از آن به که با سام [illegible] جفت
به پیراهن پریروی را / پراکنده کن پیش مهروی را
نهانش ببر در شبستان چین / چو گنجش نهان کن در ایوان چین
ببر دایه پنهان کن این ماه را / به بتخانه بس آنکه سرجاه را
در انداز آوازه اکر یکماه / که بیمار گشته فرخنده ماه
پس از هفته چاره سازم که مرد / چنین ماه رخ تن در آن خاک برد
بمانم در آیینه کینه سپاه / ز ماتم شود چین سراسر سیاه
مگر بشنود سام فرخنده رای / ببرد امید و شود باز جای
که آید مرا این همه گفت کوی / نخواهد پریدخت جز مرگ شوی
بدو گفت دستور فرمان برم / مر آن ماه را در شبستان برم

چو برگشت دستور از پیش شاه / هماندم درآمد به نزدیک ماه
بدان ماه چهره گرفت آفرین / بلابه ببوسید پیشش زمین
بدو گفت کای ماه چین و ختن / یکی سیر کن در شبستان من
ز رخسار گل پرده باز کن / چو چشم خوش مستی آغاز کن
یکی گوش کن ناله عندلیب / ز لعل لب غنچه خورده فریب
به نرگس یکی چشم بگشای از / بغمزه بیاموز او را نو باز
معطر کن از بوی خود بوستان / برافروز رخساره گلستان
پریدخت برخواست مانند سرو / بتن سیم ناب و میان همچو غرو
درآمد به بستان دستور بهر / بهر سو نگه دید آن دلپذیر
چنین تا برآمد بسر دایه ماه / ندانسته آن آب در زیر کاه
بدو گفت دستور کی نازنین / چنین است فرمان فغفور چین
که یکهفته باید بباشی نهان / که تا آگه نگردد کسی از مهان
بگفت این و بیرون شد و بست در / بسر دایه ماند آن بت سیمبر
چو زلف خود از دل شد و پر گره / برخسار گل در فکنده زره
بفندق تراشید رخسار ماه / بپیچید و برکند جعد سیاه
چو غنچه بتن جامه را کرد چاک / برخسار خورشید بر کرد خاک
هر لعل رخشان بلؤلؤ بجست / بسنبل بیازید هر لحظه دست
بدل کرد با ارغوان زعفران / دگر رست نیلوفر از نیک گران
ندانست تا چاره کار چیست / ز هجران تو گفتی همه خون گریست
درافتاد آوازه در شهر چین / که بیمار گردید آن حور عین
چو یکهفته از این سخن درگذشت / شبی ناله از مهر و مه برگذشت

زایوان

زایوان فغفور برخواست گرد / گزو رخنه در جان افلاک کرد
که حیف از پریدخت سیمین عذار / که بربست امشب از این دهر بار
بصد حسرت امشب از آن سیمبر / ز گیتی سفر کرد وقت سحر
دریغ از رخ و چشم جادوی او / ازان ناوک انداز جادوی او
دریغا که آن گل زپا اوفتاد / کمان ابروانش ز کار اوفتاد
بچنگ غمزه کمان راز دست / ز مژگان دکان نکر را ببست
بیکبار شد خشک آب حیات / بدل شد حیاتش لبش با ممات
به پژمرد گلزار از باد مرگ / ز رسته ثمر خشک گردیده برگ
بمرگش درافتاد سرو سهی / گل سرخ او شد برنگ بهی
بزیر کفن آن لب باده نوش / ز شاخ بهاری شد اشکوفه خموش
فرو بست لب را ز گفتار نغز / بجنباند بر هم دو بادام مغز
همه شهر زین گونه بر گفتگوی / که حیف از پریدخت زنجیر موی
یکی همچو شمعی رخ افروخته / جهانی چو پروانه تن سوخته
بمانند مهری نهان کرده ماه / بپوشید گیتی گلیم سیاه
سمن عارضان جامها کرده چاک / چو خورشید افتاده بر روی خاک
بریده همه گیسوی مشکبوی / سیه پوش گشته بمانند موی
بهر سوی گرد غمش دور راه / همه چین ز دوده حلقه ها ر سیاه
همه چین بر ابر شیون و ناله بود / فشان بر زمین اشک چون لاله بود
زمانه از آن مرگ بیمار شد / زمین و زمان پر ز تیمار شد
همه شهر پرگشت از دود و آه / نهان شد در ابر زبس مهر و ماه
ز دود و درد و حسرت کو بجان دریده / گریبان چه باشد که از جان دریده

همه خورد چین بهار سر بسر / که چون گنج در خاک شد سیم و زر
نهان شد بزیر زمین آفتاب / کفن گشت بر روی مه چون سحاب
چو بر آشنا یار گشت باز / غراب شب افتاد در چنگ باز

آگاه شدن سام از مرگ شاهزاده پریدخت چینی و زاری نمودن او و آمدن جهان پهلوان عالم به چین و بیقراری کردن

زخونش لب چرخ شد لاله گون / که شد چهره صبح مانند خون
یل پهلوان سام نیرم نژاد / چو از خواب برداشت سر بامداد
ز تاب خمارش گره بر جبین / که جمعی رسیدند از راه چین
سر و پا برهنه همه سینه چاک / سیه کرده جامه بسر کرده خاک
ز دیده روان کرده سیلاب خون / چو غنچه ز خود اوفتاده برون
چو سام آنچنان دید پرسید راز / بگفتند او را همه قصه باز
چو این گفته آمد مر او را بگوش / در افتاد در خاک و زو رفت هوش
بران خاک مانند ماهی طپید / ز سر مرغ دانش ورا بر پرید
چو با هوش آمد بنالید زار / سرشکش در آمد چو سیل بهار
همه جامه بر تن چو گل بر درید / پیاده از آنجا سوی چین دوید
برخساره بر زد همی هر دو دست / سر و سینه و روی را بر بخست
در آمد ببازار چین پر ز آه / ز دود دلش شهر چین شد سیاه
همه راه افتان و خیزان ز درد / ز سیلی رخش گشته چون لاجورد
که از کاخ تابوتش آمد برون / بگردون بر آمد سر موج خون
همه بادشاهان ماچین و چین / گریبان دریده دل اندوهگین
گرفته سر نعش او را بدوش / رسانده بکیوان ز سینه خروش

رقم ابو علم

[illegible] باز کرده نهان / بخون سرخ کرده تن اندر میان
چو تابوت را دید فرخنده سام / در افتاد از پا یل نیکنام
بدو گفت کای سرو سیمین من / چراغ دل و مایهٔ دین من
کمینی ترا وقت مردن نبود / چنین زود زین بار گشتن نبود
ز گلزار خوبی نچیدی گلی / ز جام جوانی نخوردی ملی
چرا زود گشتی چنین برگ برگ / چو گل اوفتادی تو از دست مرگ
ز ناگه سهی سروت از پا فتاد / چو غنچه ترا زود بر باد داد
چنین عهد کردی تو بر من نخست / شکستی چنین زود عهد درست
نگفتی نپیچم ز عهد تو سر / چرا پشت کردی از من سفر
نگفتی که در مهر دارم وفا / چشانیدیم اینچنین زهر جفا
کجا رفت آن مهربانی تو / چه شد یاری همزبانی تو
کجا رفت آن چشم جادوی تو / خم ابروان خال هندوی تو
کجا رفت آن سرو طوبی خرام / همان جلوهای قیامت قیام
کجا رفت زلف مسلسل کمند / که کردی دل نره شیران ببند
کجا رفت آن لعل شکر فروش / که در آرزویش شدی زهره نوش
چرا سرو سیمین ز پا در فتاد / ز باد اجل نخل زیبا فتاد
فتادی مرا کاش از بار برگ / رسیدی مرا کاش پیش از تو مرگ
همی گفت و بر خاک ره می فتاد / ز دو دیده سیلاب خون میگشاد
زبانگ فغانش آمد بجوش / زمین سوی افلاک شد پر خروش
ز ماتم جهان سر بسر شد سیاه / سیه پوش گردید خورشید و ماه
چنین تا بنزد دستوران رسید / سپهبد همه جامه جان درید

بدخمه نهادند تابوت را   بگل درفکندند یاقوت را
چنین گفت گوینده داستان   که آگه بد از چاره باستان
بجای پریدخت فرخنده ماه   بتابوت در بد کنیزی سیاه
سر دخمه بستند اکنون بسنگ   زمانی نکردند دیگر درنگ
بر آن خاک بنشست فرخنده بام   بری گشته از ننگ و ناموس نام
چنین تا که شوریده شد کار او   ز سودا چنان شد بیازار او
کشیدش سرانجام فرزانگی   از آن گریه آمد بدیوانگی
چو دیوانه شد رو بهامون نهاد   چو دیوانه بر کوه و هامون فتاد
از آن گریه کرد دیده بیره روان   چنین تا که گم شد یل جهان پهلوان
نشانش ندیدند در هیچ کوه   بر افکنده گشتند بهرش گروه
بگشتند غلواد و قلوش بسی   ندیدند جای نشانش از کسی
چنین تا برین کار آمد سه ماه   که بودی همه چنین براز دو آه
پرینوش از چاره آگاه بود   گذارش همه بر سر چاه بود

بردن دستور پریدخت را نجانه و پنهان داشتن

و دیدن قمرتاش پرینوش خاقانزاد و عاشق شدن قمرتاش

بهر صبح آمد نهانی بر آه   سخن گفت با ماه ره زیر چاه
وز آنجا دگر سوی ایوان شدی   چو سرو بر بستان خرامان شدی
بناگه یکی روز وقت سحر   چو گل کرد سوی گلستان گذر
خرامان بمانند طاوس مست   شده دامن ماه پر گل بدست
که ناگه بدو خورد دستور پسر   قمرتاش نامی بدل نره شیر
خردمند و بیدار و هم هوشمند   بصورت چو خورشید در انجمن

چسوی

چسوچی کمان ترش از باده مست   خرامنده و دسته گل بدست
نهانی پرینوش را بنگرید   که مانند طاوس مستی رسید
بنی دید در پرنیان پرند   بهم برشکسته لبش نرخ قند
دو زلفش چو شبهای هجران دراز   دو چشمش دو آهوی روباه باز
کمانند ابروش کمان کرده زه   بگل درفکنده ز زلفش گره
بد ابرو کمان و بمژگان خدنگ   چو مژگان خدنگ یابی به جنگ
برخ خال مشکین آن دلپسند   تو گویی بر آتش نهاده سپند
شده بیچ دلبر کلاه حباب   چو انگشت سیمین بروی گلاب
و یا زنخ تا شکفته بگل   چو ماسوره سیم برروی مل
دهانی بمانند تنگ شکر   و یا حقه یاقوت و زیرش سپیر
ز تنگی نبودش پیدا دهان   بگاه سخن عقل از و در گمان
شد عقبش سیب در سیم چاه   در آن چاه افتاده صد دل براه
بگردن گرفته ز آهو خراج   سفیدی و نرمی بمانند عاج
شده سینه آئینه بستان حباب   حبابی که افتاده در روی آب
شکم چین بچین عقل از و گشته مات   شده ناف گرداب آب حیات
کمر همچو موی ز بر او گو سیم   چو سیمی که از نازکی بد دو نیم
سراپا همه نور تابان شده   چو سروی به بستان خرامان شده
قمرتاش از آنسان پریچهره دید   بدان صورت بی بدل بنگرید
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت   ز نرگسش ز مژگان چکیدن گرفت
سر و پایش چون بیدلرزنده ماند   فراوان بدو نام یزدان بخواند
بیکسو نشسته کمین گه گرفت   زبی تابی انگه سر ره گرفت

چو ز آنجای برگشت فرخنده ماه　　قمرناش ایستاد در پیش راه
نگه کرد و بگشاد راز و نیاز　　بدو گفت کی دلبر عشوه ساز
ندیدم بحسن تو هرگز پری　　پری هست و بنشست از دل بری
بروبت مبیناد چشم بدی　　که صنعت روی تو از ایزدی
چو زلفت در افکند در آب شست　　مرا همچو ماهی در افکنده پست
به تیغ تو گردیده سینه چاک　　به تیر غمت اوفتادم بخاک
تو صیادی و من صید آهوی تو　　شدم بنده چشم هندوی تو
نگاهی کن و بنده آزاد کن　　دل خسته ام را ز خود شاد کن
چه گردی دلم را ز زلفت اسیر　　کرم کن نگاهی ز رحمت مگیر
در رحمت بر دلم باز کن　　بلطف زمانیم دمساز کن
چو بیمار لعلت شدم کام بخش　　که باشند خوبان همه کام بخش
پریوش از او این سخنها شنید　　برابرو گره زد و سر اندر کشید
ز دنبال نرگس بر افشانده زهر　　ز تندی به او گفت از روی قهر
که ای خام گفتار بیهوده مرد　　ز گرمی ندانسته گفتار سرد
چه سودات افتاده اندر دماغ　　که خواهی برافروزی از من چراغ
ز تو در من نبینی بجز تیره دود　　ندارم بتو میل گفت و شنود
ز تندی سر و پای او شکر بید　　جوانی چو سرو خرامنده دید
بگلزار او سایه افکنده مهر　　چو گلبرگ افروخته پاک چهر
دمیده بنفشه بگرد گلش　　تو گویی بگل تکیه زد سنبلش
پی مور در انگبینش بدید　　و یا بر رخ لاله عنبر دمید
و یا مشک بر ماه گسترده شان　　برخسار گل نیز عنبر فشان

بناگوش

نیامد بچشمش جهان روی و موی　　ز معذوری حسن با بیدروی
دگر ره قمرناش پوزش نمود　　نیاز بپایی فرورش نمود
شکر لب سروج گوهر گشود　　ز ناز و کرشمه زبان بر گشود
قرین دم که بینی تو مرد عشق　　نداری بر رخسار خود گرد عشق
نشان محبت دگرگون بود　　رخ زرد و خوناب گریان بود
تن عاشقان زار باید نزار　　همی صبر باشد کشش درمان کار
ندارد زبان هر که او عاشقست　　همه زهر خوردن بدو لایقست
نهنگان درین لجه گشتند غرق　　ندانسته جان از تن و پا ز فرق
درین شهر شیران شده دل کباب　　پلنگان ز دیده گشودند آب
درین کوچه بسیار سر شد بباد　　که دادند جان و نکردند یاد
تو امروز دیدی مگر چهر من　　چسان گشت پیدا ترا مهر من
شبی را بیادم نکردی بروز　　ندیدی دلی شعله خانه سوز
چه خامی که سودا چنین پخته　　غرور از تن خود نه پرداخته
خدایا به چشمان مبیناد کس　　که عاشق شود کام جوید نفس

زاری کردن پری بدبخت در دمه از فراق جهان پهلوان عالم سام سوار

و آمدن رضوان پری و بردن پریدخت فغفور چین را از چاه

بگفت و بگرداند رخ را پری　　روان شد بمانند کبک دری
قمرناش بیچاره ماند بجای　　فرو رفت [illegible] آن دلربای
دل شد ز گفتار و کردار خویش　　که آمد شکستی مرا کار خویش
هر آنکه که معشوق شد تکیه دان　　شود جان عاشق ز غم ناتوان
قمرناش برگشت آشفته دل　　نه جان در تنش بود و نه دل بگل

ازاه

طلانی یا بر قرر در جام

نشد تا کند صبر درمان خویش
نگر وار ماند زغم جان خویش

شب و روز بگذشت در دشت و دره
زغم سوخت بر بخت خون جگر

وزین برگذشت سمین عذار
گرفتار هجران زغم بیقرار

دلش پیش سام و غمش پیش دل
زخون جگر پای مانده بگل

چو گل کو ز بویش بود در گداز
وران کوزه هجر با سوز و ساز

نهاده رخ (خود) بر زانوی غم
سهی سروش از غصه گردیده خم

شکایت همیکرد از بخت خویش
زشبهای هجرانش جان گشته ریش

مرا کاش خوبی ندادی خدا
وگر داد و یارم نگشتی جدا

چو شمع گرفتار با ساز و سوز
زپروانه گردیده ام دلفروز

کجا باشد آیا جهاندار سام
که شد صبح امید او همچو شام

شتابنده شد سوی ایران زچین
امیدش ببرید از مرز چین

ندیدیم ما هر دو کامی زهم
بکردیم هجران و اندوه و غم

همیگفت و میزد برخساره دست
ز درد و غم هجر گردیده مست

که ناگه یکی بانگش آمد بگوش
که ای ماه پیکر چه داری خروش

مخور غم که یارب زغم مباد
فزون باد شادی زغم مباد

مبادا زگردون ترا خستگی
که کردون خوبی تو بی خستگی

همین جا بود سام فرخ نژاد
ترا هیچ از درد بر دل مباد

که او هم گرفتار هجران بود
مبادا تو پیوسته گریان بود

بدین نازنینی که اکنون توئی
نداری مثال خود از نیکوئی

نباشد بجنس تو هرگز پری
پری را دل و جان بغارت بری

چرا گریه داری تو بر کار خود
همه زرد کردی تو رخسار خود

ترا

ترا صد هزار اند دل پای بند
تو دل را باندوه چندی مبند

پری رخ بشنید و گفت کوی
بگو و بدیدش یکی ماه روی

در آن کنج سردابه شمعی بدست
دو چشمش دو هندو و دلی نیم مست

بپوشیده دیبای چین در برش
بگوهر بیاراسته موی سرش

برخسار مانند تابنده ماه
دو گیسو چو شبهای هجران سیاه

لب دُر و گوهر درو ناپدید
تو خورشید گفتی شد اینجا پدید

پری رخ بپرسید تو کیستی
بدین خوبی اندر پی چیستی

چو لب تشنه دراز کی آمدی
چه جویی در اینجا چرا آمدی

چه نامی بود از که داری نژاد
که گردی تو از سام فرخنده یاد

زمین را ببوسید آن ماه روی
بدو گفت کی ماه زنجیر موی

منم دختر پادشاه پری
ولیکن ز جان هست مشتری

مرا نام رضوان بود در جهان
همه رازها دانم اندر نهان

شبی بر سر چشمه لاجورد
نشسته بدم با دلی پر ز درد

دلم بود در فکر اندوه تو
ازین درد بسیار و اندوه تو

که آواز گریه رسیدم بگوش
که بر چرخ گردون رساندی خروش

بسی مویه کردی همی زار زار
همی گفت صد حیف از آن گلعذار

که آن سیمتن رفت در زیر خاک
تن من ازین غصه گردید چاک

چو نیکو نگه کردم اندر کنام
بدیدم سپهدار فرخنده سام

برهنه تن و موی سر بر دراز
همیکرد ناله بسوز و گداز

بپرسیدم او را کاین گریه چیست
نباید مرین پهلوانی گریست

بمن داستان را سراسر بگفت
که از درد او ماندم اندر شگفت

چو آگاه بودم ز کردار تو / ز سودابه و گریه زار تو
همی گفتم او را که چندین مزار / که زنده است آن ماه سیمین عذار
نیامد ز من باورش پهلوان / همان گریه میکرد از غم نوان
نشاندم ورا بر سر چشمه سار / که انجاست او را کنام و قرار
وز انجا رسیدم کنون پیش تو / بدان تا بدانم کم و بیش تو
کنونت ازاید سوی پهلوان / ترا میبرم شاد و روشن روان
پر از خنده از این سخن بشنوید / بمانند غنچه دلش بشکفید

آمدن بهرخت با رضوان پری بر سر چشمه و آمدن دود سیاه و بردن ایشانرا بنزد دیوان

چو بشنید نام سپهدار سام / برو صبح روشن شده تیره فام
ز رضوان نشانش بپرسید باز / همه باز گفت آن بت دلنواز
همان شب ورا برد از انجا پری / که کوتاه سازد ز هر داوری
روان شد بر چشمه لاجورد / بدان تا ببیند رخ شیرمرد
چو نزدیکی چشمه سار آمدند / پدیدار آن نامدار آمدند
که بر خواست ابری بمانند قیر / گریزان از آن ابر شد نره شیر
غریونده مانند ابر بهار / که تیره شد چهره روزگار
جهان گشت لرزنده زان تیره ابر / که کر شد از آن نعره گوش هژبر
پر بهرخت از آن نعره ترسید سخت / بلرزید مانند برگ درخت
هراسیده شد جان آن هر دو تن / بمانند رخ زرد و لرزان بدن
که دستی از آن ابر آمد برون / بر دو بت مانند روئین ستون
بناخن بمانند چنگ پلنگ / که از بیم او آب گشتی نهنگ
گریبان آن هر دو دلبر گرفت / ز روی زمین هر دو را برگرفت

۱۱۲۰

بدر برد هر دو را تیره ابر / خروشان و جوشان بسان هژبر
چنین تا بساعت ز ابر فلک / همی رفت تا رسیدند نزد ملک
پس آنگه بسوی نشیب آورید / بدان هر دو دلبر نهیب آورید
بهرخت و رضوان نگه کرد پر خشم / یکی دیو دیدند پر کین و خشم
بصورت چو آدم بتن نره دیو / که از بیم او دیو کردی غریو
به پیکر بمانند غرنده پیل / همه پیکرش تیره بر سان نیل
چو شاخ گوزنان بسر بر سروی / دو چشمش فروزان چو سنگ و روی
دو دندان به تیزی بسان گراز / از و سنگ و سندان بدی در گداز
بهرخت چون دید ان اهرمن / شگفتی فرو ماند لرزنده تن
ز کردار گردون پر مکر و ریو / ز بخت بد و پیکر نره دیو
بنالید بر داور داوران / که ای پاک دادار نام آوران
چه کردم بگیتی بهر نیک و بد / که چندین ستم بر تن من رسد
گهی زنده بر گور تاریک چاه / گهی تن بدست بلای سیاه
گهی دل گرفتار هجران شده / گهی جان بر آذر ز هجران شده
ندانم چرا تلخ کامم بدهر / ز شیرینی بخت کامم ز زهر
مرا کش مادر بگیتی نزاد / وگر زاد در روم بدادی بباد
همی گفت و بارید خونین سرشک / دران درد و بیداد بودش پزشک
منم شاه دیوان روی زمین / منم صاحب تخت و تاج و نگین
هزاران هزارم بود لشکری / ز دیو و جادو و جن و پری
فراوانش بشنید با شاه گفت / که این راز آرم برون از نهفت
ببینم که چون است کردار سام / چه گوید درین کار سالار سام






بس آگه دهم شاه را آگهی / ولی شه ازین درد سازم تهی
بگفت و نشست از بر باد پای / سوی لشکر سام یل کرد رای
درآمد قمرتاش پلنگر چنین / خبر جست از کار آن نازنین
ز فلواد و فلوش خبر جست باز / بدو گفت فلواد کی سرفراز
سراسر کمان کرد شد ناپدید / ازین لشکر ما سر اندر کشید
من از پی بسی راه و بیره شدم / نه آگه از آن گرد کمره شدم
بسی کوه و هامون بگردیده ام / نشانی ز سالار نشنیده ام
قمرتاش یکسر همه باز گفت / برون کرد آن راز را از نهفت
ز سرو ابه و کار گرگ گستر / کزو خواست در دهر کین ستیز
چو فلواد و فلوش شنیدند راز / که زنده است آن کلخ دلنواز
چنین گفت شاید که خام سوار / ز سرو ابه برداشت آن گلعذار
چرا پس نیامد سوی لشکرش / اگر از آن ماه گشته سرش
بفلوش چنین گفت فلواد شیر / که من میروم از پی شیرگیر
کنون تا بدو نشانی بدست آورم / ابر لشکر غم شکست آورم
به منم رخ کرد سالار نیو / تو زاید ز هوغا فل از کار دیو
کنا که رها کرد داین بدسگال / که او را نباشد بگیتی همال
قمرتاش و فلواد هم بر شدند / شتابنده بر راه و بیره شدند
چو سلطان انجم بر تیغ و سپر / نشست از بر تخت با زیب و فر
جهانی بر شیشش بپا خواستند / کمر بسته گیتی بیاراستند
نهنگال آن تیره دیو دمان / شبی کرد شبر و به بند گران

رفتن فلواد نامدار با قمرتاش چینی از عقب جهاندار پهلوان عالم سام سوار

و گرفتار شدن فلوش بدست نهنگال دیو دون ملعون

ز زور فراوان بهم بر شکست / سوی فلوش شیر باز بد دست
چو فلوش جان دید برداد گرز / برافراخت سوی نهنگال برز
بزد گرز بر شانه دیو نر / که آن پهلو بدرانید از آن خطر
به تنید بدآن دیو تیره روان / گران فلوش گردید ناتوان
نتابید با دیو آن ارجمند / سرانجام دستش درآمد به بند
دلیری یکی نام فولاد بود / بجنگی بمانند فولاد بود
ز شیران بی جنگی خاو بدی / بمیدان کینه دلاور بدی
ز جا جست و برداشت شمشیر تیز / بدان تا برآرد ازو رستخیز
بغرید کی دیو تیره سرشت / چو دیوان دوزخ بد اندام زشت
بگردور دیدی تو بازوی سام / که خواهی رهایی تن خود ز دام
هنردان و دادار کیهان خدیو / که از جان شومت برآرم غریو
بگفت و یکی حمله آورد سخت / تو گفتی فرو ریخت برگ از درخت
بزد تیغ و بر روی شد کارگر / نهنگال آشفت از آن نامور
بیازید چنگال از خشم و کین / ربود و ز میدان زدش بر زمین
بناخن تنش را ز هم بر درید / که شد مرگ از بیم او ناپدید
بلشکر در افتاد دیو دمان / بسی نامور را سر آمد زمان
خبر شد بنزدیک فغفور چین / ز پیکار آن دیو دل پر ز کین
همانگه ز شادی درآمد بپای / بدان دشت آمد چو آذرگشسپ
بسی گشته هر سو همین بنگرید / خوشش آمدش چون که کارزار دید
درآمد بر دیو فغفور شاه / ستود و ستایش فراوان از آن رزمگاه

بد و آفرین کرد و تحسین نمود / کز انگونه او دست خود را گشود
چنین گفت او را که ای نامدار / مر این زر مکه را غنیمت شمار
که کم شد سپهدار فرخنده سام / ز زهر اجل کار او شد تمام
ندانست کس کار و کردار او / که چون سرد گردید بازار او
ز بیمش رها شد همه مرز چین / که نفرین برو باد و ایران زمین
چها بر سرم آمد از جنگ او / همه زشت شد نامم از ننگ او
ز کینش مرا دور شد خورد و خواب / ز چشمم روان گشت سیلاب آب
کنون چونکه او کم شد اندر جهان / هراسی نمی شد دلم از کهان
بخندید از او نهنگال دیو / سوی لشکر آورد آنگه غریو
همی گفت و میخورد می با بدست / همه لشکر سام یل بر شکست
همه گنج خرگاه تاراج کرد / بر آورد از تخت و از تاج گرد
بغارت ببردند بسیار چیز / نماندند بر دشت چین یک پشیز
از انجا سوی چین نهادند روی / همه مردم چین پر از گفتگوی
که زین گونه شد کار فرخنده سام / ز مکر زمانه شدش تلخ کام
همه کار این چرخ دلخسته است / دگر تا چه زاید شب آبستن است
چنین است آیین چرخ دو رنگ / دهد شهد گاهی و گاهی شرنگ
چو زنبور دان چرخ دوران و بس / دهد نوش و نیشت رساند ز پس
غنیمت شمر صحبت دوستان / که با خار باشد گل بوستان
بود زندگانی گل و مرگ خار / چو بینی گلت را غنیمت شمار
دگر باره گردم سوی داستان / بپیوندم از گفته باستان

رفتن قهرمانش و قلواد نامدار بطلب کاری سام سوار نامدار با قنداد

که در ره قهرمانش و قلواد شیر

که در ره قهرمانش و قلواد شیر / براندند اسبان دو مرد دلیر
بهر دشت و هامون بسی تاختند / علم بر سر کوه افراختند
نجستند روز و شب آرام و خواب / بهر راه و بیراه کرفته شتاب
خبر جوی گشتند هر جا بسی / نیامد از و آگهی از کسی
چنین تا بر آمد بدیشان دو ماه / نماند هیچ دشت و بیابان و راه
که ایشان نکردند آنجا گذر / ندیدند از آن شیر فرخ خبر
چنین تا بدامان یک کوهسار / رسیدند تا زنده هر دو سوار
بدیدند کوهی سر اندر فلک / شده دیده بان بر سر کوه ملک
زحل چون کلاغی ببالای او / زمانه نهان زیر پهنای او
سراسر همه سنبل و لاله زار / ز مرغان بهر گوشه ناله هزار
جهاندند اسبان ببالای کوه / از آن رفتن کوه گشته ستوه
دو فرسخ بدان کوه رفتند باز / بر افراز رفتند دو سرفراز
ز لعل و ز یاقوت و فیروزه کان / بدیدند آن هر دو آزادگان
بدیدند هر سو فراوان بلور / که بودی درخشنده مانند هور
ز ناگه یکی گنبدی یافتند / شتابان بدان قبه بشتافتند
برهمن یکی پر خرد و پیر / کهن سال و بیدار و بسیار ویر
گیا بسته بر گرد خود چون ازار / پرستش کنان پیش پروردگار
چو دیدند آن پیر را هر دوان / تنش لاغر و لیک روشن روان
پیاده شدند و برفتند پیش / ستایش نمودند با آیین خویش
که ای پیر بیدار فرخنده دل / خردمند آزاده و زنده دل
درین کوه چه گونه بسر میبری / نه یار و نه همدم نه یاور رهی

نیابی چرا سوی آباد و شهر که از ناز و نعمت نیابی تو بهر
بدین تلخ کامی چنین زیستن نباید بجان تو بگریستن
نه نیکوست تنها درین کوهسار که تنها نباشد بجز کردگار
چنین داد پاسخ برهمن بدوی که ای نامداران پرخاشجوی
جو گیتی سراییست پر نام و ننگ خردمند هر دم نسازد درنگ
دو در دارد این کاخ پر رهگذر ازان در درآیی وزین در بدر
هرانکس که در کاخ منزل کند دو پای دل خویش در گل کند
رهایی نیابد ازین کاخ باز بماندش دل در غم و رنج و آز
بسی جان کند جمع آرد جو مال دلش خوش کند زانکه شد سیم و مال
بدان تا که دارند اورا عزیز به بیند ستاده غلام و کنیز
جو گردد بدین ساز و آیین و برگ زناگه شبیخون درآید بمرگ
امانش نبخشد همی یکزمان نه بیند بهال و نبخشد امان
بناچار جانرا سپارد دگر دلش در پی خانه و سیم و زر
نباشد جو آزاده و نیک رای بدوزخ نشاید و را نیز جای
دگر آنکه چیزش نباشد بدست بیاد خدا جسم در هم شکست
جو در زندگی هرچه بودش ببست بس آنگه که جانش بود در بهشت
ازان کن تو مارا دل از غم تهی جزا بد رزند ار بهیچ آگهی
بدو گفت فلواد کی پرخرد ازین پیش اندیشه بر نگذرد
مرا او دگر داد آدم از عمر و بهر چه سازم که باشد همه دلپذیر
چه چیزاست نیکی چه چیزاست بد که در آخرت زان همه بد رسد
برهمن چنین پاسخش داد باز چهارست نیکی بر سرفراز

نخستین

نخستین زبان خوش مهربان بدان تا که هرگز نیابی زیان
دویم راست گوی و سیم راد باش جوانره گهی سوی مردم بپاش
چهارم توکل بدادار کن ازین پیر فرخنده بشنو سخن
دگر چار چیزاست کار و بدی که تا بد ترا از ره ایزدی
دو رنگی و حق ناشناسی بود برابر دو همه ناسپاسی بود
سیم بخل کو از همه بدتراست اگر دور باشی ازو در خوراست
چهارم دل کس میازار از هیچ که بدتر نباشد ز آزار هیچ
جو اینها بجا آوری شاد باش ز بند دو گیتی دل آزاد باش
دگر گفت فلواد کی نیکمرد که از گفتت رست جانم ز درد
سوال دگر دارم از مرد پیر که هر چیز گفتی بود دلپذیر
مرا مهتری هست بانام و کام که خوانند او را سپهدار سام
بباغ خرد آشیان داشتست بناگاه ازو بر برافراشتست
جو طوطی که شکر ازو دور شد دلش سوی پروانه مهجور شد

باز گفتن برهمن مستقبل احوال جهان پهلوان عالم سام را بفلواد دلیر

جو بازی که گردد ز نخجیرگین هوایی شود باز ناید زکین
و یا همچو بلبل که گل را ندید به پرید و از باغ سر در کشید
جو سیمرغ کز قاف پرواز کرد هوایی شد و رفتن آغاز کرد
ندیدیم او را بجای نشان شدیم از غمش دیده گوهرفشان
ترا گر خبرهست مارا بگوی نشانی ده از سام پرخاشجوی
به پیدا شدن هم نیامد است باز وزین درد شد جان آن درگذار
ندانیم کین هر دو را روزکار کجا برد و جونست انجام کار

تن باند از تاختن کوفته | ز بسیاری رنج آشوفته
بدو گفت آنگاه پس برهمن | که ای نامداران شمشیرزن
بگویم همه کار و پیکار سام | که چون شد انجام سالار سام
ورا رنج بسیار پیش اندر است | همه پوشش او زبر نمش اندر است
ازاینجا ده روزه راه دراز | چو رفتید هر دو بدر دو گذار
درآیید بر چشمه لاجورد | زمینش ز لاله شده سرخ و زرد
فراوان بیوه بینی آنجا کله | دران دشت و آن چشمه گشته یله
ببینید ناگه یکی ساربان | خردمند پیری و شیرین زبان
خبر را بپرسید ازو هر دو باز | که داند خبرهای آن رزمساز
دگر از بر دشت کوهی سهی | فتاده بچنگال تنگ اهرمن
کی نام آن دیو شد ابرها | نیابند ازو اژدها شد رها
یکی خیره سر دیو با زور و هش | که از ژرف دریا برآرد خروش
هزاران هزارش بود لشکری | همه دیو و جادو و برد آوری
طلسمی درست آن نابکار | که جنبد بسته است در روزگار
ورا چار عنصر نهاده است نام | ببستند بر نام فرخنده سام
ز خاک و ز آتش ز آب و ز باد | بیاراسته جمشید فرخ نژاد
کنون ابرها دارد آنجا نشست | ابا نره دیوان جادو پرست
بیاید سپهدار فرخنده اسم | شتابد ز هم بشکند آن طلسم
طلسمی دگر باز پیدا کند | ز هر دو گرش هویدا کند
که از تخم آن نامداران بوند | که یکدم ز کینه همی نغنوند
پس از سال نهصد دگر بی رنج | درآید یکی مرد جوینده رنج

درآرد طلسم سپهبد بدست | از و چاره سام باید شکست
بسی رنج بیند سپهدار سام | که تا کار هر دو بسازد تمام
پس آنگه بر دشت سیمین عذار | بدست اندر آرد یل نامدار
شتابید از ایدر بنزدیک او | که روشن شود جان تاریک او
زمین بوسه دادند هر دو جوان | بجستند از جا دو روشن روان
از آن کوه پایه بزیر آمدند | شتابان سوی سام نیر آمدند
بریدند ده روز دو نامدار | چنین تا بدیدند آن مرغزار
هوای بدیدند همچون بهشت | تو گفتی که از مشک دارد سرشت
برگشته هر سو فراوان شتر | ز کوهان ایشان جهان گشته پر
بزرگان گردنکش سرفراز | همه همچو کشتی ولی بی جهاز
هزار خاکستره آماج موش | بر صندلی جمله پشمینه پوش
بر چینی برآورده بر چرخ سر | نهاده سر اندر پی یکدگر
یکایک ز اندازه گشته شگفت | تو گفتی بران دشت بارید برف
بدنبال ایشان یکی ساربان | نهاده سر اندر پی کاروان
بدو تاخت قلواد ناگه سکی | که زو باز پرسد خبر اندکی

پرسیدن قلواد از ساربان احوال سام نامدار را و جواب گفتن ساربان

بدو گفت کای مرد صحرا نشین | دلیر و خردمند این سرزمین
درانجا ندیدی یکی نوجوان | برهنه سر و پا و روشن روان
درخشنده رویی و فرخ فری | دلبر گوی خوش لقا منظری
که رنجیده از ماه پنهان شده | درین مرغزاران شتابان شده
اگر دادی از وی نشانی بگوی | که از بهر اویم در پویه پوی

بدو ساربان گفت کای شیرمرد / بود چشمهٔ نوش او لاجورد
بدیدم جوان را در آن جایگاه / دریده قبا و فکنده کلاه
فراوان بدو وحشیان گشته رام / چو شیران دران چشمه دارد کنام
ندارد شب و روز آرام و خواب / همیشه ز دیده گشوده است آب
بخود مویه دارد همی زار زار / غریوان و گریان چو ابر بهار
همانا که همدرد سیما او بود / و یا صید نخجیر آن کو بود
بدو گفت فرزانه آدمی هم اوست / که از هجر او مان بدرّیده پوست
نشان سر چشمه لاجورد / بپرسید آمد بمانند گرد
قمرتاش دنباله آمد چو باد / بدان چشمه نزدیک و پاک زاد
بدیدند بیل را برهنه بتن / شده وحشیان گرد او انجمن
بماندم که آواز اسبان شنید / بمانند وحشی از ایشان رمید
بدان کوهساران غریوان ز رف / شتابان سواران بدنباله تفت
بآواز بگفت قلواد شیر / که ای نام ور پهلوان دلیر
گریزان چرا ای زمان انجمنی / که از جان رسیدیم زین شهر زین
بریدخت را آوریدم پیام / ز نزدیک سالار بیدار سام
نمرده است آن شمع مجلس فروز / تو هم همچو پروانه خود را مسوز
که زنده است آن ماه سیمین بدن / فروزنده گشته از او انجمن
به بیهوده خود را چه سازی تباه / نیاری تو یاد از منوچهر شاه
درین دام بیهوده دل بسته / که زینسان دل و جان و تن خسته
چو نام بریدخت بشنید سام / بخندید در حال و گردید رام
بدو گفت گر مرده داری خبر / کجا باشد آن دلبر سیم بر

مجلس

که از کار گفتی بی بها

که از کار او گفت با من پری / که او را بیارم بی داوری
برفت و نیامد دگر باز پس / ندانم گرفتار شد در قفس
و یا آنکه او داد یارا فریب / چو بود دم ز هجران او ناشکیب
و یا جادوی بود آن سیمتن / که بنمود ازین چشمه خود را بمن
ندانم چسان بود انجام کار / که مردم در امید آن گلعذار
بدو گفت قلواد کای سیمتن / برهمن چنین گفت با من سخن
همه کار دیوان و رسم طلسم / بدو گفت یکسر بلی پاک اسم
چو بشنید از و سام بیدار هوش / دگر ره برآورد بر مه خروش
بپرسید از جای دیوان جنگ / همان ابرهای دد تیز چنگ
که از جان خویشش برآرم دمار / اگر زنده باشد بلقند هار
بپرسید دیگر که این مرد چیست / رخ خوب این مرد پرگو چه است
چه جوید درین راه دور و دراز / بگو راز او را بر من فراز
قمرتاش بوسید پیشش زمین / فراوان برو بر گرفت آفرین
همه درد عشق پری نوش گفت / چو هم درد خود دید از و بر شگفت
بدو گفت اگر چرخ داد دهد / درین ماجرا ای مرادم دهد
تن ابرها را برآرم ز پای / ببینم دگر چهرهٔ دلربای
تن شاه فغفور را تیغ تیز / بافکنم سازمش ریزه ریز
همان پیر دستور ناپاک مرد / که او هر دو تن را ز هم دور کرد
جهان را کنم پیش چشمش چو نیل / در اندازم او را بهر پای پیل
نشانم ترا بر سر تخت چین / پری نوش را سازمت همقرین
اگر کشته گردم درین کارزار / دهد داد و درد ترا کردگار

جهاندیده فلواد از بهر سام بسی ساز آورده بود او تمام
ز اسباب و از ساز رزم و شتاب ببسته سراسر پر شه غراب
بپوشید آلات رزم آن سوار نشست از بر باره راهوار
بدان تا بیاید سوی اژدها بچنگ اندر آرد سر اژدها
بلند گشت فلواد و ره برگرفت بکوه فنا راه دلبر گرفت

رسیدن سام سوار و فلواد بر چشمه سار و حرب نمودن با نشابور و گرفتن نشابور را

براندند اسبان پر و روز و شب که آمد تن اسب در ره بتب
همه راهشان لاله و مرغزار گل و لاله آراسته بر جویبار
بدیدند دشتی همه رنگ رنگ خوش آینده برسان ارتنگ
چو لاله و چون سوسن و ضیمران همه نرگس و گل گران تا گران
درختان فراوان ز هر میوه دار سر اندر سر آورده بر شاخسار
بر افروخته هر طرف چهر سیب چو رخسار خوبان شده دلفریب
چو عشاق را به شده رنگ زرد شده سنبلش بر جبین پر ز درد
انارش چو عشاق دل پر ز خون ز خونش همی آید در درون
شده برگ انجیر بالا و زیر چو دایه که پستان کشد پر ز شیر
ز رخ شسته مانند سنبله چو عاشق دلش گشته پر آبله
ز هر شاخ بشکفته فرخ گلی ز غنچه شده غنچه ی بلبلی
برقص آمده در چمن تازه سرو دلش پر ز خون گشته از غم تذرو
عروسان بوستان و اردیبهشت بیاراسته هر طرف خوب و زشت
هوا جام نوروز نوشیده بود زمین مخمل سبز پوشیده بود
چو آن دشت فرخنده سام سوار بدیده در آمد بسوی شکار

فکنده بنخچیر در آبگیر

فکندند نخچیر در آبگیر کبابی بکردند و خوردند سیر
چو راندند اسبان در آن مرغزار هوای خوش و ابر سر در بیار
بیاد بر آمد بخت فرخنده سام زمانی بخوابید بیدار نام
ببالین او شیر فلواد بود ز دیدار سالار گو شاد بود
زناگه خروشی درآمد چو ابر تو گفتی که بگذشت انجا هزبر
بلرزید آن دشت از آواز او فلک کر شد از نعره ی رزمجوی
ز جا جست فلواد بیدار دل بران نعره بنهاد هشیار دل
نگه کرد مردی چو ابر بلا درآمد بحمله هزبر بلا
یکی دید مانند تیره دیو که بر چرخ گردان رساندی غریو
بتن زورمند و بحمله دلیر بسر موی ژولیده او چو شیر
بتن همچو کوه و ببازو قوی ببالا بلند و بفر گوی
کفی لب آورده جوش بلاست چو گرز گرفته یکی چوب دست
سر و تن بد آهن گرفته همه ز بیگانش هامون نهفته همه
بسر گرده جامه ز چرم پلنگ غریونده مانند غران نهنگ
برآورد نعره که ای بد نشان ستمکاره و رهزن اهرمنان
درین دشت شیر ژیان نگذرد و گر ز آنکه آید تنش بسپرد
نپرد عقاب اندرین سرزمین چو پرد همه پر بریزد ز کین
بدو گفت فلواد چند این دم که هرگز ندیدی نهنگ دژم
نه هر جای تندی بکار آیدت گناه که یکی کارزار آیدت
ندیدی بباز خود و شستی دلیر گرو پنجه چنگال شیر
برآشفت آن مرد ژولیده موی بحمله درآمد سنگی نام جوی

بدو حمله آورد فلواد گرد / بدان تا نماید یکی دستبرد
بیفکند شمشیر از شیر مست / بزد چوب و شمشیرش آمد شکست
دگر چوب زد بر سر کتف اوی / که فلواد فرخ درآمد بروی
قمرتاش آمد کمان به چنگ / ز ترکش گزین کرد تیر خدنگ
به پهلوی در صف و گیساد پیر / بزد و بد سر هر دو پرخاشخر
[illegible] درد کرد آمد چو شیر / بزد چوب بر زانوی شیر گیر
که او فتاد از هم یکی چوب پست / قمرتاش و فلواد بر هم ببست
از آن نعره هر دو با گیر و دار / ز جا جست بیدار سام سوار

بیدار شدن سام از خواب و دیدن شاپور را و با او کشتی گرفتن

بنالید ترکان مر او را بدید / که مانند دیو سیه بر دمید
ببسته دو دست دو فرخنده مرد / بخواری فکنده به دشت نبرد
برآشفت از آن کار او سام یل / بر زمش درآمد بسان اجل
بدو گفت کی بدرگ بدنهاد / چه نامی بنامی که داری نژاد
که بربسته هر دو یار و دو دست / خروشی بماننده شیر مست
سر راه ما از چه بگرفته / به بیهوده زینسان چرا گفته
جگر دی درین دشت و بازو گشت / درین دشت فرخنده کار تو جست
ندانی که هر جای ننشدی بکار / نباید نترسی تو از روزگار
بپاسخ بدو گفت آن تیره مرد / ندیدی مرا روز دشت نبرد
ندانی مگر نام شاپور شیر / که آرد به شیر و سر چرخ زیر
من از عاد یابم ز مغرب زمین / ز شداد یابم ز شیر عرین
نیابد کسی پیش من روز جنگ / نه شیر از دها و نه جنگی پلنگ

هم مغرب از من سپیده بجان / همی مرگ میخواهند از من امان
بسا کس ز نیروی من کشته شد / سر پادشاهان زمین گشته شد
اگر باورت نیست من آیم زمین / که چون مرد خیزد ز مغرب زمین
نمایم تر از زور چنگال خویش / برافروزم از تو یکی فال خویش
بدانم کنم اختر شوم تو / بمانم نشانم برو بام تو
بگفت و بغرید چون پیل مست / درانداخت بر سام یل خم بدست
سپر برسر آورد فرخنده سام / ز مردی یکی پیش بنهاد گام
فرو کوفت آن چوب بر پهلوان / که از زخم او گشت هامون نوان
بپیچید آواز در چرخ پیر / تو گفتی که کیوان درافتاده زیر
سپهبد بدانست کو پهلوانست / نهنگام پیکار هر دو گو است
بدو گفت شاپور چون ابر مرد / بمیدان آورد روز نبرد
بگفت و دگر حمله آورد سخت / که از بیم لرزید شاخ درخت
سپهبد ز نیرو چو بر دار شد / بدل گفت ای دل چرا کار شد
ندیدم بدین روز بازو کسی / اگر چه زنم دم ز نیرو بسی
نباید که این کشته گرد بجنگ / همان به که زنده درآید بچنگ
به ایران برم بسته زین رزمگاه / بدان تا ببیند منوچهر شاه
چو سه حمله آورد شاپور شیر / پس آنگه چنین گفت سام دلیر
که از گرز من هم یکی نوش کن / نبرد کهن را فراموش کن
به بین تا بدانی تو پیلان مست / نتازی دگر ره بدین چوب دست
بگفت برآورد و گرز گران / فرو کوفت چون پتک آهنگران
بر زید میدان از آن زور جنگ / بغلطید از قله کوه سنگ

برزید ماهی ابر زیر گاو / زمانه نیاورد زان گرز تاو
شگفتی فرو ماند آشفته مرد / که هرگز ندیده بدانسان نبرد
بسی آفرین کرد بر پهلوان / بدان گرز و بر زور و بر روشن روان
دگر ره درآمد یلی نامدار / بزد گرز دیگر بر آن کارزار
خروشان بهم هر دو آشوفتند / همی بر سر و ترگ هم کوفتند
همی گرد را گرز از چوب دست / که تا بد بپاشش ز چنبری شکست
چو صد حمله کردند تا دو بدل / که دل خون شد از بیم ایشان اجل
سرانجام سام آن یلی دیوبند / بشاپور افکند خم کمند
که او را ببندد به میدان جنگ / بیازید شاپور چون دیو چنگ
گرفت آن خم خام از زور دست / همه چرم شیر و هژبران گسست
چنین تا که عنبرفشان شد هوا / نهان گشت کافور عنبر روا

اندر گرفتن سام شاپور را و عهد بستن او با سام سوار

زمانه چو گرد عنبر گرفت / جهان چادر زنگ بر سر گرفت
بشاپور گفت آن زمان پهلوان / که ای گرد آشفته نوجوان
به نشنید با تو نیایم بجنگ / که حیفست کشته شوی بیدرنگ
بکشتی بکوشیم با یکدگر / ببینیم تا کیست فیروزگر
به نیرو گرت کوفتم بر زمین / نبرم سرت گر چه هستی بکین
ولیکن به پیمان زبان کرد چنین / که گوئی تا باشی همه همنشین
بیائی به ایران بنزدیک شاه / ببینی سر و تاج در پیشگاه
به پیش منوچهر بندی کمر / ببینند از من دلیران هنر
اگر تو مرا خیره کشتی بجنگ / سرم را جدا کن بمیدان جنگ

که آید بدستت همه کام و نام / چو فیروز گشتی بفرخنده سام
بزیر رفت شاپور زو این سخن / دلش رای دیگر برافکند بن
بگستی کمر بر میان بست جست / سوی سام پهلو درآمد نخست
نهادند سر بر سر یکدگر / دو جنگی بمانند شیران نر
به پی خاک بر فرق مه ریختند / چو پیلان جنگی درآویختند
بسی گشت کوشش میان دو تن / یکی اژدها و یکی اهرمن
چنین تا سفیده برآمد ز کوه / زمین و زمان شد از ایشان ستوه
شگفتی درو ماند سام سوار / که هرگز ندیدم چنین نامدار
نباشد ببازوی اینگونه سخت / ز روی آهن از این لخت
بگفت و بنالید بر دادگر / ازو خواست نیروی یل نامور
کمرگاه شاپور جنگی گرفت / بچنگال گفتی نهنگی گرفت
برون کرد دست از میان دو پای / به نیرو درآمد بکندش ز جای
بمن دوست گردی و یا دشمنی / بگردی ز گرزی و اهریمنی
وگرنه سرت را ببرم ز تن / ز خون تنت سازم اندر کفن
بدو گفت شاپور کی پهلوان / دلیر و خردمند و گرد و جوان
مرا آرزو هست در دل گره / ز تن بر شوم گشته ایدر فره
بناکام تنها شوم زیر خاک / وزین گشته جان و تنم چاک چاک
برآری اگر آرزویم تمام / کمر بندمت پیش و گردم غلام
بدو گفت آن آرزو را بخواه / اگر چرخ خواهی و یا مهر و ماه
بیارم مراد تو اندر جهان / به نیروی یزدان و فر مهان
بدو گفت من عاشقم بر پری / که هرگز ندیدم چنان دلبری

ورا نام رضوان نهاده پدر … که او پادشاهست بر بحر و بر
بسی جادوان پیش او جا کنند … همیشه کمر بسته اش در برند
من از عشق رضوان زمغرب زمین … شدم خسته روی آن نازنین
بدیوانگی شهره گشتم بدهر … همه نوش گیتی بمن گشت زهر
کنون ابرها کرده او را به بند … به بسته بگیسویش آن پرگزند
من از درد هجرانش درمانده ام … ز شهر و جایش بدر مانده ام
سوی ابرها راه دور است پیش … نیابد کسی پیش آن تیره کیش
طلسمست بر راه جادوگران … هزاران با اژدهای دمان
هزاران هزاران فزون لشکر است … که کوهی دم شوششان اندر است
یکی شهر دارد و زرانداب نام … بشادی گرفته در آن شهر جام
فراوان زخوبان گرفته به بند … دو گیتی ز جورش نشنده مستمند
ندانم چه سازم بدان بدکنش … که دل وارهانم ازین سرزنش
بپاسخ بدو گفت سام دلیر … که دارم سر رزم دیو گزیر
مرا بدبختی هم بدینسان در است … از آرزو مرا بلخ خواب و خور است
چو هم دردِ عشقی بهم راه باش … مکن راز ما را بگیتی تو فاش
بگفت این و بخشید دیوانه را … که او شیفته بود جانانه را
که عاشق بهم درد خود خویش بود … از آنرو که او نیز دل ریش بود
چه دل گرم یکشند یار هم اند … بهر درد و اندوه هم همدمند

رفتن سام و شاپور با قمرتاش و قلواد بطلب پریدخت و جنگ کردن بایلیان

قمرتاش و شاپور و قلواد و سام … همه مهربان و گرفتار دام
بهم راز گفتند و مهر انداختند … همه دفتر عشق بنجاانده اند

خوشا عاشقان که همدرد یار … بمیرند و باشند در ذکر یار
برفتند و شاپور شان در جلو … بگردان گردون رسانیده غو
برفتند یک مه بهر راه و راه … که جایی نکردند آرام گاه
رسیدند بر مرز سقلاب روم … بدیدند در گشت آباد و بوم
بیکدست کوه و بیک دست آب … همه جای نخجیر و بزم شراب
بر آن دشت یکدم فرود آمدند … به آرام که تا رو بپود آمدند
سپهبد بخوابید بر روی دشت … چرانید شاپور اسبان بگشت
بخوردند اسبان علف زار را … چو دهقان چنین دید بیکار را
بیامد بنزدیک شاپور گرد … ز تندی فراوان باو برشمرد
بدو گفت کی بدرگ اهرمن … ستوران چرا کرده در چمن
ندانی خداوند این دشت کیست … از آن در سرا ابلهت داوریست
زهیبش که پرد ز دریا نهنگ … پلنگ از نهیبش بخوابد بجنگ
ز سهمش بدرد تن اژدها … نگردد درین مرز بوم ابرها
بود نام ستاره قهرمان … اجل جوید از بیم تیغش امان
اگر بشنود این سخن شهریار … ازین نابکاران برارد دمار
بخندید شاپور کی تیز مغز … ترانه خرد هست و گفتار نغز
ندیدی تو سالار ما را مگر … که از قهرمان باز گویی خبر
دلیریست ما را بمانند شیر … که آرد سر چرخ گردون بزیر
چو بشنید دهقان از آن مرد گفت … سپهدار را ناجوانمرد گفت
برآشفت شاپور چون پیل مست … بگرداند برگرد سر چوب دست
بزد بر سر مرد دهقان پیر … که دیگر نجنبید از آب کبیر

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند … آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

چو او را در افگند در گشت کار — چرانید اسپان در آن مرغزار
خبر شد بنزدیک سقلاب شاه — از آن مرگ دهقان آن رزمگاه
بر آشفت و گفتا به پیوند کیست — چنین خیرگی کردن از بهر چیست
بیارند آن مرد را در زمان — بگویید چو بیند ترا قهرمان
برفتند از آنجا تنی هفت و هشت — بنزدیک شاپور بر روی دشت
بدان تا بگیرند و بندند دست — کشانش در آرند بر خاک پست
شتابان رسیدند در مرغزار — بدانست شاپور آن کارزار
بیامد سر راه ایشان گرفت — که ماندند ازو مردمان در شگفت
بدان کتف و بالا و دست دراز — به نیرو و چوبی بحمله فراز
بلرزیدشان آن دل آشفته مرد — ز اندیشه شان خون همی گشت سرد
به تندی بگفتند کی تیز دیو — چه داری درین مرز چندین غریو
جهان گشته مرد دهقان پیر — نترسی ز سالار با دار و گیر
که بر تن بدرید جوشن بجنگ — سرت را بکوبند در زیر سنگ
ندانی مگر مرز سقلاب روم — که آهن ز اندیشه گردد چو موم
چو بشنید شاپور رزم آزمای — بگفتار ایشان در آمد ز جای
برآورد چوب و یکی حمله کرد — نگفت از بد و نیک و از گرم و سرد
سه تن را بیک حمله زد بر زمین — خروشان بمانند شیر عرین
دو دیگر سر و دست در هم شکست — دگرها بدیدند آن زور دست
فرستنده مردی بهمراه بود — که از حیله و مکر آگاه بود
همی نام او بود فرخار نوش — که از دارویی چاره بربود هوش

گرفتن شاپور را بمکر و جادویی و بردن بنزد سقلاب شاه

بعد چاپلوسی

بصد چاپلوسی بر پیش آمدش — تو گفتی بمانند خویش آمدش
زمین را ببوسید و کرد آفرین — که ای رزمجو پهلوان گزین
شهنشاه ما را نباشد خرد — همیشه به تندی بکس بنگرد
نه دانش نمایت ز عقل و رای — چو دیوانگان اندر آید بجای
چه خوش بودی ار کم شدی قهرمان — و یا مرگ آوردی او را زمان
رها گشتی از ظلم سقلاب روم — تن آباد گشتندی این مرز و بوم
چنین نام داران که آشفته اند — ز بسیاری رنج ره خفته اند
کجا شد ایشان کجا میروند — درین پر خطر ره چرا میروند
نشاید که آید ربایید رنج — بباز آید از سر و جان و گنج
که پیدا ز مردانت سقلاب شاه — نه پیدا ز تو از سوی مهر و ماه
بدو گفت شاپور با فر و نام — که سالار ما هست فرخنده سام
همان نام بردار زرین کلاه — بود پور نیرم یل رزمخواه
که از اژدها جهد آرد برون — ز گردون به سر چرخ آرد نگون
سپهدار ایران و سالار شاه — که مر زید او را نگین و کلاه
ازین در نشاید بعرب زمین — ز بهر بر بدخت فغفور چین
که برهاند او از چنگ بلا — بچم اندر آرد سر اژدها
چو بشنید ازو این سخن چاره گر — پراگنده نقلی ازو هوش بر
بسان نیازی بشاپور داد — از آن چاره گر گشت شاپور شاد
از آن نقل بخورد و افتاد مست — هم آن چاره گر هر دو دستش ببست
از آن دشت بربود شاپور را — چو میغی که پنهان کند هور را
تو گفتی که گیتی است رفته بخواب — و یا اژدها هست پر پیچ و تاب

۱۰۱ برنجیر بستند بازو و دوش   پس آنگاه شاپور آمد بهوش
بپرسید آنگاه ازو قهرمان   که ای خیره سر بدرگ بدگمان
چرا کشت و زرعم چرا بنده اید   ستوران بخیره چرا بنده اید
تو دهقان ما را چرا کشته   چنین تخم بی دانشی کشته
دلیران ما را فکندی بخاک   نپیم از خداوند و از شاه پاک
همین دم کنم پیکرت را بدار   بتو تیر بارم فزون از شمار
هم همزبانت ببندم دو چنگ   بکوبم سر دستشان را بسنگ
که دیگر کسی خون دهقان شاه   بخیره نریزد بهر رزمگاه
بپاسخ چنین گفت شاپور شیر   که ای شاه سقلاب با دلپذیر
درین مرز سقلاب سام آمده است   کمر بسته چو پای نام آمده است
ندیده است گیتی چو سام سوار   نه در بزم نخجیر و نه کارزار
سر چرخ گردون بچنبر کشد   ز دریا نهنگان بدم در کشد
اگر با تو این راز ساند بدوی   همین دم درآید سر رزم جوی
نماند درین بار که زنده کس   نماند ز سقلابیان هیچ کس
ازو کشته آمد مکوکال دیو   فرو بست دست نهنگال دیو
کنون می شتابد سوی ابرها   که آرد بخاک آن تن بی بها
چو زو قهرمان این سخنها شنید   بپیچید و مانند دریا دمید
بدژخیم گفتا که این را ببر   بپا و بر از دار نزدیک بر
بدان تا ورا تیرباران کنند   تنش را نشان سواران کنند
بدو گفت دژخیم ابرو بچین   که برخیز کامد ترا خشم و لین
وزان سو پدید آمد سام گرد   تن گشته را دید و آن دست برد

بیدارشدن

۸ ص
مجموع دو بیت نیز
که در رقم است

بیدار شدن سام از خواب و فرستادن قلواد را از برای
جستن پهلوان شاپور و رفتن بنزد سقلاب شاه

نشانی ز شاپور فرخ نبد پدید   سرانگشت حیرت بدندان گزید
چنین گفت قلواد را پهلوان   که ای شیر پرخاشجوی گوان
نشانی ز شاپور فرخ بجوی   نشاید که او را بیاید بروی
که اینک رسیدم همین دم ز پی   که سوزم همه مرز را همچو نی
چو بشنید قلواد برشد بر اسب   سوی شهر آمد چو آذرگشسب
چو آوا بشنید او را بدید   عنان خرد را بماندم گسسته
سراسر بسام سپهبد بگفت   سپهبد چو بشنید شد در شگفت
نشست از بر اسب و آمد بشهر   درآورده دو چشم مردی بزهر
درآمد سپهبد بر سقلاب شاه   بپس اندر دو سالار زرین کلاه
بگرد و بمردی نشسته بسطر   بدل نره شیر و بتن چون هزبر
ورا نام دیلم بدی در جهان   سزاوار بودی میان مهان
بدو گفت برخیز تو یک زمان   بمن ده تو جایت بر قهرمان
که تا یک سخن گویم و بشنوم   پس آنگه برین بوم و بر بغنوم
بدو گفت دیلم که بیهوده پس   بهرزه مکن باد را در قفس
زمن روبهم گرچه هستی تو شیر   سر چرخ گردان درآرم بزیر
ندیدی همانا زمن کمتری   که داری بمن کینه و داوری
بپیرو سر اژدها بر کنم   تن زنده پیلان بخاک افکنم
بگفت و بخنجر بیازید دست   بغرید و چون ابر از جای جست
کی کملا ورد بر سوی سام   زتندی بجوشید و برگفت نام

سپهبد شد آشفته از گفتنش   یکی مشت زد بر سر و گردنش
بیک مشت او مهر بلنگ خورد   از آن مهرمان دید آن دستبرد
شگفتی فرو ماند و لب را گزید   که چون او دلاور بگیتی ندید
نشست از بر صندلی زرنگار   چنین گفت از آن پس بدو مهریار
که سام نریمان بگیتی توی   که داری چنین زور و هم پهلوی
چه جویی ازین مرز سقلاب روم   چرا آمدی اندرین مرز و بوم
کرا خواهی اندر همین راه گوی   که خیره چنین آمدی پو به پوی
که سیمرغ ایدر نیارد گذار   که ریزد پرش اندرین مرغزار
درین مرز از ایران نیامد کسی   که باشد مر او را ز دانش بسی
بجز تو ندیدم ایرانیی   که ایدر درین مرز پنهانیی
نشاید بدیشان ز ما بگذری   ببین اندرین مرز ما سرسری
بپاسخ چنین گفت بیدار سام   بگیتی منم سام فرخ بنام
ز چین میروم سوی مغرب زمین   به پیکار دیوان پر از کین
شتابم سوی شهر شداد عاد   بدان تا دهم تاج و تختش بباد
وز انجا بشهر زراندآب بوم   سوی ابرها جادوی دشت شوم
که بندم دو دستش بخم دوال   ز گیتی براندازم آن بدسگال
هر آنکس که باشد ز اهریمنی   که با رای یزدان کند دشمنی
کمر در کران سنگ کوبم سرش   پراکنده سازم همه لشکرش
مرا ایزد از بهر آن آفرید   مرا داد نیرو چنین آفرید
بگنجه جهاز و نام ور قهرمان   گزین باز گرد و بگردان کمان
که شد اودرست گیتی ضبطم   هر آن دست گیتی سراسر بپای

کدوزخ

که دوزخ پدید آور پدید بهشت   درخشان زره وز زرینه خشت
سپاهش فزون آمد اندر شمار   همه پهلوانان که گیر و دار
که از چرخ خورشید زیر آورند   پلنگان بدرند و شیر آورند
یکی پهلوانش بود ابرها   که از وی گریزد دل اژدها
همانا که از جان تو سیر آمدی   که اینسان بچنگال شیر آمدی
میاور سر و تن بچنگال مرگ   ز شاخ جوانی مریزان تو برگ
شگفتی سپاهند شدادیان   تنی همچو کوهند آن عادیان
نخستین یکی دست در شهرها   ببندش دو چنگال از بهر ما
بشکنم از دست او روز و شب   ز بیمش دل مرگ گیرد تب
بود نام او عاق زرینه جنگ   که از ژرف دریا رباید نهنگ
ز پانصد من آهن یکی نیزه ساخت   دلی زهره شیران از آن رنجه ساخت
به نیرو نیاید چو گردید مست   نیاورد کس دست او زیر دست
کرا او به بینی بترسی ز بیم   که از بیم او کوه گردد دو نیم
ز شاهان سقلاب منشور خواست   به نیروی خود چرخ فیروز خواست
از و گشت [illegible] اسیر ضراب   ز بیمش نه آرام دارم نه خواب
اگر دست او را بدست آوری   سر ابرها را بدست آوری
بدو پهلوان گفت کاو را در آر   به بین تا چگونست در کارزار
چنان بشکنم دست او را بزور   ز نشور مردن بیاید ز گور
همی گفت تا روز تاریک شد   همه تار خورشید باریک شد
[illegible] سپهری سر اندر کشید   نقاب شب تیره بر سر کشید
[illegible] ادر شب کلیم سیاه   بپوشید و رخ را نخست از ماه

بکمی

یکی

بزم آراستن مقلاب شاه بروی سام نریمان

یکی بزم آراست پس قهرمان | که هرگز نباید چنان در گمان
پریرخ بتان ساقیان طرار | گشوده همه سو در غمزه باز
یکی ساغر و چشم از غمزه بست | بچشم خوش خویش ساغر بدست
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر | وزو کرده صد دل ز هر سو اسیر
دلی را که از تیغ غمزه بخست | از آن خون کرشمه بهاندم برست
چو ناوک مژه کرد بر دل فرو | بیک غمزه کردش بهاندم فرو
زبان غمش خم شده بت چو چنگ | نواهای عشاق با او بجنگ
ز زخم مخالف تنش زار زار | ز رگش روان گشته مانند مار
دل نی شده رخنه رخنه ز غم | نفس در گلوگیش پیچیده هم
ز هجران شده پر ز درد و فراق | ز ملک حجاز آمده در عراق
صراحی ز خنیاگر آمد بجوش | بنالید قلقل ز درد و خروش
شده بزم رنگین بسان افق | می لعل چون خور کشیده شفق
چنان آتش زهر افروخت چهر | که هر چهره گشت مانند مهر
چنین تا سپیده کشیدند می | چو بنشست بر چهر افلاک خوی
چنین گفت سام سپهبد بشاه | که آن مرد منشور جور را بخواه
که با هم یکی آزمایش کنیم | ابا روز نخچه فرایش کنیم
بدان تا به بینی که چون من بجنگ | به پیچم دو بازوی زنیره چنگ
چو زو قهرمان این سخن بشنوید | سراپای آن پهلوان بنگرید
شگفتی در آن چهره درماند | ز سام سپهبدار خیره بماند
که هرگز ندیدم چنین نره شیر | بدین کتف و گوپال و یال دلیر

فرستاد تا عاد

فرستاد تا عاد در بزم جنگ | بیاید به بیند دو جنگی پلنگ
برفتند و آوردند اورا چو باد | در آمد یکی پیل سر برز داد
نبود رستش بالا و پهنای کوه | زمین بود در زیر پایش ستوه
یکی نخچه آهنین بر چنگ | تو گفتی نهنگست کامد بجنگ
در آن بزم بنشست چون عاق عاد | همان نخچه در پیش مهتر نهاد
سه جام از می لعل چون خورد چرد | سر لاف بگشاد در روز نبرد
که چون من بگیتی نباشد کسی | به پیچم به نیروی بازو بسی
نیاورد یکدم بر من فرنگ | نیابد کسی نخچه او بجنگ
خدیو جهان شاه شداد عاد | هزار و درمی ببازو نهاد
بمن داد سالاری و پهلوی | ازو رو نتابید از من گوی
ازاید در به ایران شتابم بکین | به بندم دو بازوی شاه گزین
سر و دست سام نریمان به تیر | بکوبم کنم رنگ او را ز زیر
همه مرز ایران بهم بر زنم | نه بندم اگر سام اگه زنم
بگوید خردمند از خویشتن | بهر جا هنر خود بگوید سخن
نشاید ترا نام شاه ون بری | که نه پهلوانی و نه مهتری
بویژه منوچهر شاه گزین | که زیبنده زو گشت تاج و نگین
نبیره فریدون فرخ نژاد | پدر بر پدر شاه و هم پاک زاد
من او را یکی کمترین چاکرم | کمر بسته او را و فرمان برم
گر امروز از جنگ من جان بری | پس انگه بگیتی کنی داوری
برآشفت ازو عاق ز رنجه بجنگ | بغرید بر سام همچون پلنگ
بدو گفت کی خیره تاز ز خای | ز اندازه بیرون منه هیچ پای

مخور زهر را هیچ بر آزمون — بدان نابکاری بسر خود نگون

مجادله کردن سام با عاد فولادچنگ و مقاتله البنان

بگفت و بدان نخبه یازید چنگ — نکه در آمد بران شیر جنگ
بگفتا به بین روز و بازوی من — چگونه است در رزم نیروی من
بتابی اگر دست من گاه زور — کنی تیره بر چشم خود ماه و هور
اگر خود بهیچی ز فولادچنگ — رهی کرد دست این زمان بی درنگ
بلا باز گو بی نوا می بنام — بسقلاب روم از چه کردی بنام
ز تخم کی و از که داری گهر — چه داری همی یادگار از پدر
بپاسخ بدو گفت فرخنده سام — منم نیو نیرم یکی نیک نام
برزمم دو دست نهنگال دیو — بگردون رسانم ز جانم غریو
هم از عاق عادی بر آشفت سخت — بدو گفت کی بدرگ شوربخت
بدرم تنت را بفولادچنگ — زمین را ز خونت کنم لاله رنگ
تمام بگیتی ترا نام و کام — برآمد آزم ازو بهر آو از سام
بگفت و در آمد ز جا زنده پیل — ز کینه شده رنگ رویش چو نیل
در افکند سامش بچنگال چنگ — ز نیرو در آمد بسان نهنگ
بپیچید آن چنگ فولاد را — ز نیرو شگفت آمدش عاد را
بگردید رنگش بمانند قیر — بگردنش رها بهاد آن دلیر
بپیچید چندانکه بشکست دست — بپرید هوشش و در افتاد پست
پس آنگه زمان یافت چون عاد هوش — ز گردش بگردون در آمد خروش
شگفتی کی جادوی بود سخت — همان عاق ناپاک برگشته بخت
بدل گفت آن جادوی نابکار — شگفتی دلیر است آن نامدار

همان به که او را

همان به که او را بجادو علاج — کنم گر بگیرد ز شداد تاج
همه مرز ما را بهم بر زند — که شداد ازین دست بر سر زند
نه شداد ماند و نه شدید — شگفتی بلای شد اید پدید
بگفت این سر چاره بگشاد باز — بچاره ابر سام بردش نماز
بدو گفت کی پهلوان گزین — چو تو نیست مردی بمغرب زمین
نشاید شدادیان با تو هیچ — تن عادیان اندر آری به پیچ
بگیری همه مرز مغرب سپاه — ز شاهان مغرب ربایی کلاه
تن جادوان را در آری بچاک — ز شداد عادی در آری هلاک
ولیکن ز تا من یکی بنده ام — بفرمان رایت سر افکنده ام
کمر بسته باشم بمردی برت — بهر جنبر کوهی بوم جاگرت
بگفت و ببوسید پای جوان — ولیکن بد از کینه تیره روان
نباید از روز بازو به جنگ — بجادو همی خواست یازد بچنگ
چو اندیشش از دل زکین بد سیاه — بدان تا کند پهلوان را تباه
بپرسید ازو سام نیرم نژاد — ز شهر زراندا ب شداد عاد
ز کوه قنا و طلسم و ز دیو — ازان نابکاران پس رنگ دیو
که چند است فرسنگ و چون است راه — چگونه نشسته است در ره سپاه
بدو عاد جادو چنین گفت پس — که در ره نشاید بتو هیچ کس
ولیکن از آید ره شداد عاد — دو صد هست فرسنگ تا بد نژاد
ولیکن نشسته است ره دار دیو — ابا صد هزار از دلیر غریو
وزان بگذری آب در تاب پیش — نشستنش انجاست آن زشت کیش
بگیرد ست او آب کوهست و لخت — کزو کوه برگشته گردیده سخت

صد و پنج فرسنگ کشیده دره | همه پر ز آتش در و یکسره
همی ده هزار اند آن بدرگان | در آن آتش و تیره کرده مکان
همه جادوانند و آن دو رخست | ز تری و خشکی شده پر درخت
وز انجا به روز سه راه اوست | کزو اژدها افکند تیره پوست
بدین طلعت کوه فنا | نشستنگه بدکنش اژدها
بوم همدست اندرین تیره راه | به بینیم چه سازی بدیوان شاه
همیگفت و در دل همی داشت کین | که تا کشته گردد سوار گزین
بپاسخ بدو گفت سام دلیر | به نیروی یزدان و دادار دیر
همه آتش و دوزخش را ز خوان | رسانم کنم مرز را سرنگون
همیگفت تا باز شب دررسید | تن دهر را باز تب دررسید
در افتاد از نور و بیمار شد | ز بیماریش روی شب تار شد
بتدریج فرمود سقلاب شاه | که آرند شاه پور را با کلاه

در طلسم افتادن سام با فلواد و قمرتاش

ز بندش رها کرد از بیم جان | ببخشید خلعت بدو قهرمان
در آن شب از آن بزم برخواستند | یکی جای آسایش آراستند
یکی کاخ بودش شهنشه بباغ | همه زرنگارش در و بام و راغ
یکی تخت آراسته ریخته | همه مشک و عنبر برو ریخته
سپهبد بخوابید بر تخت زر | بفکر چه بدبخت خونین جگر
قمرتاش و فلواد در پای تخت | برون کرد شاپور بیدار بخت
همی پاسبان بود و بیدار بود | در آن زاغ بشکست و هشیار بود
وزین روی با قهرمان عاق عاد | نشستند و از چاره کردند یاد

که باید یکی

که باید یکی جادوی ساختن | که در مرگ جانش در انداختن
اگر زین بلا بست سام سوار | که با چرخ گردون کند کارزار
نه دیوان بماند نه شداد عاد | نه باغش بماند نه آتش نه باد
بدو عاق جادو چنین گفت باز | که از سحر آرم سرش را بگاز
هم امشب کنم چاره بهر سام | که پیچ جوانیش آرم بدام
طلسمی به بندم که ناید برون | بگرید برو مادر دهر خون
بگفت و برون شد دل پر ز کین | پی چاره مرگ سام گزین
یکی دامن از خود دو شیشه داشت | کزو جان شیرین در اندیشه داشت
بپاشید بر گرد کاخ بلند | یکی جادوئی کرد عاق نژند
در آن کاخ زرین یکی برد مید | وز انجا نهان گشت دیو پلید
سپیده چو پیدا شد پهلوان | برون آمد از کاخ روشن روان
یکی کوه شیشه بگردون سرش | رسیده ز راهی نه پیدا درش
سرش تا سر چرخ والا بدی | درختان یکی شیشه پیدا بدی
شگفتی سپهبد در اندیشه ماند | ز افسونگر بهادر اندیشه ماند
قمرتاش و فلواد را گفت سام | که جادو در آن چاره بنهاد دام
ندیدم بدین گونه جادوگری | ندیدم درین جایگه داوری
نه نیروی بکار آید و تیغ و گرز | ز چاره نه تیر خدنگ و نه بال و پر
بماندیم اندر چنگال مرگ | فرو ریخت مردی چو از شاخ برگ
بر و بخت جایی گرفتار دیو | دگر چاه باز زندان دیو
ندیدیم ما دگر و جهان | چنین کرد با ما فلک ناگهان
نه ایران ببینیم و نه سیستان | نه گردان ایران و نه دوستان

نکلّد از زابل نه تخت و کلاه — ز دیدار فرخ منوچهر شاه
ببخشد نکرداد گرد گار — اگر نه بجا نستره شد روزگار
بدو گفت فولاد کی پهلوان — ز اندوه جادو مکن دل توان
که با من برهمن چنین گفت پند — ز کردار این جادوان نژند
که سام جهاندار در این سفر — ببیند ز جادو فراوان خطر
ولیکن سرانجام یزدان پاک — ز دیوان جادو برآرد هلاک
طلسم این جادوان بشکند — تن بی سرانشان بخاک افکند
همانا بداد دار داریم دل — که او کرد ما را ندر خاک و گل
سپهبد بداد آه برداشت دست — که ای پاک یزدان بالا و پست
تو بی برخ هستی یکی هستی همه — تو جان داده بر شبان و رمه
تو از نیست هست آوری در جهان — دگر هست را نیست سازی نهان
تو فرخنده اندر رای برتب — کنی مرگ را بستر تاب و تب
که او فتاده گان را تو بی دستگیر — تو ما را درین جایگه دستگیر
که بیچاره گانیم مانده به بند — گرفتار این جادوان نژند
ندانیم چاره تو بی چاره گر — که بی توسته داری بهر کس نظر
همی گفت و از دیده بگشاد آب — ز هجر برادرخت جانش کباب

مجادله کردن شاپور با سقلاب شاه و عاق فولاد جنگ

چنین یاد گر خسرو نکبار — بیامد سپه گرد گیتی چو غاد
کشیده سرابرده ها همچو قیر — که منجنیق سبک گشت جون باز دو تیر
نگه کرد شاپور فرزانه مرد — دران کوه بشنیده رخش یک نیز زرد
دران کوی مر سام را بنگرید — یکی نعره از جگر بر کشید

که ای نام دار

که ای نامور گرد فرخنده سام — از آن روی این کوه بیرون خرام
بگفت و فرو کوفت یک چوب دست — زد شیشه زان چوب او بیچ بست
از این روی شاپور از آن روی دلیر — همی حمله کردند مانند شیر
ز بس سنگ شیشه نه گردید کم — فرو مانده گردیده گشته دژم
بر قهرمان زشت فرزانه مرد — دلش پر ز خون بود و رخسار زرد
ز تندی بدو گفت کی شهریار — چه کردی ز چاره به سام سوار
به نیرو نگشتی چو با او همال — بچاره چرا گشته بد سگال
نه زد بستی زداد ار جان آفرین — نه ماندی بشی از شاه ایران زمین
اگر بشنود این منوچهر شاه — ز لشکر کند روی کشور سیاه
سپه گستر اندر سقلاب روم — همه کشورت را کند جای بوم
براندازد این تخت و هم گاه تو — نماند بدان شاه آگاه تو
به نیکان زخوبست کردن بدی — نباشد چنین کار از ایزدی
دلیر جهان سام فرخنده فال — که او را نباشد بگیتی همال
بدان چهره مردی و یال کوپال — بدان برز و بالا و آن پهلوی
ز اول چو آمد بدان گرد نیو — که آراستی این چنین رنگ ریو
ز ما که بدو گفت فرخاروش — که ای بیخرد مرد چندین مجوش
تو نشنیدی این بند از باستان — که شد در میان سپهان داستان
که دشمن همی در جهان گشته نیز — بچاره سر تخت او گشته قیر
بسی کوشش اید مغرب زمین — به بیکار شد او جان آفرین
نگه بسته برکینه عادیان — که ویران کنند مرز شادیان
شده گمره آن مرد یزدان پرست — بداد ار تا زد و باشد مست

پرستش نیارد ببت آد عاد
که خواهد بدو رخش را باد

بگوید بشت کنم تار و مار
به نیروی دادار پروردگار

همه نام یزدان برد پیش ما
پسندش نیاید بر کیش ما

ندانی که از قدرت آد عاد
دهیمش سر و جان بنخجیر باد

چو سقاپور دیوانه از او شنید
بکینه زرخش گشت چون شنبلید

برآشفت مانند پیل مست
بگرداند برگرد سر چوبدست

بدو گفت کی خیره نابخرد
ندانی که پایم فلک دربند

به بیهوش دارو ببستی مرا
دل و جان زنانه بخستی مرا

بدو گفت آری ولیکن چه سود
نشد رویت از نیل مردن کبود

که دیگر رها گشتی از قهر هور
نیامد تنت هیچ در دام گور

ز گفتار فرخار دیوانه مرد
بیامد چمانه سر پر نبرد

بزد چوب بر تارک نابکار
که مغزش فرو ریخت در کارزار

برآشفت و گردید همچون پلنگ
بسفلابیان اندر آمد بجنگ

یکی را بزد بر کمرگاه و خورد
تنش را بدان خاک تیره سپرد

یکی را سر و دست در هم شکست
دگر را بیازد دو افکند پست

بیکدم بینداخت بر خاک مست
که گفتی زنانه همین خون گریست

نگه کرد آن رزم را قهرمان
که ندهد از آن چوب دستش امان

برآشفت و گفتا که جارت عاق
که دیوانه دارد بهرگ ز اشتیاق

بیامد برو تنش را بجنگ
زمین را ز خونش کند رنگ رنگ

در طلسم افتادن شاپور

درین بود کان جادوی نابکار
غریوان و غران چو ابر بهار

برآورد

برآورده آن پنجه آهنین
زبان پر فسون و دلش پر زکین

بشاپور گفتا که ای بدگهر
بداندیش و دیوانه و خیره سر

تو از عاد یابی و از عمر ما
بخیره چرا پی برین رزم ما

چرا باز گشتی ز شداد عاد
ز یزدان دادار آری بیاد

نژاد که شداد عاد آفرید
که آتش و آب و باد آفرید

نشستی زد و رخ که آهی بست
نه ترسی از آنکس که جانت سرشت

ندیدی مگر کار و کردار اوی
که تا بیدی از پاک شداد روی

بدو گفت شاپور کی بد نژاد
چه گویی ز شداد ناپاکزاد

خدای جهان ایزد داور است
که او برهمه سروران سرور است

یکی باشد ایزد ندارد همال
ز گل گل دماند ز بستان نهال

همه چرخ با ماه و مهر آفرید
زمین و بحار و سپهر آفرید

بیکقطره آب جان میدهد
روان می ستاند روان میدهد

کمین بنده اش هست شداد عاد
هر آن بدگهر دیو ناپاک زاد

چو بشنید ازو عاد گردید عاد
دوتا گشت مانند شطاق

بیازید آن آهنین چنگ را
بدان تا نماید بدو جنگ را

چو شاپور او را بدانگونه دید
ز کینه بجوشید و لب را گزید

بزد چوب بر دست دیو سترد
که آن پنجه آهنین گشت خورد

دگر زد بکوپال آن چوب سخت
که بشکست دستش چه شاخ درخت

رخ عاق جادو از آن گشت زرد
از آن چوب شاپور شد پر ز درد

بکشت دیگر در آمد بجنگ
بدان تا بدرد دو دوران بچنگ

بگرز چو بزد دستی بکرنگ
نجنبید او را دگر هر دو دست

فرو ماند از وعاق برگشته کار / نتابید با او در آن کارزار
به افسون و جادو زبان کرد باز / بدان تا درآمد تن او بگاز
بجادو درافتاد شاپور شیر / رخش گشت از بیم جادو زریر
بیفتاد آن چوب دستش ز دست / بغلطید شاپور بر خاک پست
بجادو گرفتار شد شیرمرد / تنش از دهن رفت بر روی زرد
بزندان فگندند شاپور را / بجادو ربودند ازو زور را
نشستند در بزم و می خواستند (خواسته شد) / بشادی یکی بزم آراستند
دل قهرمان شاد ازان کار شد / که بر سام نیرم جهان تار شد
چنین گفت لبس عاق با قهرمان / که آمد سر سام گو را زمان
نماندت ازو هیچ اندیشه / که دیوی گرفتار در بیشه
نگفت بلای بد این سام شیر / رها گشتی از بیم آن شیرگیر
و زین گفت کو بود آن بدنژاد / که دیو درآمد بمانند باد
بنا گفت در پیش سقلاب شاه / یکی نامه بنهاد در پیشگاه
درآمد دبیر و سرش باز کرد / سراسر فرو خواند آزاده مرد
نوشته سر نامه نام سلیم / که دیو و پری بود ازو پر ز بیم
سر پادشاهان دیو و پری / بهر جا رسیده ازو داوری
نشست از بر جای سلیم شاه / که بر چرخ گردون رسانده کلاه
سلیمت باب من اندر جهان / ازان ماند بر من نشان مهان
تو دانی که مغرب بفرمان ماست / جهان سر بسر زیر دیوان ماست
پدر بر پدر از پی فرمان جم / ز جمشید و جم بود مان بیش و کم
پدر رفت و اکنون منم شهریار / بر سلیم باشند همه روزگار

برادر خضری هست رضوان بنام / که بودی هوادار فرخنده سام
درافتاده تا که بدام بلا / ربودش بتا که هی ابر ها
بریدخت و رضوان ببند اندرند / برابرها در کمند اندرند
کنون سام فرخنده از بهر ما / شتابد بکوه فنا ز نخواه
بجادو فکندی مرا او ز بند / نخم زبان کو از چند
شنیدی که چون گشت با ملاک دیو / همان دیو روئین تن پر غریو
کنون این خردمند فرزند او / به تیغ دلیری برومند او
رها ساز او را ز زندان خویش / تو نیدیش ازین گفته بر جان خویش

[illegible]

که ما دوست داریم بر جان سام / سخن اسیری شد دگر والسلام
ز گفتار او قهرمان شد بخشم / ز کینه بگرداند بد و بوی چشم
بخندید و گفت نام تو چیست / که برگفته او بباید گریست
نه ترسم ز تسلیم پور سلیم / ندارم از آن جنبیان هیچ بیم
ز جنی که هر آن کس که ترسد به دل / همان به که باشد تنش زیر گل
نه ترسم بگیتی من از هیچ کس / مگر جز خداوند آدم و بس
نباشد بمیدان کسم هم نبرد / چو روبه شود پیش من شیرمرد
که تسلیم جنی که باشد بدهر / ندارد ز جنگ و ز پیکار بهر
فروغی چرا گرد باید بمن / که آدم پریزاد با اهرمن
دگر آنکه پور نریمان شیر / به بند اندر افتاده بر خیره خیر
که او را رهانم ز زنجیر و بند / بجان و تنم بر رساند گزند
چو زین بند بیرون رود دیوکین / بهم بر زند مرز مغرب زمین

نخستین ببند آید و جنگ آورد | جهان بر تن مرد تنگ آورد
تو باری چرا می ز دیوان جنگ | بتسلیم جستی چه داری درنگ
بدو گفت فرهنگ دیوم بنام | که باشد دو گیتی برم نیم گام
یکی بنده ام پیش تسلیم شاه | چه در بزم و نخچیر و در رزمگاه
فرستاده ما را بر سام گرد | بدان تا نمایم یکی دستبرد
برون آرم او را ز زنجیر و غل | که بر بسته آن سحر او را چو پل
رهانم مر او را ز جادوگران | نترسم ز گردان و گنداوران
ازو عاق جادو برآشفت سخت | بدو گفت کی دیو شوریده بخت
که باشی که او را رهانی ز بند | من او را گر افتم بزندان و بند
نه زانگونه افتاده او ناگهان | که او را رهاند کسی در جهان
هر آنکس که در بند من ماند ماند | دگر دفتر زندگی بر نخواند
برو تو به تسلیم جستی بگوی | که دم در کش و چاره خود بجوی
مشو غره بر لشکر بیکران | که یک تن بجنگم (بمیدان) امان
زبان زانکه دارد تن گوشه دار | مبادا که گشته شوی هوش دار
جواب گفته بشنید فرهنگ دیو | بغرید بر عاق و بر شد غریو
بدو گفت کی بد رگ شوم رو | سخن هیچ اندازه بیرون مگو
وگرنه همین دم ببرم سرت | کفن سازمت بی گمان جوشنت
ندیدی بکینه دو چنگال من | بمیدان آورد کوپال من
ز زور من این چرخ گردیده خم | شود اژدها از نهیبم دژم
بدو گفت پس عاق زرینه چنگ | که ای دیو ناباک بی نام و ننگ
دو دستم ز بیکار بر بسته است | بجنبد ز دستم که بشکسته است

اگر سرت را ز تن کندمی

اگر سرت را ز تن کندمی | تنت را در این خاک افکندمی
که پر ژاژخوای و بیهوده گوی | ندیدی همین آب و آتش بجوی
سخن راز بینی همی پیش و پس | بهرزه مکن باد را در قفس
وگرنه تن خود بکشتن دهی | سر و جان خود را بدشمن دهی
بدو گفت فرهنگ با فر و هنگ | هم اکنون ببینی زمین زور چنگ
بگفت و ز جا جست فرهنگ دیو | یکی حمله آورد و بر شد غریو
چو دو دست جادوی حیران بدید | ز بیکار شاپور بشکسته دید
بگردید دو دستش همی دار و گیر | فرو ماند بیچاره رو پیش زیر
که فرهنگ بازید چنگال باز | یکی حمله آورد بر کینه ساز
گرفتش دو بازو کشیدش بروی | نشست از پس شانه کینه جوی
بهر دو دست بگرفت چنگی سرش | بپیچید و برکند از پیکرش
سرش را در انداخت در پای تخت | ازو عاق گردید برگشته بخت

شکستن طلسم شسته و بیرون آمدن جهان پهلوان عالم سام سوار نامدار

بپیچید رنگ از رخ قهرمان | بدل گفت کآمد مرا هم زمان
از آن زو که گرد فرخنده سام | که از هم فرو ریخت شسته تمام
همه کوه شسته شده ناپدید | لب خود سپهبد بدندان گزید
بدانست کان کار یزدان بود | که از فر او مشکل آسان بود
بهر جا که یزدان نگهدار شد | همه چاره دشمنان خوار شد
رها گشت شاپور از جور بند | بیامد بخرگاه دیوان نژند
غریونده هر سو چو پیلان مست | گرفتند و دستی همی چوبدست
یکی حمله آورد شاپور شیر | درابروکه بت بردار و گیر

بهنگام چنین گفت با قهرمان | که ای بدرگ خیره بدگمان
ندانی که سام نریمان نژاد | به نیرو بگیرد سر تندباد
برآورد دمار از تن روزگار | ز شمشیر او مرگ گیرد فرار
چه بود این که با سام انگیختی | چو با شیر همداوز بهر آمیختی
نترسیدی از آن آوردآوران | به پیغاره زشت نام آوران
درین بود که آمد سپهدار سام | بدان تا ز دشمن کشد انتقام
بلرزید از بیم سقلاب شاه | شد از بیم رنگش بمانند کاه
سر افکنده در پیش از شرم او | که هر دم یکی چاره سازی بگو
به افسون در انداز یم در بلا | ندانی که آخر شوی مبتلا
تو نشنیده پند دانای بر | که گفت با مهر و دیگر دلبر
که تا میتوانی مکن بد بکس | که تا بد نه بینی بگیتی تو بس
که دهقان هر آنچه ز دارد گشت | همان بدرود چون بار گشت
جهان همچو کوهست و آدم صدا | هر آنچه گوید درآید ندا
تو با من جفا کردی از هر بدی | نترسیدی از فره ایزدی
بگوی که اکنون بشمشیر تیز | تن بدرگت را کنم ریز ریز
به پوزش درآمد بدو قهرمان | همی جست از سام نیرم امان
اگر من بدی کردم از روزگار | تو در بوستان تخم زشتی مکار
پشیمانم از کرده باستان | مزن باز از رفتها داستان
بسی بوسه دادش بدست و بپای | که بدکرم ای سام رزم آزمای
بجان شهنشاه ایران زمین | که از دل برون کن همه خشم و کین
بجنبید سام چو پوزش نمود | بدان خاکبوسی فرو رش نمود

دگر روز بنشست تن با غزبت | چو چشم بتان بار گشته مست
بیاورد بر پیش سمین بدن | بت ماه رویان چین و ختن
ز گلرخان سرو بوستان چمن | که بودی سر و باغ گلستان چمن
چنان نشستن بر پیش زلف دانست سام | تو گویی بجنت کند زردانت پیام
قدح نوش کردی و بگریستی | اگر می بخوردی جهان زیستی
چو زلف پریشان آشفته کار | ز هجران تنش خم شده زیر بار
چو ابروی جانان خمیده تنش | همه زعفران گشته بودی رخش
قدح چون بخوردی بجا سیل خون | جگر داد از چشم در دم برون
خمیده همی سرو شن از تاب دل | ز سر تا بپا غرق خوناب دل
همی سوختی و همی ساختی | بمیدان اندوه همی تاختی
کسی داند احوال فرخنده سام | که هیچ امیدی بغم کرد شام
کشیدی همی زهر هجران دمی | نبود درآن غم و الهمدمی
غمش همچو جسم همراه دل | نفس بر نفس درد جانکاه دل
کسی داند این را که دیدست هجر | کشیده است زهر و چشیده است هجر
زده ملک گل دور در خار خار | ز هجران جانش خلیده است خار
دگر قهرمان چاره برگزید | قلم بر سر حرف دولت کشید
در ایوان سرایش یکی چاه کرد | ز شیطان دل خویش گمراه کرد
یکی چاه برکند دور و دراز | بدان تا تن سام آرد بگاز
بن چاه را تیغ و خنجر نگاشت | ستونهای زهرآب گون بر نگاشت
بپوشید رویش بخاشاک و خاک | که از سام نیرم درآید هلاک
بچنگ مسند بیارست بزم | در آن دوستی چاره سازید رزم

چو لعل از خور از کان برآورد سر　　ز زربفت کوه کمرکش کمر

بردن قهرمان سام را بباغ و تلبیس ساختن چاه و خود در چاه افتادن و بجهنم رفتن

شه شرق از تیغ که تیغ زد　　سپر تیغ بر جوشن میغ زد
چنین گفت با سام کو قهرمان　　که دیگر درین بزم منگر جهان
یکی باغ دارم چو خرم بهشت　　که رضوان سراسر گلستان سرشت
ز لاله نهاده بفرق وکس داغ　　ز گل کرده روشن هزاران چراغ
چو خوبان در آن جلوه گه ناز سرو　　ز عشاق خون کرده هر دم تذرو
خطیبی شده بلبل از شاخ گل　　ز عکسش رخ آب گردیده مل
زبان کرده سوسن بسنبل دراز　　شده خنجر نرگس از وی بناز
چو مجنون فکنده سر ابریش　　دل غنچه از خار غم کشته ریش
درو غنچه از رویش سرای　　شده ناوان از دل تنگنای
ز وه نکهه هر سوی شاخ گلش　　شده گل بت و برهمن بلبلش
بسر تاج یاقوت بستان فروز　　ز گلنار سنگی رده پیش روز
بنفشه بر رخ گل سر زده　　بر حسن گل گرد عنبر زده
ویا خط نورسته مشکبار　　نمایان شده بر رخ گل عذار
چمن چون صنم زینت آراسته　　بر و خال و خط جمله پیراسته
چو وصفش کنم قصه گردد دراز　　ندانی همانا نه بینی فراز
چو بشنید از و سام رزم آزما　　بدو گفت تا زم سوی آن بنا
چو جانانه را باز جنگ آورم　　سر نره دیوان بسنگ آورم
نشاید دگر ماند اید به بزم　　که بشکست بسیار بیگار و رزم
نیارست جانان یکی بی بلا　　دل من ز هجران او مبتلا

ره دور در پیش

ره دور در پیش و ساغر بدست　　بر عاشق صادق اینها بدست
بدو گفت یک روز دیگر بپای　　برافروز بستان سرا را بپای
مر این باغ را خرم آباد نام　　نهادم که بیند سرافراز سام
بگفت و وزان رزم برخواستند　　چو چهره رخ باغ آراستند
که ناگه بر سام فرهنگ دیو　　درآمد تنا گرد بر شیر نیو
نوشته یکی کاغذی در نهان　　بدادش سپه لاد تاج مهان
ببر سپهسالارش گر ای دیو نر　　خبر تو چه داری بگو سر بسر
بدو گفت فرهنگ دیو کوم　　نهانی یکی بنده بهلوم
ز تسلیم حتی رساندم پیام　　بنزدیک بیدار سالار سام
سپهبد چو بشنید خیره بماند　　از آن خط جهاندار گو خیره ماند
نوشته که ای سام رزم آزمای　　چو آئی درین باغ و بوستان سرای
یکی مسند مینی آراسته　　بزر و بزیور بپیراسته
نیاری بر آن جایگه بر نشست　　که تا مر بلندی در آری بدست
همان قهرمان را بدانجا نشان　　بدان تا به بینی ز دشمن نشان
سپهبد به تسلیم کرد آفرین　　بنالید انگه بجان آفرین
همی گفت کای داور آسمان　　بجان من خسته دادی امان
همه از تو دانم ایا دادگر　　که آرد بو حتی رساند خبر
دگر ره نهان گشت فرهنگ دیو　　در آن باغ آمد سپهبد ز نیو
شگفتی بهشتی در آنجا بدید　　بد انسان ندیده و نه هرگز شنید
چنین تا درآمد به بوستان سرای　　بهر سو نوازنده پرده سرای
نگه کرد مسند سراسر ز زر　　بدو دوخته گونه گونه گهر

چنین گفت پس سام با قهرمان | که بنشین در آن مسند بیکران
من ایدر نشینم تو بالا نشین | که تو پادشاهی به تاج و نگین
بدو شاه سقلاب گفت از شماست | که من زیر دستم شما را سزاست
گرفتش دو بازو سپهبد سام | کشیدش در آن مسند بر دوام
ز چاره همی خواست کآمد نشست | بدان چاره خود در افتاد پست
بزد بینی و حنجره به تیغ ستان | در افتاد آنگاه و بسپرد جان

نشاندن سام قمرتاش را بر تخت سقلاب شاه و رفتن سام سوار زمین بابار

همان چه کو کند در وی فتاد | چنین دارم از مرد گوینده یاد
که زنهار هرگز مکن تیره چاه | بره کسان تا نیفتی ز جاه
وگر بد کنش باشی و بدگهر | زمانه همین کار آرد بسر
مکن بد که تا بد نبینی دگر | چنین است آزاده را دین و بر
بخندید سام و از آن جایگاه | چو برگشت آمد سوی تختگاه
نشست از بر تخت سقلاب روم | بفرمان او شد همه مرز و بوم
سپه یکسره سوی درگاه سام | رسیدند گردان فرخنده نام
بیاراست قانون شان را بداد | در عدل و بخشش بهر کس گشاد
چنان عدل جمشید از سر گرفت | چو دلبر همی عدل در بر گرفت
چو یکهفته قانون شاهی برست | بهشتم سپهبد همی بد نشست
قمرتاش فرخنده را پیش خواند | بر آن تخت زرین و در بر نشاند
بسر بر نهادش کلاه کیی | نشاندش بر آیین شاهنشهی
بدو گفت کای خسرو سقلاب روم | نژاد آدم این شاهی و مرز و بوم
نگهدار آیین انصاف و داد | بیاد خدا باش و بنشین تو شاد

کنون باز گردم زمغرب زمین

کنون باز گردم زمغرب زمین | بهمراه تازیم در مرز چین
[illegible] بخشند در جهان | نهم نام خاقان ز ابر جهان
ببستند گردان بجنگش کمر | همه شاد از سام خورشید فر
سر ماه از آن مرز بر بست رخت | بدر شد قمرتاش و بر شد بتخت
همان گرد قلواد و شاپور شیر | روان شد بمغرب گو شیرگیر
چو دو منزل آمد بجایی رسید | سراسر همه نرگس و سنبلید
یکی چشمه آب خوشش روان | فرود آمد آنجا یل پهلوان
بیکدست کوهی سپهبد بدید | بدان کوه و صحرا همی بنگرید
که سایه فکنده بگردون سپهر | شده کنگرش پیکر ماه و مهر
زحل سایه بود از کنگرش | شب و روز در کوه نفت دو رخش
دلاور در آن باره حیران بماند | فراوان همی شکر یزدان بخواند
ز شاپور پرسید کانجا چه جاست | گزین کوه [illegible] گردون بکاست
ندیدم بدینسان دژ اندر جهان | گذارش بکیوان بود در نهان
بدو گفت کاینجاست دژ نبرد | که از بیم او آب گردیده ابر
ز نهیبش بگردون در آرد غریو | ز اندیشه و بیم ره دار دیو
بدرد بچنگال از اژدها | کمر بسته در خدمت ابرها
سپرده بدو راه مغرب زمین | شگفت بلاییست دیو لعین
بفرمان او دیو جنگی هزار | که هر یک خروشان بود همچو ابر
ببین گونه کرده بسته کمر | گرفته بزهر سوخته کوه و در
بچنگال زمینش نهان زیر جب | نخوابند از بیم دیوان خلق
چنین گفت گو بود با پهلوان | که پیدا شد آن دیو تیره روان

کمربسته سام رزم شد آورا
هرآن دیو بودی در آن پیش اورا

که دارد همه خیال محال
که گوید بگیتی منم بی همال

که دوزخ برافروخت آن بدسرشت
دگر باغ زر کرد مانند بهشت

ز هر جا همه زیرک چون پری
ربوده بهر جای بی داوری

ز هر مرز زخمر کشیده بزور
در آن باغ سرداده گفتی حور

نوازنده دادار کیهان خدیو
بجز نام یزدان نماند به دیو

کمربسته سام سوی آن بدگهر
که در رزم برترم ز پیکرش سر

چو بشنید رهدار خندید از وی
که این خیره سر کودک یاوه گوی

نمایی پلنگ است او در نبرد
ز جانت برآرد درین رزم گرد

دو صد رستمش بودی در بند او شاد
کس این رزم هرگز نکرده است یاد

دگر بود او دشت جنگی شدید
که چون او زمانه دگر یل ندید

سپاهش فزون از حد چون
تن خیره خود دادی بجون

نخستین همین دم تن را درم
که او را یکی گرزین چار کرم

بگفت و برو حمله آورد دیو
که بر چرخ گردون رسیدش غریو

بغرید مانند پیل مست
زکینه برآورد هر چار دست

زده را چو بشنید سام سوار
یکی خود بر سر همه زر نگار

کمر از ملمع چو بربست سبز
زمکی نریمانش تیغ بزیر

دگر شانه بودش زرین پر
عمودی ز کوه زنگ چون گاو سر

فرو بست ترکش بجنگی عقاب
نشست از بر رخش و دل پر شتاب

وز آن سو بپیکار رهدار دیو
برابر گره کرده سالار نیو

نخستین برآورد دیو آن غیو
[illegible] بالا [illegible]

بغرید مانند غرنده ابر
که لرزید هامون و هم دشت و بر

نهنگان ز هیبتش در دریای آب
گریزنده گشتند دل بر شتاب

نگه کرد سام اندران بر کوه
ز هر راهی جهد از وی بستوه

یکی دیو چنگی به سر بر تنش
یکی طوق زرین ابر گردنش

نگه کرد سام اندران بر زوی
ز هر راهی دیو از وی بر از خوی

همه موی اندام چون گوسفند
رسیده سرش سوی چرخ بلند

چهارش بدی دست آن تیره دیو
بهر دست یک حربه جنگجوی

ز شمشیر و خنجر ز گرز گران
بدست دگر درقه بودش نهان

یکی نعره زد بر سپهدار سام
که ای بی خبر خیره خویش کام

محاربه کردن سام سوار با رهدار دیو و ظفر یافتن سام سوار بر آن دیو ملعون

چه مردی و نام و نژاد و نسب
درین دشت برگو مراد تو چیست

بکار تو خواهی ازین راه بخت
که تا بد ز اندیشه رنگ درخت

مگر بس گشتی تو از جان خویش
که از مرگ کردی تو درمان خویش

درین راه هرگز نپرد عقاب
نشاید نه چند زمین جای آب

نریمان درین دشت آمد بجنگ
نیاورد بگذر درینجا درنگ

ندانم ترا چیست ابدر گذر
که اندیشه ناری درین کوه و در

مگر ابر ما را تو نشنیده
که ابدر عنا ترا بجنگیده

منم دیو رهدار بر خاک شر
که از من جهان راست خوف و خطر

بپاسخ بدو گفت سام دلیر
که هرگز ندیدی درین بیشه شیر

منم آن پهلوان گشته در نبرد
که نامد بپیکار تو هیچ مرد

منم پور نیرم ز کوه زنگ شاه
مرا نام سامست در رزم گاه

بجمله [illegible]

بینداخت بر تارک گرد سام
دلاور ز دادار آورد نام

هم اکنون سپر را بسر در کشید
بدان تا ببیند چه آید پدید

وز آن کوفت زانگونه آن دیو گرز
که گیتی بلرزید از آن یال و برز

بدست دگر تیغ را بر کمر
درانداخت با خنجر بدگهر

بیک حمله سه ضرب انداخت دیو
از آن گرد گرد فرخنده نیو

ندیده بمیدان کس این کارزار
که با جادو دست حمله آرد بکار

بیزدان بنالید فرخنده سام
که ای دادگر ایزد نیک نام

تو زین گونه دیوان بدگهر آوری
بنهد جوانی تو زهر آوری

تو بخشی خرد را بروشن روان
تو سازی تن مرد را پهلوان

مرا گر زمانه رسیده بسر
امان بخش چندان ایا دادگر

که سازم پریدخت را من رها
ز چنگال آن بدگهر اژدها

به بندم دو بازوی شداد عاد
بدان تا نیارد جهان کفر یاد

که ایزد منم در جهان سربسر
نباشد بجز من همی دادگر

بران عاد بانم یکی کام بخش
به بیکار بدگوهران نام بخش

کشتن سام نیرم رهدار دیو را و رسیدن دیوان رهدار و با سام نیرم بر کین کردن

دگر نعره آورد دیو نژند
که ای پور نیرم یلی دیوبند

یکی بنده رهدار را گوش دار
بجان و جوانی خود هوش دار

به نیروی بالا و روی چو ماه
ببخشای و برگرد ازین رزمگاه

جوانی تو پیدا ز تخم همان
نچیدی گلی از درخت جهان

ز نخل جوانی نخوردی بری
به بیکار دیوان مکن داوری

بجنبش نمایش شداد عاد
بدان تا نیاری سر خود بباد

دادار جان

دگر ابر بادی چو جنگی نهنگ
که چون موم باشد برش خاره سنگ

سپهدار شداد باشد بدهر
کز او مار و عقرب بجویند زهر

بگیتی و را هشت هزاران سال
که هرگز نبود است او را همال

ز تخم کیومرثیان سر برغریو
برادر بود او نهراش دیو

هزاران هزار است لشکرش بیش
همه نره دیوان شداد کیش

عرنگار دیوان نهور بلا
دگر دیو لجلاج ابر بلا

چو سقلاب نیو دگر لجاس
که هست از تخمه مهراس

نجانوی دیو و جو سکسار دیو
بویژه چو من گرد رهدار دیو

همین ها که گفتم در آوردگاه
بزیر آورند از بر چرخ ماه

پرستنده شداد در جهان
که او آفریده کمان و جهان

بدو سام گفتا گزین بازگرد
وگرنه سر خود در آری بگرد

که یزدان گیتی یکی دان و بس
جز او نیست در دهر جاوید کس

همه کفر بود این که گفتی بمن
نشاید که یزدان بود اهرمن

چو بشنید از او دیو لهم خدای
بدامد ورا اندر آمد بجای

دگر حمله آورد بر پهلوان
بزد تیغ و گرزش بران نوجوان

بجز حمله سه ضربه آمد فرود
کز او سام یل را زیانی نبود

دگر ره چنین گفت سام سوار
که ای دیو بی دین بیداد کار

زمین هم یکی زخم میدان ببین
اگر زنده مانی بروی زمین

یکی که دیدم در آوردگاه
یکی پهلوان مرد شیران سپاه

دگر کشته گشتی رها یافتی
رها از دم اژدها یافتی

بگفت همان ابره آید ار
که بود از نریمان بدو یادگار

بکردی چو آتش بر پیکر چو آب　　چو ماهی بجو هر ز هر باب
چو ماهی که خوردی نهنگان بجنگ　　به پیکار گشتی چو پیل پلنگ
روان بود و دشمن بدی ناتوان　　بجوی تن خصم آب روان
سپهبد برون کرد چون از غلاف　　بلرزید سیمرغ در کوه قاف
دگر دیو آویخت چون چار دست　　سپر پیش آورد چون پیل مست
بینداخت سالار چون شیر نر　　بیاری بخواندش همی دادگر
چو شمشیر زد گرد سالار شیر　　دو دستش ز بازو بیامد بزیر
تو گفتی بیفتاد شاخ درخت　　بدانست دیدار برگشته بخت
بدو گفت کی گرد نیرم نژاد　　ندارم چنین دست و بازو بیاد
در گیتی نیامد ز نیروی من　　از این پیکر خوب و بازوی من
جوانم ندیدم همی کام دهر　　که در کام من ریختی جام زهر
نجستم گلی از جوانی خویش　　بجانم زدی اینچنین زخم نیش
بدو سام گفتا که ای بدسگال　　بگیتی ترا چند گشتست سال
که گویی جوانم در آوردگاه　　ندیدم بگیتی بسی سال و ماه
بدو گفت سالم بود سه هزار　　نشانه سه سر دارم ای نامدار
چو گردد بگیتی هزارم تمام　　یکی سر بروید ایا گرد سام
بخندید از و پهلو دیوکش　　بنالید بر داور دادکش
که ای پاک دادار پروردگار　　جهان آفریدی تو و روزگار
بگفت و دگر اندر آمد بجنگ　　همان تیغ زهرآلودش بچنگ
یکی حمله آورد و رزم آزمای　　بزد تیغ و افکند او را ز پای
بزانو درآمد چو رهدار دیو　　برآورد بر سوی لشکر غریو

[illegible]

که ای نره دیوان و شیر نر　　درآیید پیوسته مانند گبر
برآرید از پور نیرم دمار　　که آمد مرا بر سر این کارزار
دو پا و دو دستم بشمشیر تیز　　بیفکند از من همه ریز ریز
چو دیوان شنیدند آواز او　　کز آهنگ افتاده شد ساز او
هجوم آوریدند از روی کوه　　برآورد چرخ به کمر و با گروه
زمانه بلرزید از آن بدنشان　　فلک کر شد از بانگ اهریمنان
درافتاد خورشید در تیره چاه　　جهان گرد در ماتمش رخ سیاه
برون تاخت اهریمن از روز تنگ　　چو طفلی زر افتاد در پای پیل
ز جاجت شاپور دیوانه وار　　بغرید مانند ابر بهار
بقلواد جنگی یکی و بگرد　　که ای گرد پیداوری شیرمرد
کنون کار رزمست در کارزار　　که دیوان رسیدند از کوهسار
بگفت و درافتاد چون پیل مست　　به پیکار آمد بدان چوب دست
ز یکسوی قلواد بیدار بخت　　همی ریخت سرها چو برگ درخت
همی انگشت از دشت سیلاب خون　　تن دیو چون کوه در روی نگون
ز دیوان ببارید بسیار سنگ　　بسان تگرگ اندران دشت جنگ
از آن چوب دست و شمشیر تیز　　برآمد ز روی زمین رستخیز
نه آواز دیوان در آن دار و گیر　　ببستند آب دل و زهره شیر
زمین داد از آن شب بخاطر رسید　　زمانه مگر روز آخر رسید
وگر سر از اوراق بیکار شد　　که زین گونه در دشت بیکار شد
سراسیمه بر مرگ بر سود و دید　　ز هر سو گریزش نبد پدید
بگردید این چرخ خاک از خون　　ز پیکار گرد از چو سیلاب خون

شده گرز آواز کوس فلک / تماشاکنان بد ملک بر فلک
بپرید هر سوی مرغ خدنگ / بشاخ دل دیو کرده درنگ
بهیش کمان مرگ مزدور شد / تن دیو چون جای زنبور شد
دل دیو چون دام ماهی شده / بدریای خون جان تباهی شده
ازان دست خون گرد بر اوج موج / نشد کم ز دیوان همی فوج فوج
بکشتند چندان که نامد شمار / نشد کم ز دیوان آن مرغزار
یکی گرد افتاد دیگر نگون / [illegible] دیگر آمد از در برون
زمان و زمین دیو بگرفت پاک / نهان گشت افلاک با تیره خاک
بجوم آوریده چو مور و ملخ / تو گفتی سیاهی کشیده بشخ
در آن دشت آورد که سام یل / ز دیوان همی کشت همچون اجل
ز گرز و ز شمشیر و زخم تیر / فراوان بیفکند سالار شیر
نشد کم فزونی همی گیر و دار / ندیده کسی اینچنان کارزار
سه روز و سه شب رزم بد زین نشان / که بودی ز آورد که سو نشان
فزون بیند از نره دیوان غریو / همی نعره میکرد رهدار دیو
فرو ماند زان رزم سالار سام / شدش کند شمشیر [illegible] سام
بستی رسیدند زان کارزار / دل از ترس لرزان [illegible] زار
بنالید بر داور دادگر / که ای پاک پروردگار [illegible]
دلم گشت از جان و تن [illegible] / [illegible] توانم درین [illegible]
تو بی پاک دادار آرایش و کم / زبیکار و دیوان [illegible] زم
بهر چند گفتم بشمشیر و تیز / زیاد و مند ندانی و دان [illegible]
[illegible] جز رزم تو دانی و بس / [illegible] بس

تن از هجر بیمار و دل زار شد / روانم به بیکار راز کار شد
ره وصل دور و ز غم هجر پیش / شده پای جانم درین راه ریش
همه راه انجامش غم کاسته / همه مرهم از دهر برراسته
دلم آتش و چشم دریای آب / درین آب و آتش تن من کباب
ز دیده روان خون تنم ناتوان / ز بازو برون رفته تاب و توان
ازین روز بدتر نباشد بدهر / که چون شهد نوشم همه جای زهر
مگر مادر دهر شادی نزاد / وگر زاد بهره از آنم نداد
همیگفت و میکرد با دیو جنگ / فراخی گیتی بدو گشته تنگ
بیاد خدا بود و تن در بلا / دلش پیش جانان و دل مبتلا

آمدن فرهنگ دیو بصورت مرغ و کشتن نره دیوان زهدار را

چهارم برون تاخت سلطان شرق / جهانگرد زرین زبانا بفرق
ز زربفت پوشید گیتی قبای / جهانش بنخجت در آمد ز پای
جوشد تنگ بر سام دشت نبرد / بگوشش آمدش نعره گرد مرد
یکی گرد مرغی بآتش سبیل / کبودی تن همچو دریای نیل
دو پایش بمانند مرجان برنگ / بدش سینه برسان پشت پلنگ
[illegible] چشمش سیاه / ز پرواز او تیره رخسار ماه
سخن گوی [illegible] آدم زبان / بپرواز در چرخ نعره زنان
ز بالا در آمد چو [illegible] / بیازید چنگال مانند شیر
[illegible] نره دیو / دگر ره بر افلاک برشد غریو
خرد نشان همی رفت مانند ابر / رها کرد شان [illegible]
ز بالا فتاد [illegible] / که گشتند چون [illegible]

شگفتی درو ماند سالار نیو / بنالید بر صنع کیوان خدیو
سوی دیو را پرا آمد بجنگ / همان ریزهٔ آب پیکر بچنگ
بدو گفت کی دیو برگشته بخت / جهان دیدی این رزم و هنگام سخت
خدای جهان آفریده است مرغ / بدین سان کسی کم شنیده است مرغ
بدین رنگ این پیکر بد نشست / غریوان درآمد ز بالا و پست
تن دیو زین سان رباید بچنگ / جهان را بدیوان کند تار و تنگ
بدو گفت کین مرغ شد آذرست / ازان رو بدین گونه عادیست
تن او ز بند آزاد آمد پدید / ازین رو بدین سان کسی کم شنید
شد آشفته زین گفت گو پهلوان / بزد تیغ بر دیو تیره روان
سرش را در افگند بر خاک دهر / همه زند کلبی برو گشت زهر
یکی دیگرش تیغ زد بر میان / که شد پیکر دیو از وی بر نیان
همان مرغ یک نعره برکشید / که گشتند دیوان همه ناپدید
یکی زان همه تیره دیوان نماند / که سام سپهدار خیره بماند
همان مرغ فرخنده با آفرین / ز پرواز آمد بسوی زمین
ثنا گفت بر سام نیرم نژاد / که همواره گیتی بکام تو باد
مبادا دل سام پهلو غمین / بکام دلش باد چرخ برین
سر دشمنانش نگون سار باد / ورا دیدهٔ بخت بیدار باد
بدو گفت کای مرغ فرخنده فر / جهان را درآورده در زیر پر
ندیدم یکی مرغ همتای تو / بفر و ببال و ببالای تو
به یزدان که برگو چه مرغی بنام / که از فر تو شد فروزنده سام
نبی انکه سیمرغ داناش خواند / زکردار تو داستانها بماند

گیتی

که گیتی همه سایهٔ پر تست / بو نیزه چنین رزم از فر تست
بپاسخ بدو گفت مرغ گزین / که ای سام سالار ایران زمین
نه مرغم نه سیمرغ در روزگار / یکی بندهٔ کمتر کردگار
مرا نام فرهنگ جستی سپاس / که دارم ز یزدان فراوان سپاس
پرستار سلیم شاهم یکی / ز تو آرزو هم بود اندکی
کمر بسته هر جا بپیش تو / همه کار دانم کم و بیش تو
اگر با من اید ز تو پیمان یکی / زبان را به پیمان گرو کن یکی
برآری همه آرزویم بدهر / کنی شهره بر من همه کام دهر
پس آنگه بگیتی زاینده ام / بهر جا ثنا گوی تا زنده ام
بدو گفت کین آرزو را بخواه / بیزدان و جان منوچهر شاه
برآرم بگیتی همه کام تو / ز نیجیم ز آغاز و انجام تو
بدو گفت فرهنگ کی گرد سام / مرا خواهری هست مهناز نام
همی سال ده شد که آن پاک جسم / گرفتار گردید اندر طلسم
بکردم بسی چاره در روزگار / نیامد بدستم مر آن گلعذار

سکالش نمودن فرهنگ دیو با سام و التماس نمودن بجهت نجات دادن مهناز و مناظره ایشان

شنیدم ز دانا دلی پیر و کم / که گردی بیاید هم از تخم جم
طلسمی که جمشید را بسته بست / به نیروی بازو بخواهد شکست
بمیدان به بند دتن ابرها / ازان بند مهناز گردد رها
کنامش همی سام نیرم بود / میان دلیران چو او کم بود
کنون آن تویی ای گو نامدار / که آری تن دشمن اندر گذار
بدو گفت سام نریمان نژاد / که آرم بر آن چیره گردی تو شاد

چو این گفته بشنید فرهنگ دیو | زمین را ببوسید در پیش نیو
بزد بال و در دم سر اندر کشید | ز چشم سپهدار شد ناپدید
در آن شب دلاور در آن دشت ماند | سپیده دمان باره زانجا براند
چو یک هفته در ره دمی نارمید | بهشتم به نزدیک دریا رسید
که دریای اخضر ورا نام بود | سپهبد در آن ساحل آمد فرود
بفرمود ملاح آید دمان | طلب کرد کشتی هم اندر زمان
بپرسید ازین آب دریا چرا | رسان از بری تا بر با مرا
سوی شهر شداد عاد دمان | بدان سو از ایدر چه باشد زمان
بدان تا یکی زو خرش بنگرم | برافروزم آنجا یکی آذرم
چه سانست دریا و چندست راه | درین ره چه بینم چه جادو سپاه
طلسمی که جمشید جم ساختست | سرش را بگردون برافراختست
یکی بینم او را ز اندازه کوه | چه سانست آنجا بدیوان گروه
همه جنس من یک بیک بارگوی | سر قطعه یکسانه را باز گوی
بپاسخ بدو گفت ملاح پیر | که چون اندر آیی درین آبگیر
نخستین به بینی تو کهسار شهر | که بر جان شیرین فشانند زهر
یکی پادشاهست ناکس کلاب | نشسته بغارت که آورده آب
چهل روز اگر باد باشد مراد | رسانم ترا شهر شداد عاد
چهارت جزیره در آید به پیش | که تیره شود مرد را دین و کیش
از انجا چو رفتی یک هفته راه | جزیرست باشند دیو و سپاه
همه مردمش نیم تن پیکرست | همان به که زان راه تو بگذری
شگفتی گروهند نیمه تنان | همه دیو چهر زابر بیمنان

که شهر زنانست ای پهلوان | همه ماه روی و چو سرو روان
نباشد در آن شهر فرخنده مرد | بی مرد باشند دل پر ز درد
چو زانجا که کشتی همی راندار | یکی شهر بینی در آن بگذار
که باشد در آنجا مکان پری | یکی پادشاهست بر داوری
ورا شاه سلم خوانی بنام | فکنده ز هر گونه در راه دام
نترسد ز شداد و از لشکرش | چهل روز بینی همه کشورش
در آنجا یکی کوه باشد بزرگ | به بالا و درازو و پهنا سترگ
میان دره آتش افروخته | فراوان در او آدمی سوخته
چو هیزم که آتش مردم است | بسی دیو جادو در آنجا پرست
زبان پر ز جادو و پر پیچ و تاب | شده نامشان مالکان عذاب
ز کوهی که چون رفتی براه | پس آنکه رسی سوی شداد شاه
بنزدیک شهرش همه باغ و کشت | بهشتش به بینی برابر بهشت
ولیکن تراجست زانجا گذار | نیابی درین راه ای نامدار
اگر مرغ باشی بپری ببال | نبیند و شداد آن بدسگال
بپاسخ بدو گفت سام دلیر | که ما را گذر زین آبگیر
پس آنکه ببینیم تا که جهان خدیو | چه سازد و بشداد ناپاک دیو
تو کشتی بیار و مرا بر نشان | تماشا کن این رزم گردنکشان
چه سازم ازین راه با نیم تن | کنم پاک این راهم از اهرمن
بدو گفت ملاح کی نوجوان | دلیر و جهانجوی و روشن روان
چو ناچار بجانم بکشتی درون | که خواهی بری زی رشداد دنون
نژادت که داری و تخم و گهر | جهانجوی نام و که باشد پدر

بدو پهلوان نام خود کرد یاد — منم سام گرد نریمان نژاد
که افلاک ناپاک بد گوهر — درآورده روی زمین را بزیر
بدو گفت آری بدیدم ورا — همان نام فرخ شنیدم ترا
که در رزم کشتی بگو کال دیو — ببستی و دو دست چنگال دیو
بر بد بخت فغفور را عاشقی — ببردی و مردانگی لایقی
همه شب همی گفت از روی مهر — چنین تا که نقاش نیلی سپهر
سفیداج بزد بر رخ آسمان — بشنگرف آراست چرخ زمان
بکشتی درآمد سپهدار سام — چو ملاح در آب کرد او کنام
همان جا دو کشتی بر افراختند — بدریای اخضر همی تاختند

نشستن پهلوان عالم سام نریمان و رفتن بدریا بار

یکی باد برخاست دلخواهشان — بیاراست گفتی همه راهشان
دو شب راند کشتی چو ملاحیان — سیم روز بگشاد آن بادبان
سواد یکی شهر آمد پدید — شتابان بکشتی بساحل رسید
بساحل یلان بار انداختند — بسوی جزیره یکی تاختند
درآمد در آن شهر شاپور شیر — کسان کشته چون اژدهای دلیر
درو دید از مردمان یک بیک — بیک روی آدم بیک روی سگ
بصورت عجب و بگفتار زشت — تو گفتی که از دیو یابند سرشت
جوابش بد بدند شاپور را — همان نام و آن شیر پرزور را
شگفتی بشاپور در ماندند — ورا پیش سالارشان خواندند
بگفتند با شاه کردار اوی — که یک روی دارد یکی نام جوی
نباشد نشان سگی با تنش — ز چرم پلنگست پیراهنش

ابن الکاتب ...
ملک ملا مهر ...
سنه ...

چو این گفته بشنید از ان سگ کلب — بیارید گفتا ورا او شتاب
ببردند شاپور را مرز شاه — درآمد بخرگاه آن کینه خواه
یکی اهرمن دید تن همچو کوه — زمین زیر پایش سراسر ستوه
سری چون سر سگ سرآدمی — ندید هیچ با مردمش مردمی
بر شاپور پرسید چون آمدی — همانا گر ایدر بچون آمدی
چه جوئی درین شهر سگسار شاه — بکام او فتادی بنا که ز راه
ندانسته ایدر فتادت گذر — بچنگال این گرد نام ور
فکندی بدندان ما جان خویش — ندیدی درین رود درمان خویش
درین دیر سالست تا آدمی — نخوردیم و هستیم ایدر بغمی
کنون بخت بد زد رهت را گذر — که کس ره نیارد کس ایدر گذر
بدو گفت شاپور کی مرد شوم — همین دم بر اندازم این مرز و بوم
ندیدی ز سگسار یابد یکی — نمانند زا ایدر همین بیشکی
سپهدار سام است کامد ز راه — نهنگ دمان گرد ایران سپاه
شتابد به پیکار شد ز آد عاد — بر اندازد آن دیو تیره نهاد
بفرمان یزدان جان آفرین — بگیرد همه مرز مغرب زمین
کلاب این سخن را چو زو گوش کرد — بمانند دریا یکی جوش کرد
بلشکر چنین گفت کین را دهید — تنش را بچنگال در خون کشید
به لشکر شنیدند مانند کوه — بدو حمله کردند چندین گروه
بغرید شاپور مانند مست — سوی چوب دستش برآورد دست
یکی را بزد چوب بر فرق سر — که چون توتیا کوفت بر یکدگر
به سگ گران حمله آورد شیر — همان سگان نعره برزد دلیر

بر آواز سنگ شد بهر زرم گاه / زمین گشت چون دیگ یکسر سیاه
بیفکند از ایشان بیک حمله چل / که از خون سراسر زمین گشت گل
سپه گرد از گرد بی هور را / بدندان بکندند شاپور را
بشد خسته شاپور فرخنده شیر / ز بس خون که زو رفت شد چون زریر
سگان گرد او نعره برداشتند / همه نعره از چرخ بگذاشتند
چو خورشید برگشت بیگاه شد / سپهبد ز کارش چو آگاه شد
بملاح گفت آن جهانجوی شیر / گرای بر دریا خردمند پیر
همانا که شاپور کوبسته شد / و یا آنکه در زرمشان خسته شد
روم تا ببینم که چون است جنگ / چرا کرد شاپور چندین درنگ
سفینه ببایم از آن کارزار / سگ سار سازم همه کارزار
بگفت و بپوشید جنگی زره / بزد بر دو ابروی مردی گره

آمدن سام بجزیره سگسار بمدد شاپور و کشته شدن سگسار شاه در رزم

کمر بست و بگرفت نیزه بدست / سپر بر سر کتف چون پیل مست
نشست آن دلاور بپشت عقاب / بیامد بسوی کلاب
همه شهر پر بود از آواز سگ / بجوشید بر سام از خون رگ
غریونده آمد بدان بارگاه / که بر تخت بنشسته سگسار شاه
بر زرم اندرون بود شاپور شیر / تن خسته پر خون و دوشش زریر
یکی نعره زد بخت سام سوار / که لرزید آمد زشت و دریا کنار
پس از نعره گفتا منم سام یل / بی جان دشمن بسان اجل
کشنده نیاکان زر زند نزند / همان اژدها کش پل برگزند
ستایم بر بیکار شد اد هاد / همان ابرها دیو تیره نهاد

برادر

برادر به گرد گرشاسب سم / که از تخمه شه بد اسپ سام
شنیدی که گرشاسپ با مهراس / جهان گشت آن دیو دل ناسپاس
نیاکان من پور گرش بوده اند / خردمند و بیدار هش بوده اند
رسیدم کنون سوی این رزم گاه / به بینم چو سان است سگسار شاه
کلاب بد اندیش آواز سام / چو بشنید کم شد ورا کام و نام
نگه کرد مردی چو تابنده ماه / بر گل نهاده است مشک سیاه
خط عنبرین بر کتاب رخش / نوشته بکرد خط گلرخش
که اینست شاه جوانان عهد / که زیبد بدو افسر و طوق و مهد
و یا خط منشور دست قضا / سجل کرده داده بمردی رضا
جهانید سالار اسب عقاب / چو شیر اندر آمد بسوی کلاب
یکی دیو دیدش نشسته بتخت / تنش کوه و بازو چو شاخ درخت
بیک سر چو آدم بپا لاد راز / سر سگ و لیکن بدندان گراز
یکی نعره برداشت بر سام گرد / که زنگ از رخ چرخ گردنده برد
بآواز سگ نعره برداشت دیو / همه لشکر سام سگسار دیو
بیک ره سگان حمله آور شدند / بر رزم سپهبد دلاور شدند
چو سام الجنان دید بر آخت تیغ / چو برقی که آید درخشان ز میغ
بسگساریان حمله آورد شیر / سر و دست و پاشان در افتاد زیر
از آن برق شمشیر آتش فکند / بسگساریان دیو سرکش فکند
چو دهقان که بر کشت و فصل درو / ببرید و اشکند سالار گو
ز خون سگان شد زمین موج زن / شده موج از خون همه موج زن
چو در گاه خون سر بدریا نهاد / تو گفتی زمانه سر سگ بباد

گلاب انجمن دست و بازو بید / همه پشت و سینهٔ و دندان که دید
سراسیمه رجت [illegible] گلاب / که خونها روان دید مانند آب
یکی گرز بر داشت [illegible] دمان / بغرید چون [illegible] بگان
بدو گفت از ما چه خواهی چنین / که پرخون شد [illegible]
جهانی ز تیغ آمدت هم بزیر / روان [illegible]
ز سنگسار مردم چه جویی بگوی / مر دی که داری تو از من بجوی
مانند
که از مردمان شهر کردی تهی / ندانم چه خواهی ازین فرهی
بدو گفت نشناس یزدان پاک / که پیداست از وی همه آب و خاک
سپهر و زمین مهر و ماه آفرید / درشتی و نرمی براه آفرید
خدای جهان دار کیهان خدیو / پری کرد پیدا همان [illegible] دیو
بدو گفت شداد عاد [illegible] بس / ندانم جز او پاک داور کس
سپهبد برآشفت از آن گفتگوی / برانگیخت باره که رزم جوی
یکی تیغ زد پهلوانی بسرش / که دو نیمه شد سر بسر پیکرش
دگر باره پهلو گریزان شدند / چو برگ رز از باد ریزان شدند
سه هفته سپهبد در آنجا بماند / همه سنگسار وا یزد بخواند
همه شهر از آن بد تنان پاک کرد / بر آن شهر [illegible] رفت برج کرد
ستایش نمود و برآورد دست / شد از مهر یزدان سپهبد درست

رسیدن سام بجزایر شهر خیمه تنان و از نیمه تنی احوال پرسیدن

سه روز آمد آنگه کشتی دلیر / بدریا درآمد چو نخچیر گیر
تماشای دریا همی کرد و رفت / ز کردار یزدان بماند شگفت
دو هفته دگر ماند بر روی آب / بشهری درآمد که بودش شتاب

زنانان رخش مهر بر بود و نور / نمایان ز نوشین لبش [illegible]
ولیکن دو تنش خم زده از الم / زده در جهان ز آتشش دل علم
شگفتی فرو ماند ملاح بان / بدو سام گفت ای شه بادبان
بکشتی که ذر ده ز [illegible] چون مرا / برو کن دل از ورطه خون مرا
که دارم گذر سوی خاور زمین / [illegible] خزر ماچین و چین
بجا آورد کشتی هم اندر زمان / نشست از برش پهلوان زمان
چو کشتی برو راند آمد بدشت / یکی گرد از آن سو پدیدار گشت
نگه کرد سام نریمان ز دور / بدل ناتوان و بتن بی صبور
یکی زنگی آدمی خوار بود / که در روز روشن شب تار بود
مر او را سمند دون زنگی لقب / کمین کرده بر کاروان روز و شب
بتن زنده پیل و بصورت چو قیر / دلیر و هنرور بچنگال شیر
دو چشمش چو دو مشعل سوزناک / که گودار تف او شده دهناک
دهان همچو دوزخ شده پر ز مار / ز عکس رخش روز گردیده تار
یکی جرم بر از زده اکنش ببر / کلاهی ز آهن نهاده بسر
یکی اره در چنگ فولاد ناب / غریوان درآمد بدان رود آب
بنوبان جهان کی دیگرش / ز خون کسان یافته پرورش
یکی نعره زد بملاح بان / کجا رفت خواهید ای بد دمان
چو داری بهمراه و بار تو چیست / بدیشان [illegible] که از تو چیست
چو سام نریمان مر او را بدید / بدانگونه آواز زنگی شنید
بجنبید چون رعد از کوهسار / و یا چون نهنگی بدریا کنار
بدو گفت سام کای بد سگال / نمایم ترا کار و اسباب و آل

ندانی که من سیحون درون روان سازم از دیده جیحون خون
چرا سام نیرم نهاوند نام ز تخم دلیران گسترده دام
سوی چین و ماچین شتابم براه دمان تا بدرگاه فغفور شاه
منم عاشق دخت فغفور چین چو زلفش پریشانم و زو بچین
بجویی ز ما اندرین رود آب سوی رزم ما گشته‌ای پرشتاب
چو بشنید زنگی بخندید سخت بپاسخ بدو گفت کای شوربخت
مرا هم دل خسته در بند اوست شب و روز در دم ز پیوند اوست
چو من صد هزاران ز دیو و پری ز سودای او گشته از دل بری
نهنگال دیوان در چنگ اوی گرفتار آن زلف شبرنگ اوی
چه سودای خامت فتاده بسر عنان را بگردان از آن در گذر
وگرنه برآرم ز جانت دمار بدین ارّه اندر صف کارزار
چو بشنید سام نریمان از وی بجوشید سالار پرخاشجوی
از آن زنگیان زنگی تیره روی درآمد به آب اندرون رزم جوی
برآورد خنجر دمان از نیام بسان نهنگی روان شد بسام
بیازید چنگال بر سام یل بسهم بیازید زایدر ز مغل
ربودش ز جا سام از تیغ آن بگرداند برگرد سر پهلوان
بزد بر دو زنگی دلیر سترد که هر سه ز نیروی او گشت خرد
یکی دیگر آمد غریوان بجنگ سوی سام یازید چنگ پلنگ
دلاور گرفتش گریبان بدست بجوشید مانند شیر مست
سرش را بپیچید و از تن بکند دل زنگیان شد از و در گزند
سه دیگر زنگی چو پیکار دید ز نیروی سام آنچنان کار دید

بلرزید دل در بر تیره تن فرو مانده خیره در آن رزم تن
بدل گفت هرگز ندیدم چنین بهنگام پیکار شیر عرین
برآورد نعره که این زنگیان دلیران و شیران و دل جنگیان
شما چل تنید و همه رزم خواه چرا سست گشتید در رزمگاه
بترسید ازین خیره در رود پست که من سرش از تن بخواهم گسست
میارید گر آب بیرون رود که سیحون ز خونش چو جیحون شود
چو سام نریمان از او بشنوید بدو گفت کی زشت دیو پلید
منم سام گرد نریمان گهر پی جان بدخواه بسته کمر
نه این چل کس ار بود صد هزار یکی گر بمانم تو گردم مدار
نریمان جنگی شنیدی چو کرد ز دیوان مغرب برآورد گرد
منم پور آن شیر پرخاشخر ببر بین که دارد نشان پدر
بجان بر بدخت فغفور چین بتاج منوچهر و تخت نگین
که یک تن نمانم ازین بد نشان ازین خیره یکسر نبیره اهرمنان
شنیدند چون زنگیان بانگ شیر برو حمله کردند بر دار و گیر
بیکباره کی حمله آور شدند بدان آب گشتی دلاور شدند
درآمد بپیکار سام سوار بگرز و بخنجر ز هر آب دار
بیکدم برآورد یکسر رستخیز بهشتان برافکند از تیغ تیز
برآمد که دون یکی کرد شان همه طعمه ماهیان کرد شان
همه دون چنان دید پیکار جنگ نجا پید از کینه سام پلنگ
بهر سو که گردید یک تن ندید سوی آب سیحون سر اندر کشید
ز جوشش بدریا فرو برد سر نگر دست سالار خورشید فر

زمانی بر ابستاد از بهر جنگ / همی گرد در آب سیحون و زنگ
نهنگ و بر آورد سر از آب / گرفتش گریبان یل پر شتاب
یکی گرز زد بر سرش پهلوان / که مغزش پراکنده شد در دهان
چو او کشته شد سوی ساحل رسید / ز کشتی بر آن انجمن کس رسید
بیاسودند آن شب بدان رود آب / سفینه و بارش برنهادند بار
نشست از بر اسب فلواد و سام / چو شیران که آیند سوی کنام

نشستن باز بر اسب پهلوان عالم سام نامدار و رسیدن بجهه غفا و خاور
بجانب خاور بردن و نشاط ایشان

براندند یکمنزل بر کوه و دشت / بهشتم که گشتند بر زرع و کشت
بدیدند خرم یکی مرغزار / بهر گوشه نالان مرغ زار
گل از شاخه فیروزه بر کرده سر / به آواز بلبل بر آورده سر
همه دشت از سبزه فیروزه فام / کشیده بروی سمن لاله جام
بنفشه سر افکنده در پای سرو / ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
زبان کرده بر سرو سوسن دراز / شده بلبل از نرگس [illegible]
شده نرگس از عشق [illegible] / گرفته [illegible] زرد
چکیم هوا گشته بیمار دار / ورنده ز هر سو در آن مرغزار
چو موی سر زنگیان دم بدم / شدی آب سرچشمه از باد خم
خوش آمد مر آن دشت در چشم سام / فرود آمد از اسب بگذاشت کام
ببودند یک شب در آن بارگاه / پس آنگه نهادند رو سوی راه
دمی چون ز منزل فرو رانده اند / ز خوناب دل غرق خون آمدند
شتابنده از دامن کوهسار / تنی چند پیدا شد انگه سوار

یکی باز از چرخ آمد بزیر / نشست از بر تارک سام شیر
شتابنده از دامن کوهسار / تنی چند پیدا شد انگه سوار
سواران نهادند رخ سوی سام / غریوان و خندان بدل شادکام
نهادند بر خاک در پیش رو / ثنا خوان شده هر یکی نو بنو
[illegible]ن سام رو سوی فلواد کرد / که اینجا [illegible] زان بدان تیز گرد
[illegible] چندین سوار از کی پرسید / ز چین باز راه خطا می رسید
[illegible] با انکه از رزم بگریخته اند / بدام بلا در نیاویخته اند
سواران ز ره نعره بر داشتند / چو بر سام یل دیده بگماشتند
[illegible] دیدند مر سام را پیش رو / به پیش کرد فلواد [illegible]
[illegible] آورد با یکدگر سوی راه / یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
[illegible] زبان برگشادند کی ارجمند / بدام [illegible] بپای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد / قضا یار و بخت فرخنده باد
فلک خاک بوس در حضرت / فروزنده شمع خلق [illegible]
[illegible]دان ای گو گرد گردن فراز / زمین و زمان پیش تو در نماز
[illegible] بمانند کان شه خاور بم / بخاور زمین از همه برترم
[illegible] شها زین دشت [illegible] زمین / به نخجیر گو راند آمد بزین
[illegible] زناگاه افتاد [illegible] بور / از آن گشت پابسته دام گور
[illegible] سوی تخته [illegible] بخت / چنین است انجام فیروز بخت
[illegible] پایتخت اندر آرد بسر / یکی را نهد تاج زرین بسر
[illegible] براکند [illegible] بخاک راه / دگر را برآرد بخورشید و ماه
[illegible] ناتوانی دل اندر جهان / کزنا پایدار است [illegible]

بدانش کسانی که در بغداد اند … جهان را یکی پیر زن گفته اند
که خود را بر آرد ز دهقان و زنگ … کی بجز م شهد دهد که زنگ
بدان این شهنشاه فرخنده رای … که در رسم خدمت در شهر های
که چون شاه ما را سر آید زمان … بصحرا رویم از کهان و مهان
هران باز را بر هوا سر دهیم … بهر گوشه با یکی دگر در دهیم
هر آنکس که بازش نشیند بسر … بسر بر نهند در زمان تاج زر
هران گوز ره پیشتر در رسد … بشاهی از بخت خاور رسد
رسیدی تو اکنون ز راه دراز … که دولت ترا گشت دمساز باز
کنون ما همه بندگان تو ایم … شب و روز پیوسته زان تو ایم
تو ما را درین راه پیش آمدی … نه بیگانه بلکه خویش آمدی
همه مرز خاور بفرمان تست … سر ما همه گوی میدان تست
چو بشنید سام سکر خون شده … دل ایشان از درد پر خون شده
ز عشق پری دخت رنگش بهی … که ایشان چو شتر ز شاهنشهی
سرا پرده زد چو سرخ نغش … بماندم شه شرق برزد درفش
بیک حمله گیتی دگر در گرفت … دگر کار شاهیش از سر گرفت
رسیدند لشکر ز خاور زمین … ابا گشت ها تاج و مهر و نگین
هران سپاهش پذیرا شدند … همه با درفش و تبیره شدند

بر تخت نشستن پهلوان عالم سام سوار در خاور و وزارت بغلواد دادن و معامله ایشان

درفش از بر سرش بر افراختند … بهر جا ز زر رفته ها ساختند
بسر تاج و زر زنگ … فشاندند کامرا فرسش
چو … زر … سوی ایشان …

… فتاده بچنین راستی کار اوی … بخاور شد کرم بار او ادب
… وزارت گفتن بکس از دل … که از دیده میرفت بارش بگل
… بکام کام دل از سر نهاد … چو خورشید رخ سوی خاور نهاد
… شهر خاور بدیبای چین … بیاراسته همچو خلد برین
… ح زرین روز فرخنده فال … بر آمد بر تخت زرین مثال
… از برج ماهی برون رفت ماه … چو خورشید بنهاد بر سر کلاه
… انجمن کنز بن بنده … سپهرش کمینه سر افکنده
… قیصر علم بر زبرجد فراخت … بآیین شاهان یکی بزم ساخت
… دل بر نظام ممالک نهاد … بماندم وزارت بقلواد داد
… عدل بگشاد بر مرز و بوم … از و واگهی شد ابر چین و روم
… ان عدل جم را فراموش کرد … چو آوازه عدل او گوش کرد
… تا چون رسیدی ز راه تتار … خبر دادی از سنبل لف بار
… ن نفحه گلستان آمدی … از آن نکهت دوستان آمدی
… سر گشته سام گیتی … بل در دیر ورد فرخنده رای
… نشسته ابر تخت طهوری … برای و بدانش کیا مرتی
… بر نهاده … یکی تاج زر … بر آورده بر چرخ گردنده سر
… درش صف زده چاکران … همه شهریاران گران مایگان
… بجوی قلو و فیروز بخت … بخدمت کمر بسته در پای تخت
… بگذرانید تا یک دو ماه … جهان شاد گردید از پادشاه
… بی بریدخت سیمین عذار … نبود ایچ بهره ز شهر و دیار
… سوختی و همی ساختی … بکار ممالک نپرداختی

جنان باغ ... بود پر نعم ... / نگردی نگه سوی کس وقت بار
نگر آنکه از راه چین آمدی / ز توران بخاور زمین آمدی
ز شاهان بپرسیدی احوال کی / که حال فغفور چینی و کیست
بر درخت بود بس بیش نظر / بدل نقش می‌بست آن سیمبر

آمدن پهلوان عالم سام نامدار بگشت باغ و عاشق شدن قلواد بر دختر شاه خاور

ز شبها مگر یک شبی همچو روز / نشسته جهان پهلوی نیمروز
ز شب گفتی از روشنی روز بود / شبی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشک بوی و صبا مشک بیز / سر زلف مشکین شب مشک ریز
فلک راست ماه از هوا عنبرین / شده ناف شب نافه مشک چین
در افشان شده مه بر این سبز باغ / فروزان چو در دست زنگی چراغ
بر آواز مرغان شیرین سخن / کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
سپهبد بیاد مه سیم تن / بت خوبرویان چین و ختن
قدح نوش کردی و بگریستی / اگر می نخوردی کجا زیستی
صبوحی کنان سام از بارگاه / برون شد چو خورشید در صبحگاه
برامشگر و ساقیان [illegible] / زمانی در آن گلستان [illegible]
خرامان سوی سبزه بستان شدی / چو بلبل سوی گلستان [illegible]
چو بلبل از آن میل گل داشتی / که گل را [illegible] بند [illegible]
[illegible] گفتی دلم [illegible] / که این را [illegible]
[illegible] ماه [illegible] سرو چمن / [illegible]
[illegible] بر زنگ [illegible] / چو گل [illegible]
چو [illegible] همه دست [illegible] / زباده شده [illegible]

همه راه با یاد یزدان بدی / بگریه دمی گاه خندان بدی
بهم هفته‌ها که جزیری بدید / سراسر پر از لاله و شنبلید
ز ملاح پرسید آنگاه سام / چه جایست اینجا چه باشد بنام
بدو گفت ملاح کی پهلوان / در اینجا بود جای نیمه تنان
یکی پادشاهست چون [illegible] / تن نیمه و نام او [illegible]
همه جادو و جنگ بنیادگر / بجنگ اندرین هر دم بربسته کمر
از اینها تن دیو نابد رها / نتابد بدینها تن اژدها
ندانم چه آید ز ما این خبر / زبون آید از جنگشان شیر نر
شگفتی بلا نیمه تنگی [illegible] / زبان آدم و دل چو اهریمنان
نخست آفرین پیش یزدان پاک / تن نیم تن بود بر روی خاک
بتاریخ جائی که بشنیده‌ام / بهر دفتری پهلوی دیده‌ام
همیشه او و جان بجانش [illegible] / چنین آفریده است کیهان خدیو
نخست نیم تن آفرید از جهان / پس آنگه [illegible] آمد اندر جهان
بر و سالشان زاده دو هزار / بسال از شماری [illegible] دار
کس از بیم ایشان ازین سو براه / نیاید ز اندیشه [illegible]
چنین گفت ملاح را سام شیر / که ای پیر دانای بسیار [illegible]
بنام به یزدان کیهان [illegible] / که او [illegible]
تن و جان ما [illegible] / دل زنده ما [illegible]
[illegible] / [illegible] کشتن کند آدم [illegible]
پس آنگه ز دو [illegible] / ز ناگه یکی [illegible]
[illegible] / به هم چه دارند [illegible]

گرامی بپرسند در روزگار / چگونه بد از راه پرورده کار
برفت و بیاورد آن نیم تن / شگفتی بدو ماند آن انجمن
یک چشم و یک گوش و یک دست و یک پای / همیشه بیک پا ستاده بجای
بگیرند آهو بتگ در شتاب / خورشش بادو دارند در روزگار
ز آب و ز باد هستشان پرورش / ندارند دیگر یکی خورشش
برهنه همی سالیان در جهان / چنین خلق گشتند ازناگهان
چو آمد بر گرد [illegible] / زمین را ببوسید آن نیم تن
بدو گفت شاد آمدی شادکام / دلیر جهان گرد سالار سام
سوی رزم شد تازی چو باد / که بندی دو بازوی شد از عاد
نیابد بدست تو او را زمان / که سلسش دراز است آن بدگمان
یکی پور دارد [illegible] نام / که سیمرغ و عنقا بگیرد بدام
[illegible] / ندارد دیگر کسی را جمال
به نیروی تن کوه سازد ستوه / ببازو درخت و بپهنای کوه
و را هوش [illegible] بنیروی تن / تن او زبون از دو بازوی تن
زد [illegible] بهلو گفتی بماند / در و دیو فراوان برابر بخواند
که زین گونه بگرازو شد پدید / لب خود ز حسرت بدندان گزید
ببرسید از و پهلوان از هدای / گرامی اندر جهان رهنمای
ستایش گرامی که در جهان / بگو آنچه کار [illegible] نهان
بدو گفت کی گرد رزم آزمای / ستایش برابر [illegible]
[illegible] / چرا [illegible]
برانگیخت شاپور را زان [illegible] / [illegible]

رباعی
[illegible]

بزد بر سر نیم تن چوب دست / که از زخم او پیکرش گشت پست
نماند از تن او نشانی پدید / تو گفتی که بادی بیاورد برید
ز سام سپهبد [illegible] / خبر شد بتیر دیگر شاه گوش
بگفتند کاندر [illegible] / دلیر به پیکار بسته میان
شتابد به پیکار شد از عاد / ز کرشاسب و [illegible] نژاد
ز کردار او بود آگاه گوش / نهاده همیشه بدان راه گوش
که گردی در آید [illegible] / کمر بسته در رزم دیوان کین
شگفتی دلیر است این اژدها / که دارد دو سر رزم با ابرها
درین گفته بنهاد چون گوش / یکی نیم تن بود بارای و هوش
به افسونگری کس نبودش نظیر / نمودی تموز او ز مهر [illegible]
بجادوگری برشدی بر سپهر / بتر بر آوردی همین ماه و مهر
و را نام قنبل بدی در جهان / بلای بدی بهر مردم نهان
به قنبل چنین گفت الکاکوش / که برانچه گویم تو بگشای گوش
یکی جادوی کرد باید تمام / نگر کشته گرد جهاندار سام
وگر نه برآرد ز ما رستخیز / ببرد ز تن [illegible] تیز
چو بشنید قنبل زمین بوسه داد / به پیکار جادوگری رو نهاد
یکی کرد افسون بسام سوار / که شد تیره بر چشم او روزگار
[illegible] سپهبد [illegible] / دل سام سالار بشد ناامید
[illegible] پهلوان / بگفتم ز جادوی تیره روان
[illegible] / گرفتار گشتیم در چنگ کوش
[illegible] / [illegible]

[illegible]

به نیک و به بد گشته ام روزگار   بسی زار کارم ز هجران یار
همی گفت و نالید رو بر زمین   بخندید بر روی جهان آفرین
وز آن رو نشست از بر گاه کوش   نهاده ز هر سو در آن راه گوش
کنا که در آمد به پیشش پری   بیاراسته رخ پی دلبری
به دنبال او نیز فرهنگ دیو   که گیتی از آن دیو بد پر غریو
یکی نامه از پیش تسلیم شاه   بیاورد و بنهاد در پیشگاه
چو آن نامه بگشاد پیش شاه کوش   دبیرش همی خواند و او کرد گوش
نوشته بد آن شاه دیو و پری   که ای شاه کوش گوش کن داوری
جهان دان که این سام نیرم بود   نبرده به گیتی چو او کم بود
برادر بسی کرد گرشاسب   جهاندار بد از تخم جمشید بست
چنین نامه طهمورث دیو بند   نیا بر نیا شاه و تن ارجمند
به پنهانه خوبت کردن بدی   ببندیش از فره ایزدی
که او خود سرانجام باید رها   پس اکنون تن تو ندارد بها
همان تنبل آن جادوی کج نهاد   بر من فرستش همانسته باد
کنا سام را وارهاند ز بند   تن تو نباید رسیدن گزند
و گرنه به جنگ تو لشکر کشم   جهان گرد کشور بکشور کشم
بیارم به رزم تو چندان پری   که روی زمین را دگر ننگری
که من بنده ام پیش فرخنده سام   همین است پیغام من والسلام
چو بشنید از و این سخن شاه کوش   برین گفتها هیچ ننهاد گوش

جواب نامه دادن شاه نیمه تنان به تسلیم شاهی را جبت گر

بفرمود آن شاه نیمه تنان   که تا نامه آرد کف ابر همینان

کن جنی

که تسلیم جنی که باشد بدهر   که با من بدین گونه گوید بقهر
برآرم دمار از تن پور جنگ   بدیده است تسلیم جنگ پلنگ
به تهدید گوید سخن از مصاف   بدینگونه با من در آید بلاف
بگیرم همه کشورش را بزور   کنم تیره بر چشم او ماه و هور
به پاسخ بدو گفت فرهنگ دیو   که چندین چه داری همی زو غریو
نداری ز همسایگی هیچ شرم   رخ شرم را شستی از آب گرم
نداری نوازش به تسلیم هم   که خود را بپوشی بزر بر گلیم
نگنجد سپاهش به دریای روم   بلرزد ز بیمش همه مرز و بوم
زمین و زمان پر ز دیو و پری   گر ایدر در آید که داوری
بیک جنبش او جهان قیر رنگ   شود گر کند شاه آهنگ جنگ
مبادا که او کینه پیش آورد   ابر اژدها زخم نیش آورد
مکن خیرگی چون ورا دیده   همه لشکرش را پسندیده
سخن بشنو از من مکن سرکشی   بخیره مپفروز خود آتشی
که از عهده او نیایی برون   همه تخت بخت شود سرنگون
چو کوش این سخن را از و گوش کرد   چو دریای کینه بر از جوش کرد
بدو گفت کی دیو وارونه رای   بخیره چرا گفته ای از جای
منم پادشاهی سزد در جهان   که با من نیاید کسی از مهان
ز شاه تسلیم و نه زاهرمن   نیاید کسی پیش این نیم تن
چو جمشید کو داشت دیو و پری   نیامد با من بزور آوری
چو طهمورث و باز هوشنگ شاه   سیامک کیامرث با دستگاه
بد آدم که فرزند از تو شد پدید   همینا که کوش تو از من شنید

بمن کس برابر نیامد بزور / سیه گشت از بیم من چرخ و هور
ده و دو هزاران عرم بسال / کنامد کسی پیش من در جدال
نترسیدم از هیچ کس روز جنگ / نه از آدم و دیو شیر و پلنگ
بدو گفت فرهنگ با فر و هوش / که شاید بخواهد ترا گنج کوش
بخیره چرا پاسخ آری بمن / نه آخر ترا هست گنجینه تن
چو ناقص بد پیدا آمدی در جهان / مکن سرکشی پیش شاه جهان
بمن ره هان تنبل بد گنش / بدان تا بماند نجات منش
رها ساز سام سرافراز را / همان پهلو گرد کین ساز را
وگرنه جهان تیره سازی بخود / دو چنگال مار انبازی بخود
برآشفت ازین گفت کوه تن / بگفتا بگیر بدان اهرمن
چو آمد بر سان بپشتی سام / مر آن بدگهر خیره خون کام
به بندید دستش هم اندر بزور / بدان تا بداند چه سانست هور
بدو حمله کردند همه تناران / ببستند لیکن جواهر همان
ز جا جست فرهنگ کامد بجنگ / گرفتند او را ببستند تنگ
بر نهاد در را گفت انگاه گوش / که رو پیش تسلیم با رای و هوش
بگو پیش که ای خیره تیره رای / ادب باش و دیگر مشو از جای
وگرنه برآرم زتن جان تو / کنم مرگ را زود درمان تو

ننگ گشتن تسلیم شاه و بر سر نیمه تنان و نجات دادن
پهلوان عالم سام نامدار را از آسیب جادوان ملعون

بشو دبیر ترا اندیشه دیگر بوی / بهر ره مکن انچنین گفت گوی
برو نیا شد بر نزد او روز و شب پیش / بیامد بگفت انچه میگفت کوش

چو کرد پیش بشنید تسلیم شاه / بفرمود کایند یکسر سپاه
همه گرد شدند لشکرش سربسر / ز دیو پری جمله بسته کمر
چنین گفت تسلیم با لشکرش / ابا نامداران آن کشورش
که اندیشه دارید از آن نیم تن / که از ما درآید بجانش شکن
یکی چاره باید که سام سوار / رها گردد از جادوی نابکار
پس انگه نه سر ماند و نه هوش / بر اندازد از زهره آواز کوش
یکی پیر دانای با فر و کام / که رحمان بدش نام جویای سام
بسی مهربان بد بسام دلیر / در اختر همه دیده بسیار شیر
که در مرز مغرب چه سازد بکین / ز جادو کند پاک مغرب زمین
طلسمات جمشید را بشکند / سر جادوان را ز تن برکند
چنین گفت رحمان به تسلیم شاه / که اندر بهار ای یکسر سپاه
مکن هیچ اندیشه از نیم تن / که از ما درآید بجانش شکن
یکی چاره باید به تنبل نمود / پس انگه رهانید آتش ز دود
چو باید رهایی تن سام شیر / تن نیم تن گردد از جانش سیر
مگر تنبل آید بچاره بدام / پس انگه برافتد ورا نام و کام
نگر دانش رحمان یکی دختری / که شمسه بدش نام در دلبری
رضوان بهم خورده بود شیر / همی مهربان بود بر سام شیر
بدو گفت رحمان یکی چاره کن / تن تنبل بدگنش پاره کن
جهان کن که نامش نماند بدهر / جدا سازد از جام تریاک زهر
بد شمسه گفتا که فرمان برم / که بر سام فرخنده چون چاکرم
یکی دام سازم بد شمسه تن / که بر روی بگرید بسی اهرمن

یکی نخجری داشت بود از زود / نهانی بد رشد بمانند دود
چنین گفت دهمان به تسلیم شاه / هم اندر برون بر هم آید سپاه
همه لشکرش گشته آراسته / ز دیو و پری جمله پیراسته
پری بر زمین دیو بر آسمان / روان گشته بر سوی نیمه تنان
سپاهش ندانست کس در شمار / مگر آفریننده روزگار
زمین و زمان گشت یکسر سپاه / بپوشید رخسار خورشید و ماه
بروی هوا دیو بربست نخ / پری بر زمین همچو مور و ملخ
بسوی جزیره بیاراست جنگ / همان شاه تسلیم با فر و هنگ
یکی دیو گشته بمانند پیل / که بودی زمین از کبودیش نیل
نشسته برو دیو تسلیم شاه / شده موی کافور رخسار ماه
بگردش هزاران هزاران پری / کشیده همه صف بداوری
همه رخ چو خورشید رخشان شده / زمانه چو لعل بدخشان شده
کشیده کمان دار هند و دو صف / ز غمزه همه تیغ بران بکف
تو گفتی زمانه شده گلستان / دران گلستان بهر گیتی ستان
ز عنبر جهانی معطر شده / هوا سر بسر مشک و عنبر شده
ز هر سوی صد کاروان تتار / همه سنبل و عنبر و مشک بار
زمین گشته روشن زمان زو کبود / همه رخ چراغ و همه زلف دود
فروبرده بزم فلک زان چراغ / فلک را معطر شده زو دماغ
فلک تیره از گرد پر پیچ و تاب / بروی زمین صد هزار آفتاب
ز عنبر فروشان جهان مشکبیز / گرفته کمر سر بسر تیغ تیز
بیا لای سر نیزه دیوان چو ابر / همه صف کشیده چو غران هژبر

غریوان چو شد از ایشان فغان / گهی تیره و گاه روشن روان
شده ابر غران به هنگام جنگ / همه دامن از کینه بر کرده تنگ
همی سنگ بارید همچون تگرگ / تگرگی که هر یک بد اسباب مرگ
زمین و زمان گشت [illegible] / ابر نیمه تن تیره شد کام و نام
چو گیتی در آمد سراسر بجوش / از ایشان بشد آگهی سوی گوش
بفرمود پس گوش کاید سپاه / جهان پیش تسلیم سازد سیاه
یکی چاره کردند نیمه تنان / که تا پاک سازند اهرمنان
بجنبید برهم دو تن شد یکی / سپاهی بیاراست پس اندکی
سراسر برون آمد از جزبر / کشیدند صف جادوان گرد بر

جنگ کردن پریان با نیمه تنان و کشتن شمسه تبل جادو را

چنین تا که گیتی شد آیینه دار / زمانه همه گشت آیینه وار
پر پرا و گیتی چو رخ را نمود / از و دیو شب گشت پنهان چو دود
در آمد زمانا از ایشان بجوش / بلشکر بفرمود آنگاه گوش
که از جا در آیید و جنگ آورید / به دیو پری کار تنگ آورید
ز بالا و از زیرشان جنگ جوست / زمانه بمانند شب گشت راست
همه آتش و سنگ در کارزار / ببارید بر هر دو صف بیشمار
بسی کشته آمد ز دیو و پری / تو گفتی جهان [illegible]
ز افسون ایشان دران رزمگاه / به دیو و پری گشت گیتی سیاه
پری بر زمین کشته در خون روان / چو خورشید کو در شفق شد نهان
[illegible] گل کشتگان [illegible] / فتاده چو گلبرگ بر روی خاک
بسی سیمگون کشته بر جای تنگ / شکسته کمان او فتاده خدنگ

همه تیر مژگان فتاده ز کار   فتاده همه سرو سیمین ز بار
همه عقد در رشته بیجاده رنگ   شده شهد نوشین همه چون شرنگ
همه سیب سیمین شده لاله گون   همه لاله و داغ او پر ز خون
از آن گرد و از خون آوردگاه   همه گرد در مهر بگرفت ماه
تن سیم در تار بگداخته   و یا نور در لاله انداخته
فتاده ز تن ساعد سیم گون   چو ماهی که افتد بدریای خون
همه پنجه چون مرجان شده   همه دست کفی پر از خون شده
ز منشار مرگ لبسته نگار   ز زر جبه شان ساخته زرنگار
شده جفت با جانستان تیغ تیز   بیکدم فتاده در رستخیز
تن نره دیوان چو پیلان مست   ز سستی بیفتاده بر خاک پست
بهر سو درافتاده تن کوه کوه   از آن تیره تن گشته جا پر ستوه
بریده همی دست دیوان ز تن   تن او بخون اندران انجمن
بمانند خرطوم پیلان نر   که دست اجل کنده باشد ز سر
همی حمله کردند بر شان   همه جفت جفت آمدند بر کران
دو تن همچو کین تن نمودی بجنگ   همه خسته بر سرشان بجنگ
جهان تیره شد پیش شاه پری   ز دیو و پری شد جهان کاسبری
همه آسیمه شد شاه شملد از وی   شکست اندر آمد بدان رزم جوی
زمین و زمان تنگ و تن تیره بود   دل مرگ از بیم شان تیره بود
در آن رزم و آشوب آن گیرودار   همین شمسه آمد در آن کارزار
نگه کرد تنبل بیک سو بدید   که افسون او هیچ شد ناپدید
نشسته بیکدست آن رزمگاه   زبان پر فسون پر ز ...

چو بوی جوش

چو بوی جوش شمسه تنبل شنید   یکی شمسه ماه پیکر بدید
که آمد بنزدیک تنبل فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
بدو گفت کی گرد تنبل پرست   که گیتی در آری همه زیر دست
ندیدم بگیتی به نیروی تو   بدین زور و افسون و بازوی تو
تو از جان من جان بسی بهتری   که شاید که باشی تو شاه پری
ز تسلیم بی رای با فر و هوش   که بر خیره کوشی با شاه کوش
ز بهر یکی آدم بد نژاد   که ساسان بود نام ناپاک زاد
جهانی بهم بر زده خیره خیر   سر و تاج و تخت و خود آورده زیر
بگیتی مپیناد هرگز خوشی   بهر ره برافروخته آتشی
چو بشنید تنبل بخندید از وی   بدو گفت کی دلبر مشکموی
که ای تو چه نامی بشیرین زبان   که شکر نهادی مرا در دهان
بگفت و نگه کرد بر چهر ماه   رخی همچو گل دید بر مهر و ماه
شگفتی بجا بی بدش دلربای   دل تنبل جادو آمد ز جای
بپاسخ بدو گفت اکه پری   منم دخت رحمان باد آوری
مرا نام شمسه بخوانند باب   منم شمس و لشکر همه آفتاب
گریزانم از مادر از پدر   ترا شوی کردم قسم از مادر و پدر
دلم گشت از کین بابم بجوش   که لشکر کشیده است بر شاه کوش
بگفت و به تنبل نگه کرد ماه   رخی دید مانند قیر سیاه
ز زشتی بیفتاده بیم تن   که بودی پری پیش او اهرمن
ولی تنبل بیم تن گشت گرم   ندانست کار و بروشن ز جرم
تبانی برآمد پس آن سیمبر   فرو ریخت از درج گوهر گهر

به پرسید کی تنبل چاره جوی — سخن بر سمت چنین من راست گوی
که آن بدگهر سام نیرم نژاد — که بخت بیکار شد او عاد
چو آمد مرا او را بگیتی بسر — نشاید که زنده بود بدگهر
دگر باره پیکار و جنگ آورد — جهان را بر گوش تنگ آورد
بدو گفت تنبل که انده مدار — که شد تیره چشم او روزگار
دگر او نبیند خوشی در جهان — ازو بخت برگشته از ناگهان
که پس خیره مر داشت آن بدسگال — چه خورشید بر دلش آمد زوال
نه بیند دگر روی گیتی دگر — بپرسید شمسه که ای بدگهر
زمانه نیارد چو نام ور — وراهست درمان گیتی پدر
و یا تیره شد پیش او ماه و خورشید — وراهست درمان گیتی پدید
نیاید گزین درد یابد رها — نیاید دگر کس بدو ازدها
بدو گفت تا من بگیتی درم — وراهست در زندگی پیکرم
گرفتار در دست فرزند سام — رهایی نیابد ازین بخت دام
ولیکن چرا روز باشد دراز — تن من نیابد بدان کار
همالم نباشد بگیتی کسی — فراوان بمیدانم آید کسی
ز چنگال من جنگ جان نبرد — اگر شاه اگر پهلوانست و گرد
نیارم گزند دست اندر جهان — فراوان بدیدم شاه شهان
به هفته یک منهم دست خواب — دگر ها نشسته دلم پر شتاب
بپرسید ازو گفت این گست — که دشمن چو آتش تن تو
بخندید ازو تنبل تیره روز — بدو گفت کی شمسه دل فروز
ترا جست با من چنین گفت — چه جوئی ز پرسیدن

نشاید ترا کینه در دل بود — چنین گفت کو کار فاضل بود
بدو پاسخ آورد که ای پری — که ای تنبل تیره با داوری
همیشه بگیتی تو شادان بزی — غم از دل رها کرده خندان بزی
که با بس شیر مردی و روشن روان — سر و شاد باشی ابر جاودان
ز افسون همین نکته یاد ده — ازو جان دشمن همه باد ده
که خواهم ز تنبل یکی جادویی — فرو گیرم از کینه بدخویی
بدو گفت این تو بیدار باش — برین کوه سرخوب بسیار باش
سفیده بگویم چه باید کرد — که از جان دشمن بر آری تو گرد
سه هفته به خواب آورد روز — همه دیده بخت او گشت کور
سر خود بدان کوه بنهاد پست — بخواب اندرون شد بخوابید مست
چو شمسه جهان دید کامد بخواب — بر آورد آن ابر ده پر آب
همی خواست کو را زند بر دو نیم — ولیکن ز تنبل همیداشت بیم
چو در خواب بد دیو شوریده بخت — یکی نعره زد سنگ شد لخت لخت
جهان گفت کی شمسه خیره سر — همانا بخواهم ز بستی کمر
چو بیدار گردم هلاکت کنم — درین دشت تیره مغاکت کنم
نگر دو شمسه همین پیش و پس — نبد اندرون کوه جز هیچ کس
دگر ره برآورد شمشیر تیز — که آرد ز جانش یکی رستخیز
دگر ره بزد نعره بر نهیب — تو گفتی که گردون در افتاد نشیب
چنین تا سه نوبت همی نعره کرد — که از بیم او شمسه گردید زرد
بپایش چنین سهم لرزنده ماند — ز آواز آن دد هراسنده ماند
که ناگاه تنبل ز جا جست جست — همان شمسه با تیغ هندی بدست

نجات یافتن سام سوار از سحر تمبل و آمدن برزم نهمه تنان

بزد بر کمرگاهش از روی بیم — که شد تمبل از زخم تیغش دو نیم
بغلطید بر خاک آن دیو دون — کمی دود از پیکرش شد برون
سر نیم تن را جدا کرد ماه — وز آنجا برون شد سوی رزمگاه
همه دشت گردید مانند روز — برافروخت خورشید گیتی فروز
بیکدم سپاهی سر اندر کشید — همان چشم گردان جها را ندید
بدانست فرخنده سالار سام — که ایزد برافراختش کام و نام
ستایش نمود آفریننده را — که از بند رهانید این بنده را
همان کرد قلواد و شاپور شیر — خردمند و فرخنده ملاح پیر
به یزدان دادار جان آفرین — نیایش فزودند رخ بر زمین
که بر جسم و بر جان بخشید باز — خدیو جهان پاک و دانای راز
پس از آفرین پهلو کامیاب — نشست از بر زین خنگی عقاب
بگردن برآورد گرز گران — روان شد به پیکار جادوگران
همان کوشش با جن و دیو و پری — بهم ریخت از ره و آوری
همه نیم تن اندر آوردگاه — شکست آور دیده سلیم شاه
پراکنده گشته سپه یکسره — پر از خون همه میمنه میسره
پر از غم در اندیشه سلیم بود — ز کوشش بداندیش پر بیم بود
که برخواست ناگاه آواز سام — چو شیری که غران شود در کنام
همی گفت کی بدرگ نیم تن — ندانسته یزدان بهر انجمن
همه کار تو تمبل و جادوی — ندانسته جز کژی و بدخوی
منم پور سام نریمان شیر — که روبینه دیوی درآورد زیر

جهان دیو افکن

جهان دیو افلاک و نر اژدها — ز چنگال تیزش نیابد رها
بمن روی گیتی سپه ساختی — همه کار خود زان تبه ساختی
بفرمان یزدان رها یافتم — بمانند اژدها تاختم
رسیدم کنون زور بازو ببین — به پیکار جادو تو نیرو ببین
بدان تا بدانی که ایرانیان — چگونه بمیدان ببسته میان
چنانست پیکار یزدان پرست — که بر چرخ گردان ببازند دست
بگفت و برانگیخت از جا عقاب — چو کشتی که آید بدریای آب
یکی حمله آورد بر نیم تن — برآورد گوپال لشکر شکن
چو سلیم آواز سام سوار — بکوشش آمدش اندر آن کارزار
بدانست کان شمه پر هنر — فکنده است از تن سر پر گهر
ازو سام پهلو رها یافتست — بمیدان آورد دستان یافتست
بر جهان ز جنی چنین گفت شاه — که سام نریمان زرین کلاه
درآمد بمیدان نهمه تنان — برآورد بازو و بگرز گران
بگفت و بگردون برآمد غریو — که آمد سپهدار سالار نیو
غو کوس برخواست از رزمگاه — جهان گشت بر کوش جادو سیاه
سپهبد بهر سو چو پیلان مست — تن نیم تن کرد بر خاک پست
ز یکسوی قلواد و شاپور گرد — تن نابکاران همه بر سپرد
ببازو حملشان گشته سیه جبل — همه خاک میدان ز خون گشت گل

کشتن پهلوان عالم سام سوار شاه کوش و تسلیم شاه جنی جلیس آراستن

چنین تا بیامد بنزدیک کوش — یکی نیم تن دید با خنگ و جوش
ببالا بمانند نیم درخت — چو یک نیمه کوی به نیروی بخت

زره در بر و تیغ هندی بدست   گز و کوه با موی هندی بجست
بدو گفت کای بدرگ شوم روی   چه کردی ز چاره شدی کینه جوی
ندانی که یزدان دادآور است   بهر جا که بنده را یاور است
کسی کو به یزدان پناه آورد   جهان پیش جادو سیاه آورد
خدای که قادر بود در جهان   سرافراز او کند در جهان
چو نام خدا آمد او را بگوش   بلرزید جادو و زتن تیره هوش
یکی حمله آورد بر نام ور   بسام سپهبد بند کارگر
دلاور برآورد گرز گران   بزد بر سر شاه نیمه تنان
که او را در انداخت کرد ادبت   بیک حمله آن لشکر تیز چنگ
پریزاد گردون پراکنده موی   سپه دیو شب باز بنمود روی
جهان سربسر همچو انگشت گشت   ز گردش سپهر گشت گلنار زرد
هجوم آوریدند دیو و پری   همه نیمه تن شد همی اسپری
نماندند یک تن از ایشان بدهر   همه کشته گشتند از تیغ قهر
چو نیم آن دست و انداز دید   د بخت بر روی خود باز دید
پیاده شد از اسب سام شاه   ز پا موزه افکند و از سر کلاه
زمین را ببوسید در پیش سام   همی گفت کی شیر با فر و نام
همیشه ز تو دور چشم بدان   که هستی خردمند پر بخردان
که هم بانژادی و هم با هنر   ندیدم بگیتی بدینسان گهر
خداوند گردون ترا زور داد   جهاندار چنین اختر هور داد
سپهبد بگفتار او بنگرید   یکی پیر مانند شیر
بگردش هزاران ز دیو و پری   بگردش ستاده چو انگشتری

که شمسه در آمد جهان شد ماه   بسر بسته سربند مشک سیاه
دو چشم سیاهش چو ترکان جنگ   ز ابرو کمان و ز مژگان خدنگ
فکنده بگلبرگ مشکین زره   شکن بر شکن بد گره بر گره
و یا همچو هندو ببازار چین   شد از کم بهایی جبین بر زمین
بخورشید رخشنده افکنده دام   و یا هاله بر گرد ماه تمام
لب لعل شیرین او پر شکر   و یا درج یاقوت و در و گهر
زبان در دهانش خرد را روان   و یا غنچه در برگ گل شد نهان
ذقن سیب و در سیب و گل بر چاه   و یا قطره آبی معلق ز ماه
بگردن چو آهو سر و چو عاج   بگردن فرستاده آهوش باج
شده سینه مانند خورشید تاب   دو پستان بدو گشته همچون حباب
ز بالای او سرو مانده خجل   از آن رو بمانده است پا در بگل
گرفته سر سنبل بدو گلش   درافکنده در پای سرو و منش
بپرسید سام دلاور ز ماه   کیی تو بجنس آمدی بیگه گاه
بدو گفت سمن چو قصه همه   که چون بود جادو میان رمه
دگر گفت رحمان بود یاب من   که روشن شد از فره و آب من
بدینسان همی خواند سام آفرین   که فرخنده بادا بروی زمین
چو تسلیم با مهر او رای کرد   همانجا سراپرده برپای کرد
سر انگشت از بخت زر   کمر واز میانش کیانی کمر
دگر گفت همان شاه تسلیم پیر   دگر سوی قلعه او شد با پر شیر
یکی صف کشیده زده بر زده   همه جا جهانیان بزر آزده
بکشتی بکشت بپرده سرای   همه حوریان پیش هیلو بپای

گرفته همه عود سوزان بدست زبین و زمان گشته از بوی مست
بهر سو که دیدی سپهبد اسام پری در پری همچو ماه تمام
بهر یک که دیدی به از دیگری همه غمزه و ناز و عشوه گری
که شاید بدام آیدان پهلوان خریدار او گشته هر یک بجان
دل سام جایی دگر در کمند بزنجیر هجران شده پای بند
بهر سو پریزاد چون بنگرید بجز سرو پری دخت یکتن ندید
کسی را که دل شد گرفتار مهر بچشمش نیاید همی ماه و مهر
کسی را که دل شد بجای ببند همان زخم او باشدش سودمند
دگر هم او را چو نشتر بود نگاه پری همچو خنجر بود
شده چشمه ساقی و ساغر بدست دو صد غمزه بر چشم پر فتنه بست
بهر غمزه بگشاد هر گونه ناز نگاهش همیکرد اظهار ناز
چو بگرفت از و سام فرخنده جام ز خون کرد لبریز زرینه جام
نخوردی که بر سرش نگریستی دران بزم عشرت خیال زیستی

مجلس آراستن تسلیم شاه از جهت پهلوان عالم سام سوار

چنین تا که این بگرفت رنگ شد این جام افلاک از و قیر رنگ
سپهبد مست گردید گردون سپهر درافکند از این بزم جامش بزیر
سپهبد چو شد مست از جام می ز مستی بیفکند بر چهره خوی
ز جا خواست مستان مست و خراب سپهر گشتش شده مست خواب
یکی خلوت آراست تسلیم شاه سپهبد بیامد به آرام گاه
دگر مستی خواب از سر گرفت خیال پری دخت در بر گرفت
چو دریا دانه درآمد بخواب رخش دید مانند آفتاب

ولیکن ورا زرد برگشته غم شده لاله بر سان نرگس دژم
قد چون الف گشته از هجر دال نهالی ز هجران شده همچو نال
شده تهمد او تلخ از هجر دوست همه استخوانش نمایون ز پوست
هلالی شده مهر تابان ز هجر ز ماند نماند و را جای مهر
شب و روز چشمش براه وصال خیال ز غم مانده آنهم خیال
چو موی خودش از بوا زغم نزار چو موی بر از خم ببالای یار
چو چشم سیاه خودش خسته دل بر آن هجر بر وصل پیوسته دل
چو گل پیرهن بر تن خویش چاک چو خورشید رخشان فتاده بخاک
ز نرگس همه ژاله بر گل روان بدل کرده با ارغوان زعفران
شده ناف آهوی چین پر ز خون بجوی آب داده رخ لاله گون
خراشیده رخسار همه را ملال که بخت با مهر تابان وصال
شب و روز یکسان که شد تباه همه تخم گلنار گشته براه
نهاده به رخسار خود ناودان از ان ناودان ریخته ناروان
ولانه گندپکشته از تاب غم نهال قدش رسته از آب غم
درون پر ز آتش برون پر ز آب چو گل خفته در کوزه راه آب
چو سامش چنین دید بر زد خروش دران عالم خواب از و رفته هوش
چو با هوش آمد بپایش فتاد سر از هجر در پیش پایش نهاد
بگو ای ماه پر مهر و آرام دل شهی گلرخان و گل اندام دل
بت بهر تقابان ما چین و چین گرفتار در چین و در زلف چین
بیا تا ز رخت پری بی بها اسیر گشت نیا بدرها
فروزان ز رخت شمع ایوان جان دلم را زو پروانه وش جان فشانی

منم عاشق و دوره وصل زار / تو معشوق و با درد هجران بکار
منه درد بر جان که دردت مباد / بر بینوایی از آه سرت مباد
فدای تو بادا دل و جان من / همه آشکارا و پنهان من
کجا جستمت در کجایی بگو / بدین سان بر بیدلان چه ایی بگو
که باشد بگیتی ترا هم نفس / که از درد او بشکنم من قفس
کدامست راه وصالت کجاست / که جانم از آن درد و دوری بکاست
شکر لب در افشان کرد باز / شکر ریخت از لعل نوشین فراز
نخستین شد از دیده گوهر فشان / چنین گفت کای شاه گردنکشان
ترا اسب تازنده در زیر زین / چه دانی ز پوینده گان غمین
ترا ساز عیشی کرده خراب / چه دانی کرا برده سیلاب آب
ترا جام می چهره چون گل فروخت / چه دانی که در آتش افتاده سوخت
ترا گوش بر ناله زیر و بم / چه دانی چه حال گرفتار غم
ترا با پری زادگان عیش و جام / چه دانی که در بند و بوم است دام
ترا خوش بود وقت در روزگار / مرا هم بناگه یکی یاد آر
که از چین فتادم بکوه ... / به بند بلا بسته ای ابر ما
اگر آمدی یافتی زنده ام / وگر نه ز چنگ اجل بنده ام
خوشا با خیال تو سیم بر / نهادن لب بر لب یکدگر
خوشا خسرو و مهر را در خیال / بناگه بیکجا نشان فتد اتصال
بناگه ز شادی ز جا جست سام / بهر در نبودش بت خوش خرام
شدش سبزه از مهر او پاره تر / ز بیجا دلی مانده بیچاره تر
چنین تا بر آمد عروس سپهر / برافروخته بزم آفاق مهر

نشست از بر جلهٔ لاجورد / ز عکسش جهان گشت یاقوت زرد
سفیده دمان سام آمد بگاه / طلب کرد آنگاه تسلیم شاه

رفتن سام سوار نامدار بجانب شداد عاد و سوال نمودن از تسلیم شاه حقیقت راه را

بدو گفت کای شاه دیو و پری / مرا راه دور است برد آوری
ز هجر پریدخت جانم بتاب / برون بر ز آتش درونم کباب
خبر پرسم از راه دشوار و دور / شتابم به بینم چه آید ز هور
کدامست راه و چه آید به پیش / چو جستم زدودت از دل و جان خویش
بپاسخ چنین گفت تسلیم شاه / کز آید درون بود شهری سیاه
وز آنجا بخشکی گشند بگیرد / همی شصت فرسنگ بینی ز ره
سراسر در و آتش شعله تاب / کز و مهر و ماهست در بیم و تاب
که دوزخ نهاد است شداد نام / فراوان دروی جادوان را کنام
که پیوسته شان جای در آتش است / همه جای دیوان مردم کش است
همه در بیابان سر دار شان / که آتش فروزست خود کار شان
همه بحر شان پای نا مهر بود / همان روغن کز سمندر بود
در آتش نسوزند آن جادوان / کجا ده هزار اند ای پهلوان
چو زینجا گذشتی هم باغ و گشت / دگر شصت فرسنگ بینی بدشت
درخشان بد زر قصر او از گهر / در افکنده در قصر او خشت زر
بسی ماه رویان هر مرز و بوم / از ایران و توران و از هند و روم
ز هر مرز و کشور کشید بزور / همه ماهشان کرده غلمان و حور
چهل قصر در باغ زر ساخته / ز لعل و ز یاقوت پرداخته
بپاسخ بدو گفت بس پهلوان / کز آید در شتابم بدان جادوان

براندازم آن دوزخش هم بهشت / فرود آورم قصر زرینه خشت
چو آید پرستانم بدان بدگمان / تو از بس بیا همچو تیر از کمان
همه باغ زر را تو تاراج کن / تن و جان دشمن چو آماج کن
که شد آذر امن ز پا آورم / بر همش به یزدان خدا آورم
بگفت و از آنجا بکشتی نشست / سراسیمه از جم بماند مست
بدریا درآمد سپهبد چو باد / روان شد به پیکار شداد عاد
همان شاه قلیم با لشکری / پس راند با وی ز دیو و پری
سپهبد یکی مه ز دریا گذشت / سر راه پیدا شد از کوه دود
که از دود او چرخ گشته کبود / شنیده ندیدش بهمسان کبود
همی راند کشتی بدامان کوه / زبانه از آن کوه آتش ستوه
بخشکی درآمد جهان دار سام / که آنجا بدی جادوان را کنام
وزانجا بره گشت قلاج پر / دگر ره روان شد در آن کهبر
سپهبد روان شد بسوی دره / همه دود و آتش همه یکسره
همه کوه دار سر بسر سوخته / میان کوه او آتش افروخته
همه هیزم او ز آدم بدی / به بیداد او آدمی کم بدی
سپهبد هم آنجای آمد فرود / به یزدان فرستاد چندین درود
که ای پاک یزدان یار ای و یاد / چگونه است این کار شداد عاد
نگو گم گشته از راه کیهان خدیو / به پرده فتاده بفرمان دیو
مرا بخش نیروی و بازوی چنگ / که آرم سر نام او زیر سنگ
براندازم این دیو گم کرده راه / جهانرا کنم بیش چنین سیاه
نمانم نشانی از او در جهان / که باشد مر این دیو از گمرهان

درین بد که

درین بد که برخواست آواز تفت / تن کوه از آن نعره شد لخت لخت

رسیدن سام سوار بدریای آذر کوه و جنگ کردن با سمندر

زمین و زمان گشت لرزان ازو / سپهبد شگفتی بماند اندر او
نگه کرد سالار بسیار زه / تو گفتی که بد آهنین پاره
عمودی بگردن یکی لخت کوه / که در زیر پایش زمین بد ستوه
گروهی ز دیوان پس پشت او / ز جا دو زمین بود در مشت او
دهان همچو غاری گشاده ز هم / دمان از دو بینش همه دود و دم
بروغن بمالیده سر تا بپای / غریوان چو تندر درآمد ز جای
همو گفت که بخت برگشته مرد / نفس را کنی بر گلوگاه سرد
چرا سوی دوزخ شتابی چو باد / ندانی مگر نام شداد عاد
که از بیم او آب برده نهنگ / پلنگان گریزند در زیر سنگ
چه جویی تو ای مرد چرا آمدی / بدین کوهسار از کجا آمدی
چه نامی مگر خویش کم شناسی / ز جمشیدی و تخم شیداسپی
وگرنه دگر کس بدین جایگاه / نیاید کس از بیم شداد شاه
مرین کوه را نام آذر بود / همی رسم این راه دیگر بود
کجا رفت خواهی مرا گو چیست / بدین زندگانی بیاید گریست
مگر خون خود را نخواهی همین / کزین سان رسیدی بدین سرزمین
بپاسخ بدو گفت سام سوار / که ای دیو سر گشته نابکار
تو نشنیده سام گیتی ستان / یل کابلستان و زابلستان
کشنده نجاتره دیوان چین / کنون رو نهادم بمغرب زمین
همه جان دیوان معرب بباد / بگیرم سر تخت شداد عاد

نخستین یکی را از ایشان امان / بچنگ اندر آرم سر بدگمان
چنین گفت کو را سمندر منم / نگهبان این کوه آذر منم
مرا آفریده است شداد عاد / ز بهر عذاب تن بدنهاد
هر آنکس که او را نخواند خدای / سنانش بیارد و بان رهنمای
ازو بخت برگردد از بیم و تاب / تن او در آرم من اندر عذاب
همی دو هزار اند دیوان جنگ / درین کوه آذر بدین تیره سنگ
همین دم سر سازم این کار تو / بر آتش بسوزم تن زار تو
بگفت و بکرد حمله آورد دیو / سوی جادوان نعره زد با غریو
که ای تیره دیوان با خشم و تاب / در آیید ای پاسبان عذاب
بدان تا بگیریم این بدنشان / رسیدند هر سوی اهریمنان
هجوم آوریدند در پای کوه / رسیدند دیوان گروها گروه
همه دیو آتش خود رزم ساز / همه آتش اندر نهاد و بساز
چو سام آنچنان دید پیکار جنگ / بجوشید از خشم جنگی نهنگ
نشست از بر چرمهٔ تخت سم / که از گرد سمش فلک گشت گم
بر آورد آن آتش آبدار / یکی آتش انداخت در کارزار
بغلوا و شابور فرزانه مرد / یکی نعره زد شیر اندر نبرد
گزین بدنشان دشت سازید پاک / بر آرید ازین تیره دیوان هلاک
مترسید از رزم دیو عذاب / که سازم من این کوه آذر خراب
یکی را نمانم درین کوه جنگ / بفرمان یزدان با فر و هنگ
کنم آتش دوزخ از خونشان / که از من بماند بگیتی نشان
بیزدان پناهید در رزمگاه / که او میدهد مرد را دستگاه

بحمله درآمد

بحمله درآمد یلی پهلوان / همان نام برگفت و دشمن روان
بسوی سمندر درآمد چو شیر / بچنگال شمشیر شیر دلیر
سمندر بیامد یکی حمله کرد / گران گرزه چرخ بر خون کرد
عمودی در انداخت بر سام یل / بجستی و بگشاد بر روی اجل
سپر بر سر آورد سام سوار / دل و جان نهاده به پروردگار
سمندر بزد کوفت گرز گران / بمانند تیغ آهنگران
که آواز پیچید در بزر کوه / همه کوه آذر شد از وی ستوه
سر پهلوان را نشد زو خبر / بفرمان دادار فیروزگر
سمندر دگر کوفت بر پهلوان / که دوزخ شد از بیم گرزش توان
سه گرز دلاور بزد نعره دیو / که از کوه و هامون بر آمد غریو
بدو گفت جنگی سپهبد سام / که ای دیو تیره دل خیره کام

کشتن سام سمندر را با جادوان و دیوان و سرد شدن دوزخ شداد

عمودی مرا هم یکی نوش کن / همه رزم خود را فراموش کن
بخندید بر سام دیو پلید / که گرز تو مویم نیارد خمید
بمن داده شداد کوپال جنگ / نتابد بچنگال من خاره سنگ
چو من ابروان را درآرم بتاب / تنت را در اندازم اندر عذاب
سپهدار بشنید بر کرد تاب / درآمد برزم سمندر ز تاب
عمودی بریمان بر آورد شیر / فرو کوفت بر ترک دیو زیر
شگفتی بماند از آن کار تاب / که زینگونه گشت دیو عذاب
بسوی دگر گرد شابور شیر / سر دیو دیگر درآورد زیر
بهر سو خروشنده چون پیل مست / نهاده بدیوان همان جوی دست

سر و دست دیوان بهم کرد خورد   بسی دیو جادو وازایشان سترد
همان گرد قلواد زرین کلاه   بشمشیر میکشت در رزمگاه
بکشتند چندان ز دیوان عاد   که از دره خون سر بدریا نهاد
گروهی دگر دیو اندر دره   در آتش فکندند تن یکسره
شدندی ز دیوان دل گمرهان   بسان سمندر در آتش نهان
دو روز و دو شب پهلو نامدار   همی کشت دیوان در آن کوهسار
سیوم روز در شد بر آذر دره   جهان پر ز آتش شده یکسره
همی شعله بر چرخ و خور میکشید   ابر خرمن ماه سر میکشید
شگفتی سپهبد در آتش بماند   که از تاب او چرخ سرگشته ماند
فرود آمد از کوه سام سوار   پیاده شد از بارگی راهوار
بنزدیک دادار شد زار زار   زمین را ببوسید و بردش نماز
چنین گفت کی داور آب و خاک   ز تو آب و آتش بر از بیم و باک
جهان سر بسر زیر فرمان تست   اگر آب و آتش وگر زان تست
مرا بخت و نیرو بتو داده   شکستی بدین مردم عاد ده
یکی چاره از بهر آتش بساز   که بیچارگان را تویی چاره ساز
که من دوزخ و جنت او خراب   بسازم که شد آذر آید بتاب
براندازم این تخم ناپاک دیو   که گر دست یابم خودش ای خدیو
خدیو زمانه سراسر تویی   بهر جای برنده یاور تویی
بگفت و بمالید رخ بر زمین   همان دم بفرمان جان آفرین
بگردون گردنده برخواست ابر   خروشان بران کوه همچون هژبر
یکی رعد و برقی برآمد مهیب   که سیلاب آمد ز بالا نشیب

ازان

ازان ابر بارید باران چنان   که آن دره در شد به آب روان
همه آتش دره زان آب مرد   چو آب آمد آن کوه آتش بمرد
همی آب از قعر در سره   بفرمان یزدان نشست آن دره
همان دم رسیدند جیش سپاه   به پیش اندران بود سلم شاه
چو آن آتش دره افسرده دید   تن دیو را هر طرف مرده دید
شگفتی ز سام سپهبد بماند   بدو نام یزدان فراوان بخواند
بیامد سوی سپهبد پای دلیر   که از تو در افتاد دیو گزیر
بر کوه آذر فرود آمدند   بنای و نی و چنگ رود آمدند
کشیدند بر دشت پرده سرای   خروشنده آمد به پرده سرای
بهم یار شادی بهم در نشسته   غم از سینها دور کم و کاسته
بجلوه در آمد ز هر سو پری   چو چشم خوش خود بساقی گری
شده بزم مانند بزم افق   کشیده می لعل نور شفق
پری پیکران جلوه آراسته   پی شادی سام برخاسته
دران بزم ناهید با چنگ زن   مه زهره بر برجیس با چنگ زن
می لعل بر سام چون زهر بود   ز ساقی چه آتش این بحر بود
بیاد پریزاد خون میگریست   جگر گوشه کاز درد چون میگریست

رفتن سام نریمان بجانب بهشت شداد عاد ملعون نابکار

چنین تا که ساقی بزم فلک   بپیمود ساغر بملک و ملک
ازین جام زرین همی بود داد   همه باده از ساغر خور زاد
سپیده سپهبد ز روی نتاب   کمر بسته بر شد به پشت عقاب
دگر منزل آمد سوی باغ گشت   خرامید از آنجا بسوی بهشت

مرکز ما بشونجا ما رسان یکی بیکی الفور

زبس نغمه فرسنگ بد لاله زار … ز مرغان بهر گونه ناله هزار
بهر شاخ مرغی کشیده نوا … زمین مخمل سبز و مشکین هوا
بهر گونه نساج ابر بهار … کشیده ز باران بهر سو تار
ز زربفت و دیبا همه گونه گون … قضا بافته داده یکسر برون
بساط زنانه همه رنگ رنگ … ز سبزه برون داده زربفت رنگ
عروسان بوستان رخ آراسته … خضاب بسته چهره پیراسته
ببر کرده حلقه به بزم بهار … پر افشان که ابر کرده نثار
رخ گل ز پیرایه ژاله پر … فکنده ز شبنم بر رخساره در
بنفشه چو زلفش پراکنده سر … شده سنبل از درد و دور دیگر
گرفته بکف لاله جوئی ایاغ … سر و پاش پر خون و دل پر ز داغ
شده زرد نسرین ز درد و محن … ستاده بخشش حکیم چمن
گرفته عصا نرگس خسته زار … سر افکنده در پیش بیمار وار
بدانا برا بیمار پی شکوه گر ز … که از تاب مرغان شدم سیم خون زرد
شده بلبل از شاخ و بستان نوار … گشوده گلش گوش از روی یار
ز بیداد غنچه دلش پر ز خون … همه نغمه درد و داده برون
نکو کرد سالم اندران مرغزار … بعشق ریاحین همه زار زار
چه حسن و عشقی که در کار بود … همه صنع یزدان دادار بود
جز ایزد که یار و مراین ابدید … که او دید و کس نایدید
بگردت آن باغ رو دیت [illegible] … نگه کرد باغی همه زر و گشت
شده هشت فرسنگ بالای باغ … دگر هشت گرد دید پهنای باغ
شده سال پانصد که استاد کار … همی ساخت او را و اندیشه کار

[illegible]

ندیده بدو کس بجز شداد عاد … ز معموری گنج یابد نژاد
بدانگه که چون گرد آراسته … بیامد به بیند همه خواسته
چنین گفت دانای تاریخ دان … که بودی بدانش سر موبدان
پس از عمر نهصد که بگذشت سال … چو خواهد تماشا کند بی سگال
چو آمد بصد کام آن پر شتاب … که بیند تماشا کند اندر رکاب
یکی بر رکاب و یکی بر زمین … که مرگ آمد از جنس جان آفرین
بکند تیغ جانش بیک بر زبان … نبخشید او را دمی زان زمان
سپید دو آمد به نزد بهشت … همه قصر یاقوت و زرینه خشت
در باغ از صندل و عود و عاج … بزینت بگردون گرفتی خراج
چهل قصر دیدش همه پر گهر … در و بام و گنبد از سیم و زر
چهل حوض دیگر ابر گرد قصر … ز یاقوت آراسته استاد دهر
همه در و در روشنک ریزه در آب … ز یاقوت و فیروزه آبش گلاب
تر آستید فواره از لعل و سیم … از آن سیم پاشیده در یتیم
چهل بد خیابان بهشت و درو چمن … گل او ز یاقوت و سیمش سمن
درختان برآسته هم سیم و زر … بر و میوه آویخته از گهر
همه شب او گوهر شب چراغ … درخشان شده همچو در شب چراغ
همه نار و یاقوت آویخته … ز فیروزه برگش در آویخته
بهشت از گهر بد مبادش تهی … ز زر ساخته شاخ برگ بهی
شده زور زور نخل از سیم خام … چو پروین شده گرد ماه تمام
ستنبل بدش ز یاقوت زرد … بنفشه بر آستید از لاجورد
ز سرو همه سبز در صحن باغ … ز بر جد شده سرو بالای راغ

شده سیم رنگش همه شاخ زر ز تراشیده غنچه همه از کهربه
همه شاخ مرغان همه زر خنگ نگهشان ز تیجان و فی پر رنگ
ز یاقوت منقار و از لعل بال شده جنگشان سیم و زر با جمال
چو سام نریمان چنان باغ دید ز رنگش دل و هر را داغ دید
درو نازنینان چین و ختن همه زلف پرچینشان پرشکن

رفتن سام سوار بجانب شداد عاد و مفتون با نگار جهدی

همه چون سپیده خوش خوب مست ز فیروزه و لعل تشنه بدست
نشسته عرق بر جبینشان همی ز گل رنگ چون ژاله مانند خوی
همه لب زی تشنه گلگون شده ز رشکش دل تشنه پر خون شده
پری پیکران هر طرف نیم مست میان گل و لاله غلطیده پست
همه گشته غلطان چو چشم و چو جان همه روی در روز بان و دهان
خرامان گروهی دگر در چمن برخسارهٔ عاشقان جای کن
کمر کرده از ساعد هم کمر کمرهای زرین ایرگوه زنه
همه قد بالا شده تازه سرو تن سیمشان پیکر میان همچو غرو
همه همچو طاووس آراسته بزر و جواهر به پیراسته
پس استاده در باغ در کار بود یکی جادوی زشت در کار بود
کجا نام مرجان جادو بدی که از راست گویی بیکسو بدی
چو از دور بر سام یل بنگرید گره در برو زد برابرو دوید
بدو گفت کی بدرگ سرنوشت چه کردی بدین گونه اندر بهشت
ترا چیست نام و چه سان آمدی چگونه ز جادوگران آمدی
بهشت نه جای تو جون کسیست در امید شیرش همه سو بهشت

منم نام مرجان فولاد خای بسرکاری باغ مانده بجای
ز بیمم نیارد کسی اندر گذر ندانم کی تو بدین بال و فر
بپاسخ بدو گفت سام نجام ز ایران بمغرب کزینم کنام
کمر بسته بر رزم شداد و عاد بدانم ده هم جان شومش بباد
بگیرم همه بوم آتش پرست زمین شد سمند را با خاک پست
کنون نوبت تست باغ زرین که تا هر دو را پاک سازم کمین
چو بشنید مرجان سرش خیره شد جهان پیش چشمش همه تیره شد
به افسون در آمد بسام سوار که تا بر سر آرد ورا کار زار
دهان را چو غاری ز هم بر گشاد بدو دود و آتش همی بر گشاد
همه باغ پر شد ز آتش بدم سپهبد شد از آتشش او دژم
سپر بر سر آورد سالار شیر ز دود و دم آتشش بر افگند زیر
که تا کارش آمد به فرزانه مرد بر پشت اندر آمد دلیر نبرد
بزد چوب بر فرق آن بدگهر که مغز سرش کوفت بر گنبد گر
گروه دگر حمله کردند باک ز ما هم برد ... خاک
خروشان بگفتند کی بدنژاد نه پرستی بگر تو شداد عاد
اگر با او را ده آب گیسی که آمد ز دیوانه بهر ...
همی دم زنی چون سنگ سیاه بر آرد ترا رود گردی تباه
چو شنا پور سنبد آمد بجنگ بیکدم زمین ساخت بر پشت تنگ
زمین گرد واز آن مردی آسیب که تا که رسیدند و بو پری
همان شنا جستی ابنه برجا رسیدند با دیو جستی ز راه
سپاه ماند راه فزون از شمار همه پر شد آن باغ کوه بهر کنار

شنید غو دیوان پری

سپهبد چنین گفت با [illegible]   زمین رزم میدان [illegible]
بمانند بگشاخ و زرکس [illegible]   همه آلت بزم [illegible]
شنیدند دیوان پری [illegible]   بسیار [illegible]
درختان قصرش بکندند زود   ازان باغ [illegible] دود
گرفتند و بردند و کندند بوم   غلامان و اسباب [illegible]
نماندند در باغ شد آن خبر   که از روز و [illegible] آن جایگه [illegible]
[illegible] شد اسیری   بغارت ببردند [illegible]
ازان آگهی [illegible] بشد   ازان گفته [illegible] برباد شد
بگفتند سام نریمان رسید   [illegible] منوچهر [illegible] ایران رسید

فرستادن شداد دیو زرینه بال را بنبرد سام سوار نامدار

همه دو رخ [illegible] را بگند   [illegible] رخ [illegible] رنگ
[illegible] شداد [illegible]   [illegible] یکی [illegible]
[illegible]   چو مار و چو کژدم فرو ریخت زهر
بفرمود تا دیو [illegible] بال   که [illegible] خواندی و [illegible] سکال
بیا [illegible] آمد [illegible]   به پیکر [illegible]
گهی زشت و گاهی بدی خوب [illegible]   گهی بر زمین بود و گه بر سپهر
بهفتاد صورت بگشتی بروز   همی [illegible] بار است [illegible]
بدو گفت با پهلوانان هزار   برو زود نزدیک سام سوار
فرو بند دستش بخم کمند   بر آهن سر و پای او را ببند
[illegible] نزدیک من تا زمان   [illegible] از برنا [illegible]
هر آنکس که با او به بینی براه   [illegible] آن خبر [illegible]

ازا

گرند رهنمون سام مازن دیار   برآورد جانشان به نیرو [illegible]
بکش هر که باشد ز دیو پری   [illegible] آن [illegible]
از و دیو [illegible] ز زمان   [illegible] سوی [illegible] پهلوان
[illegible] ز گردان [illegible]   بیالا بلند و برو [illegible]
[illegible]   برافروخت [illegible]
[illegible] سالار سام [illegible]   [illegible] پهلوان
[illegible]   همه جامها شان بزر آزاده
درختان [illegible]   [illegible] گردابر [illegible] سیاه
همه ماه [illegible] مرز و بوم   [illegible] آدم
همه پرده کرده [illegible] جگل   [illegible] بجل
ازایشان سخن کرد کو خواستار   که چون او [illegible] دید [illegible] بیار
[illegible] ما را ابزور   نهادند مان نام [illegible] و جور
همه پادشه زاده کانیم ما   کنون چنین بند کانیم ما
درین گفت گو بد که سام دلیر   که دیو درآمد [illegible] ز زیر
تن گشته [illegible] زان [illegible]   [illegible] گشت [illegible]
چنین گفت با سام کی پهلوان   درآمد زره دیو زرینه بال
[illegible] بند [illegible]   یکی [illegible] دیو تیره نژاد
برابر ز دلیران [illegible]   برافروخته چهره بر سان می
[illegible] گفت او پهلوان   که جبریل دیو است تیره روان
[illegible] بود [illegible]   که خورشید رخشنده را خیره کرد
[illegible] و سالار ایران زمین   یکی نره دیوی درآمد بکین

دو بازو زبین برکشش تا آسمان / غریوان بمانند ابر دمان
زمانه گرفته همه بکوشش / برافراشته هر دو بال از برش
بصورت بمانند مهر و ماه / برماه افکنده مشک سیاه
کلاهی بسر بر ز لعل و گهر / بگردن درافکنده طوقی ز زر
درآمد به نزدیک فرخنده سام / بکش کرده دست و بدادش سلام
سپهبد ببالای او خیره ماند / ز بوی بد او دگر تیره ماند
درآمد بزانو چو زرینه بال / نگه کرد در سام زرین جمال
شگفت دلیری بمانند شیر / ازو بهر افلاک زرینش زبر
بپرسید سامش که تو کیستی / ز یزدان به داری چه بر چیستی
گرامی پرستی و نام تو چیست / مراد از که داری و کام تو چیست
رسیدت شوریده شوریده بخت / که بیند زمین بر سر تخت رخت
جدا داری خبر ببر را بشمار / که تنگ آمدت اندرین روزگار
بپاسخ چنین گفت آن بدنژاد / که من جبرئیلم رسیده ز عاد
خبرها رسانم بهرجا بگاه / برافروزم از مهر رخسار ماه

احوال پرسیدن سام از زرینه بال و پاسخ دادن او

کنون آمدم کز تو جویم خبر / که چون آمدی اندرین بوم و بر
به فرخ رسیدی و دیدی بهشت / که چون باغ پر زیور اندر کنشت
دگر آمدم تا دهم کام تو / بگردون رسانم همی نام تو
بهر کس که من آمدم ناگهان / سرافراز گردید اندر جهان
به پیغمبری نام من شد بلند / برتخت شداد شد ارجمند
من از بخشش داد مهر آمدم / نه از جور بیداد و قهر آمدم

خدیو جهان کرده با تو پیام / که ای تخم گرشاسب سالار سام
اگر تو بیایی بنزدیک من / همان بیش گردان این انجمن
ستایش نمایی مرا در جهان / سرافراز گردی میان مهان
کنم نام پیغمبر مرسلت / اگر راست سازی زبان با دلت
کنی رهبر سروران سروری / پرستش کنندت به پیغمبری
شوی بر زمان و زمین پادشاه / بفرمانت باشد همی مهر و ماه
بخندید ازین گفت سالار سام / که ای کافر گمره تیره نام
ازین ترّهات ای یکی بازگرد / به یزدان دارنده دمساز گرد
خدایی که چرخ برین آفرید / بهشتی ز نیسان زمین آفرید
زگل گل دهد میوه از شاخ خشک / نسیم از تن گرم و خونابه مشک
بزنبور داد است هم نیش و نوش / بخاکی دهد چشم و بینی و گوش
زبان سراینده و پا و دست / که از زر و در کوهی و در آذر بیست
زتنگ نیشتر بشکند زنده پیل / معادن کرد از صنع خود رود نیل
زموری تن پیل بیجان کند / زبیم اجل چرخ بیجان کند
همان جان ده است همان جان ستان / شد از فرّ او خاک چون بوستان
زشداد موری نیاید پدید / از او قدرت بنده کس ندید
از او بازگرد و به یزدان گرای / که یزدان گیتی بود رهنمای
دگر آنکه گمراه و بی دین بوی / بیزدان دارنده برکین بوی
بکوبم بگرز گران یک سرت / بگویم که پیدا نباشد سرت
همه مغز شداد بر هم زنم / همه دست و بالش بهم بشکنم
نمانم یکی را ز شدادیان / براندازم از دهر این عادیان ..

ازان آمدم سوی پیکار تو   که سازم درین جایگه کار تو
ببندم دو دستت بخم دوال   بدان تا بدانی تو زرینه بال
بفرمان شداد با بند و غل   چه بندی که باشند با تندبل
بدرگاه شداد عاد ارم   پیاده شتابان چو باد دژم
برآشفت ازو گرد پرخاشخر   بدو گفت کی کافر بدگهر
اگر تو بمیدان ببندی مرا   رسانی گزندی بمردی مرا
بسایم بدرگه ستایش کنم   بشداد یابن نیایش کنم
ز تیر دلان بگذرم همچو باد   کنم سجده در پیش شداد عاد
وگر من ببندم دو دستت بچنگ   نهم بر سر و گردنت پالهنگ
پس آنگاه گردی تو آزاده دیو   ستایش کنی پیش کیهان خدیو
بدو گفت آری که پیمان کنم   زبان را ابر پشت گروگان کنم
ولیکن من و تو در آوردگاه   نباشیم از هر سوی مرد خواه
نه تنها تن هم بجنگ آوریم   بفرمان دادار جنگ آوریم

جنگ کردن زرینه بال با سام و کشته شدن زرینه بال بر دست سام سوار و شکست خوردن لشکر او

بگفت این و برجست زرینه بال   ز سیصد رش افزون برافراخت یال
یکی گرز بر داشت چون لخت کوه   که شد از گرانیش میدان ستوه
بغرید مانند تیره ابر   که بهرام بر تن بدرید گبر
زمانه ز هیبت بلرزید پاک   فرو شد دو پایش در آن تیره
سپهبد بپوشید جنگی زره   ز کینه زده بر دو ابرو گره
میان تنگ بربست شیر دلیر   چو آب جهنده در آورد زیر

اکر داد او

برانگیخت در دشت آورد اسب   بپوشید مانند آذرگشسب
برآورد کوپال زرینه بال   بزد بر سر سام فرخنده فال
که گرز بد میدان آورد و کوه   ز گرز گرانش زمین شد ستوه
چو بر دو کرد آن گرز را پهلوان   بدانست پیکار تیره روان
عمود دگر کوفت بر نامدار   که پیچید از گرد بر کوهسار
سه گرز از کف دیو چون گرد برد   بدانسان که از پهلوانان سزد
پس آنگه چنین گفت سالار نیو   که ای بدگهر تیره خیره دیو
زمین هم یکی زور بازو ببین   که چون بیند شیران بچنگال کین
چه دارند هنگام آوردگاه   دلیران و گردان ایران سپاه
بدو گفت پس دیو زرینه بال   که از فر شداد از زور و بال
نتابد با من کسی گاه جنگ   بچنگال آرم ز دریا نهنگ
تن اژدها را بدرم بزور   نتابد ببر کم ز اندیشه مور
بخندید ازو سام روشن روان   برآورد و آنگه عمود گران
خدای جهان را یکی یاد کرد   بجمله درآمد سوار نبرد
بزد بر کمرگاه چون پیل عاد   که پیچید بر خویشتن بدنژاد
جهان تیره شد پیش کژ بخت   بدانست آنگه که برگشت بخت
دگر باره افراخت کوپال گرز   بزد بر سر سام فرخنده برز
که این زور برآن که آن دیو زین   طپید از صلابت زمان و زمین
شده دشت بازار آهنگران   ز بانگ دو کوپال جنگ آوران
چنین تا همه دسته گردید خم   دل سام پهلوان ازو شد دژم
بیفکند گرز و برآورد تیغ   که از تیز آتش مرگ خوردی دریغ

چو الیاس جانگاه بر موج خون / نهنگی که دریا از آن شد برون

شده آب قلزم بجوی روان / روان لیک و دشمن بدی ناروان

بکوه ار کشیدش نقاش نقش / شدی کوه از تیزی او درخش

کشید از نیامش بدانگونه شیر / ز شمشیر او گشت بهرام زیر

درانداخت شمشیر بر بدسگال / بیفکند از کتف او بال و یال

چو دید آنچنان دیو از بیم جان / بیکدست آمد سوی پهلوان

گرفتش کمرگاه سالار نیو / به نیرو درآمد دران خیره دیو

که تا سام را برکند از زمین / برآرد بدو روز پیکار و کین

بجنبید پهلو ز نیروی او / بدو گفت کی دیو پرخاشجوی

ز شداد برگرد و یزدان پرست / نگردد زبون هیچ یزدان پرست

چو بشنید او نام یزدان پاک / بگردید چهره شدش سینه چاک

نیارست نام خدا را شنید / شدش روی چون قیر و بولید

بپاسخ بدو گفت کی بدنهاد / نگردم ز آیین شداد عاد

که او داده این کالبد را توان / بجبرئیل خود داده روشن روان

مرا جان و تن زیر فرمان اوست / زمین و زمان و روان زان اوست

تو گویی ز یزدان خود باز گرد / خدای که جان مرا ساز کرد

چگونه فرامش کنم رای او / دگر کس گزینم ابر جای او

سر از رای او وا نپیچم تو هیچ / چرا الیس مرا رای داری بپیچ

چو بشنید از دیو آورد خشم / بگردانید از کینه بر دیو چشم

بزد تیغ دیگر ورا بر میان / که از زخم سالار شد بر نیان

پس آنگه بزد خویشتن بر سپاه / که از گرد او تیره شد مهر و ماه

جهان گرد فولاد

همان گرد فولاد و شاپور شیر / یکی حمله کردند با دار و گیر

بیکدم فکندند در کارزار / که یک تن نرستند از آن یکهزار

معاودت نمودن جهان پهلوان عالم سام نامدار بلشکرگاه و تحسین نمودن و دعا کردن تسلیم شاه حبشی

سپهبد ز میدان یکی بازگشت / بنزد یکی شاه حبشی گذشت

بدو آفرین کرد تسلیم شاه / که هرگز ندیدم چنین رزمگاه

جهان آفرین یار تو باد / تن عادیان چون شکار تو باد

امیدم که امشب آید پدید / تن دشمنانت شود ناامید

ازان رو بشداد شد آگهی / که تیره شدش فر شاهنشهی

تن جبرئیل در آمد بخاک / شدش سینه از تیغ او چاک چاک

برانداخته شد جان شداد عاد / در آتش هم در جهان فتاد

سپهبد از دست و بازوی سام / ز فر و ز کوپال و نیروی سام

سراسیمه شد کافر شوربخت / بخاک اندر افکند خود را ز تخت

گریبان بدرید و فریاد کرد / ز بیداد از درد دل یاد کرد

که جبرئیل زرینه تن کشته شد / کمر بخت فیروزه برگشته شد

بگفت آتش دوزخ را ز آب / بهشت برینم شد از وی خراب

یکی بنده برهن برون آمده است / که مغرب زمین غرق خون کرده است

ازین بنده هرگز نبودم خبر / که بنده ببستم به پیمان کمر

همی گفت و می‌کند ریش پلید / که ناگه رسید اندر آندم شدید

که بد پور شداد بیداد و دین / یکی عادی سر پر از خشم و کین

ببالا دو صد رش به تنها جبل / که بودی تن پیل پیشش چگل

گرفتی به نیروی خرطوم پیل … ربودی و افکندی [illegible]
وز آنجا ز پیلش کشیدی به دشت … بگردون و عرابه میکرد گشت
سپه بد مر او را همی صد هزار … همه عادیان در صف کارزار
نبودش به گیتی کس او را همال … ستیزنده گرد و بدرگ بدسگال
بدر را بدینسان خروشید و بد … بدو گفت ناپاک بدرگ شدید
که زینسان چرا ناله داری بزار … به گیتی تو بی ایزد کردگار
ز دست که داری چنین دل بدرد … نشاید ترا این همه ناله کرد
که من رفته بودم به نخجیر گور … چهل روز در بیشه گرده بسور
کنون من به سم زان ندارم خبر … بگو راز دل را برم ای پدر
که هر کس که باشد بکوبم سرش … برآندازم از دهر دون لشکرش
بدو گفت شداد کین کار سام … ز کار جهان و ز دوزخ نام
هم از گشتن دیو زرینه بال … که شد بخت فرخنده آزرده حال
ندیدم به گیتی چنین نامدار … که برآفریدم من این نابکار
ازو نام من اندر آمد به ننگ … ز دریای مردی برآمد نهنگ
اگر دیر جنبیم شود کار خام … ز بیداد این بندهٔ خونکام
بپاسخ بدو گفت او را شدید … کز این گونه انده نباید کشید
همه نام خود را تو تنگی مکن … برآندیشه از سام جنگی مکن
مبادا کزین راز آگه شوند … همه بندگان تو گمره شوند
من او را همین دم بچنگ آورم … نشاید درین کین درنگ آورم
که باشد یکی بدرگ بدنژاد … که نالان ازو شاه شداد عاد
همین دم سرش را درین انجمن … بیارم ز خون کرده او را کفن

۹۰

چو شداد بشنید این از شدید … بخندید و اندر دم اندر کشید
برون رفت پور زن غربول زو … ز سور رخساره از سام گردیده زرد
ز شهر زر انداب لشکر بخواند … همه عادیان را ز کشور بخواند
یکی جنگی بود نامش خنافش … بدو گفت در رزم بیدار باش
که بود رزم جهان بمغرب زمین … درآمد که جویند با خشم و کین
ز رجال چو آمد درین انجمن … درآوردگه گشت رویینه تن
نیامد بسوی زر انداب ما … نپرسید از آبروی برتاب ما
کنون پور شش آمد درین کارزار … نشاید که ترسیم از آن نامدار
بپاسخ بگفتند اسپهبدان … که ای نامور بخرد موبدان
تمامیم گامی نهد بر زمین … توئی پور فرخ خدای گزین
بفر تو او را بمرآریم روز … چو جوج کو کد از ره نگاه نموز
بگفتند و از جای برخواستند … باهن سراپا بیاراستند

رفتن شدید بجنگ جهان پهلوان عالم گوار نامدار روباک

نوشتن پهلوان عالم سام بتر دست شدید ملعون

چو شاه بنده روم آمد بدر … برین سبز میدان به تیغ و کمر
گریزان شد از بیم سلطان زنگ … بیاورد در پیش تیغش درنگ
بجنبید از جای آنگه شدید … ز شهر زر انداب بیرون کشید
سراپرده بر دشت زد نابکار … که آمد به پیکار سام سوار
سپاهی بجنبید مانند کوه … که هامون و که شد از ایشان ستوه
همه آهنین پوش پرخشم و کین … نهنگان دریای مغرب زمین
که از گرز او دار شان کوهسار … پلنگان پرخشم در کارزار

ندیده زمانه چنان لشکرش — که بودند با مرگ در داورش
ز غریدن کوس و آواز مرد — ز انده بشد خور رخشنده روی زرد
تن پیل چون کوه گشته روان — فلک را اگر بنده گشته روان
شده راست هر سو درفش بنفش — فلک را ستونی شده هر درفش
که تا که در افتد ز بالا بزیر — دران غرش کوس و بانگ نفیر
زمانه هراسنده از جنگ و جوش — اجل را ز آوازه بدرید گوش
ز بس گرز دیوان با توش و تاو — بزیر زمین ناله میکرد گاو
تن کوه محکم شد از کوپال یال — شده آب آهن ز بیم زوال
که آیا چه سان گردد این کار جنگ — گرسنه شود چون شود کار تنگ
که گردد از این رزم فیروز بخت — گرا مرگ بنده بتابوت رخت
بیکدست لشکر خشایش سوار — بدست دگر افسرش نیزه دار
تقلب اندر آن جای گرده شدید — همه تن در آهن شده ناپدید
سپه بر کتف گرد و زوبین جنگ — عمودی که منصدش آمد بسنگ
بدینسان بیامد به پیکار سام — وز ایشان خبر شد بسالار سام
یکی جنی بد از و آگهی — که شد رنگ تسلیم همچون بهی
چنین گفت با سام کی پهلوان — شگفتی بلا هست تیره روان
زبردست بازو بسان درخت — نیابد کسی پیش آن شور بخت
ز دیوان برآرد بکردار دیو — نتابند در رزم او هیچ دیو
خدای جهانت نگهدار باد — سر دشمنانت نگونسار باد
چنین گفت با شاه جنی دلیر — که هرگز نترسد ز روباه شیر
خدای جهان باد بر جان ماست — سر تخت در زیر فرمان ماست

یزدان

که یزدان پرستم دل ناسپاس — ز شیدا و یان نیست ما را هراس
ببینی که چون آورم کار زار — بدیشان چگونه کنم کار زار
بگفت و طلب کرد قرطاس را — تراشیده کلک چو الماس را
یکی نامه سالار کو خود نوشت — بنیرو شده آن بدی بد سرشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — کز و شد زمین و زمان آشکار
بهار و دی آذر و مهر و ماه — ز بهرام و کیوان و تخت و کلاه
چنین تا ز افلاک و از تیره خاک — همه آفریده است یزدان پاک
وزو بر منوچهر شاه زمین — خداوند تخت و سپاه و نگین
وزو باد چندین درود و پیام — ز نزد یکی سالار سپهدار سام
بر پور شداد عاد پلید — که شد نام شومش بگیتی پدید
کشیده سر از رای کیهان خدیو — بفرمان گر بسته پیش دیو
شنیدم به پیکار ما آمدی — بر آهنگ کینه و ماجرا آمدی
بیاراسته لشکر نیزه دار — کمر بسته از بهر ما صد هزار
من ایدر رسیده سپه بر ز رزم — نشسته گرفته بکف جام بزم
شتابم از ایدر بکوه فنا — به پیکار آن دیو دد ابرها
که از چین ربود آن بد بخت ماه — جهان کرد بر پیش چشم سیاه
کنون چون رسیدی تو ایدر بجنگ — نخستین در آرم سرت را بسنگ
تنت را کنم طعمه کرگسان — بر اندیشه کرد و دیگر کسان
یکی پند از من پذیر و از من سپاس — تو بشنو که دارم از و صد سپاس
به پیچان سرت را ز فرمان دیو — پرستش نمایش بیزدان خدیو
و گرنه بیزدان پروردگار — که از جان شومت برآرم دمار

بکوبم

ز شداد و عاد این مرز و بوم | براندازم این تخمه زین شوم
دگر تیغ دانش ببند از نیام | همین است پیغام ما والسلام
به پیچید و مهری دگر برنهاد | پس آنگه سپهبد بقلواد داد
بدو گفت برکش بسوی شدید | بده نامه من بدو نو پدید
ببین تا چه گوید ز پیکار جنگ | مساز هیچ آغاز تا بی درنگ
درنگی مکن زود و زو باز گرد | که تا راه شتاب اندر نبرد
بهمراه او کرد شاپور را | همان شیر فرزانه پرزور را
که آن آشنا بود و پیش شدید | ز هر در ز زرانداب بدیده دید
برفتند هر دو بمانند باد | بسوی سراپرده پور شداد
نگه کرد قلواد زرین کلاه | شد از عادیان روی گیتی سیاه
همه کوه پیکر همه زوبچهر | بریده ز یزدان و از بنده مهر
طلایه مر او را بر شد پدید | خبر برد آنکه بسوی شدید
بگفتا درآرند او را به پیش | ببینم چه دارند این دو بپیش
درآمد چو قلواد پیش سرای | یکی بارگه دید زرین بپای
سه و نیم فرسنگ بالای او | دو فرسنگ دیگر به پهنای او
سراسر همه زر در و دوخته | بلعل و بیاقوت اندوخته
طنابش ز ابریشم هفت رنگ | فرو برده با میخ زرین بسنگ
مرصع و را چار صد بد ستون | بر هر ستون بود با لعل گون
نشسته یکی دیو تن آهنین | که گر زنده بودی بر روی زمین
ز هر گوشه خرگهی زرنگار | در او تخته در همه شاهوار
گسترده بساطی ز زربفت رنگ | معطر همه بارگه همچو مشک

صد و سی قدم

صد و سی قدم تخت زر در درون | نهاده بسان که بیستون
ببالا چهل رش ز لعل و ز در | جهان گشته از لعل و یاقوت پر
بر آن تخت گوهی نشسته پدید | سراپا مرصع شده بد پلید
کلاهش بسر بود هفت کنگره | ز فیروزه و لعل بد یکسره
جهان دیده قلواد خیره بماند | نهانی همی نام یزدان بخواند
که بنشسته یکی دیو آراسته | پدید آوریده است و برخاسته
بفرمان او بندگان چو ماه | کمربسته استاده در پیشگاه
بدان زیب شاهی بند در جهان | ولیکن همی بود از کم رهان
نهاوند کرسی دلاور نشست | ز قلواد را و عادیان گشت پست
بیاخواست دستور مغرب زمین | از او نامه بگرفت ابرو بچین
سراسر فرو خواند پیش شدید | چو بشنید رو را بهم در کشید
پس آنگه بپاسخ بقلواد گفت | که سالارتان با خرد نیست جفت
سرش پر ز نخوت بود مغز پر از سام | که داده بر من بدینسان پیام
نداند همانا که من کیستم | بمرز زرانداب از چیستم
منم پور یزدان مغرب زمین | چو ابر و در آرم ز کینه بچین
شود از نهیبم گریزان پلنگ | پلنگان بریزند در کوه سنگ
بجنبد نهنگ اندران اژدها | تن دیو از من نگردد رها
جهان سر بسر زیر دست منست | سر تاج کیوان ز شست منست
همانا اگر من آورم کارزار | بگیرم سر رشته روزگار
چه مرد است سام نریمان نژاد | که آید به پیکار شداد و عاد
بدو گفت قلواد کای شهریار | ندیدی تو رزمی ز سام سوار

ز دانای ایران یکی داستان   شنیدم که میگفت از باستان
که گوش خرد را یکی گوهرست   سخن در بود شاه را در خورست
خدایی که بالا و پست آفرید   ز بر بودن و پست و دست آفرید
چنین چشم کم سوی فرخنده بام   شگفت بلاییست اندر نیام
بر آشفت و چون نام یزدان شنید   به پیچید بر خود و شد پلید

کشته شدن نزو جنگی در دست پهلوان عالم قلواد

سر اسپ برجست و بگرفت تنگ   همی دست از کینه برزد بدست
سوی عادیان کرد انگه نگاه   بغرید چون ابر بر روی گاه
بگفتا بگیرید این بد نژاد   که تا بشنوم ز یزدان سخن کرد یاد
ز بالش سر بر بدار از تیغ تیز   بر آرید از و در زبان رستخیز
ازان عادیان جست گردی چو کوه   کجا نام او بود جنگی نزوه
خروشان بقلواد جنگی دوید   ز ترکش میان خنجری بر کشید
بدو گفت کی مرد بی داد و دین   ازان زاز خابان ایران زمین
ستایش بر ما خدای جهان   بر بورشد آتش و تخم نهان
نترسی ز کردان پرخاشجوی   که از تیغ بران نتابند روی
بدعوی چنین گفته آری بجا   همین دم سرت را در آرم زپا
بدو گفت قلواد کی دیو چهر   نترسم ز تندی و از تیغ قهر
مرا جز خدا نیست کفت و شنود   خدایی که او هست هموار بود
از و گشته پیدا زمین و سپهر   همان تیر و بهرام و هم ماه و مهر
جز از او نترسم دگر از کسی   تو بر من بیهوشی بجنبر بسی
ز آتش چه کورست در راه او   بر آهست نبینی همی جاه او

قلواد بشنید

قلواد بشنید این را نزوه   شد از گفت قلواد جانش ستوه
در افکند بر چهر او خنجر تیش   که از کینه او بود در آید برش
بیازید قلواد و بگرفت دست   بجاشید بر سان پیلان مست
گرفت از کفش خنجر جان ستان   یکی نعره زد شیر زابلستان
بزد بر زناف جنگی نزوه   که از پای در آمد با شیر کوه
نگه کرد ز انکو نزو رستش شد پدید   سر انگشت حیرت بدندان گزید
یکی نعره بر لشکرش زد بلند   بگفتا بگیرید این پر گزند
نزوه واندر آورد در پیش من   نترسید ز آیین و هم کیش من
هر آنکس که آتش را نبیند ز دوده   بگردن نهید هر درا بالهنگ
سر تیش را بر آرم به رخشنده ماه   همین بخت بخشم هم او را کلاه
نشاید که ایرانی از دست ما   گلویش برون آرد از شست ما
که در دین زنبکوست این کار ما   که بیرون برد جان زما یادگار
هجوم آوریده ندیس عادیان   کشیده همه تیغ شد آدیان
بیخبه دربار که آن سپاه   بیکبارگی قلواد زرین کلاه
ز نیکویی شابور چون پیل مست   همان چوب بر بود از جای جست
یکی را بزد آنچنان بر سرش   که شد خورد از چوب او پیکرش
دگر را سر و سینه بشکست و پای   در آورد پستی زپا سر گرای
جهاندیده قلواد از تیغ تیز   برآورد از ایشان یکی رستخیز
یکی را بزد آنچنان بر میان   که از تیغ تیزش بشد بر زبان
یکی را سر افکند و دست و تن رنگ   دگر را شکم کرد از تیغ چاک
چو شیران فتادند در لشکری   نمودند در بارگه داوری

بیکدم روان گشت سیلاب خون / تن کشته چون کُه فتاده نگون
همه فرش خرگه شده لعل ناب / بگشتی بخون گر بدی آسیاب
یکی عادی جادوی خیره کام / که خواندند او را همی قهقهام
بشاپور فرخ بیازید چنگ / ربود از کفش چوب و آمد بجنگ
گریبان گرفتش همانَدم بتند / ببالا برآورد و بر ره فکند
ببستش دو بازو بخم دوال / همانا بدی خویشتن را نهال
بدو گفت کز رزم دیو از خرد / بجویی پی سام با ما نبرد
نوازش بهر بی و از خویش ها / فراموش کردی همه کیش ها
برفتی و کشتی تو یزدان پرست / چه سامانی بند آدیان خیره دست
همین دم بر آرم تر از تن بدار / ببینم چه بینی ز سام سوار
چه فلواد فرخ چنان کار دید / بشاپور گیتی همه تار دید
ندانست کو را نماند جنگ / بر و دست از خونشان کرده رنگ
ز خرگه برون رفت و برشد بر آب / ز کینه خروشان چو آذرگشسب

در طلسم گنبذ افتادن پهلوان عالم فلواد نامدار

دل پر ز درد و رخی پر ز گرد / زبان پر خروشان چو شیر نبرد
سراسیمه فلواد ره کرد گم / عنان را بدانست از باز دم
چو لختی بیامد دلیر سپاه / یکی گنبدی دید ناگه براه
بکردار او قلعهٔ آهنین / تو گفتی سپهرست اندر زمین
همه طاق و ایوان چو قصر شهان / بدانسان عمارت نبد در جهان
همی کرد فلواد او را نگاه / که زین گونه ایوان ندیدست شاه
بیامد ز گنبد یکی بر گذشت / تماشا همی کرد او را بدشت

یکی گنبدی بد ز فیروزه

یکی گنبدی بد ز فیروزه کار / یکی میل در وی همه زرنگار
درازی دوهم تخته آبنوس / ز عاج و ز صندل گر سندروس
چو نزدیک گنبد سرافراز شد / زناگه در او یکی باز شد
برون آمد از وی یکی مرد پیر / سر و پا چو کافور و رخ چون زریر
عصای بدست و کتابی بدست / در افتاد در پیش فلواد پست
بدو گفت کای گرد زرین کلاه / تویی گرد فلواد ایران سپاه
تو هراد سالی همی در جهان / سرافراز بینش کیان و جهان
ز بهر بر تخت فغفور چین / رسیدید اید بمغرب زمین
کمر بسته بر کین شه آدعاو / بدان تا دهیدش همه جان بباد
بگیرید او را ببسته دو دست / به ایران بریدش بمانند سگ
شمار از زمانه همین یار باد / شما هر که زو خصم بر کار باد
بگیر این کتاب و در وکن نگاه / خطست در وی چو مشک سیاه
هر آنچه نوشته است در کار بند / که باشد مر این خط تر اسودمند
بگفت و بدو داد آن کتاب / چو بگشود فلواد با جاه و آب
خطی دید بر وی نوشته بزر / که این گرد فلواد زرین کمر
درین دیر فرخنده آمدی / از ایران بمانند باد آمدی
چو آمد بدست بر فرخ فراز / ز هر گونه گوید تر اپاک و راز
بر انجیز گوید تر اگوش دار / که آن پیر مردی بود هوشیار
بریده ببختی همی بگنبد در است / سر و دست و پایش به بند اندر است
دو دیده نهاده است در راه سام / همه صبح امید او گشته شام
بچاه و بدین ماه تابان نه بسته / چو روش گرفتار شکن کمند

چو بشنید خسرو ابر سام شیر | که در بند شد مهر تابان زریر
بدین قد چون سرو و او همچو نال | شده بدر تابان بسان هلال
همه ارغوانش شده زعفران | همه نیل گشته بد پیکر گران
نه بیند شب و روز خورشید و ماه | ز هجران جهان پیش چشمش سیاه
نه زیبد پریدخت نیسان به بند | برخ زرد و تن زار و دل دردمند
چو برخواند آن خط بروی کتاب | روان ساخت از چشم سیلاب آب
فرو آمد از اسپ قلواد شیر | در آمد ز غم گشته از هوش زیر
گزو سام سرگشته دلفگار | به بند اندر است دلبر گلعذار
همان دم کنابش بیان ابر داد | در آمد بگنبد بیانشه باد
چو ایوان شاهان همه سیم و زر | در ایوان او کار کرده گهر
در و بند و قفل سپهبد بدید | کنانکه در آن گنبد آمد پدید
دلاور دران قفل اگر در باز | درون شد بنا که در آن تیغ فراز
بدر دید ناگه یکی بانگشت | دلاور در آن خانه منکر دست
چو در باز شد دید یک اژدها | که از بیم او کس نیابد رها
دهان باز کرده یکی حمله کرد | که ترسید از و پهلوان شیر مرد
نگه کرد آن پیر شد ناپدید | سپهبد بلب غو و بند آنکه بدید
که خسرو سرم آمد ای جان من | درین درد کم گشته درمان من
بجوردم ازین پیر جادو فریب | در افتاد و جانم بر شد نهیب
درین بد که آمد مرا این اژدها | کشیدش بدم زود تا ماورا

خبر یافتن سام نیرم از طلسم افتادن پهلوان عالم قلواد نامدار

دگر پیر برشته چهره باز | همان گم شده چهره آورد باز

نهان گشت

نهان گشت در غار پس اژدها | همان مهر از کام او شد رها
پر از بود چشم سپهدار سام | ندانست تا هیچ او شد بنام
که فرهنگ جنگی در آمد برش | خبر داد از پهلوان لشکرش
که شاپور را ابد شد بار جسم | دگر گرد قلواد شد در طلسم
هر آنستان نهان اسیر تگفت | گر آن گفتش سام شد در شگفت
بپیچید از آن گفته سام سوار | که برگشته شد بخت او نامدار
گهی بهر قلواد در شور بود | گهی دل پر از خون ز شاپور بود
سر انگشت خایید و افسوس خورد | که صد حیف از آن هر دو سالار گرد
که بیچاره گشتند در روزگار | بخیره شدند گشته در کارزار
چه سازم کنون چاره کار چیست | بباید بدین درد دل خون گریست
دریغ از جهاندیده قلواد شیر | که از تیغ او مهر گشتی زریر
کنانکه در افتاد پس اژدهم اسم | گرفتار گردید اندر طلسم
بگفت رحمان جنگی که هیچ | بی جان قلواد و دل را مپیچ
که اندر طلسمش نیابد گزند | تو دل را مدار ایچ ازین مستمند
که من دیده ام در شمار سپهر | نه بریده زو چرخ گردنده مهر
کش و طلسمات در دست | بلندی جادو کنان زیر دست
همه آلت شاه جمشید جم | تو بر داری از گنج او بیش و کم
گرفتار دیوان رضوان ها | وز و آتش بحر در جان ما
یکی دیو آنجا نگهبان بود | که در سحر استاد دیوان بود
بود نام شومش غرنکان دیو | که هستند از و جادوان غریو
جدا در بود او بر وکینه تن | زمینی چو او دیو در انجمن

بیاید ورا کشت از تیغ جم جز آن تیغ کردی از و دود دم
چو رفتی من از پی همی دخرم فرستم بدانش ترا چاکرم
که شمه ترا رهنمون باشدی مگر بخت جادو نگون باشدی
از و سام فرخنده آزاد شد بمانند تیغ فولاد شد
بپوشید انگاه ساز نبرد پی حال قلوا در خبار زرد
در آمد ز هامون به پشت عقاب عنان داد بر اسب دل پر شتاب
روان شد بخرگاه جنگی شدید ببیند چگونه است دیو پلید
وزان رو در آمد همی قهقهام بشاپور بخشید بر خم خام
در آورد او را در آن بارگاه گره در برو رفت تا پیشگاه
در آمد بر آن نوجوشیر زبان بر از نام پروردگارش زبان
بدانسان شد بدپلید کش بدید بپیچید و از خشم گفت ای پلید
تو از ما چرا روی بر گاشتی خدایی شد آدم بکرد آشتی
برفتی و گشتی تو یزدان پرست چرا با زهشتی ز شداد دست
چه دیدی تو از داور آسمان که گشتی ز شدادیان بدگمان
ترا خال باشد همی قهقهام برفتی و گشتی رهی پیش سام
پس آنکه بمن جنگ جو آمدی ز یزدان برادر گفت و گو آمدی
همه نام شدادیان را بباد بدادی تو ترسیدی از خشم عاد
بیا پوزش آور ز یزدان بگرد رگ خشم آن گرم مگردان تو سرد
ستایش نما باز شداد را بپیما دگر راه میعاد را
ترا خلعت و گنج و تخت و کلاه سپارم هم این مرز مغرب سپاه
ترا پهلوانی و لشکر دهم درفش و سواران کشور دهم

بهم نام

بر نام یزدان و گرد جهان نگه کن خویشتن را تو از گمرهان
وگر زشت راهی ببندید بند بترسم بپوزش نیابی پسند
بپاسخ بدو گفت شاپور شیر نترسم ز شمشیر و از دار و گیر
سرم در ره پاک یزدان بود بهشتش کجا با کم از جان بود
تو هر چیز خواهی بکن کم مکن که من رو نگردانم از این سخن
خدای جهانم همی یاور است که او پاک داور و هم داور است
ز شاپور نام خدا را شنید بپیچید بر خویشتن تا تپید
به تندی چنین گفت با قهقهام مر این ایچ از روز بازار سام

رسیدن سام سوار ببارگاه شدید و دعوت بر دین نمودن

همین دم ورا زنده بر دار کن میان دلیران ورا خوار کن
زبانش برون کن همی از دهن که عبرت بگیرند از و انجمن
بخندید شاپور و پوازوار که ای کافر گمره دیوسار
نیاری بریدن سر موم را نباشد درین راه آهو مرا
مرا ایزد پاک جان آفرین نگهدار باشد بروی زمین
درین گفت و گو بود شاپور شیر که سام دلاور در آمد زبیر
پیاده شد از اسب آن رزمساز در آمد بخرگه که سر فراز
یکی بارگه دید سر بر سپهر بر و قبه زر نمودار مهر
همه عادیان ز اسپهبد چو دید نشسته بر تخت جنگی شدید
همی چارصد کافر بدلقا نشسته دران بزم چون اژدها
یکی زشت رو بود گورا بنام نشسته بر کرسی لعل فام
بدو سام گفتا که ای رزمساز یکی جای ده اندرین گاه ناز

که دارم یکی گفت کو باشد بدید | بپاسخ در آیم بگفت و شنید
برآشفت کو را به از سام یل | بخیره گشاد او دری از اجل
بدشنام بگشاد ناکه زبان | بسود و زبان گشت جانش نهان
زجاجت دبیر پهلوان حمله کرد | زگرمی در آمد بگفتار سرد
برآشفت ازو سام پرخاشخر | یکی مشت زد بر سر بدگهر
که مغزش فرو ریخت در بارگاه | نشست از بر جای او رزمخواه
شنیدم چو آن زور بازو بدید | زخشم گشت مانند شنبلید
بتندید کای رای شوربخت | زمینی هر آراسته بر تخت
دلیری نمایی بگردان کین | بویژه سواران مغرب زمین
نداری زمن شرم و آزرم هیچ | بخون ریختن دست یازی بسیج
دلیری نگشتی که اندر جهان | یکی موی او به ز شاهنشهان
نه زر سپهبدی از من درین بارگاه | نشست از بر جای او رزمخواه
جدا می کنی در جهان کهتری | بدینسان زخم و شنیده زحیتی
بدین تندی گردی چنین جستجوی | مرادی که داری همین در گلوی
نشاید همین دم ازین جا دمان | دلیری زگردون شد آید زیان
بکینه بسوی تو یازند چنگ | نفس را کنی در گلو کار تنگ
بگفتا منم سام نیرم نژاد | کمر بسته در رزم شداد و عاد
بدان آمدم سوی مغرب سپاه | بفرمان و رای منوچهر شاه
که بندم دو بازوی شداد را | شدید اندیش بیداد را
دوانم پیاده به ایران زمین | بفرمان یزدان جان آفرین
منم اکه فور خشم گشتم زتاب | شد از من بهشتش سراسر خراب

دگر اکه بینی

دگر آنکه بینش تو مهمان بدم | ابر رسم و آیین یزدان بدم
روان دلیران برین برگواست | که مهمان بر میزبان پادشاست
جو او جای بنمود و تندی نمود | زبان را به تندی و تیزی گشود
بمن لاجرم خوی آشفته شد | زبانگه بیک مشت من کشته شد
دلیران مغرب یلان گزین | همه بنده گشتند اندر همین
بدان تند گفتار و آن زهر خشم | برابروی پرچین و پرقهر چشم
شگفتی بماندند ازان رزمخواه | نهانی بکردند بر هم نگاه
زمانگه زجاجت جلی خنناش | بتندی بدو گفت بیدار باش
که دادار مغرب بود سخت گیر | جو روبه شود پیش او نره شیر
یکی بنده اش عوج باشد بجنگ | ز دریای اخضر برآرد نهنگ
دراجار فرسنگ بالا بود | بیک فرسخش نیز پهنا بود
دو پا بر زمین و سرش بر سماک | گر او را به بینی شوی زهره چاک
ازان هرزه در دم بگردان عنان | نشاید کزانسان بپیچی زبان
بدو سام گفتا که ای بدگهر | همه بندگانیم یزدان دگر

گفت گوی خنناش با سام نامدار و کشته شدن خنناش

که ایزد یکی باشد اندر جهان | ازو گشته پیدا کهان و مهان
اگر عوج و گر چرخ و گر مهر و ماه | ازو یافته در جهان دستگاه
نه انجز او در جهان کردگار | که پروردگارست بر مور و مار
از آتش و خاک هم آب و باد | کمینه بود بنده شداد و عاد
که داده بدو افسر و گنج و تخت | ز داد آر برگشته برگشته بخت
ورا یزدان زبهر آن آفرید | که شداد بیداد بودش گزید

سرش را به شمشیر سازم دو نیم / ندادی کسی را از ترس و بیم
خشاش این سخن را ز گوش کرد / زکینه همه خون او جوش کرد
برآورد شمشیر زهر آبدار / درآمد به پیکار سام سوار
بزد و گفت ای بدرگ بدگهر / بگیر از کفم تیغ بر خاک سر
بگفت و دراند اخت بر سام شیر / بخندید ازو پهلوان دلیر
که بر روی خود بخت بستی میان / چه آیی به پیکار شیر ژیان
بگفت و بیازید انگاه جنگ / بجوشید برسان غران پلنگ
برون کرد تیغ از کفش شیر مرد / بدو حمله آورد دیگر نبرد
بزد بر سرش پهلوان گزین / که از هر دو پایش برون شد زمین
دو نیمه شد گرد جنگی خشاش / همه از مردی خود کرد فاش
جوان زور پیکار اسکر بدید / بلرزید از بیم بر خود چو بید
برادر ورا نام گرزنگ بود / که پیوسته در کینه و جنگ بود
بدان سان برادرش اکشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
زجا جست و از کین بغل برگشاد / همی خواست از فر شداد عاد
غریوان درآمد به پیکار سام / بدو برخروشید و بگفتا تمام
چو سامش چنان دید در انجمن / نکرد او بدو هیچ با وی سخن
همان تیغ را زد ورا بر سنام / که از زخم او شد تنش بر نیام
چو مردی نمود اندران بارگاه / بدو حمله کردند مغرب سپاه
دو چار صد تیغ افراشتند / بگردون همه نعره برداشتند
سپهبد درآمد به پیکارشان / همان زخم میکرد در کارشان
برآمد ز هر سو غو و دار و گیر / روان گشت از خون همی آبگیر

همه بار کشته

همه بارگه شد ز خون موج زن / سپهبد نهنگی در آن انجمن
روان شد ز خرگاه دریای خون / بسی عادیان را سر آمد نگون
صد و سی تن از تیغ او کشته شد / بخون بخت خرگاه آغشته شد
ز خرگاه برخاست دستور پیر / درافتاد در پای سالار شیر
به پوزش درآمد که ای نامدار / ز خون بارگه شد همه رود بار
یکی رزم کردی که اندر جهان / نکرده کس از آشکار و نهان
ولی جنگ بر روی میدان خوش است / چنین جای گردان نباید نشست
بس است این که گشتی درین بارگاه / زمین و زمان گشت یکسر سیاه
یکی جنگ ازین جنگ کوتاه کن / ازین بر فزون ده بشنو سخن
بپوشید چو سام را دست و پا / که کوتاه شد رزم جنگ آزما
زمین بر نهاد و نداند انجام جنگ / که فردا بمیدان درآیند جنگ
ببینند تا چون بود روزگار / کرا بر دهد گردش روزگار
سپهبد همی خواست شاپور را / رهاند مران شیر با زور را
بدستور مغرب چنین گفت سام / که شاپور را دست بستی بخام
بدان تا من این رزم کوته کنم / روان را به آسودگی ره کنم
گشودند شاپور را هر دو دست / پس آنگه بنزدیک یلی برنشست
بدو گفت سالار ایران سپاه / بیامد بنزدیک تسلیم شاه
بدو سر بسر داستان باز گفت / که تسلیم از رزم او شد شگفت
وزان روشنید بلیا آن پدید / زکینه بجوشید بر خود شدید
یکی نامه بنوشت پیش پدر / بدو یاد کرد آن همه سر بسر
ز مردی و پیکار سام سوار / که چون ابر غران گه کارزار

روان شد ز خرگاه دریای خون / بسی عادیان را سر آمد نگون

صد و سی تن ما درین بارگار | جهان بر جهان پر نشان شد سیاه
چو دیدم من آن رزم در انجمن | برین بر نهادیم آخر سخن
که فردا بمیدان بجوییم جنگ | به بینیم تا چون بود تیز جنگ
یکی شیر دیدم بچنگال تیز | که آرد ز مغرب زمین رستخیز
یکی کار باید ترا کرد زود | که ما را نماندست گفت و شنود
طلب کرد آن پای کوه بلور | همان عوج عادی بدان یال و زور
بیاید سر سام را بر کند | بداندیش ما را اگر سر کند
وگرنه کسی نیست همتای سام | نتابند گردان بیکپای سام
شکمی بود خیره سام شیر | سر اژدها بر کند شیر گیر
چو فردا سواره در آید بجنگ | بکوشیم در رزم آن تیز چنگ
بدو گر برابر شدم در مصاف | بود رزم سیمرغ در کوه قاف
پس آنگه جهان زیر فرمان ماست | سر مهر و مه زیر پیمان ماست
وگر زهره بخت شد واژگون | ز زرانداب گرد و جود دریای خون
به تنهاتن خویش چون بد نبرد | ز لشکر به کشور نه داد و نبرد
سخن کوته از رزم شداد عاد | بجز رزم دیگر ندارد بیاد
تن کوه دارد و چنگ پلنگ | نتابد به پیکار او خاره سنگ
ازین بیشتر جای گفتار نیست | که صد داستان بهر او در نیست
بدین مهر کردش شد بد پلید | فرستاده تیز رو بر گزید
فرستاد تر دیک شداد عاد | نوندش بدر رفت مانند باد
بهر زر زرانداب آمد براه | بدو نامه بسپرد در پیشگاه
چو شداد نامه سراسر بخواند | دل از بیم اندیشه در خون نشاند

بترسید از رزم

بترسید از رزم سام سوار | که تنها بمیدان کند کارزار
همه شب در اندیشه بد بدسگال | که چون رزم سازد بدان بیهمال
وزین روی بیدار فرخنده سام | ببزم اندرون دست برده بجام
پری صف زده پیش آن نوجوان | ز روی سپهدار روشن روان
که فرهنگ جنی درآمد به پیش | زمین بوسه داد و بر آیین خویش
خبر داد از عوج و چندین سپاه | که خواهد رسید اندر آوردگاه
همه داستان گفت با پهلوان | که چون نامه بنوشت تیره روان
بشداد عاد آن همه گفت گوی | کنون عوج را خواست جنگجوی
چو بشنید از و سام خندید و گفت | که پیکار ما را ندیدی شگفت
نه از عوج ترسم نه از اژدها | نیابند از جنگ تیزم رها
بفرمان یزدان بمیدان جنگ | زمانی نیارند پیشم درنگ
تماشاکن بوستانها بس و بس | چو آتش بسوزم همه خار و خس
ولیکن ز قلواد آزرده ام | در اندیشه اش سخت پژمرده ام
که تا کی برآمد بدان رزمگاه | پس آنگه بگویم بر آن سپاه
که گم شد بناگه ورا اسم و رسم | بجزیره درآمد بدام طلسم
ندانم که مرده است یا زنده است | بچنگال جادو در افکنده است
بپاسخ بدو گفت فرهنگ دیو | که من آگهی آرم از گرد نیو
بگویم ترا من که چونست کار | دل خود در اندیشه چندین مدار
بگفت و بدر رفت فرهنگ نیک | که تا آگهی آورد بیدرنگ
بسوی طلسم عنان برشتافت | همه راز قلواد را باز یافت
چو خورشید میزان زرین گرفت | که سنجد زمین را سراسر شگفت

صف آرایی کردن دو سپاه بمیدان و آمدن پهلوان عالم سام سوار بمبارزت وی و آمدن جلاج جادوی ملعون

بجنگ شد بگیوا و سنگ باه / ز بسیاری نور شد زنگ ماه
تبیره برآمد ز شداد باد / شده رزم جو جمله عادیان
غو کوس بر داشت گیتی ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
شد از پای پیلان جهان نیلگون / برآمد یکی ابر بارنده خون
صلا خشن پوشیدا گرشته بد / زمین شسته و کوهها شنلید
یکی تخت بسته بر چار پیل / که از رنگ او گشت گیتی چو نیل
نشست از برش پور شداد عاد / دلش پر ز کینه سرش پر ز باد
عمودی ز سیصد من آهن بدست / لبش پر ز کینه چو پیلان مست
ز سیصد من افزون گرفته بسر / یکی خود زرین چو گنبد بسر
صد و شصت من تیغ زهر آبدار / بزر و بیاقوت گوهر نگار
سواد دابر میمنه قهقهام / فرو هشته از بارگیش حام
ابر میسره افرش پیلتن / ستاده بمانندهٔ اهرمن
پس پشت جنگی نیزه دار / همه رزم جویان که کبر و بود لوده
زمین لرزه بگرفته از بیم کوس / زمان تیره در دودی خور سندروس
زمانه گرفته همه اسب و پیل / کشیده صف مغربی پر ز پیل
تو گفتی زمین را سیاهی گرفت / سپاهی ز مه تا بماهی گرفت
تو گفتی جهان سربسر آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
چو سام نریمان جهان لشکری / درآورد و که دید بر داوری
بپوشید ساز نبردش ببر / کمر بر میان خود زرین بسر

بتسلیم جستی چنین گفت کو / که من رزم اید بر او شور و غو
تن یکه ار اسم جنگ را / چو لاله ز خون سازم این جنگ را
به نیروی یزدان جان آفرین / یکی را نمانم ز مغرب زمین
نگونسار سازم ورفش کبود / بدان تا بدانی که رزم که بود
به بینم بمیدان دو دست شدید / نمانم که یکدم بماند پلید
بگفت و سه جام می لعل خورد / پس آنگه بر انگیخت اسب نبرد
غرابیده سر را بمیدان دواند / که از گرد نعلش فلک تیره ماند
درآمد بمیدان یکی نعره کرد / که لرزید از بیم و ترس نبرد
از آن عادیان پهلوان مرد خواست / ز گردان جنگی هم آورد خواست
سر و پای میدان بجولان گرفت / که روی زمین سربسر تیره گشت
یکی جادوی بود جلاج نام / بافسون بهر جای گسترده دام
رسیده بد از کوه آهن ربا / بیاری شداد در رزم از ما
ببالا بلند و بپیکر سطبر / بهیکل چو دیو و بصورت هژبر
بسر موی ژولیده چون بیخته / بافسون گری بخت عاد آزمنه
بتن جام از چرم شیر و پلنگ / کشیدی ز دریای نیل بی نهنگ
نشسته به پیلی بمانند کوه / که بودی زمین زیر پایش ستوه
ز آن شیده از سنگ آهن ربا / یکی دره در دست آن بدلقا
عمودی هم از سنگ آن بد سه نوم / که و بران بدا زشه منش مرز بوم
چنین گفت جلاج با پور عاد / که من هیچ اندیشه از رزم باد
که من سام را دست بسته چو سنگ / درآرم بدرگاه تو بی درنگ
ببینی چگونه کنم کارزار / جهان تیره سازم به سام سوار

بپاسخ بدو گفت انگه نهنبد   که ای بدهنر جادوی ناکدید
اگر سام یل را ببند آوری   جهان بر تن او بتنگ آوری
ترا هرچه خواهی بگیتی دهم   سپاهی کیان و تخت زر نهم
چو بشنید جلاج برکرد پیل   که لرزید میدان ازو میل میل
بمیدان درآمد چو آتش روان   همی جست آتش ازان دو دهان
ز چشم و دهان آتش آمد برون   ز آتش زبانه شد لعل گون
یکی نعره زد سوی سام سوار   درآ تا ببینی یکی کارزار
درآمد بدو سام رزم آزمای   نه آگه ازان سنگ آهن ربا

محاربه نمودن جلاج [illegible] با پهلوان عالم سام [illegible]
و دستبرد نمودن سام از اثر مغناطیس و غیره

بدو گفت کی بدرگ بدکنش   نه بینم بمیدان ز رزم منش
مرا نام سام نریمان بود   اجل را ز من بهره بزمان بود
مرا باشد این دشت آوردگاه   نه با چو تو بدرگ کینه‌خواه
من از بهر آن آمدم سوی جنگ   که از خون کنم روی تو لعل رنگ
بدو گفت جلاج عادی منم   کهی آدمی گاه اهرمنم
ز نسل جلیا درین کارزار   ازان آمدم کز تو آزرم
بیاری شد او عاد آدم   بی خون تو هیچو با در آرم
که بکندم به پنجه امان بکمین   بکوسار زن زود از روی کین
به بندم دو دست تو کردار باد   کنانت بدام منش شد ادعاد
که او بت در دهر کیهان خدیو   پری آفریده است هم مرد دیو
برآشفت ازان گفته فرخنده سام   بدو گفت آنگه کای زشت نام

خدیو جهان ایزد داور است   که روزی ده بندگان یکسر است
مشو بدگمان راستی پیشه کن   ز دادار گیتی یکی اندیشه کن
ستایش کسی را سزد در جهان   کزو گشت پیدا کهان و مهان
بدو گفت جلاج بس از جنگ   نشاید درآوردگه کردن درنگ
بمیدان که چون آمدی جنگجوی   ببینی بلای زور فرهنگ جوی
ببینم چه داری نشان یلی   که گویی منم پهلو زابلی
بدو سام جنگی چو پیلان مست   درآورد جلاج بگشاد دست
نخستین درآمد بگرز گران   بمانند دیوان مازندران
عمودی گران سنگ رزم آزمای   بینداخت بر فرق آهن ربای
سپهبد فرو کوفت در پیش صف   ورا ضرب کرد و کشیدش بکف
عمودش ز کف رفت سام سوار   شگفت آمدش اندران کارزار
چو در رفت جلاج برخاست سحر   درآویخته گرزش اندر سپر
دگر باره برگشت در رزمگاه   یکی نعره زد دیو آورد خواه
سپهبد برآورد آنگه سنان   فکنده بمیدان جادو عنان
چو نیزه درانداخت بدکار   همان دوره را پیش کرد استوار
سنان بر سپر با زجنبید سخت   بدر رفت شه نیزه اش لخت لخت
برآورد دیگر یکی تیغ تیز   ز کینه بدو کرد بر او ستیز
بشمشیر حمله درآورده شیر   سپر پیش آورد و سر کرد زیر
چو شمشیر پیش آمد بروی سپر   بچسپید قبضه آمد بدر
بکف ماند قبضه بدر رفت تیغ   سپهبد ازان تیغ شد پر دریغ
شگفتی فرو ماند گیتی رجست   ندانست کان سنگ آهن رباست

دگر باره بلجلاج حمله نمود — که از گرد او گشت گیتی کبود
ابا گرز سنگی چو آمد برش — در انداخت بر داشت خود از سرش
چو آن خود فولاد رفت از دلیر — شدش سر برهنه سپهدار شیر
ندیده بجانش ز دم سام سوار — فرو مانده پهلو بدان کارزار
بجنبید بلجلاج بر پهلوان — که اینسان چرایی تو تیره روان
بمیدان آورد رزم آزمای — بهانه چو آری تو رزم آزمای
سپهبد ز گفتارش آمد بتنگ — کمان را برآورد و تیر خدنگ
بلجلاج بر تیر باران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
جهان را سیه کرد از پر تیر — همی تیر بگذاشت پیکان پلنگ
بدو دیو جادو بر آمیخته — همه تیر از و رفته آویخته
نشد تیر پهلو بدو کارگر — ببد تنگ دل سام پرخاشخر
همی تاخت بلجلاج تا شد دود — بگاه یک سلیح سپهبد ربود
بمیدان نماند ایچ او را سلیح — بدل گفت کین رزم من تنگ گیج
پس آنکه بیازید چنگال چنگ — بدان تا ربایدو را بی درنگ
فرو برد دستش به بند کمر — بنیرو در آمد یل پرهنر
ربودش به نیرو چو از پشت پیل — بغرید کاواز او شد دو میل
بزد بر زمینش که او نقش بست — فرود آمد از اسب چون پیل مست
همی خواست کز تن ببرد سرش — بخون سرخ سازد همه مغفرش
که بلجلاج جادو بشد ناپدید — بهر سو نگه کرد او را ندید
که ناگاه چون بور شد آن عاد — ندید او بمیدان یکی رو نهاد
بجنبید لشکر چو دریای چین — همه پهلوانان مغرب زمین

مغلوب نمودن مغربیان

مغلوب نمودن مغربیان و دستبرد نمودن جهان پهلوان عالم سام سوار

بر نیزه و گرز و شمشیر و آلات جنگ — گشادند بازو بدان تیز چنگ
یکی حمله کردند بر دار و گیر — جهان برشد از پر پیکان و تیر
سپهبد در آمد به پشت عقاب — سر پر ز کینه دلی پر شتاب
بناگاه شمشیر زنگی رسید — رسانید تیغ بدان پاک دید
چو بگرفت شمشیر سام سوار — در آمد در آن عرصه کارزار
در افکند تن را بقلب سپاه — که از گرد اسپش جهان شد سیاه
تن پیکر آمد سپهبد بجنگ — همان تیغ زهر آب دارش بچنگ
سواری ز مغرب بدو حمله کرد — که بر شد بخورشید جوشنده گرد
بپرسید سامش که نام تو چیست — که بر دست تیغ تو باید گریست
چنین داد پاسخ سپهبد بنام — که گیرم سر ماه را من بدام
ز شدآد باشم نژاد ای پرست — ز دریا نهنگان بگیرم بدست
برآرم دمار از تن اژدها — ز چنگال من کس نیابد رها
چرا آمدی سوی مغرب زمین — فکندی تنت را بدان دشت کین
دریغت نیامد بیازوی خویش — بر این روی و این فر و نیروی خویش
نچیده گلی از درخت جهان — خزان اجل آمدت ناگهان
شتابی بشد آن تهورش ندید — بخیره شوی از جهان ناپدید
بدو گفت سالار پرخاشجوی — بمیدان نه نیکوست بسیار گوی
اگر جنگ را آمدی در ستیز — سخن نیز باشد زبان تیغ تیز
دگر چاره جوی یکی باز کرد — کنون من برآیم بدشت نبرد
بپاسخ چنین گفت او را سهیل — که تو کیستی و دشمنت خیل خیل

من از بیم بهر تو ام دردمند | که تا کز انها نه بینی گزند
جوانی جهان راند بدی اشغور | نه بدی بمیدان کسی با او روز
شگفتی بود بوشت آد عاد | بو نیره شد بدای کو پاک زاد
فرستاده گرزش که بلور | همی عوج جنگی در آید بزور
چو او اندر آید بپای رها | اگر شیر گردی وگر اژدها
وگر همچو بهرام بر آسمان | بر آیی نیابی ز چنگش امان
بگیرد نهنگان و بیجان کند | بر آرد و بخورشید بریان کند
نهنگ دمانش بود یک خورش | بدینگونه باشد ورا پرورش
سوار نگاور رباید بجنگ | زند بر زمین خورد و سازد [illegible]
تو با او چسان کینه پیش آوری | همه نیش بر روی ریش آوری
ازین راه برگرد [illegible] کن | سوی مرز ایران یکی راه کن
ازین بهر فتح تو پند [illegible] بند | ازان پیش کاید بجانت گزند
بدو گفت [illegible] سالار سام | بنیروی آن کو صبح اندر آرد بشام
بموری دهد آتش تیز شیر | کند پشه بر پیل جنگی دلیر
به بیچاره الماس بخشد زهر | که از باد آرد جهانی بقهر
بآبی دهد آنچنان شور زشتی | کز آتش کند پیش او تو رشتی
دم تیز بخشد بشمشیر مرگ | که از باد در آرد همه شاخ و برگ
بمن گرچه از بندگان کمترم | ز نیروی یزدان رساند سرم
که بکشم تمام ز مغرب زمین | بفرمان یزدان جان آفرین
درین بود سالار کامد سپاه | گروهی گروه جنگی کینه خواه
کشادند بازو به آن پهلوان | بدان تا بگیرند از وی روان

ز هر سو شمشیر

ز هر سو شمشیر گرز و کمند | کمین ساخته بر یل دیوبند
سپهبد بر آورد شمشیر تیز | در افکند در لشکری رستخیز
سر و دست و سینه فتاده بخون | بیکدم روان کرده سیلاب خون
همی چاک افکند در سینه‌ها | همی کرد بیرون از او کینه‌ها
بخون در فتاده سر پر شتاب | چو کوهی که افتد ز دریای آب
همی تخم افشاند بر خاک شخ | همه آبش از خون و بارش ز سر
بسی کشته افکند از ناکسان | در افکند طعمه پی کرکسان
سپهبد تن یکه در کارزار | در افکند از ایشان همی شش هزار
بسی خسته از رزم برگشته شد | دلیران جنگی همه کشته شد
چنین تا تراب شب آمد پدید | ازین آسیا باز خور بر برید

بزم آرایی سام سوار و شکوه نمودن از زنک بلاج جادو ملعون

یکی پیک بگسترد بال سیاه | زمانی بگسترد تا چرخ و ماه
کشیدند گردان عنانهای جنگ | نشستند از جنگ و پیکار جنگ
سپهبد چو شیری سراسر بخون | بیاغشته و دشمنان سرنگون
بیامد از آن دشت آوردگاه | پذیره شدش زود سلیمشاه
بسی آفرین فراوان بخواند | نثار گهروار از زر و گوهر فشاند
که بی تو مباشد دگر روز خوش | همان اختر گیتی افروز خوش
که در رزم شاهی و در بزم ماه | فروزنده از تو شهان کلاه
فرود آمدند و کشیدند خوان | بشادی روی جهان پهلوان
پس از خوان دگر ساقی آورد می | نوازنده شد بربط و چنگ و نی
زدند [illegible] رامشگران تنهای سرود | بناهید و زهره رسیده درود

صراحی شد از خون غم خون فشان   ز زخمش کباب و دو ساقی فشان
تن مرغ از غم در آتش کباب   شد از سوز هر سو چکان خون ناب
چو سرمست گشتند در بزمگاه   سخن رفت هر دم در آوردگاه
به سلیم چنین گفت سام   ز پیکار طلاج گسترده دام
ندیدم به میدان جوان بدکنش   کزو تیره گردد دلاور منش
سلیم به یکبار برون شد ز دست   ز نیرنگ طلاج جادوپرست
سرانجام از من بشد ناپدید   ازو شاد شد جان جنگی شدید
ندانم چه چاره سگالم بدو   بدان تا برانم از آن چاره جو
بسی دام و دارو ز افسون بدست   نیاید به میدان او پیل مست
چو گفت رحمان که ای پهلوان   بگویم ترا زان بد بدگمان
ز سنگ جلیا بی آهن ربا   همی چاره آورده جادو بجا
همه سنگ آهن ربا دارد او   ازان تخم نیرنگ پیکار او
بدین گرز و شمشیر و تیر و کمان   نگیرد کسی او را همی در جهان
ور از تیغ جمشید باید بکار   که تا از تن او بر آورد دمار
همان تیغ و گرزی که اندر طلسم   نهاده است جمشید فرخنده اسم
نوشته برو نام یزدان پاک   کزو جان جادوست اندیشه ناک
گر او را بدست اندر آری همی   همه کار جادو سر آری همی
بسوی طلسمت بباید شدن   شکستن مر او را و باز آمدن
همان گرد فغلوا و یابد رها   بر بخت یکی گنج یابی بها
کنم شمه را هست در زمان   شکست اندر آری تو بر بدگمان
رهانی از آن گنج رضوان ما   بر افروزی از بخت ایوان ما

بگویم بدو

بگوید چو شمه کار طلسم   برانند سراسر شمار طلسم
اگر چه تو زین در شوی بهر نام   سر و پای دشمن در آید بکام
گرفتار گردیم بستن شد بد   ولیکن بباید بخواهد رسید
در آید سرها بزنجیر و بند   تو زانجا چو آیی تن ارجمند
بر آری دمار از تن بدسگال   نباشد بگیتی ترا کس همال
خدای جهان یار جان تو باد   بلا بر تن بدگمان تو باد
چو بشنید ازو سام خندید و گفت   که بیدار گردد بد نغنود بخت
سه جام از می لعل گون نوش کرد   سخنهای رحمان همه گوش کرد
پس آنگه بپوشید آلات جنگ   ببستند بر اسب زین خدنگ
نشست از بر چرمه ره نورد   همان شمه گرد همراه کرد
همان شب بدر شد بسوی طلسم   برانند شه بر جست جوی طلسم
یکی آتش دید ناگه ز دور   درخشان بمانند رخسار حور
بدان روشنایی بشد نامدار   همی راند آن باره راهوار
شتابنده با شمه ماه روی   همی راند جویان شده پوی پوی

رفتن جهان پهلوان عالم سام سوار از نام دار بجانب طلسم جمشید و آگاهی یافتن شدید از رفتن سام سوار

چو زنگی شب پیرهن چاک زد   سفیداج بر صفحه خاک زد
زجیبش برون شد عروس سپید   زمهرش جهانی بشد پر امید
ز سام آگهی شد بنزد شدید   که سام از نهیب بشد ناپدید
که بر تند مست سوی ایران زمین   نتابد ابد ز پیکار و کین
ز طلاج جادو شد اندیشه ناک   نشانش نبینی ابر روی خاک

زکار آگهان این خبر چون شنید / بخندید و انگشت بد پیچید
بدو گفت جلجلاج کای شهریار / چه گرد و یلان سام فرخ سوار
بباید گرفتن ور آوردگاه / چو رحمان جینی و تسلیم شاه
که این کینه زینسان بسختی است / همه جنگ تسلیم آراسته است
چو او را بگیریم در داوری / بجنگ اندر آریم و بود و بری
مر آشفته ماه رو آرزوست / همان سرو فرخنده حور آرزوست
که بس نازنین است سیمین عذار / نباید شد جدا او ماه دیر روزگار
بسی روزگار است تا من بمهر / گرفتارم او را بزیر سپهر
شده تیره روزم چو زلف سیاه / دل افتاده یکشب بگلگشت ماه
ببوسم گهر لب سیمین او / به پیچم کمر زلف بر چین او
ز جلجلاج چون این سخن بشنوید / بخندید از گفتن او شدید
همه شب سخن رفت از زلف ماه / چنین تا که خورشید بر شد بگاه
تبیره در آمد دگر بهر جنگ / زمین و زمان شد همه قیر رنگ
بیاراستند باز اسپان و پیل / وز آوازشان جهان گشت مانند نیل
سواران مغرب ببسته کمر / بآهن نهان گشته تا پا بسر
ز گرز یلان گشت گیتی چو کوه / روان گشته هر سو گروها گروه
ز هر سو برافراخت بالا و فش / چو خوبان ابا جامهای منقش
و وحشت از بر سینه میکوفت کوس / که روی که گردد زکین پر عبوس
کف از درد بر هم همی کوفت سنج / که جان که آید زکینه برنج
ز بهر دلیران فغان کرد نای / که بسیار کس کو در آید ز پای
بسا سر که در خون بغلطد زکین / بسا تن که از زین فتد بر زمین

به سلیم جینی

به تسلیم جینی رسید آگهی / که از پور شد آفت و بر بهی
گمانش که شد سام یل ناپدید / بمیدان کینه صف برکشید
ز تو گرز جوید بمیدان جنگ / جهان کرده از لشکری تیره رنگ
کمر بسته آمد به آوردگاه / پسش پهلوانان مغرب سپاه
نترسید و بر شد بجانم براست / خروشان ز کینه چو اژدر بشب
بیکدست رحمان جینی چو باد / بمیدان شد او باز رو نهاد
دگر دست آمد چو فرهنگ دیو / بگردون ز کینه رساند غریو
سپاه پری برکشیده صف / دگر تیره دیوان ز کین کرده کف
زمین و زمان پر ز دیو و پری / گره بر جبین سر بر آزاد آوری
که تا گاه جلجلاج جادو برست / بر شاه تسلیم جینی گذشت
بدو گفت کین چیست کانگیختی / همه شهد با زهر آمیختی
به پیل و آتش خیره برخواستی / همه رزم بیهوده آراستی
بیاری سام نریمان نژاد / بخیره شدی بدنهاد دغا
کنون سالی بگریخت از رزمگاه / بغارت دهی گنج و تخت و کلاه
بهشتش سراسر تو کردی خراب / نترسیدی از کینه و خشم و تاب
کنون چیست درمان و روز نکو / چرا دیگه داری ز من بازجوی
بپاسخ بدو گفت تسلیم شاه / که ای بدگهر جادوی کینه خواه
بدانگه سام آن یل تیز چنگ / که از تو گریزد ز میدان جنگ
ستیزنده ما گر زنده اوست / سوار جهان شیر فرخنده اوست
بیا همرکت تو رفته برگ آورد / همه ساز و آلات مرگ آورد
هر بینی کجون اندر آرد براه / جهان را کند بستن چشم سیاه

چنانت بمیدان زنم بر زمین / که دیگر نجنبی ز جا بهر کین

محاربه کردن طلجلاج ملعون جادو با نسلیم شاه جنی در معلوبه و گرفتار شدن نسلیم شاه و گریختن فرهنگ دیو

اگر آهنی تیغش این را بس است / وگر کوه گردی که گرزش بجاست
هزارت اگر جان بود در درون / نیاری ز چنگش یکی را برون
چو بشنید طلجلاج شد پر ز درد / بپیچید و رخساره را کرد زرد
بدو گفت مردی بمیدان دراست / که یکبار کین را دو دیگر است
همین دم به پستی سرت درکشد / گرفتار در بند هم و گزند
یکی دیو بد نام آذر نژاد / بیکدست آن تخمش بیکدست باد
برون آمد از قلب نسلیم شاه / نهاده به سر مغفر آهن کلاه
بمیدان طلجلاج جادو رسید / به پیمانه زرشت بدخو رسید
بدو گفت کی جادوی نابکار / که آمد زمانت درین کارزار
ز راجیت به شاه گفت کو / کنون آمدم رزم را جنگجو
ببینم چه داری ز افسونگران / در آویز در میدان کنداوران
هنرهای خود را بدار کن / بمیدان آور و بیکار کن
بگفت و بحمله درآمد یکی / که تا آزماید و را اندکی
یکی گرز بودش بکف نره دیو / درانداخت طلجلاج شد پر غریو
همان دیو را پیش آورد زود / به آهن ربا از کفش در ربود
همان گرز را کوفت بر پیکرش / همه استخوان خورد شد پیکرش
نگه کرد در قلب که چون شدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بفرمود تا لشکره / بیایند در رزم مرد و سره

بطرز ان

بجنبید لشکر بغارت گری / نمانند از ایشان نه دیو و پری
پری برده و دیو را بی پر بند / بگیرند هر کس که افسون کند
ز بهرم بیارید تخت و کلاه / همان بسته آرند نسلیم شاه
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / بیکبارگی بمیدان نهادند روی
برآمد خروشیدن گرد جنگ / زمین گشت بر چشم بیننده تنگ
زمانه فرو شد بدریای نیل / ز بس گرد اسبان و از پای پیل
درخشیدن تیغ و گرز و سنان / بها هوی گردان گردون عنان
زمین کوه شد کوه همچون زمین / چو کوهی که باشد همه آهنین
یکی ابر بستند اندر آسمان / که بد تیر باران او از کمان
شده برق او تیغ و رعدش خروش / درافتاد از چرخ گردنده هوش
کمین برگشادند از هر طرف / بسی کشته افتاده در پیش صف
فراوان ز دیوان کمین کشته شد / سر بخت نسلیم از آن گشته شد
همه قلب پنجای طلجلاج شد / همه گنج و خرگاه تاراج شد
گرفتار گردید رحمان بجنگ / نهادند بر گردنش پالهنگ
ز یکسوی ایشان درآمد سهیل / شکست اندر افگند بر خیل خیل
پری پیکران را در آوردگاه / بسی کشته افگند هر جایگاه
درفش سپه را بدو نیم کرد / دل شاه نسلیم پر بیم کرد
کمند اندر افگند و او را گرفت / از و دیو جنی شده در شگفت
سر شاه جنی درآمد به بند / ببستند دستش بخم کمند
ببردند او را بنزد دشت بد / گره در بروز زد چو او را بدید
ز یکسوی طلجلاج در رزمگاه / دگر سو سهیل آن دو کینه خواه

شکستند آن لشکری را همه / گریزان برین بیکران چون رمه
بسی چین سرو بالا بری / شد از تیغ خسته وران داوری
تن نام جون کشته برخون همه / تن نامور شان کشته گلگون همه
سراپرده و تخت تاراج گشت / همه گنج تاراج لبلاج گشت
گریزان نهان گشت فرهنگ دیو / برفت از پی سام سالار نیو

ملامت کردن شدید با سلیمشاه و غضبناک شدن شدید
بسلیمشاه جنی خاور و او را اندرون بسته کردن

چو تخت زرجن بتاراج شد / ز شصت قضا چرخ آماج شد
برافروخت مه اندرین تیره باغ / چو شد [illegible]
همه گم شده باز چو بید ز شب / بهر سوی پوینده بد [illegible] لب
نشست از بر تخت جنی شدید / پس از خوردن [illegible]
جو از باده لعل گردید مست / بپیر [illegible]
جو رحمان جنی و دیگر سپاه / نشستند [illegible] بر گاه
شنید این چنین گفت کی نام ساز / چرا ایچ کردی تو بر ما دراز
چو سام آشنایی بجود سلام / چرا حیله سنجی آزرده ام
تو ز شیدی از من بجی در جهان / یک اندیشه تا بد تر از رهان
چرا سر فرو ناوری پیش ما / چنین پیش بر خنده و گریه [illegible]
ستایش نیاری بشداد عاد / نسازد تهی این دو عنت نیاد
تمنا حسبت با سام یل دو تنا / که گویی تو یاد و سنگ [illegible] ستی
تو جنی و او دشمن کینش گشت / تو گویی که این سس حدیث [illegible]
تو دیو نیسام را زنجا بانیستی / که در دوستی نیز [illegible]

بگر آخر راه پویند سام / رساندی بس آنکه شدی تیز کام
جرا نخواست با من بر او دشمنی / ز روی کج گرفتی ز راه بهی
در رفته بر من گشادی ز جنگ / که گشتم زبون زیر جنگی نهنگ
سرانجام از فرت آذعاد / ز میدان گریزان شد آن بد نژاد
نتابید در جنگ لبلاج دیو / بدر برد جان زان ازین رنگ دیو
کنون جان او بر به بند آمدست / روانش ز بیم گزند آمدست
رها کن ز خشم و بیداد او را / ز جان کن ستایش تو شداد را
بگای سجده کن پیش او سر بنه / اگر بد به بینی تو دیگر منه
[illegible] خشم تاراج و تخت / غنوده شود باز بیدار بخت
دگر گونه برکرده پیکرت / بیتهم بجا که اندر آمد سرت
بپاسخ چنین گفت سلیم شاه / که ای بد گهر دیو گم کرده راه
نحسته یه دار خود را هنوز / سرت را نه ازبا هنوز
چرا لاف داری بشداد شوم / که ویران شود مرز و ما مرز و بوم
جه داد ار خوانی مر او را همی / ز سنگ کمتر زشت جور اهی
ستایش کنم پیش یزدان پاک / کز و گشت پیدا همه آب خاک
به خاک از آب پاک روشن روان / هم او آب را کرده پی بار وان
غز جان و برکشته زو تند باد / هم او داغ بر جان آتش نهاد
تن خاک او اخلعت گل دهد / همه ناله غم به بلبل دهد
به بنده انبر آتش زند سوز او / شب شمع گر پیدا بر روز او
بهی ز شیفه و شبان سیاه / دو آیینه بر درگهش مهر و ماه
[illegible] ازین خرگه نغره کوب / دهد میوه تر ز یک خشک چوب

بسنگی و بد آب و رنگ اندر   که شاهان زبخت شد او را بسر
خدایی بگیتی مرا و را سزاست   ستایش کسی را زاد کز کار راست
یکی بنده اوست سام سوار   که او را کسی نیست در رزم یار
مرا گرد یزدان زکارش خبر   که بر بسته در خدمت او کمر
دگر آنکه از زخم شمشیر تیز   ندانسته هرگز دلاور گریز
فرستاده او را بسوی طلسم   بدان تا نویسد بخورشید اسم
سلیحست از شاه جمشید جم   کز و جان بلاج گردد دژم
بسی کس گران تیغ کشته شد   از آن تیغ بخت نبرگشته شد
بیار و به بند و بمیدان جنگ   چو کوری زمین را کند بر تو تنگ
بدو شد از آن گفته آنکه شد چه   گره در بروز دو بدو بنگر چه
بفرمود دژخیم خونخوار را   ببر رشته تخت گفتار را
سرش را بنزدیک شد آن بر   بزودی بمانند باد بر
بر آورده دژخیم تیغ چو زهر   که زهر تنش بهرام دیز و بقهر
بدو گفت بلاج کی شهریار   نه آسان بود نام آن نابکار
زجنی همه راه آید به بند   رسانند بر لشکر تو گزند
یکی شنبه باید سطبر و بزرگ   که سازد فرومند هر کس بزرگ
بشیب کنی جان تسلیم سپهر   بمانند در آن تخت تا گز بسر
سرش بستن از سبب دیگر   سپردن بجادوی شب آید هم
که هشیار باشد بروز و شب   بدان تا بماند برنج و تعب
جهان گرد دژخیم آنسان که گفت   بر حمان بیجایی گشته جفت
سرانیده راز بیداردان   سوی سام بر تافت دیگر عنان

روان شدن پهلوان عالم

روان شدن پهلوان عالم سام سوار نامدار از باختر بجانب طلسم و تسخیر نمودن دروازهٔ طلسم جمشید شاه

که با تیغ بود و براه دراه   همه کار ها را بدو گفت ماه
که تا آن طلسم اندر آرد بدست   از او کار جمشید باید شکست
براندند اسبان سراسر بتگ   که از گرد خورشید سیر فلک
زناگه یکی آتش سوزناک   بدیدند روشن بدان روی خاک
که بر شعله زن سوی گردون سپهر   از او بر خطر گشته هم ماه و مهر
زگیسوی او گنبد همچو نور   درخشنده مانند تابنده هور
نشستم چنین گفت کی سپهبر   چه گنبد بود باز گو سر بسر
بدو گفت پر ریب جادو نژاد   گرفتار از او گشت فولاد راد
که تابیست او را ز افسون گری   نوشته ز افسون دیو و پری
چو او را ببینی نخستین بکش   که بند طلسمست آن بر کشش
پس آنگه تماشاگر این روز فش   که بر چرخ گردون رسیده سرش
سپهبد سوی گنبد آمد چو شیر   هم آنگه برون آمد آن گنبد دیر
بدست اندرون دفتری بود رنگ   زمین را ببوسید از آن دیو چنگ
دو چشمش بسام گرامی رسید   بدانست کو قفل را شد کلید
بدو گفت کی سام نام آورا   کمر بسته بر کین ابر ها
تو خسته ز جنگ تو دیو و پری   بدستت جهان همچو انگشتری
پری همه هر ز مغرب زمین   اگر با تو همره بوم اندرین
بگفتار بد گو مشو دلفریب   میاور بروی من اندر نهیب
که من زاد با دارم اندر نهان   نه بینی چو من پیری اندر جهان

بپاسخ چنین گفت قلواد گرد ... هر آن کرد فرخنده فرزاد کرد
چگونه ورا افکندی او را به بند ... چرا را ببستی دل پر گزند
بدو گفت آنگاه پیر طلسم ... که ای نامور گرد با گرز سم
مرا سال بسیار بر سر گذشت ... جز از تو ندیدم کسی را بدشت
بگفت و بدو داد آنگه کتاب ... سپهبد نگه کرد اندر شتاب
نوشته که ای گرد گیتی ستان ... سر نامداران زابلستان
ز قلواد گر جست خواهی نشان ... بجوئی بدین پیر گوهرفشان
که پیریست بسیار از موبدان ... نژادش ز ایران ز اسپهبدان
خردمند مردیست پاکیزه مغز ... ز کار آید بگفتار نغز
درین مرز مغرب فراوان شگفت ... به بینی که اندازه نتوان گرفت
اگر پیر فرخنده پیره بود ... همه چاره دیو کم ره بود
نخستین زنم یک اندازه گیر ... که دشمن بود او بدین مرد پیر
هر آنچه بگوید دگرگونه کن ... بگفتار او رزم وارونه کن
چو برخواند سام او برآشفت سخت ... برآورد شمشیر آن نیکبخت
بزد بر سرش تا کمرگه شکاف ... کلید طلسمات جم را بیافت
یکی تیزکی شد چو کام هژبر ... یکی نعره برخواست از روی ابر
که از زندگیتی بمانند بید ... یکی مرغ پیدا شد آنگه سفید
بمنقار سرخ و به پیکر بزرگ ... بتن زنده پیل و به نیرو سترگ
بر آن گرد آتش بدی پرزنان ... چو شد رعد غریوان و نعره زنان
چو منقار بگشاد مرغ سفید ... همه کوه آتش بدم در کشید
که گم گشت آتش در آن پهن دشت ... غریوان همان مرغ اندر گذشت

سپهبد از آن مرغ حیران بماند ... بیزدان بسی آفرینها بخواند
ازو خواست فیروزی و دستگاه ... که فیروز گردد بجادو سپاه
چو آن کوه آتش بشد ناپدید ... سپهبد حصاری ز آهن بدید
بگردش یکی کنده دریای آب ... نهنگی نیارست کردن شتاب
همی موج بر اوج رفتی بلند ... تن کوه از موج آتش پر گزند
بدو گفت شمه فرود آ یکی ... بیزدان ستایش نماند کی
پس انگه ببین تا چه آید فراز ... چه سان راه بسته شود بر تو باز
درین بود تا که شبی در رسید ... جهان چادر قیر در سر کشید
شب تیره مانند دیو سیاه ... ز روز و مه افتاده در تیره چاه
فلک دامگه کرده از تیره کی ... سیاهی گرفته همه چهره کی
دل از جان بریده زمانه ز بیم ... کشیده سپه دیو بر سر گلیم
عروسان افلاک را برده دیو ... مه و مهر و سیاره را خورده دیو
فلک جامه بشسته در دریای نیل ... بدو داده بیالوده رخسار نیل
گشوده سیه مار گیتی دهن ... زمانه سیه ساخته پیرهن
گریزنده دیوان دران تیره شب ... جهان گشته از بیم او پر ز تب
دران تیره گی سام نیرم نژاد ... ز یزدان داور همی کرد یاد
ستایش بسی کرد بر کردگار ... اسپهبد زان تیره شب نامدار
همی گفت زینسان شبی کس ندید ... گزو روشنائی همه بر پرید
سیم تیره و بخت از ان تیره تر ... ز مژگان شب تیره ام خیره تر
جدا از پریدخت سیمین عذار ... دل از درد و تیمار و تن گشته زار
همه روز رزم آید و گرد بد است ... دهن تلخ و خشک و دو دیده پر است

خیالی پدید آمد هوشش ببرد

یکی کفت و خوناب حسرت بخورد / خیال پدید آمد هوشش ببرد
سر از پر شد شمسه پاسبان / دو دیده نهاده بدان مرزبان
که افتاده بیهوش سام سوار / که ناگه خروشی چو رعد بهار
همه دشت ازان نعره لرزه گرفت / که شمسه ازان نعره شد در شگفت
یکی گرد دیو چو ابر سیاه / دو پا بر زمین و سرش تا بماه
تن او بمانند پشت پلنگ / سری بر تنش همچو غار نهنگ
دو شاخش بسر چون دو شاخ درخت / همه کتف و کوپال او لخت لخت
درختی گرفته بکف دیو نژند / ز سنگ گران کرده بر روی بند
یکی چرم بسته بگرد کمر / کشیده ببالاش زنجیر زر
دو بازو بسان کرکاه پیل / رخ چرخ از بیم او همچو نیل
بر آن چرم بسته ابر پیکر بکر / بگردن بر آورده آن بدگهر
بغرید کای شمسه نابکار / چه همراه گشتی تو با سام سوار
بیا کینه ما چه برخواستی / چرا کشتن باب من خواستی
چه بودی بد بیشان بکرد طلسم / بر آتش فکنده دل و جان و جسم
ترا باب با خیره تسلیم شاه / ابا لشکر و دیو جنی سپاه
گرفتار گشتند پس شد پدید / همه روز خونشی ببر در رسید
تو و این فرومایه سام دلیر / گریزان برفتند چهره زریر
من از بنه تا بان رسیدم همی / بسی رنج و اندوه کشیدم همی
نهان دم بسرت بکوبم بگرز / نمایم بدین بدگهر یال و برز
چو شمسه چو آن زشت پتیاره دید / تن خویشتن را بجان زار دید
بیخواست رفتن سوی پهلوان / که سازد ورا بیدار روشن روان

دراکه

[illegible]

دگر گفت کو رفته اندر بخواب / چو وا دید به بیدار او با شتاب
بپرسید از دیو نام تو چیست / بگو باز گو تا که کام تو چیست
منم شمسه آن دخت رعنا حصن / بفرمان ما سر بسر جان جن
چو بشکست سام از جهان طلسم / بشد آشکارا نهان طلسم
همان تیغ جم را بدست آورید / بنازیم از او اندر جنگ شد پدید
برآریم از جان ایشان دمار / بفرمان یزدان پروردگار
بپاسخ بدو گفت پولاد دیو / مرا نام باشد پلنگان دیو
بگفت و برآورد گرز گران / بشمسه در انداخت از تنگ گران
بزد و به سر شمسه از گرز او / ز جا جست آن دلبر تنگ موی
یکی تیغ بودش همی در نیام / در آورد و در دم به پشتی سام
بزد بر دو پای پلنگان دیو / دو پایش قلم شد با مر خدیو
بیفتاد بر خاک دیو نژند / غریوش در آمد بچرخ بلند
یکی زخم دیگر بزد بر سرش / که بشکافت از سینه و از سرش
یکی دود برخواست از وی سیاه / که یکباره شد تیره آوردگاه
دگر ره در آمد ببالین سام / بخواب اندرون پهلو نیکنام
ببالینش بنشست شد دیده بان / طلایه همیداشت بر مرزبان
ولی سام در خواب ماندی بدید / زبر خواند هر کز نه دید و شنید
در آن باغ تختی نهاده بزر / بران تخت جمشید فرخنده فر
لبی پر ز خنده بران تخت عاج / بسر بر نهاده ز فیروزه تاج
بیکدست لوحی و جامی بدید / نوشته بر آن لوح خط نوید
دی چو چشمش بر افتاد بر روی سام / بدو داد جمشید فرخنده جام

بدو گفت درکش که این بخت تست — که بیدار دل باشی و تندرست
بنای تو نام شاه جمشید جم — که دشمن ز شمشیر من بد دژم
جهان را همه زیب و فر داده ام — بهر جا بسی گنج بنهاده ام
هراسان به مقصد بسر در گذشت — چو بادی که آید برا بر کوه و دشت
بفرمان من بود دیو و پری — بدستم جهان همچو انگشتری
جهان گرد کارم چو فیروز داد — شبم روز و روزم چو نوروز باد
سه چیز اندرین دهر پرساختم — بسی گنج و دینار بر دو اختم
نخستین مر این جام گیتی نمای — همه راز گیتی درو کرده جای
بنوروز در خلوتی جا کنی — درو راز گیتی تماشا کنی
زمین سر بسر تا بچرخ سپهر — چو کیوان و بهرام و ناهید و مهر
چو برجیس با تیر و پوینده ماه — ببینی چه داری در آن جایگاه
دگر تیغ تیزی برند آوری — که کوته کند عمر جادوگری
پس از تو بلائی که پیدا شوند — ز تخت بلیکان که برپا شوند
بدستان بماند همی یادگار — بهر جای سازند ازو کارزار
نبیره درآید ترا پهلوی — ببالا بلند و ببازو قوی
بتن پیل و دل همچو شیر شکار — ورا نام رستم کند روزگار
چو بینی ورا نام کن پیلتن — برو یادگاری بماند ز من
بسا رزم کو آورد در جهان — برافروزد او نام شاهنشهان
همیشه به پیکار بسته کمر — نماند وران عهد یک کینه ور
سیوم جای سپهبد سام سوار — طلسمی که بستم همی یادگار
دو بستم طلسمات را برگزین — تو بردار بخشی خود ایدر همین

ز گفت به جادو و دل

بشد چنین گفت پس پهلوان — نشاید که تسلیم کردن توان
ز جادوگران نشنید پند — عنان را بدانسان بپاید کشید
ولیکن ز گفتار او جای شان — بدیدم از ان گرد گرد نشان
نشاید که او گشته گردد بدهر — شود شهره گیتی بمانند زهر
تو گفتی که رضوان به بند اندر است — دو دو پیش بخم کمند اندر است
بدیدم ما هر دو را در طلسم — نشاید تهی کرده باشند جسم
زمینم اگر هر دو را زنده من — شوم پیش تسلیم شرمنده من
همان پیشگاه منوچهر شاه — بگویم بگردان ایران سپاه
که آن نام و ورا چه آید بپیش — چنان شیر دل مرد با دین و کیش
درین گفت گو بود سالار شاه — که ناگه زمین و زمان شد سیاه
نگه کرد بر آسمان سام شیر — یکی مرغ را دید مرد دلیر
که از پر و بالش جهان تیره شد — همی چشم خورشید ازو خیره شد
ورا سایه یک فرسنگ آمد پدید — که بر اوج آن مرغ فرخ پرید
دگر زور را بود فرسنگ چار — ز منقار تا دم چو دم شد شمار
ز گردون درآمد بسوی نشیب — کز از پیکرش کوه شد در نهیب
درآمد بروی زمین از هوا — بجز سام نیرم شود دلکش هوا
نگه کرد مرغی بغایت بزرگ — ز هر رنگ بر پیکر او سترگ
همه نقش مرغان که در روزگار — ز صنع آفریده است پروردگار
همه بر پر و بال او نقش بود — یکی قدرتی از جهان بخش بود
تماشا گرفت بر سام فرخنده نام — که شاد آمدی ای سپهبد اسام
جهان پهلوانا خدا با تو داد — بدان تا کنی بسته آیین داد

دل زیر دستان بدست آوری / ببیداد کاران شکست آوری
چنین دست و بازو و این یال و بال / همان اختر سعد فرخنده فال
دل شیر و نیروی جنگ نهنگ / ترا داده ایزد همه فر و هنگ
که در راه یزدان ببندی کمر / جدا سازی از کتف خواهی سر
مرا نام سیمرغ کرده خدای / همان شاه مرغانم ای پاکرای
بدین چنگ و منقار و این پر و بال / که گویی ندارم بگیتی همال
ولیکن مرا دشمنی هست سخت / که لرزانم از بیم او چون درخت
اگر دشمنم را در آری ز پای / بفرمان داد فرمان روای
کنم با تو پیمان و عهد درست / که زو بر نگردم چو عهد درست
که تنگی بجانم بپیوند تو / بوم بنده در پیش فرزند تو
ستایش کنم مر ترا شب و روز / بسی از پاک یزدان گیتی فروز
بدو سام فرخنده گفتا بگوی / مرادی که داری به پیشم بجوی
که هم سر نپیچم هم از رای تو / بپایم بهر جای همپای تو
مراد دلت را بدست آورم / ابر دشمن تو شکست آورم
سرش را بکوبم بگرز گران / تنش را ببرم بتیغ بران
بدو گفت سیمرغ کای نامدار / یکی زشت پتیاره نابکار
بگیتی ورا نام ارقم بود / چو او بد کنش جادویی کم بود
گهی بر زمین است گه بر زمان / گهی همچو تیر است و گاهی کمان
بر آید بهر رنگ و هر صورتی / بهر دم بر آید با هیبتی
بفرمان دادار پروردگار / یکی بچه آرم بسالی هزار
هزار دگر پرورش میدهم / ز بچه مر او را خورش میدهم

پس آنگه بر آشیان بر پرید / بفرمان یزدان زمانم رسید
ولیکن از این ارقم بد لقا / بر آید بجادو چو نر اژدها

فرستادن پهلوان نامدار سام نیمه را بجانب اردو و خود بپای مردی سیمرغ متوجه کلنگا دژ شدن

سه نوبت مرا بچه خورد است بیش / نتابم بدان جادوی تیره کیش
دگر آنکه قلواد او برده است / بسا بچه قلواد را خورده است
همان ماه رخ دخت شاه حکیم / که رضوان بود نام تابنده ماه
ببرده بسوی کلنگان دژه / بچنگال گرگ او فتاده بره
ازاید رهنیش تا کرینه گاه / بیکهفته تازد سپهبد براه
سه کار است اگر پهلوان زمین / نشاید بدان جادوی پر ز کین
نخستین که قلواد فرخنده بخت / رها یابد از رنج و از تخت سخت
دگر آنکه کامم بر آری بدهر / سیوم آنکه یابی تو زین رزم بهر
که سام سپهدار از غم برست / که گیتی ز آسیب او شد درست
نیابد کسی پیش او روز جنگ / بمرغ و بماهی جهان گشت تنگ
پس آنگه بدو گفت نازت دهم / ترا مرهم وصل بر جان نهم
بپاسخ بدو گفت پس پهلوان / که گر با من دیو تیره روان
که از جان شوم من برآرم دمار / بمانم بگیتی یکی یادگار
بگو بند سام سپهبد چه کرد / ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
گذشتی پل و سالار شمشیر زن / که از تن ببرم سر اهرمن
که خوش جنگ دیو اندر آمد ز راه / بما گفت بر سام زرین کلاه
زنستین حبتی رساند آگهی / که بر باد شد تخت و تاج مهی

گرفتار زلجلاج به کوه هرست
که آن به که بخت بد جادو گرست

همه گنج و خرگاه تاراج شد
سراسر بتاراج زلجلاج شد

بپیچید ازین گفته سام سوار
پس آنگه بدو گفت کی نامدار

ز بگرفتن شاه چندین غم مخور
که برهانم او را از آن بد گهر

جهان تیره سازم بچشم شدید
بن و بیخ زلجلاج خواهم برید

کنون کام سیمرغ جویم همی
به پیکار ارقم بپویم همی

رهانم جهان را از آن اژدها
پس آنگه شتابم سوی کل ابرها

همه کارها را بسامان کنم
بهر خسته را درد درمان کنم

تو با شمسه شو سوی تیمشاه
در روشن ده و باز گو بیخ راه

که اینک رسیدم چو شیر ژیان
به پیکار زلجلاج بسته میان

همانگه برفتند از پیش نیو
سپهدار شد سوی پیکار دیو

سپهبد نشست از بر کرگدنش
بسیمرغ همگاه بنمودی تنش

دگر شمسه شاپور دل پر شتاب
در آمد همانده به پشت عقاب

همان مرغ بر اوج پرواز کرد
تو گفتی که با چرخ همراز کرد

جهاندید شاپور گرد گزین
همی راند همراه ارقم بکین

همی رفت سیمرغ بر گشت تا
که شاپور گم کرد راه از نشان

بیک ساعت او رفت هفت روزه راه
بتربیه تیره از دو مهر و ماه

برفتند بر سوی دشت کلنگ
همه نرگس و لاله بود و پلنگ

بیکدشت آن کوهسار و دره
بگشته از دود و دیم تیره

یکی دود پیچید تا چرخ و ماه
برخ ماه خورشید گردون سیاه

سر از بر کردید سیمرغ از ابر
سراسیمه از بیم جنگی هژبر

ازان اژدها مرغ لرزان شده
خروشان ز دمش گریزان شده

بدو سام گفتا چرا بیم زدم
زاندوه ارقم مخور هیچ غم

بدو گفت سیمرغ کی پهلوان
ببیده چو نوری و تن را روان

ندانی که ارقم چگونه بلاست
بدریا نهنگ و بغار اژدهاست

گهی دیو شیر است و گاهی پلنگ
جهان از دم ارقم آمد به تنگ

ازین گفتن من ز نیکو بود
که گفتار بیش تو آهو بود

سپهبد بیکدست غاری بدید
که از تیر و کی لب بدندان گزید

ز سیمرغ پرسید کان مکو چیست
که دارد نشیمن و آن جای کیست

بدو گفت زندان ارقم بود
بر از دیو و جنی و آدم بود

که از قهر بسته است در کوهسار
همی مرگ جویند از کردگار

بود مرگشان زنده کابینه چهر
چو شکر بود پیششان جام زهر

بدانجای قلواد را کرده بند
بترسم که آید بجانش گزند

چو بشنید بر جست سام سوار
روان شد بدان درّه و کوهسار

یکی نعره از جگر برکشید
گران بر دو گوش گردون رسید

رفتن سام نامدار بغار ارقم دیو و قلواد و رضوان پری را از بند نجات دادن و از رضوان احوال پرسیدن

روان شد بدان هنگ همچون پلنگ
که از پای او خورد میگشت سنگ

ز بیم سپهبد بلرزید کوه
تن کوه شد زیر پایش ستوه

در آمد بدان هنگ با تیغ جنگ
یکی غار دید همچو کام نهنگ

بسی پیچ غار تند و تیره شب
که گم شد زبان را سخن زیر لب

بدو ماند گشتی جهان ظلمات و داغ
از روی چهره یکی نمودی چراغ

چو پیوسته چشم دگر باز کرد / سوی کرد قلواد آواز کرد
بگفتی نگه کرد سام دلیر / کشیده به زنجیر آن نره شیر
دگر دست رضوان بگیسو ببند / چو زلف خودش سرفکنده نژند
کشیده به زنجیر بس مه دو تن / بیاورده مردی ز هر انجمن
همه ماه رویان ز هند و ز روم / ز ایران و توران و هر مرز و بوم
سوی کرد قلواد برداشت کام / ز بندش رها ساخت بیدار سام
بپرسید ازین رنج زنجیر و بند / که چون رسته ای گو ازین گزند
بگفتا به بخت تو شادان بدم / ز شادی روی تو خندان بدم
کنون چون بدیدم ترا شاد دل / شدم از غم و رنج آزاد دل
ز رضوان بپرسید سام سوار / که چون شد پریدخت سیمین عذار
کجا هست آن سرو بستان حسن / گل نو شکفته گلستان حسن
ز خود بردن شاه سیمین بران / بت حور پیکر سر دلبران
کزو سام بیچاره در آتشست / دلش از غم هجر او ناخوشست
ز ایران و از شاه افتاده دور / سیه گشته در چشم او ماه و هور
نه آرام دارد در غم نه قرار / دلش کرده از جان غم آن نگار
بهر گوشه پویان بهر سو دوان / دو دیده پر از خون و دل از غم تپان
فتادست از کوه چون رفتنا / ندانم کجا باشد آن اژدها
نشانی ز دلدار با من بگوی / که چونست احوال آن ماه روی
بدو گفت رضوان که ای پهلوان / چو او را ز زندان ببردم توان
همیخواستم تا بیارم برت / ز شادی بگردون رسانم سرت
که آن بدگهر دیو نر اژدها / که خوانند او را بنام ابرها

زناگاه دیو سپید

زناگاه دیو سپید اندر زمان / تو گفتی پدید آمد از آسمان
مرا با پریدخت از جا ربود / بکوه فنا برد مانند دود
بدان دیو سر در نهاد و رو ماه / فکندش بناگاه در تیره چاه
همانست از آنجا گریزان شدم / سر و جان ز اندیشه بریان شدم
شنیدم که با پور شداد عاد / برزم اندری با عدی بد نژاد
بملاج جادو بجنگ اندری / بچنگال شیر و پلنگ اندری
همیخواستم تا بدان رزمگاه / بیایم بنزدیک تو ای شاه
که در جنگ ارقم فتادم ببند / فرو بست دستم به پیچش کمند
همان حور را سام بگشاد دست / دگر بندها را همه بر شکست
بپرسید از انجمن پهلوان / که از چه شما را گرفته توان
ز ارقم چرا زیر بند اندرید / بدینسان به بند نژند اندرید
بگفتند ما را از آن گرد گرد / که دانیم هر گونه کار نبرد
که گر سام نیرم بدینجا رسد / همی چاره سازیم از نیک و بد
بچاره مر او را بچنگ آوریم / ز هر گونه تدبیر و رنگ آوریم
همه موبدانیم از هند و روم / ز تازی و چینی و هر مرز و بوم
بهر دانشی جان و دل سوخته / هنرها ز هر گونه آموخته
درین بود فرخنده سام سوار / که آواز رعد آمد از کوهسار
از آن نعره گیتی طپیدن گرفت / همی خون ز دلها چکیدن گرفت
همه کوه لرزید سیماب وار / بپیچید آواز در کوهسار
چنین گفت رضوان به سام دلیر / که ارقم رسید اندرین دار و گیر
سپهبد از آن هنگ بیرون دوید / زمین و زمان چهر و مه تیره دید

رسیدن ارقم دیو و تعلیم دادن سیمرغ پهلوان نامدار سام را در وادی کشتن دیو حرامزاده نابکار ارقم

ازان تیرگی دود آتش شرار / بگردون کشیده ازان کوهسار
بنزدیک سیمرغ شد پهلوان / بپرسید کردار تیره روان
که با او چگونه نبرد آورم / بدان تا سر او بگرد آورم
بدو گفت سیمرغ به پیکان تیر / نخستین فرو دوز در دار و گیر
بدان تا به بیند رخ خار تو / که گر دید بیهوده شد کار تو
بشمشیر جمشید بس آهنگ / جهان بر جهان بین او تار تنگ
مگر کردگارت کند یاوری / که تا دیو ارقم بچنگ آوری
بگرداند از من کسی آرزوی / دگر گرز خواند در آید بروی
دم او چو آتش بود در نبرد / رخ مهر گردد ازو لاجورد
ترا یار یزدان و فیروز باد / همه روزت از بخت نوروز باد
درین بود کارقم بتیره بخت / چنین گفت کی مرغ برکنده بخت
چرا آمدی اندرین مرز و بوم / به جویی بهمراه این مرد شوم
همه بچه هایت بخوردم کنون / کنون نوبت تست اندر جهان
ایا پیر سیمرغ جادو گهر / همیدم بدرم ترا یال و پر
خورم استخوانت همیدم کنین / که دیگر نپری درین سرزمین
چنان پاسخش داد سیمرغ باز / که ای دیو جادوی نیرنگ ساز
زمانه بکینه سرآمد ترا / کجا روز تیره در آمد ترا
ندانی که این گیتی گاه جنگ / ز دریای بی بن برآرد نهنگ
بتیره جهاندار شد خشم / که مهجو ارقم شود در دژم

ز تیغ زبان گوزنک شاه / که زیر آرد از چرخ خورشید و ماه
گشاینده شاه جم را طلسم / نویسنده بر چهر بهرام اسم
برنجی ازو دست برد نبرد / سر و جان خود اندر آری بگرد
چو بشنید ارقم بپیچید ازوی / سوی سام زو خنده بنهاد روی
یلی دید تابنده تابنده ماه / بر ماه پوشیده مشک سیاه
بر گل ز سنبل خطی سرزده / و یا بر رخ لاله عنبر زده
صف مور بر گل نهاده است پای / ز شیرینی شهد مانده بجای
ز هیبت دل مرگ ازو پر شتاب / بسی خانه از زهر چشمش خراب
میان تنگ بسته کیان مرتبی / یکی تیغ بسته ز ظهر رسی
ازو فره پهلوانی پدید / ز تیغش رخ خصم چون شنبلید
سپهبد در آن دیو تیره نهاد / نگه کرد کوهی ستمگر زباد
در آمد بمیدان سام سوار / غریوان بمانند رعد بهار
سری برفرشتش چو سر اژدها / که از اژدها هم نیابد رها
دو چشمش دو مشعل فروزان شده / از مشعل مهر سوزان شده
دو شاخ بسر چون دو شاخ چنار / به پیچید بر یکدگر لخت لخت
ز مو مارک دیو چون شبها / فرو برده بر تارکش لشتها
بخارتی دوزخ شده بلنش / شوی آب در خواب اگر بینش
دمی همچو دوزخ برآرد دو دم / ولی دوزخ از بوی او شد دژم
زبانش بدوزخ چو دیو نگون / که از حول سر کرده باشد برون
چو الماس دندان آن پور زشت / تو گفتی ز الماس ایزد سرشت
تنش چون تن اژدها جنبشها / ستوه آمد از پیکر او زمین

دو بازو ببانند دوران پیل / بناخن پلنگ و بتن همچو نیل

زناخن روان کرده زهر هزار / جهنده ازو آتش کارزار

چو سام دلاور مر او را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

بنالید بر درگه کردگار / که ای آفریننده مور و مار

همه زشت و نیکو تو آری پدید / تو سازی همه بند را کلید

نگفتی مرا رزم پیش آمدست / که رنجم بهر کار پیش آمدست

اگر کشته آید برادر او گاه / مرا نام بر شد سوی مهر و ماه

دگر کشته گردم بچنگال دیو / تو بودی و هستی بگیتی خدیو

بگفت و بمالید رخ بر زمین / میان تنگ بربست بر [illegible]

محاربه کردن پهلوان عالم سام نامدار نیرم نژاد با ارقم دیو و قطع شدن دست ارقم از ضرب شمشیر سام نامدار

بغرید ارقم که ای خیره سر / بدین کلک کلکان چه کردی گذر

بگفتار سیمرغ تیره نهاد / سر نوجوانی بدادی بباد

ترا مرغ بر دام مرگ افکند / ز شاخ جوانی ابت برگ افکند

زهی بیخرد مرد دل ناشکیب / ز گفتار سیمرغ خوردی فریب

سرت را چو مرغی ربایم ز تن / تنت را ز خون سازم ایدر کفن

ندانی مرا نام نشنیده‌ای / که پیکار ارقم شنیده بده

همین دم جهان بر تو گریان کنم / زمانه ز مرگت بر افغان کنم

بگفت و یکی سنگ از آن کوه کند / ز کینه بسوی سپهبد فکند

سپر پیش آورد سام سوار / بزد بر سپر پاره گردید زار

گرازید با مون ز آواز سنگ / گریزان شد از کوه غران پلنگ

بهم خورد

چه خورد گردید از ضرب شست / سپهبد بجوشید چون پیل مست

یکی گرزه گاو سر بر کشید / گرز و گاو گردون بهم در کشید

بزد بر سر و گردن دیو گرز / دلش خون شد از زخم گوپال برز

سر و شاخ ارقم بهم بر شکست / بترسید آن دیو از آن زور دست

جهان تیره شد پیش جادو ز شوم / بدانست کاواره گردد ز بوم

بدل گفت هرگز چنین کس بجنگ / ندیدم که تازد برزم و بجنگ

شگفتی بلا زیست سام سوار / همی مرگ جوید ازو زینهار

زبر [illegible] آسمان [illegible] بزیر / بر پرد ز بیمش دو چنگال شیر

عقاب از نهیبش بیفتد بخاک / شود جرم بهر دمان چاک چاک

بگفت و ز افسون بدو حمله کرد / بهیجید آتش ازو در نبرد

ز دست و ز پای و ز بینی و گوش / همی آتش افشاند بر شیر هوش

ز بینی و زهان آتش کارزار / همی در گرفت از بد نابکار

سپهبد نگه کرد از آن دود و دم / رخ مهر و ماه اندرو شد دژم

نگه کرد سیمرغ بر پهلوان / گر آتش نهان شد یل نوجوان

همه دشت بر شد ز دود و شرار / وز آتش همی سوخت کهسار و غار

ولیکن [illegible] سالار نامد خطر / کشیده سپری زبر زرین بسر

نفس کم شد آن دیو را در درون / ز بیم سپهبد ببارید خون

که سام دلاور بغرید سخت / بدو جست از داور تاج و تخت

بزد دست بر تیغ جمشید شاه / کزو خون فشاندی بخورشید و ماه

بر آورد شمشیر سالار شیر / بدو گفت کی جادوی ناگزیر

بگیر از کف تیغ زهر آب دار / اگر زنده مانی بمردم مدار

روانت ازین تیغ خواهم گرفت   که شمشیر خورشید گردد شگفت
بگفت و بزد دستش افکند زیر   چو ارقم بپیچید و برخود گزیر
چنین گفت کای شیرمرد جهان   چو تو نیست کس از مهان و کهان
رها کن مرا تا شوم ناپدید   جهان را بدست تو دادم کلید
تویی سام نیرم یل اژدها   که مردی بگیتی ندارد بها
کنم عهد و پیمان که دیگر بجنگ   نیایم نشینم ابر تیغ چنگ
فراموش گردم همه کار رزم   بگیرم کنجی گزینم به بزم
بدو سام گفتا که هرزه مگوی   رهایی نیابی ازین رزمجوی
به یزدان و دادار و بر تخت شاه   بآیین و دین و بخورشید و ماه
چو بشنید از وارقم نابکار   دگر ره بیاراست پیکار کار
بیکدست بر پهلوان حمله برد   بدان تا نماید یکی دستبرد
بجنبید بر دیو سالار نیو   بگردون برآمد ز میدان غریو
زمانی بگشتند با یکدگر   سپهبد بغرید بر کینه ور
بزد دست بر دیو جنگی زکین   برآورد آورد و زد بر زمین
نشست از بر سینه‌اش بیدرنگ   ز جادوگری پیکرش گشت سنگ
دلاور یکی کوه خاره بدید   همی لب ز حیرت بدندان گزید
ندانست او را دگر چاره کرد   شگفتی فرو ماند اندر نبرد

باز گردیدن پهلوان جهان سام نامدار از محاربه ارقم نزد سیمرغ و دلداری کردن سیمرغ و زاری و تعلیم گرفتن

چنین تا که رخسار خور گشت زرد   سپهر کرد پیراهن لاجورد
زسوی دگر چهره آراست ماه   بنوبت برین تخت بنشست شاه

بجهان پدان

سپهبد ز میدان چو بازگشت   بسیمرغ فرخنده همراز گشت
بدو داستان را سراسر بگفت   چو بشنید سیمرغ ازو در شگفت
بدو گفت اندیشه در دل مدار   که ارقم ز تو گشته گردد نزار
و را هوش در رزم بر دست تست   به بندی تا کشته یابیت تست
تویی سام پور نریمان شیر   که از تیغ تو چرخ گردد زریر
کسی کو بگیتی به بندد کمر   بمیدان گیتی درآید بسر
جهاندار دارنده کردگار   بتو داده فیروزی و کارزار
نیاید کسی پیشت اندر نبرد   چو آید بسر خود درآید بگرد
چو فردا برآید خور از تیغ کوه   شب تیره گردد ز تیغش ستوه
زمینی به میدان نهان خاره سنگ   سوی دره بردار ره بیدرنگ
دران دره بینی یکی اژدها   که کوه و دمان زو نیابد رها
چو بینی نیز سستی زبالای او   ز شاخ و ز خشم و ز پهنای او
همان ارقم است آن بد بدگهر   که چون اژدها ساخت خود در اگر
بگو نام یزدان فراوان بخوان   یکی حمله آور به تیره روان
نخستین دو چشمش به تیر خدنگ   فرو دوز از بازوی تیز چنگ
دگر زانکه خواهد گریزان شود   پی و پوست از بیم لرزان شود
دگر راست گردد دگر دار دود   که خواهد برآید بچرخ آن سرود
بزن بر میانش یکی تیغ تیز   برآور ز جانش یکی رستخیز
چو گشتی تو ارقم دران کوهسار   شدی نامبردار در روزگار
ازو باز گویند تا صد نژاد   که در رزم او داد مردی بداد
نشانت بماند همی در جهان   میان کهان و میان مهان

همه شب همی گفت مرغ خرد / که از گفت او هوش آسین برد
سپهبد بیامد بجای نماز / بنالید بر داور پاک راز
ازو خواست فیروزی اژدها / کزو جان از غم نیابد رها
ز جادو و از دیو و از جادوان / ز جنی همه ناسپاسان بند آدیان
دگر گفت کی کردگار جهان / فراوان مرا دشمن از کوان
هر آنکس که آید به پیشم بجنگ / امیدم که تا روز مانی درنگ
بدان راز گیتی همه سر کنم / ز تنشان بمردی همی سر کنم
ببندم دو چنگال دیو ابرها / بعزت ندارند ایشان بها
همه از تو بینم فراز و نشیب / نخواهم که یابم از ایشان نهیب
بگفت و بنالید بر خاک روی / بشد هوش از آن شیر پرخاشجوی
بگوشش آمد ناگهان از سروش / که ای سام فرخنده بگشای گوش
چنان گفت یزدان پروردگار / که دادیت فیروزی کارزار
ترا آفریدم شیر ژیان / نیابد بتو هیچکس در جهان
سر دشمنان زیر دست تو شد / بلند آسمان جایگاه تو شد
هر آنچه خواهی بگیتی بکام / بیابی ایا نامور گرد سام
ز تخت دلیران پدید آوریم / بهر شهر از ایشان کلید آوریم
ز هر یک یکی نامور پیلتن / دهیمت یکی گرد لشکرشکن
که با او نتابد تن هیچکس / بهر کس بود چون فریادرس
کسی را که او دوست داریم ما / بدو بور نیکو سپاریم ما
که نام هر دلش در روزگار / بماند بهر جایگه یادگار
توانا شد از مهر دشمن مکن / زبانگ سروش این سخن گوش کن

۹۰ بی فقم

چو این گفته بشنید سالار سام / ز حاجت خرم دل و شادکام
میان دلیری سپهبد ببست / از آن مژده گردید مانند مست
چو سیمرغ خورشید پربار کرد / بر آن آشیان سبز پرواز کرد

رسیدن جهان پهلوان عالم سام نامدار بدره اژدها و برآز دها جنگ کردن و کشته شدن اژدها بدست سام دلاور

ز انجم همه دانه نزدیک و دور / بیکبار بچید او منقار نور
کنا که هماندم بیاسنده شیر / ازو گرد شاپور آمد دلیر
فرود آمد از تخت جنگی عقاب / زمین بوسه داد او بر کامیاب
بسی آفرین خواند بر پهلوان / که فیروز باشی و روشن روان
مبیناد چشم بد روزگار / که هرگز نیابد چو تو نامدار
سپهبد درآمد بتخت عقاب / سرش پر امید و دو ابرو بتاب
کمر زرکش پهلوانی ببست / سوی اژدها رفت چون پیل مست
نخستین بیامد بتخت نبرد / بهر سو نگه کرد آن شیرمرد
همان کوه خارا در آنجا بدید / سوی دره آنگه عنان برکشید
سه فرسنگ آمد میان دره / سیه بود دره همه یکسره
همه سنگ او سوخته ریخته / فلک گفتی آتش بر او بیخته
بهر کوه آبهای سرخ و زرد / تن ریخته زهر از خشم و درد
بهتر بد سیمرغ انجا ز بیم / دل سنگ گشته ز ناله دو نیم
سپهبد در آن دره خیره بماند / همی نام یزدان فراوان بخواند
نگه کرد در دره سام سوار / یکی اژدها دید چون کوهسار
ببالا نمودی تن او دو میل / شکم زرد و پهلو بمانند نیل

میان در حلقه بست تنش ‌‌ بمانند پیل دمان گردنش
شد چشم و بینش آتش فشان ‌‌ ز دو پیل کوه دمان را کشان
همه دره از دود آن دود سیاه ‌‌ چه دره که تاریک خورشید و ماه
چو سام دلاور مر او را بدید ‌‌ چو تندر بجوشید و نعره کشید
که ای زشت پتیاره بد لقا ‌‌ ستانم از ابدر بکوه فنا
که برابر با شیره سازم جهان ‌‌ تو بار که باشی میان جهان
ز بیم بصید زنگ خود آوری ‌‌ کهی اژدها گاه کرگ آوری
نیابی ز شمشیر تیزم امان ‌‌ بفرمان یزدان رسیدت زمان
منم سام نیرم ز ایران سپاه ‌‌ تن یکه گوشم در آوردگاه
نترسم ز دیوان و جادوگران ‌‌ من و دشت آورد و گرز گران
مرا فره بخشید یزدان پاک ‌‌ که از جادوان من بر آرم هلاک
چو ارقم ز جان گفت گو بشنوید ‌‌ بلرزید و خشمید و توبید
بگردست و دو با در آمد ز جای ‌‌ بدو گفت کی سام رزم آزمای
بسی غره گشتی ببازوی خویش ‌‌ بدین قد و بالا و نیروی خویش
ندانی مرا زانکه من کیستم ‌‌ بکوه کلانکان سیه چیستم
مرا نام ارقم نهاد است دهر ‌‌ زمین نام کرده اجل تیغ زهر
همه مرز مغرب بنام منست ‌‌ زمانه همه زیر کام منست
نیاید بگیتی مرا کس بجنگ ‌‌ نتابید در رزم با من نهنگ
درین کوه سیمرغ بر افکند ‌‌ سپر دار گردون سپر افکند
یکی بند بنگر ز من بر تنش ‌‌ بجان و تن خویشتن از کشش
عنان را بگردان ازین کوهسار ‌‌ مشو خیره بر نام سام سوار

بجنبانی

بجنبانی بر بازوی خویشتن ‌‌ بکن سینه کرکسان را کفن
بگفت و دهان را یکی باز کرد ‌‌ دگر کار افسونگری ساز کرد
نفس را در انداخت بر پهلوان ‌‌ همی سام پهلو بپوشش روان
پی او رسیدش مگر صد کمند ‌‌ بکندند بر بازوی ارجمند
همین بر زمین کرد پا استوار ‌‌ بجنبید از جا گو نامدار
بس انکه سر آتش انگیخت باد ‌‌ بلارید آتش به پهلو نژاد
سپر بر سر آورد و تیر دمان ‌‌ بسی ریخت آتش بر آن بدگمان
پس آنکه سپهبد کمان برکشید ‌‌ بزه اندر آورد و سر در کشید
بر آورد تیری ز جمشید جم ‌‌ چنین راست گردیده شد بر خم
هلال از مه بدر آمد پدید ‌‌ گره کرد بر زه خمیده خمید

آمدن قلواد و رضوان پری بنزد جهان پهلوان عالم سام نامدار

ز کژی همه راستی شد جدا ‌‌ در آمد بجنبش چپ اژدها
همه تاج سالار بالا گرفت ‌‌ چو آن مرغ بر آشیان جا گرفت
غریوی بر آمد ز ارقم بزار ‌‌ ابر راستش آن یل نامدار
بشد هر دو چشمش از آن تیر کور ‌‌ سیه گشت در چشم او ماه و هور
بپیچید ارقم ابر خویشتن ‌‌ بسی نعره زد آن دد اهرمن
یکی دود گردید چنگی گرود ‌‌ که پیچید بر سوی چرخ کبود
سپهبد سوی تیغ یازید دست ‌‌ بجوشید مانند پیلان مست
بر آورد تیغ جهان اجل ‌‌ ز تیزی رساندی اجل را خلل
بکوه ار گذشتی خیالش ز بیم ‌‌ ز تندی دل کوه گشتی دو نیم
به برق ار رساندی که کین شرار ‌‌ دل برق از او خواستی زینهار

بهر جا ره یار باشم ورا / بگو تا بیایم بهر دو سرا
بگفت و وز آنجای پرواز کرد / سوی کوه البرز پرواز کرد
سپهبد نشست از بر رنگ رنگ / دوان در رکابش یل تیز چنگ
پس آنگه پی رضوان همی کوکرد / وز آنجا رهسپار سان رفت کو
همی راند تا شب زمانه رسید / در آن شب یکی آتش از دور دید
درخشنده مانند فانوس آل / بگرد دو سالار فرخنده فال
بپرسید کین آل فانوس چیست / بنزدیک فانوس بر کوه کیست
بدو گفت رضوان که کوه فناست / نشیمنگه دیو نر اژدهاست
ولی راه دور است در پیش او / بدو ماه پوید رسش چاره جو
سپهبد ازو در شگفتی بماند / همی دید فانوس و باره جهاند

گرفتار شدن پهلوان شاپور در دست جادوگران و رفتن پهلوان عالم سام سوار برادر روی شید و دست برد لهودان

چنین تا برین آشیان بازور / برآمد جهان گشت ازو دلفروز
عقاب سپه را بریدند سر / ازان خون فرو ریخت بر دشت و در
همی تنه کرد و شاپور شیر / بخوابید بر گوشه آبگیر
همان دم رسیدند جادوگران / ببستند تن ورا بر کران
بگفتند مانا که سام آمده است / دگر باره جویای نام آمده است
بخوابید شاپور مانند مست / ببستند جادوگرانش دو دست
چو شاپور از آن خواب بیدار شد / بدانست کان را چه پیکار شد
ببردند جادوگرانش کشان / سراسیمه مانده پیچان
اگرچه بزنجیر بد بسته دست / دو کس را بزخم لگد کرد پست

طلسمی پدید اندر میان ناپدید / گز و جز بریدن نیامد پدید
سپهبد برون کرد تیغ از غلاف / که رز بد سیمرغ در کوه قاف
بزد آنجا زن برسیان گروه / که برخواست از جان آن تیره دود
بدو پاره شد در زمان اژدها / جهان یافت از جان نحوش رها
تن خود به آب اندر انداخت سام / جواز کار جادو بپرداخت سام
سر و تن در آن آب پیشو بشست / بیزدان بنالید آنگه نخست
کز دولت فیروزی فرو نام / کز ارقم رها گشت فرخنده سام
بیامد همان دم بجای نماز / بنزدیک سیمرغ آمد فراز
بدو آفرین کرد فرخنده مرغ / که کردید از تو دگر زنده مرغ
رهاندی دلم را ازین سخت درد / که هرگز نبود دشمن او راهم نبرد
کنون گر نبازی سوی ابرها / شود ابرها همچو این اژدها
ولیکن نخستین شنیده بدمید / بیامد تنش را بخون درکشید
شکست دل شوم شد آدعاد / پس آنگه شدن بشتی آن بدنهاد
درین گفت و گو بود سیمرغ پیر / که از راه قلواد آمد دلیر
بهمراه رضوان بمانند ماه / گرو دیگر از پس آمد ز راه
زمین کردن آراسته از چنین / بپهلو بخوانده هزار آفرین
که از بد رها شد جهانی دگر / بدیدیم در جسم و جان دگر
جهان آفرینت نگهدار باد / همه بخت و دولت ترا یار باد
برفتند هرکس بهر مرز و بوم / چه بر هندوی چین چه بر راه روم
یکی عهد سیمرغ با سام بست / چه عهدی که او را نیارد شکست
که هرکس که آید ز فرزند تو / ز خویشان و از تخم پیوند تو

که هرکس که آید ز فرزند تو / بهر جا بهانه

خروشان بمانند شیر ژیان / ببردند او را کشاده میان
سپهبد ببر چشمه در رسید / فرود آمد لشکری را بدید
ببرسید کایا که باشد بگاه / در آنجا چه جوید بدین سان سپاه
دو فرهنگ از دور تر پهلوان / فرود آمدند آن گرد روشن روان
کمر را چو بگشود سالار شیو / در آمد همانند چو فرهنگ دیو
زمین را ببوسید در پیش گو / بسی آفرین خواند بر پیش گو
ببرسید سالار کار سپاه / که باشد بدین لشکر و جایگاه
کرا جوید این لشکر از بهر گفت / بگفتند شا نژاد که با نام جفت
بپاسخ بدو گفت فرهنگ دیو / شده بند دست ناپاک برزنگ دیو
بهمراه جلاج جادو پژوه / نشان تو جویند بر دشت و کوه
که جلاج گفتست او را خبر / ز کار طلسم و ز راز قسم کر
فرستاده تا عوج آید بجنگ / جهان را کند بر منوچهر تنگ
سر راه عوج است این رهگذار / هر این راه دارند از و انتظار
کنون چون تو ایدر رسیدی بزم / سپه میکنی بشستان جام و بزم
دگر کار تسلیم از و باز جست / بدو گفت فرهنگ کیسر درست
که گردانست او را همی در قفس / شده در گلوگاه تنگش نفس
قفس را ز خر که در او تخته / همه کرد انده بدو بخته
سپهبد چو بشنید از جا بجست / کمر بسته مانند شیران مست
همه سار رزم طلسمات جم / بپوشید سام نریمان پی رزم
چنین گفت قلوا د را پهلوان / که ایدر بمان شاد و [illegible]
که تنها شتابم بسوی شدید / به بینم چگونه شد پلید

بچشم زوال

بشویم ز دل هر زمان سیم را / رهانم از و شاه تسلیم را
همه بارگاهش بهم بر زنم / اگر زنده ماند نه مردم زنم
بگفت و در آمد بپشت عقاب / روان گشت مانند دریای آب
تن پکر آن سپهبد چو باد / خبر شد بپور شداد عاد
که آمد سپهبد ز سام سوار / چو شیری که تازد بسوی شکار
ببر گرد اسباب جمشید شاه / غریوان در آمد به پشت سپاد
چو نام یل آمد بگوشش شدید / شدش گونه زرد و دلش ناامید
ز بر سید عادی ز آواز سام / نماندش دگر هیچ آرام و کام
چنین تا سپهبد بپا ده بود / در آمد بمانند جنگی کبود
که در بر و همچو پیل مست / سوی قبضه تیغ یازید دست
جهان آفرین را چنین کرد یاد / که لرزید دل در بر پور عاد
بگرد سام دلاور دلیر / بزد بند اندرون دید شاپور شیر
به بسته دو دستش بخم دوال / از و دور گردید آرام و حال
چو چشمش بروی سپهبد فتاد / ز جا جست از عادیان کرد یاد
که تا که سم گرد عاد شدید / دو دستم ببندید گران کرد شید
همان کرد در جان و تسلیم شاه / ببندید اندر زندان درین بارگاه
کنون چون رسیدی بفرخنده نیو / بر آریم از جان دشمن غریو
بگفت و بفرمود تا بند دست / همه بند و زنجیر در هم شکست
ز یاد شدید هر دو را پای بند / ز جا جست شاپور تن ارجمند
همه طوق و زنجیر را دسته کرد / تن بدگمان را از و خسته کرد
بند رخیم بر زد ز نیروی دست / سر گردنش کرد با خاک پست

بخندید از و سام گفتش نیست / که این زرکه بهر دیگر کس است
از ایشان بپرسید آن بارگاه / که بودند همه سعد تن رزم خواه
همه دیو بچهران شد آوبان / همه با تن تخمهٔ عادیان
بوجزه چو جلاج جادو نژاد / دلش پر ز آتش لبش پر زباد
بپرسید از سام فرخنده شیر / گریبان چرا رفته بودی به زیر
چگونه دگر ره بجنگ آمدی / که اندر به دریای خون آمدی
همانا که رفتی بسوی طلسم / طلسمات را بر شکستی براسم
کنون باز در آمدی پیش من / ببینی بر جنگ یکی پیش من
ببینی دلیران این بارگاه / همه پهلوانان زرین کلاه
چو نهراس جنگی و چون قهقهام / چو الواح عادی در جنگ کام
همه نامداران مغرب زمین / پلنگان کوه و سواران کین

کشتی گرفتن جهان پهلوان عالم سام با الواح عادی و انهزام و رسیدن و قیم شاه و رهان جهان را از بند خلاص دادن

چنین گفت سامش که ای بدگهر / ندانی کجا بودم اندر بکر
ز بیکار ارقم رسیدم کنون / بشمشیر کردم ورا سرنگون
بریدم تنش را بشمشیر تیز / برآوردم از جان او رستخیز
کنون نوبت رزم و پیکار تست / که بر تن نمانده است جای درست
بشمشیر جان شد پلید / ببستم کمندش ازجان نابدید
برانداختم از دهر شداد را / همان دیو ناپاک بیداد را

کی با رفتن و بودی روی چون آمدی
گریبان گرفت دگر بار و کس
ز ران تا زانو کمر بار و بست
که اندر میدان بهای چون آمدی

تمام کی دا

تمام کسی را بمغرب زمین / بنیروی یزدان جان آفرین
چو الواح عادی از و بشنوید / بگرد آنکه بسوی شد بدید
که ایرانی خیره گو را ببین / چه گوید سخن بهر مغرب زمین
بگفتار بر خود بالا خواهدی / سر خولیش از تن جدا خواهدی
تنش را بشمشیر سازم دو نیم / که تا ما بیارد بقدر کلیم
بگفت و زجا جست و تندید سخت / بدو گفت کی سام برگشته بخت
سخن راندانی همی پیش و پس / کنی پنبه را زور و نیرو و قفس
بیا تا ما کشتی بر و رد آوریم / تن یکدگر سوی گرد آوریم
ببینم چه داری ز مردان نشان / میان دلیران و گردن کشان
تو گویی که پور نریمان منم / به نیرو و گرد دگر بمان منم
همی لاف داری ز بازوی خویش / ببیجی کشتی به نیروی خویش
نشاید کسی خود ستایی کند / سخن با گزاف آشنایی کند
سخن را نگوید کس از خویشتن / بود بیژه مغرب در این انجمن
که چندان دلیران شد به رزم / سخن گویی از کینه و کارزرم
من از روی مردی که ازم سخن / نه از ستم و شمشیر اهرمن
سر چرخ گردون به دست آورم / همی حمله بر پیل مست آورم
بنیروی یزدان پروردگار / ز کوه دمنده برآرم دمار
به جنگ آور و الواح شیر / چو پیلی که در جنگ باشد دلیر
بدو گفت در کار کشتی کسی / نتابید در پیش دستم بسی
سر و پای کشتی تو با من بکرد / پس آنگه بمیدان بیا زنبرد
سپهبد ز جا جست چون پیل مست / به پیکار کشتی بیازید دست

بدو گفت الواج کی بخرد — بالواج پیل دمان نگذرد
رباید زمیدان تن ژنده پیل — بدم در کشد جنگی آب نیل
به بهرام و کیوان رساند خلیل — تنابد ز اندیشه با وی اجل
ز شیرات با اژدهای دژم — که بگذار جوید از جنگ دم
تن بخت و بازو بسان درخت — شود موم در جنگ آن سنگ سخت
بخندید از و سام و پاسخ بگفت — بدان تا به بینید چه آید نهفت
دو بیند برهم چو دو پیل مست — چو خرطوم برهم فکندند دست
به جهان که کس پیش ناید بزور — ببستند تا بر که گردید همور
از این هر دو جان کو آید بزیر — ببستند تا پیش کوشش گیر
شگفتی بدی خیره الواج نام — ز کام نهنگان برآورده کام
چهل رش فزون بود پهنای او — صد و شصت رش بود بالای او
در آویخت در روز با سام شیر — جهان شد پر از نعره دار و گیر
زمانی بگشتند تا یک دگر — تو گفتی که کوهند بسته کمر
که با هم بگشتی در آویختند — به نیرو جهان در هم آمیختند
بیازید یک پای پهلو گرفت — به نیرو در آمد بروی شگفت
بسی کرد زور و زجا برنکند — بیازید الواج شد زو نژند
فرو ریخت از درد خوی بچشم — سپهبد بخندید از کین و خشم
چهل زور الواج با سام کرد — بجنبید یک پای او در نبرد
بخندید از و سام و نیرو گرفت — بیازید آنگاه و بازو گرفت
بکندش یکی پای آن ژنده پیل — چو بگرفت موجوشید چون رود نیل
بنالید بر داور داد گر — که او میدهد بنده را زور و فر

تمام بود ابو طاهر طالع

همه روز بدبختی و کار سخت — از و بیست با فره و تاج و تخت
بگفت و به نیروی جهان پهلوان — ربودش ز جا کوه نیرو روان
چو از زیر زمین پا برون نهاد — دو بازش بدو دست از هم گشاد
چو مغرب زمین دید آن حور ریب — به پرید شان جمله از روی ریب
همی هر کسی سوی هم بنگرید — بلرزید از زور بازوش بید
سپهبد نگه کرد در بارگاه — همی در قفس بود تسلیم شاه
ربودش سپهبد به نیروی دست — قفس را سراسر بهم بر شکست
رها ساخت رضوان و تسلیم را — برون کردشان اندوه و بیم را
بدر شد سپهبد چو پیلان مست — به پشت غراب نگاور نشست
بیامد بنزدیک آن چشمه سار — بر گرد فلواد چون نو بهار
بدر چون دو رخسار دختر بدید — مر او را غریوان ببر در کشید
ببرسید از رنج و درد و گداز — که چون بود زندان و راه دراز
بدو گفت رضوان ببر در سپاس — رهایی ز سام نریمان شناس
اگر نبودی درین روزگار — تن من نرستی از آن نابکار
ز ارقم جان کس نیابد رهی — رها از دم اژدها یابدی
همه رزم سام سپهبد بگفت — که تسلیم شد همچو گل برشگفت
که فرهنگ را خنده آمد پدید — دران چشمه خرگاه شاهی کشید
پری پیکران جمله جمع آمدند — چو پروانه برگرد شمع آمدند
جهانی نشسته رضوان ببر در گرفت — ز هجران بسی دست بر سر گرفت

دگر بزم با ده بیار استند
پری چهرگان چهره بیر استند

[illegible]

بگردش درآمد می لعل رنگ ... ازان باده گردید چون لعل رنگ
همه درد واندُه فراموش شد ... بیکایک همه لب پر از نوش شد
لب لعل از باده یاقوت شد ... بچشمکان لعلشان قوت شد
همه چهره ها همچو گلنار شد ... بگل نارشان جیب گل بار شد
بهر چشم صد سامری بسته شد ... همه دامن ساغر آغشته شد
بهر سوی سنبل بگل دسته شد ... ز مخمور نرگس ز غم خسته شد
بهر سنبل جان و دل بند شد ... همه مار با بود پیوند شد
جهانی بدیدارشان تازه شد ... همه گوش گردون پر آوازه شد
زاندوه تسلیم آزاد شد ... بسان یکی تیغ فولاد شد

نامه نوشتن شد پدر سر دعوج بن عنق وا ورا بجهد خود بجنگ
جهان پهلوان عالم سام نامدار و متوجه شد عوج بن عنق ملعون بکارزار

چنین تا دگر چرخ زرین سپر ... ابا تیغ برداشت از خواب سر
شه زنگبان را بگون درکشید ... بگردون سراپرده زر کشید
شد بد اندیشش دل پر ز غم ... نشسته ز سام سپهبد دژم
بنزدیکی عوج او نامه کرد ... بسی پورش اندر سر خامه کرد
چنین گفت کای شاه مغرب زمین ... نهنگ دمان شیر پرخاش کین
نداری بگیتی کسی را همال ... بنیرو و کوپال و بازو و یال
نهنگان خوری بر لب تند آب ... بهم بر زنی گیتی از خشم و تاب
اگر چرخ خواهی بزیر آوری ... تو بازو و چنگال شیر آوری
نیامد بگیتی چو تو نامدار ... ببالا بفرسنگ هستی چهار
زمانه ز بیم تو گردد هلاک ... تن ترک گردد ز تو چاک چاک

که دریای چین

که دریای چین تا میانت بود ... ز ماهی بدن خور زبانت بود
نداری ز کردار سام آگهی ... که آمد از و سر بسر بر تهی
همه مرز مغرب از و شد خراب ... ز بیمش نیارم سر اندر بخواب
دلیران مغرب سراسر بکشت ... کس اورا نیارست گفتن درشت
طلسمات جمشید برهم شکست ... بسوی بهشت اندر آورد دست
بکشت آتش دوزخ تابمن ... از و پیکر تیره شد آب من
اگر تو نیاری درین جنگ چنگ ... بمغرب نماند یکی سنگ سنگ
سراسر بگیرند ایرانیان ... درین رزم بندند بر ما میان
زکین چنین کار ما تنگ گشت ... همه ما جهان جفت با ننگ گشت
سپاس از تو دارم درین کارزار ... که آیی برآری زجانش دمار
اگر نه بگیرد سر تخت ما ... کند تیره چشم با بخت ما
اگر گل بسر داری اکنون مپوی ... وگر سنگ گل داری اینجا بپوی
چو نامه بخوانی زمانی مپای ... کمر بسته در دم سوی ما گرای
که آمد ز درگاه ما قهقهام ... که نزدیکت آرد درود و سلام
همانده برآن نامه مهرش نهاد ... بدست سپهدار مغرب بداد
وزانجا روان شد بکوه بلور ... بنزدیکی عوج با یال و زور
بیامد بنزدیک دریا رسید ... همان قهقهام آتش ناگه بدید
که گردی بدریای مغرب شکار ... نهنگان گرفتی بدریا کنار
بدریا درون بود تا زانویش ... نهنگان گریزنده از نیرویش
بدریا ز ناگه نهنگی گرفت ... چگونه نهنگان نهایت شگفت
گرفته دمش او یکی درکشید ... ز ماهی وراسوی مه برکشید

بخورشید رخشنده برپاش کرد — ازان نامش مهر بجاش کرد

پس آنگه مر او را سراسر بخورد — ز مغز استخوانش برآورد گرد

نشد سیر ازان عوج پور عنق — که بودی سزاوار بیزر دانق

بجا خواست نزدیک او قهرمام — فغان کرد از رزم پیکار سام

کز ایران بیامد یکی نامدار — همه لشکر ما شده تار و مار

ز نیروی و کوپال و از دست او — شده مرز مغرب همه پست او

نیامد کسی روز پیکار و جنگ — بجز گرد جنگی پلنگیر در جنگ

طلسمات مغرب زمین را شکست — سوی پور شداد آمد باز بدوست

بدست آورید است شمشیر جم — دل ارک او تیزی آرد رزم

برین چاره اکنون ترا خواستم — بجنگ اندرش سوی تو آراستم

بگفت و همان نامه پیشش نهاد — همان خو و را خواند او بدنژاد

چو بشنید آن گفتهای شدید — بخندید ازان گفته عوج پلید

بپرسید کان را چه سانست یال — که گویی ندارد بگیتی همال

چه سانست نیرو و بالای سام — که بر دشت مغرب نهادست گام

بگو از نژاد او عادی برست — کز و پور شداد عادی برست

بپاسخ بدو گفت پس قهرمام — نود رش بود قد و بالای سام

نیاید به نیروی بازوی تو — بیک پا تنش را کنی زیر کو

ترا گر ببیند گریزان شود — همه استخوانهاش ریزان شود

ندیدست بالا و کوپال تو — سر و سینه و برز و بایال تو

بخندید از و گفته پور عنق — ز شادی بگردون کشید او تنق

چنین گفت کین سام بیچاره کیست — بگردون برآورمش بانگ کیست

خورم استخوانش بسان پنیر — نمانم بگردان دلیر سره

بگفت و طلب کرد آنگه پلید — یکی کشتی باده را در کشید

گر از سازم جهان پیش چشمم کبود — که سازند دم بار بدرود

کلاهی ز آهن بسر بر نهاد — یکی درع پوشید آن بدنژاد

عمودی بیاوردند بهر ستون — که او را ندانست کس چند و چون

بگردون برآورده مانند کوه — ز گرز و تن او زمین شد ستوه

یکی تخت بستند بر پشت پیل — که آن تخت افزون بد دو میل

سپاهش همه نره دیوان جنگ — نه آدم نه دد بود نه ببر و پلنگ

زبان دگرگون و بازو سخت — سر و دست و کوپال شاخ درخت

آمدن عوج بن عنق بنزد شدید و مجلس آراستن بر رسم عوج ملعون آراستن شدید

همانا بدندی ده و دو هزار — غریوند مانند ابر بهار

همان شب از آنجا بکردند کوچ — بسوی شدید آمد آنگاه عوج

دل از سام پر کینه و خشم و جنگ — به پیکار او خیره کرده دو چنگ

گریزان از و شیر غرنده ببر — نیامد ببالاش از بیم ابر

از و آگهی شد بنزد شدید — که پور عنق عوج آمد پدید

شگفتی دلیر است عوج بلا — شود سام بیچاره زو مبتلا

پذیره فرستاد لشکر براه — بدان نامدار و بدان بارگاه

سه منزل ورا پیش باز آمدند — بنزدیک آن رزم ساز آمدند

[illegible]

شگفتی بماندند لشکر ازوی   که هرگز نباشد چنین زو بجای
دو فرسنگ دستش کشیده دراز   ببالا چو دستش چهار فرسخ دراز
بسی زنده پیلان به پیشش اندرون   همه تن بمانند بیستون
یکی گشتی بسته بر پشت پیل   که بودی زمین پیش او همچو نیل
بپرسش گرفتند هر کس بهم   که این هیبت گشتی به پیل درم
بدیشان چنین گفت پس قهقهام   که در بزم گیرد مراورا انجام
نهنگی بهر روز دارد خورش   ازان یافته پیکرش پرورش
چنین تا برآمد بر او شد پدید   سر و پا برهنه به پیشش دوید
درافتاد و در پایش زاری کنان   دو دست از بر سینه خود زنان
بنالید از سام نیرم نژاد   بگریه درآمد برآورد داد
زکیسوی جلاج فریاد کرد   دگر همچو مهراس ازو داد کرد
که از سام شد مرز مغرب خراب   شد از بیم او خشک سرچشمه آب
ب پهلوانان که از ما گذشت   که شمود یک روز در رزم رفت
بخندید ازو عوج کاندم دار   به شد هم دو دستش تیغ در کارزار
ببستم بسیارم مراورا به بند   پس آنگه تو دانی چه خم کمند
به پیش سواران ترا نیرم نیست   بدیده درست نیرم و آزرم نیست
که از دست گیتی بنالی بدهر   بخیره همه شهد خود کرده زهر
بگیتی تو ای پور شداد و عاد   که او آفریدست این خاک و باد
همی سام نیرم که تراز وراست   یکی بنده بی بهای شماست
خداوند او بی وا و چون رهی   ترا شرم نبود ز شاهنشهی
که از سام نیرم حکایت کنی   به بور عنق این شکایت کنی

گرد و داد

بدینسان بمیدان درآمد پدید   بهر سوی لشکر صفی برکشید
همان عوج بر دشت کین جای کرد   زمین و زمان شد ازو لاجورد
یکی آتش از پیش میدان فروخت   که از خرمن مهر کوهی بسوخت
وزان آتش افگنده ز پیلان چهار   که بریان کند در صف کارزار
چو سام سپهدار او را بدید   سر انگشت حیرت بدندان گزید
بدان یال و کوپال و آن دست و پای   که هرگز ندیده بدان سرگرای
بفرقش گرفته سوی آسمان   کلنگی درو کرده بد آشیان
وزان هیبت او را گمشتی خبر   زگرما و سرما نه بیند اثر
بنالید از دل به پروردگار   که گر دید آن نوع پیکر نگار
که او را نباشد بگیتی همال   ندیده است دیده چو این بدسگال
که ماند بچنگال این گاه جنگ   که هستش خورش گاه خوان نهنگ
نمایم بهنگار پور عنق   همی کی رسد دست من بر افق
مگر داور کردگار جهان   کند سرفرازم میان مهان
که با این درآورد جنگ آورم   مگر نیز مانی درنگ آورم
اگر زو چنین روز گوپال و دست   زمین و زمان را کند جمله پست
فرود آمد و روی بر ره نهاد   بنالید بر داور داد و داد
ازو خواست پیروزی از نیکخواه   که بر هم زند تخت گاه و کلاه
وز آنجا بیامد بدشت نبرد   برانگیخت بر چرخ گردنده گرد
بهر سو برانگیخت آورد خواست   ازان عادیان نامور مرد خواست
همی نعره میزد و درآورد سخت   که بشکست دلها همه لخت لخت
ز زان نعره عوج آگاه بود   دو پا بر زمین سرش بر ماه بود

که طلاج جادو بر انگیخت اسب / از و رعد هیبت چو آذرگشسب
بجادو درآمد به آوردگاه / که از روی او تیره شد روی ماه
یکی مار بر دست آمد بجنگ / سواره بر اندیشه جنگی نهنگ
یکی نعره زد جادوی نابکار / که آواز بجهید در کوهسار
چنین گفت کای سام رزم آزمای / درا سوی میدان و رزم آزمای
بیا دست بیاور هنرهای جنگ / به بینم چه داری بی نام و ننگ
منم نام طلاج آهن ربای / که از تن ربایم سر مرد رای
اگر تو ندانی درین ره بدان / که جادوان را بوم موبدان
عنان را بهر سو که او میکشید / همی آتش از دیده او میدمید
چو سام دلاور مر او را بدید / بدید و بسویش یکی بر کشید

مکالمه کردن جهان پهلوان عالم سام سوار نامدار و طلاج با یکدیگر و محاربه کردن و گریزان شدن طلاج از ضرب سام سوار

بغرید چون رعد گاه بهار / بدو گفت کی جادوی نابکار
ز آتشم از کردگار جهان / که آیی بر من یکی در نهان
به بینم یکی ریو و رنگ ترا / بمیدان آوردم جنگ ترا
مرا رفتن از بهر جان تو بود / ز جان و دل بدگمان تو بود
بسوی طلسمات جمشید شاه / چو رفتم شکستم در آوردگاه
همین تیغ از بهر جادوستان / رسانید از من سر راستان
چو طلاج بشنید از و گشت زرد / بدانست آن تیغ را در نبرد
نتابد بدان تیغ اندر جهان / میان کهان و میان مهان
برزید طلاج در دشت جنگ / چو آن تیغ را دید گردید تنگ

در نهاد

بدانست کان مرد او را اجل / رهایی نیابد ز چنگال یل
بدو گفت کی پهلوان سام پیر / یکی پند بشنو ز من یاد گیر
که از بهر تو سودمند آمدست / که بهر خردمند پند آمدست
ترا با شد پند آشنایی دهم / ازین آشنا روشنایی دهم
میان را ز کینه یکی باز کن / سوی ساغر و باده آغاز کن
در زندگانی بشادی برآر / که گیتی بسیج است و ناپایدار
برم من ترا نزد شداد عاد / ببینی خداوند با رای و داد
ببین کوه البرز و دل و دبیل / پس آنگه کند مر ترا جبرئیل
وگر زانکه در جهان داوری / بر بخشد ترا جاه و پیغمبری
بگیتی شوی سرفراز گوان / چگویی تو از بهر ایرانیان
منوچهر سالار تخت و کلاه / ببخشد ترا انقدر مال و جاه
از آن پس سپاهت فراوان شود / همه دشمنت زار و بیجان شود
نیاید بگیتی کسی پیش تو / چو شداد عادی بود خویش تو
یکی دختری دارد او ماه روی / که در پیش او تار دارد ماه روی
بیالا چو سرو و برخ چون بهار / بخوبی بسان بت قندهار
ز خوبی بخورشید نارد نگاه / جهان تیره سازد بچشم سیاه
بود نام او مهر زرین نقاب / نتابد به پیش رخش آفتاب
ز بهر تو اش خواستگاری کنم / درین کار من استواری کنم
برم بخت را نام و بگیر مهر / بنه دل برین عز و این بوم و بر
بخندید سام و بدو گفت بس / بنام جهاندار فریادرس
که جز او ندانم خدای دگر / که او میدهد بنده را نور و فر

کسی کو شناسای یزدان بود / همه مشکلی پیشش آسان بود
نترسد اگر صد چو عوجش بجنگ / درآید غریوان بسان نهنگ
بفرمان دادار جهان کردگار / زنم آن عادی برآرم دمار
بنام جهانبین کی راستان / بمیدان کنم جمله را سرفشان
بدو گفت جلاج پس آن زجنگ / به منبم چه داری زجمشید چنگ
جهاندار کیتی بجمشید سپاه / که دیگر نیابی برآوردگاه
بگفت و همان گرز آهن ربای / برآورد آمد سوی سرگرای
سپر هم همان بود در پیش او / سر جاربا بود بر شست او
کز الماس او را تنیده بود / ازو جان شیر نر خراشیده بود
سپهبد همان تیغ جمشید جم / کزو بود مرگ رسنده دژم
برآورد و شمشیر را از غلاف / دو نیمه شد از بیم او کوه قاف
سپر بر سر آورد جلاج دیو / زنالش براز تبل و زنگ ریو
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار / که آهن ربا را بسر بد خار
از آن پس سر ترک او را بتافت / بزد و سر را از تنش بشکافت
گریزان سوی عوج بنهاد رو / بدو گفت اینست این رزم جو
همین است این سام نیرم نژاد / که دارد سر رزم شداد عاد

دیدن عوج بن عنق جهان پهلوان عالم سام نام دار را و احوال او
از روی برسیدن و محاربه سام با جلاج و او را تیغ جمشید کشتن

همانست این شیر درنده مرد / نیاید کسش پیش گاه نبرد
چو بشنید ازو عوج بور عنق / بجنبید و آواش شد بر افق
نگه کرد بر سام چون بنگرید / بجنبش نیامد وزان باک دید

چنین گفت

چنین گفت اینست سام سوار / که از نام او بر شده روزگار
جهانی بر آوازهٔ اوست بس / همه نام بینیم از تیغش و بس
چه باشد مرا این کودک بد نژاد / که آید بنزد آدبیکار عاد
از آن عادیان را بود ترس و بیم / دل جنگجویان شد پر ز بیم
ندانم ازین کمتری در جهان / چرا ناله دارند چندین مهان
همین دم مر این سام رزم آزمای / بگیرم براندازمش از سرای
کنم کم ورا نام در روزگار / نترسید چندین ز سام سوار
درین گفت گو بود عوج پلید / که ناگاه بانگی چو رعدی شنید
نگه کرد پس عوج بر سام یل / یلی دید مانند شخص اجل
سر و پا بر آهن نهان کرده بود / بکشتی همه قصد جان کرده بود
ببالا چو سرو و بجان زنده شیر / بتن کوه پیکر ببازو دلیر
رخی دید مانند گلستان / نهنگی ز دریای زابلستان
بگرد گلش سنبل عنبرین / بنفشه فروشان بازار چین
همه مشک بر روی گل ریخته / بلا دیده عنبر آمیخته
دماغ جهان از خطش مشکبوی / ازو وام کرده همه مشک بوی
جوانی بآیین طهمورثی / ببالا و پهنا کیومرثی
چو گرشاسب بازو چو نیرم بزور / بصولت نهنگ و بچهره چو هور
بفر فریدون شه ارجمند / بمردی چو طهمورثی دیوبند
چو عوج آن جوان چهره و رزم دید / بکوپال و مردیش هم برگزید
بگفته بدو سام بور عنق / که از روی او نور گردی شفق
سپهبد بمانند پیلان مست / کفن بر دهن تیغ جم را بدست

سپهبد بر سر وست دیگر دلیر | بغرید بر سان غرنده شیر
بگفتا منم سام نیرم نژاد | همیشه ز دادار دارم بیاد
ندانم جز او داور یک خدای | گر اوست و دیگر همه رهنمای
از اویست مردی و مردان جنگ | ازو صبح پیروزه جنگ
نه شداد و عادی آن بد نژاد | که نام خدا را نیاید بیاد
بگفت و یکی حمله آورد دیو | غریوان بیامد بجلاج دیو
بدو گفت کی جادوی نابکار | گریزان برفتی از بن آب دار
ترا کی گذارم همی در جهان | که دیگر بجادوگری نهان
جو بشنید و گردید مانند کوه | درآمد سوی سام دانش گروه
یکی گرز از سنگ آهن ربای | بجنبید خفت بر سام رزم آزمای
بدان تا مگر برکشد از سبر | بجادوگری سام را بشکرد
که از جا برانگیخت فرخنده سام | برآورد و شمشیر را از نیام
بزد بر سر گرز و دو نیم شد | دل دیو جادو پر از بیم شد
جو رو شد ز گرزش درآمد ببر | که بشکافت تا بشکاه کمر
که بر تیغ از خون نبودی نشان | ببرید زنگ از رخ سرکشان
دلیری ز گردان مغرب زمین | زشداد و بان از خدا بر گزین
مهابت پدرش نام عادی نهاد | ز خوبان نزدیک شداد و عاد
بر پشتی جلاج بجید بخت | ز جابحت مانند شاخ درخت
نشست از بر اسب آمد بجنگ | غریونده بر سان غران پلنگ
یکی نیزه با نصد منش بد بدست | که از زخم او کوه گردید پست
درآمد به پیکار فرخنده سام | جو شیری که آید برون از کنام

...و گفت نابکار یکی زخم جنگ | ازین تیشه تیز آن تیز جنگ
...بینی زمین روز آوردگاه | نتازی دگر بر منوچهر شاه
...غرب نیابد کسی پیش تو | ازین رو چنین تیز شد خویش تو
...نام ترا نیز جنگال شیر | که نام خود است را نباری بویر
...پاسخ بدو گفت سام دلیر | بگو تا چه نامی درین کارزار

...جنگ کردن جهان پهلوان عالم سام نامدار با مهابت دیو

پس از گفتن نام جنگ آورم | فراخی گیتی نرنگ آورم
...نگویند مردان بدین سان گزاف | هنر پیش باید بمیدان نه لاف
...ز لاف بسیار کردی کنون | بسی لاف زن گشت غرقه بخون
...بدو گفت انگه مهابت منم | بسان اجل پر صلابت منم
...مغرب نشانست گرد این | ز مین و زمان دیده بیکار من
...برادر منم تخمه عاد را | پسر عمه بود شداد را
...مغرب ندارم کسی را همال | فلک را بمیدان دهم گوشمال
...ببین دم تن تو درآوردم بدست | بخم کمندت بربندم دو دست
...برم بر ترا پیش شداد و عاد | بدان تا به بینی هوا پاک زاد
جو بینی هوا و را ستایش کنی | بجو دستش نیایش کنی
...هماندم ببخشد گناه ترا | بگردون برارد کلاه ترا
...ببخشد بداز و سام نیک بخت | که آسان کنم بر تو این کار سخت
...نکنم کوته این گفت گوی دراز | تنت را درآرم بدندان گاز
بگفت و برانگیخت از جا عراب | درآبرود را فکند از خشم تاب
عمود گران سنگ از زین بزین | برآورد و غرید شیر غرین

مهابت به نیزه درآویخت / همی بیم و اندیشه از دل بشست
بزد نیزه بر ران بزخاش تیز / که بر سام پهلو نشد کارگر
دگرره درآمد به نیروی دست / سنان را چو زد نیزه درهم شکست
بشمشیر هندی بیازید دست / برانگیخت آن چرمه سنگ سب
درانداخت بر ترگ سام سوار / سپر بر سر آورد شیر شکار
چو زد تیغ بر درقه گردید خورد / بدو حمله آورد سام سترگ
گریبان گرفت و در اسبش ربود / درانداخت بر روی چرخ کبود
بزد تیغ جمشید بر پیکرش / ببرید و دو دست و بال و برش
یکی عوج از زخم او خیره ماند / جهان بین جمشید همه خیره ماند
که ناگاه برخواست گرد سیاه / که تاریک شد خنجر مهر و ماه
از آن گرد برخواست آواز کوس / زمانه بشد سر بسر آبنوس
سنانهای خونی سر اندر هوا / چو ماهی ز دریا جهد بر هوا
و یا نی ستان بود سرش آهنین / درآن نی ستان تیره دیوان کین
سراپا همه تن چو آیینه وار / درآیینه صورت همه آشکار
همه دشت چون کوه شد از عمود / زمانه شد از گرد میدان کبود
سپرها نماینده ماه و خور / نمایان در آن لشکر کینه ور
درفش درفشان تن آراسته / بپیکار جنگ برخواسته
میانها گشاده چو سنان رزم / تماشاکنان سوی میدان رزم
زمانه ز گرد یلان شد سیاه / زمین سر بسر تیره شد از سپاه
چو آن لشکر از تیره ره دررسید / بپرسید از کار لشکر شدید
برفتند و دیدند و باز آمدند / برش چله پیغام ساز آمدند

بگفتند

بگفتند آزان راز کار آگهان / که آمد ز طنجه سپه ناگهان
یکی لشکر آراسته صد هزار / همه رزم دیده همه نیزه دار
شه طنجه را نام نوشاد شاه / بجا اندر او را سالار سپاه
چو این گفت گو را ز دیبان شنید / بذیره فرستاد و لشکر کشید
برون رفت در رزم همی فهام / بر شاه نوشاد بگشاد کام
بدو گفت شه نه که شاد آمدی / درین دشت فرخ چو باد آمدی
تو از راه دور و دراز آمدی / درین رزم فرخ فراز آمدی
بپیخواست کاید بسوی شدید / یکی شاه طنجه عنان برکشید
بدو گفت من بهر سام آمدم / نه از بهر پیکار نام آمدم
غلام ز بانم اندر جهان / از و یافتم سروری در جهان
نیاکان او را یکی چاکرم / چه چاکر که از کمتران کمترم

رسیدن نوشاد شاه طنجه مغربی بخدمت جهان پهلوان عالم سام سوار نامدار با وفا و اظهار اطاعت کردن در بزم نشستن

بگفت و عنان داد بر سوی سام / خجل شد از آن گفت گو فهام
دهان خشک برگشت سوی شدید / بدو باز گفت آنچه گفت و شنید
چو نوشاد آمد بر پهلوان / سراپرده زد شاه روشن روان
یکی تخت زرین بیاراستند / بر او رنگ شاهی بپیراستند
ببوسید نوشاد تخت زرین / بسی خواند بر پهلوان آفرین
بپرسید از و گفت تو کیستی / بدین مهربانی بگو چیستی
مرا چون شناسی تو در روزگار / که هستی بگو این چنین پیشکار
چسان آمدی با سپاه گران / چه جویی بمیدان کین آوران

[illegible]

بنه بر نهادم رسیدم ز راه — چنین تا رسیدم درین بزمگاه
بگفت و یکی خوان به پیش آورید — همه خوان بر آیین و کیش آورید
پس خوان دگر بزم آراستند — می لعل و ساقی همی خواستند
نشستند خنیاگران در سرای — به آهنگ آن بزم دستان سرای
بجلوه درآمد بت میگسار — گرفته بکف ساغر زرنگار
چو چشم خوش خویش مست و خراب — پراکنده بر گل همه مشک ناب
نمایان برخسار خال سیاه — چو هندو بچه بر حوالی ماه
که در گرد گلنار بازی کند — بهر گوشه ترک تازی کند
همه لعل نوشین نشسته بمی — چکان قطرهٔ لاله بر گل ز خوی
میان موی و خوبان چو در یتیم — ز موی در آویخته کوه سیم
سراسر بدیبا تن آراسته — پی دل ربودن ز جا خاسته
ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر — به تیر و کمان کرده جانها اسیر
دل سام را شعله در سینه بود — همان درد هجران دیرینه بود
خیال نگارش به پیش نظر — چو زلفش بپیچیده بر یکدگر
تنش همچو موی ز غم کاسته — ز خونابه رخساره آراسته
گهی گوش بر قول دستان سرای — گهی نغمه از مرغ بستان سرای
رسیدی بگوشش برفتی ز هوش — نمی گشت بلبل ز افغان خموش
خیال پریدخت در جلوه بود — تصور بهر گوشه رخ می نمود
بدت که از رخش گل چیدی — بگلزار بر شاخ سنبل زدی
به پیش نظر داشت جام تمام — همی خورد بر یاد جانانه جام
خود آنجا دل جانش جای دگر — در آن بزم و دل در هوای دگر

لشکر آراستن

لشکر آراستن عوج بن عنق در برابر جهان پهلوان عالم سام سوار نامدار و آراستن افواج و صف آرایی کردن هر دو سپاه در برابر یکدیگر

سفیده بغرید عوج پلید — چنین گفت آواز سوی شد پدید
بفرمای تا لشکری صف کشند — ز سینه همه شعلهٔ تف کشند
بپهلوی آن سام بسته جای گراد — دو فیلش بپای بگر فیل پای گرد
که امروز در عرصهٔ کارزار — ببینم چه کار است سام سوار
که پر شد ز بانهای هردم زنام — ز بازوی پیکار سالار سام
من امروز با او درین رزم جنگ — ابا هم بکوشیم با هم درنگ
به تیغی که سام نریمان نژاد — چه گونه دهم پیکر او بباد
بگفت و این گشتی به دریا رسید — چو دریای عمان همی بردمید
برآمد غو کوس و بانگ نفیر — بپیچید آن بانگ در گوش شیر
ز کوهان پلنگ و ز دریا نهنگ — بجستند آسیمه از بیم جنگ
زمانه درآمد دگر ره بجوش — ز بوق دمنده بدرید گوش
ز بس نعره و آواز مردینه خم — زمین و زمان گشت یکبار گم
زمین از پی خیل پرکنده شد — بسا ملک خون باز آکنده شد

ند دعا طغچه داوم

بشد مو دارا ه و در دشت جنگ | ز بس تیره شیران کمر بسته تنگ

از آن روی نوشاد طغچه سپاه | کشیدند بر دشت آوردگاه

بیکسوی تسلیم شه جای کرد | درفش پری پیکرش پای کرد

پس پشت او جای دیو و پری | گره بر جبین بر سر از داوری

ابر میمنه لشکرش صف کشید | که از مهر تابنده او لف کشید

چو نوشاد طغچه سوی میسره | ستاده بمانند گرگ بره

بلب اندرون سام جنگی بجای | بر پشت عراب نگاه و بجای

دو لشکر دو دریای تیغ و تبر | کشیدند صفها ابر یکدیگر

شد هوج علواد زرین کلاه | بیکدست شاپور آورد خواه

شگفتی چنان رزم اندر جهان | ندیده است و دیده همی از جهان

اجل در گریزه قضا در ستیز | قدر بر نهیب جهان رستخیز

چه سام سپهبد چنان کار دید | جهان را از آن لشکری تار دید

بنالید بر داور کردگار | از و خواست فیروزی کارزار

که با عوج جنگی نبرد آورم | بدان نامش زیر گرد آورم

یکی نام جویم بگرد جهان | که تا باز گویند کهان و مهان

بپیچید آواز در آسمان | زمین جست از پیکر آوا آن

چنین گفت کو سام نیرم نژاد | که در رزم آروز آورد یاد

کمی رزم جوید بسی اژدها | شتابد گهی سوی راز اژدها

طلسمات را گاه برهم زند | بجز زور آورد دم کم زند

بنازد به بازوی خود گاه رزم | همی رزم جوید به هنگام بزم

جنگ کردن علواد نام دار با عوج نابکار و گرفتار شدن پهلوان دوران علواد شیر دست عوج ملعون

درآمد به میدان که جوینده جنگ | که گرز برو دستان نیارد نهنگ

سپهبد چو دیدش طلبگار او | بدان برز و بالا و آن ساز او

چنین گفت با لشکری پهلوان | که نام داوران روشن روان

ندیده است گرشسپ زنگی به جنگ | نه با هم نریمان فیروز جنگ

نبوده است این را کسی هم نبرد | بدین کوه بالا ندیدست مرد

شوم سوی میدان بدو عنق | که پایش بخاک است و سر در افق

مرا پای میدان بگردم بدو | ببینم چه دارد ز پرخاش جو

بدو گفت علواد روشن روان | که ای سام فرخنده پهلوان

بفرمان گیتی و برجان شاه | بتخت و نگین و بگنج و کلاه

بجان پریدخت سمن عذار | بپاشید تر دیت ای نامدار

بخاک نریمان و گرشسپ گرد | که چون او نبوده است با دست برد

که بگذرم درین جایگه کن درنگ | که با عوج من اندر آیم به جنگ

زمانی بگردم در آوردگاه | پس آنگه در آزود آورد خواه

بدو گفت سام فرخنده پهلوان | چنین گفت کای گرد روشن روان

[illegible]

دو تا گشت و نزدیک شد بر زمین / بقلواد گفت ای سوار گزین
تویی سام فرخنده نامدار / که داری سر شور شیر کارزار
شنیدم که گیتی بسی نام تو / که گسترده گردیده این دام تو
تویی عاشق دخت فغفور چین / تو کشتی بکیوکال را روز کین
تو بستی نهنکال را هر دو دست / ز نوازغم و دیو کردی بدست
بیازو تو بشکستی ابدر طلسم / تو کشتی که او شد نماند اسم
بدو گفت آری منم گرد سام / نشانه است هر جا برانگیز سام
به بینی همین نو به تیر و کمان / چگونه سر آرم ترا در زمان
بگفت این و از عوج و خیره بماند / بیفتاد دیوان بسی در شتی براکند
که دیدست سام نریمان گرد / که دارد بگیتی بسی دستبرد
جهاند بدو قلواد ز کمان خدنگ / بنیزه گرد و شد خیره باد کمان
خدنگی گزین کرد الماس دیو / بر آواز عقابان جنگی بر بو
به پیوست در چرخ داند کشید / چه آید ز تیرت بجانم خطر
دگر تیر بگشاد قلواد شیر / ببالش شد کار گریچ تیر
به نیزه در آمد شور شد جهاند / بصد جهد بر پشت بالش بماند
بیازید چنگال عوج دژم / بجوش شد ماند و دو نیمه گم
گرفتش دم اسب و از جا ربود / جهان پیش قلواد شد همچو دود
بکیش بگردون یکی بر فراشت / چو بردش از دوست اسپا ز دوات
معلق بآب و آمد بزیر / دگر باره بگرفت قلواد شیر
ولی یکباره یک گشت خورد / گرفتار گردید قلواد گرد

۷ بمیدان عوج بن عنق رفتن پهلوان عالم سام سوار و با یکدیگر مناقشه و مکالمه کردن

بپهلو است

چهار است فرهنگ بالای او / یکی نیم دیگر به پهنای او
بلند گر چنین گفت فرخنده سام / که ای زاده شیران جنگی کنام
عنانرا بدارید بگذرم بجای / که تا من شوم سوی آن سرکرای
بگردم ندانم سر انجام چیست / مرا این وثت آوردن آنکام کیست
اگر فضل یزدان شود یار من / سرش را در آرم ز ابر بلند
جهانرا بپردازم از جان عوج / بسازم بشمشیر بر بالا عوج
ببالای ای دیو عفریت بلند / نهنگی ببین کو ز چو شنید چیست
ندارم ببالای او دسترس / پناهم بیزدان دادار و بس
که جز او ندانم کسی در جهان / کز او ویست او زنگ شاهنشهان
بدو گفت رحمان اخترشناس / که از عوج بر دل میاور هراس
ترا اختر بخت زور آور است / که دادار یزدان ترا داور است
تن عوج از تو گریزان شود / ز نهیب پی دیو بیزان شود
بترسید ز تو جنگش اندر نبرد / ز تیغ تو گردد رخش لاجورد
خدای جهان یار جان تو باد / به دهر چند کمان تو باد
برانگیخت سام دلاور براب / تو گفتی نهنگی بر آمد ز آب
سرا بابا ساز طلسمات جسم / زمانه زبیمش شده دل دژم
همی رعد آسا یکی حمله کرد / که پیچید بر گنبد لاجورد
منم پور نیرم سپهبد سام / یلی زابلستان کشنده کام
شناسد مرا نام چرخ بلند / که چون رزم سازم نخجیر کمند
خمیده سپهر از کمان منست / ستاده ولی به کمان منست
شناسد زمانه همه درد من / خداکبیر گردد هم آورد من

هنر وانت از من کسی کو نیافت   بمن رزم جستن کسی بر نتافت
به نیروی یزدان جان آفرین   نماید کسی پیشم اندر زمین
در آورد که عوج او را بدید   بدان گونه گفتار او را شنید
یلی دید با ساز آوردگاه   نهاده بسر بر نش زرین کلاه
جوان خوش آینده خوب چهر   که بروی از و نور رخسار مهر
دو تا گشت عوج و بغرید سخت   که ای بیخرد مرد برگشته بخت
شناسی کیم من مرا نام چیست   ندانم تو زیشان کی و سام کیست
نریمان و گرشسب و کی زنگ شاه   ندانم در آوردگه‌شان پناه‌گاه
بدریای مغرب نهنگان خورم   همه چرم شیر و پلنگان درم
یکی پند من گوش کن ای جوان   که تا زنده باشی همه جاودان
گلی از جوانی نچیدی بدهر   یکی کام دل را ندیدی بدهر
نشاید شوی کشته بر دست من   کلوخت درافتد از این خشم من
تنت را بخورشید بریان کنم   دل مهر بر جانت گریان کنم
بپاسخ بدو گفت سام سوار   که بیهوده گفتار را وا گذار
ببین تا ببینم چه داری بجنگ   نشاید در آورد کردن درنگ
بگفت و ببالای او بنگرید   شگفتی فرو ماند و لب را گزید
همه دشت برگشته از پیکرش   ورا بود تا پشت پا صد ارش
بغرید از عوج چون تیره ابر   که در بیشه بشنید بانگش هژبر

جنگ کردن جهان پهلوان عالم سام نامدار با عوج بن عنق ملعون

بر آورد آنگاه گرز گران   جهان تیره شد از کران تا کران
بگرداند و انداخت بر سام شیر   سپر بر سر آورد گرد دلیر

فرو کوفت

فرو کوفت بر سام آنگاه گرز   بدزدید سر را بر افراخت برز
ز پشت غراب تگاور بجست   دمنده بمانند پیلان مست
بلرزید پایش دلیر گزین   چو رودت از و خورد اندر زمین
که گیتی بلرزید بر پشت گاو   بیاورد ماهی مران گرز تاو
زمانه بلرزید بر رنگ دگر   تو گفتی فلک گشت زیر و زبر
سپهبد ز نیروش گفتی بماند   بسی نام جان آفرین را بخواند
که زین گونه آدم از و شد پدید   که هرگز زمانه ندید و شنید
دگر باره گرز گران بر فراخت   سپهبد هم از کینه بر روی تاخت
بر آورد شمشیر چون شید جم   که در بر وزد دو شمشیر رزم
چو افکند گرزش سوی پهلوان   بزد تیغ بر گرز شد تیره روان
که از زخم گرزش بدو نیم شد   دل عوج از آن زخم پر بیم شد
خم آورد بالا و بازید دست   کف آورده در لب چو شیران مست
همی خواست تا در رباید ورا   بخورشید رخشان نماید ورا
سپهبد بزد تیغ بر دست عوج   در افکند از تیغ خود شصت عوج
جهان تیره شد پیش آن نابکار   خروشید مانند ابر بهار
که سام دلاور کمان در کشید   بزه کرد آنگه و را در کشید
خدنگ برون کرد و بنهاد آب   نشانده بر آن تیر پر عقاب
که پیکانش مانند الماس بود   تن کوه پشتش چو کرباس بود
خدنگش به پیوست اندر کمان   بر آورد و دستش سوی بدگمان
بزد تیر بر ساق آن بدسگال   که آگه نشد هیچ از و پر و بال
خدنگی دگر راند سالار شیر   چو انداخت نامد گرجا بگیر

زساق و ز ران همی ریخت پر ‖ نبودی خدنگش بجز کارگر
بسی تیر زد تا زرهش پاره شد ‖ بدل گفت کین رزم یکباره شد
چه سازم بدین گشتن خیره دیو ‖ که از جان گیتی برآرد غریو
ندیدم چنین دیو نر اژدها ‖ تن کس نیابد همی زو رها
بمن بر ببخشد مگر کردگار ‖ که آرم بمیدان ز جانش دمار
وگرنه شوم کشته بر دست او ‖ که تا بد بدین جنگ پیکارجوی
بگفت و دگر راند در دیده آب ‖ فرو آمد از پشت جنگی غراب
زره دامنش را بزد برکمر ‖ بنالید بر درگه دادگر
کمند دلیری یکی برگشاد ‖ درافکند در نصب یالش چو باد
چو بر پای او بند شد آن کمند ‖ بزد دست بر خم یل زورمند
ابر پشت یالش درآمد دلیر ‖ برآورد شمشیر سالار شیر
بزد تیغ دیگر بزانوی عوج ‖ برآشفته گردید ازو خوی عوج
چو ببرید زانوش از تیغ تیز ‖ تو گفتی برآمد از و رستخیز
برافشاند با عوج از تاب درد ‖ بغلتاد بر خاک شیر نبرد
زکینه دگر باره بر دست و پای ‖ بیفکند بر سوی رزم آزمای
که تا استخوانش بهم بشکند ‖ تن پهلوان را بخاک افکند
سپهبد سنان را برآورد راست ‖ بزد بر کف پاش زانسان که خواست
سنان شد شکسته ابر زیر پای ‖ برآمد غریو از آن بدلقای
ز دردش ابر خاک میدان نشست ‖ کف پا ز زانو گرفته بدست
سپهبد درآمد به پشت غراب ‖ بسوی سپاهش درآمد شتاب
برآورد شمشیر و بر گفت نام ‖ منم پور نیرم سپهدار سام

نه از عوج

نه از عوج ترسم نه از اژدها ‖ نه سیمرغ و ارقم همان اژدها
به نیروی یزدان نترسم ز کس ‖ ندارد دم من چکس و رس
جهاندار او یار منست ‖ سپهر اختر اندر کنار منست
درین گفت کو گشت سالار سام ‖ ز ناگه بر و تاخت پس قهقهام
بدو گفت کای خیره بدگهر ‖ چرا لاف داری چه کردی هنر

میدان داری کردن جهان پهلوان عالم سام نامدار و مغلوب شدن

ندیدی سواری که از ضرب دست ‖ تن بدرگت را درآرد بپست
برآرد ز جانت یکی رستخیز ‖ نماید بتو زور چنگال تیز
بگفت و بلشکر یکی حمله کرد ‖ که جوینده با سام نیرم نبرد
نمانید او را بروی زمین ‖ بجنگش درآرید از روی زین
بسازید جانش بیکره تباه ‖ نشاید رها کرد و این رزم خواه
وگرنه جهان کرد از وی خراب ‖ که بیداد جویست پرخشم و تاب
نه بیکار با برنهادست زین ‖ بی کینه آمد بمغرب زمین
به پیکان تنش را بدوزید زود ‖ برآرید از جان تیره اش دود
چو بشنید لشکر بیکره بجنگ ‖ کمانها گرفتند و تیر خدنگ
یکی حمله کردند بر سوی سام ‖ برآمد ز جا در دمان قهقهام
نماند از جنگی همی سی هزار ‖ بحمله رسیدند با نامدار
یکی تیر باران بکردند سخت ‖ ابر سام بیدار فیروزبخت
چو دیدند نوشاد و تسلیم شاه ‖ که میدان شد از تیر و پیکان سیاه
عنان از افکندند بر یال بور ‖ جهاندار از بهر میدان ستور
کشیدند نای و تبیره زدند ‖ ابر لشکر تند خیره زدند

بغرّید آنگه سپهبد ابا سام / که ای نامداران فرخنده کام
ممانید یکبار در رزمگاه / که تنها بسم من بحرب سپاه
نخواهم در آورد یاری ز کس / نباهم هنروران فریادرس
مرا یاری از ایزد دادگار / نباید دگر کس نباید بکار
بفرّ منوچهر شاه زمین / به نیروی یزدان جان آفرین
نمانم ازین لشکری یک سوار / نه از لشکری و نه از شهریار
ستادند آنگاه بر دشت جنگ / که سام سپهبد کو تیز چنگ
برانگیخت از جا غراب نوند / در آویخت در کتف خم کمند
بزد خویشتن را بر سپاه گران / چو آشفته دیوان مازندران
بشمشیر تیز اندران رستخیز / درآمد بجمله یل پرستیز
سر و دست افکند بر خاک راه / تن بی روان و سر بی کلاه
چو گرگی که آید میان گله / بجمله کند حمله هر سو یله
و یا همچو آتش که در نی فتد / و یا همچو مخمور در می فتد
بیکدم جهان گشت از لاله گون / روان گشت هر گوشه سیلی ز خون
تن کشته چون سنگ در زیر آب / شناور شده هر طرف زاغ آب
بیفگند یکه دران کارزار / بمیدان آورد جنگی هزار
که ناگاه برخواست گرد سپاه / جهان گشت از آن گرد گیتی سیاه
فلک کر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین قیرگون گشت و چرخ آبنوس
بپوشیده رخسار تابنده مهر / نهان گشت یکباره گفتی سپهر
یکی لشکر از گرد آمد برون / همه دل نهاده به پیکار خون
سپاهی که او را کرانه نبود / کرانه نجا کو میانه نبود

تو گفتی زمین

تو گفتی زمین بر سر آب بست / و یا دوزخ گفتی که در جوش گشت
همه دشت سرتاسر سپاهی گرفت / سپاهی ز مه تا بماهی گرفت
چو سام یل آن سپه را بدید / غریوی سوی سام پهلو کشید
بدو گفت کی رزمجو پهلوان / همانا که شد او آمد نوان
ز شهر زراندابه از خاوران / رسیده بدین شد آو بان
سپاه فراوان درآمد بجنگ / همه خاوران کینه جو تیز چنگ
بخندید از آن سام پرخاشخر / بدو گفت بنگر ز مردان هنر
بگفت و برانگیخت مانند شیر / بشمشیر میگشت هر سو دلیر
که ناگه بدو قهقهام تیز تند / یکی حمله آورد کار و گزند

آمدن شاهزاده و جنگ کردن سام سوار با قهقهام و شاه او را شکستن

بدو گفت کی بخت برگشته مرد / همین دم سرت را در آرم بگرد
نگه کن که شد آو آمد ز راه / بهمراه او لشکری رزمخواه
تنت را بهمدم بشمشیر تیز / درآورد و سازند خود ریز ریز
زبانی این کینه اندوختی / در آتش تن خویشتن را سوختی
بگفت و بگرز گران دست برد / جهان را نماید بدو دستبرد
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که آوازش آمد سوی چرخ پیر
ولی سام را زو نیامد گزند / نجنبید از جا یل دیو بند
بدو گفت کی بدگهر قهقهام / یکی حمله کردی ز پیکار سام
ببین تا چسانست خم نهنگ / چگونست بازوی مردان جنگ
ببین رزم ایرانیان را کنون / سر دشمن آرند در جوی خون
بگفت و به نیزه در آمد دلیر / همه دشت پر شد از ان دار و گیر

تخم

به نیزه زمانی دراز جنگ شدند / [illegible] آورد که بجستند
زمانه سیه شد ز گرد سپاه / همه گرد میدان درآمد بجای
ز نیزه و شان تیرها خورد گشت / عنانها گسستند هر دو به دشت
بگرز گران سام بازید دست / یکی حمله آورد چون پیل مست
سپر پیش آورد جنگی قهقهام / درآمد چو شیری جهاندار سام
فروکوفت آن گرز دکاوه سر / که آوازش بجهید زناه چوز
سر شانه بد کش شکست خورد / بترسید ازو قهقهام سترد
یکی دیگرش زد بکوپال و بال / عنان را بگردانید آن بدسگال
بنزدیک شد او برتافت روی / گریزنده گردید آن کینه جوی
چو سام انجمان دید ازپی برفت / چو آشفته شیران از کینه تفت
بگرد اندرو ورشد او عاد / گریزان از آن عادی بدنژاد
بتندی در پیش لشکر بلند / بس پشت آن لشکر و توبند
همه عادی و رزم جو نیزه دار / اگر لشکری بود شصد هزار
همه دیو چهره همه زورمند / همه تیز چنگ و همه پرگزند
همه گشته در آهنین کین نهان / بران بلای فلک تا کهان
که تا که درآمد همی قهقهام / نفس و نفس تنگ از بیم سام
تنا گفت اکنون شد آن عاد / دگر گرد از سام فرخنده باد
که هرگز ندیدم بدینسان نهنگ / نه شیر و نه مند و نه جنگی پلنگ
نه پیل و نه دیو و نه نراژدها / ز شمشیر این یل نیابد رها
چو عوجی بمیدان او باز ماند / دگر کرد و جنگ را بر نخواند
سپاهی بیک حمله برهم شکست / نیارد کسی با یلی هیچ دست

ز ایران برزم آمدست این دلیر / که ویران کند خانه نره شیر
زمان شنیدی بنعره چگرد / زره بین تن دیو آورد گرد
چو اولاک دیو بمیدان نشست / که در زیر گرزش چو موم و پست
همین سام بجست فرزند اوست / که در دوازده بیغ غرنده بوست
بخنده بدار گفت او پور عاد / بدو گفت کی خیره پر زباد
چو تو لاف گوی نباشد کسی / ز مردان او دو گوی بی بسی
و دیدن بود سالار شدادیان / تماشاکنان لشکر عادیان
که برخوان که چو آواز سام / بنعره بگفتا چنین قهقهام
که از بیش مین روی برهم فزود / درآورد کاهش در گنج بنود
بگوییدنا تا آید بجنگ / که دارم بمیدان او تیز چنگ
یکی داستان یادم آید دگر / که با من همی گفت جنگی پدر
که گر خر نیاید بنزدیک بار / رود بار نزدیک خر آشکار
بیاید ورا از زین و هر بست / شنود بست از نیزه ولیش پست
بگفت و برانگیخت از جا غراب / دو چشمش پر از زهر و ابرو بتاب
بیامد بنزدیکی آن سپاه / که شداد بد پیششان از نخواه
درفش از پس بکدر بافته / همه تار و پودش ز زر بافته
یکی چتر زرگین همه هفت رنگ / همه نقشها همچو پشت پلنگ
ستاده دران زیر شداد عاد / تو گفتی که دیو است آن بدنژاد
چو بر سام فرخنده رخ بنگرید / شگفتی فرو ماند و لب را گزید
چنین گفت اینست سام سوار / بگفتند آری ایا شهریار
چو نزدیک آمد بشد از سام / برآورد شمشیر تیز از نیام

جنگ کردن جهان پهلوان عالم سام نامدار با قهقهام و او را از صدر زین در ربودن و اسیر کردن و حرب نمودن

سوی قهقهام آنگهی حمله کرد / بدو گفت کی نابسزاوار مرد
گریزنده گشتی ز زخم گرز / ترا نیست آزرم ازین یال و برز
تو گفتی سپهدار عادی منم / تنم روی و در رزم در جوشنم
بدین قد و بازو و دست دراز / گریزان چرا گشتی از رزم ساز
کی رست خواهی ز چنگال شیر / سر و دست و رخ گشته همچون زریر
بپاسخ بدو گفت پس قهقهام / که ای نامور شیر بیدار سام
همان گیر ما ناند بدی مرا / بچنگال از کین دریدی مرا
برو با دگر کس نو آورد خواه / همی نیست بین او ست با عم سپاه
چه جویی ز من در جهان ناگهان / رهایی نه بینی ازین اژدها
که گفتست میدان در آیی بجنگ / کنون گاه دیدی نیست جای درنگ
غریو آمد از لشکر عادیان / از آن دیو چهران شد آدیان
که ای شیر پرخاشجو قهقهام / چرا سست گشتی به پیکار سام
همی سام نه زور و نه زانگشت / یکی مرد بیدار دل پرفن است
بغرید آنگاه شد آن عاد / که ای شنده بیدلی پر زباد
ز او داد مو آورد بیکار سام / بدان تا بر آری سر او بدام
بغران من هر دو دستش ببند / در افگند ریبال کردن کمند
چو آورد روی او را بسته دست / بگردون بر آورد جانی شکست
به بیدار گفت قهقهام / بدل گفت من نیستم مرد سام
به پیکار کی باز آید بجنگ / دگر حمله آورد سوی نهنگ

یکی گرز زد

یکی گرز زد بر سر سام گرد / تو گفتی که از ابر کوه خورد
بجنبید بر سام و بیدار بدست / غریوان بماند بلا مست
گرفتش کمرگاه او را بچنگ / چو پشه ربودش ز زین خدنگ
سپر کرد او را از آنش تیز / بر آورد نعره ز روی ستیز
بگفتا منم سام بیدار بخت / که بر تخته بندم زند آدرخت
بفرمان یزدان جهان آفرین / نمانم که پی بر نهد بر زمین
بگفت و بزد خویش بر سپاه / چو آشفته شیران آورد خواه
ز گردان مغرب بر آمد غریو / که هرگز نکرد دست این نره دیو
برو حمله کردند سیصد هزار / بگرز و بزوبین زهر آب دار
یکی رزم بر خاست مانند کوه / زمین و زمان شد از دیو ستوه
سپهدار شمشیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
همان گرد را کرده بود او اسیر / همی گشت هر سو همی بیر و سیر
زمانه سراسر ز خون گشت رنگ / زمین شد بمانند پشت پلنگ
ز خفتان یلان خاک سر گشت / بهر سوی دریای خوناب گشت
سر از تن جدا و تن از جان شده / ز خون سنگ آورده مرجان شده
[illegible] کم دهقان مرگ از کران / چو دانه سر افگنده زان سروران
[illegible]ن دشت کین تیغ را آب داد / سر نیزه و تیغ را تاب داد
ز ران بخم این ابگینه برست / رخ مرد از آن آبگینه بشست
بهان دشت شطرنج آن کارزار / بسی اسپ شه ماخت هر سو کنار
پیاده بسی در میان کشته شد / رخ دشمن از رزم سرگشته شد
بنده شاه آورد که بیل بند / که کشته افتاده نماز و نژند

شده دشت مانند بیستان / ز خون یلان بستان گشته چون کی‌ستان
در آن پیلستان سام چون نره شیر / بیفکند هر سوی پر پا و سر
ابر دست او تیغ سام پلید / سر و دست و کتف شده ناپدید
همه پاره پاره فتاده بدشت / تو گفتی نهنگی دهان برگذشت
تن بیکران زنگی بیشمار / بیفکند و افکند او دو هزار
همه میمنه کوفت بر میسره / چو شیری که افتد میان رمه
چنین تا که شیر فلک سر کشید / ز بیشه همی خنجر شد ناپدید
همه بیشه از خون چو گلنار شد / از آن رنگ گلنار چون قار شد

باز آمدن جهان پهلوان عالم سام نامدار با فتح بآرامگاه خود و بزم عشرت برآراستن با سرداران و نامداران پهلوان

سپهدار برگشت از رزمگاه / بیامد بنزدیک سلیم شاه
همه زنگ طلخه اسیر و پرش / سر افکنده و دست کرده بکش
زدند و بری هر طرف صف زده / ز شادی همه کف بر کف زده
همه پای کوبان همه چنگ زن / سرآینده گلرخان چنگ زن
دف و نای هر دو هم آواز هم / نوازنده گان گوش بر ساز هم
همه نغمه و ناله دلبر بود / تن زار طنبور بر ناله بود
شده چنگ قانون پر از آبله / چو بر استخوانش رسید سنبله
ولی عاشق خسته دلفگار / که رگهای جانش شده آشکار
ز زخم مخالف تن چنگ خم / ز بس نغمه برخواسته زیر و بم
نواهای عشاق بر اشتیاق / شده راست در پرده های عراق
عجم نغمهای طرب ساخته / ز نو روز راه عرب ساخته

بآهنگ پرده

بآهنگ هر پرده نغمه سرای / همی ناله آمد ز پرده سرای
پری پیکران قامت افراخته / پی دلبری غمزها ساخته
ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر / ز ناوک غمزه جان دلها اسیر
بهر موی صد دل در آویخته / وز آن دل همه خون غم ریخته
ز لب شور در شکر انداخته / شکیبایی از دل بر انداخته
بکف ساغر و چهره چون آفتاب / چو مستان دو چشم خوششان بخواب
دو آهوی سرمست دنباله دار / که بودند گفتی زمی در خمار
پراکنده هر سوی زلف سیاه / چو هاله ز عنبر ابر گرد ماه
نشاده پری چهر یکان پیش سام / بکف برنهاده بلورینه جام
دل سام از آن بزم بر دخت بود / ولی جان و با پریدخت بود
چو بستی خیال رخش در نظر / ز خوناب حسرت شدی دیده تر
بیاد بت خون دل کرده نوش / چو خم پر ز جوش و دلش پر خروش
خیال پریدخت از کار برد / غم دل دلش زود گفتار برد
چو نغمی نشسته در آن بزمگاه / دل و جان به پیش پریدخت ماه
بناگاه قلواد یاد آمدش / همی یاد فرخنده داد آمدش
چنین گفت با شاه طلخه سیاه / دگر شاه فرخنده سلیم شاه
که ای نامداران بیدار دل / همه دوستانید هشیار دل
ز لشکر کی گشته در رزمگاه / ز عوج و ز رشید آن دو مغرب سپاه
بیزدان دادار بر تخت عاج / بدیهیم شاه و بآیین تاج
مگر چه مرا سینه بر آتش است / دلم از غم ماه خود ناخوش است
بسیمای آن یار رعنا قسم / بدان شیوه مهربانی قسم

بجنبش که پر بوده است آب دل — بدان طاق ابروی محراب دل
که در طاق محراب استاده اند — که دلها از او زار و دیوانه اند
که از جان این لشکر بیشمار — برآرم بشمشیر از ایشان دمار
همه کنجهاشان بغارت دهم — بهر کس از انجا بشارت دهم
سفیده دران جایگه جا کنید — بمیدان یکایک تماشا کنید
که چون رزم سازم به شداد عاد — تمامم که پی برنهد بد نژاد
ولیکن ندیدم ازین جایگاه — ستانیم بدرگاه شداد شاه
رهانم تن از وقت اولاد را — جوان شیر بیداد آزاد را
دلیری نمانم بدان سرکشان — که از من بگیتی نماند نشان
بخوبی بمانم یکی داستان — که یاد آرد از من همه راستان
بگفت این از آن بزمگه برنشست — برون آمد و بر تکاور نشست
همان گردشان بود همراه گشت — چو برق جهنده بران راه گشت

تعریف کردن عوج جهان پهلوان عالم سام سوار در نزد شداد و کین بطلب خاتوره مادر خود فرستادن و تعجیل نام و آمدن خاتوره

سفیده سفیداج زد بر سپهر — طلاکار کردید از نور مهر
چو نقاش بر چرخ آغاز کرد — سر رنگهای جهان باز کرد
ازین روی در بزم شداد عاد — ز سام نریمان بسی کرد یاد
بدو عوج بیکار را باز گفت — که هرگز ندیدم بمیدان جفت
نباشد بگیتی چنین نامدار — ندیدم دد آور چو او سوار
سه زخم از دم تیغ او در مصاف — گرفتم که گم شد ز لافم گزاف
بمیدان نتابم به جنگال سام — چو دیدم دد آور و رو که یال سام

زن دکرد

نشاید کز او بگذارم سخن — که چون او ندیدم بهیچ انجمن
بترسید خشمم رسیدن سام — جهان گشت خواهد بفرمان سام
بیاید است دیگر نبرد آوردم — مگر زنگ او را بگرد آورم
ربایم مرا او از آوردگاه — ببندد از من سوی خورشید و ماه
که نامش شود کم میان جهان — نبیند او را کس اندر جهان
مرا مادر هست خاتوره نام — بجادوگری آید از چرخ کام
اگر خواهیم بدین راز بلا — سرش کینه جو باشد و کاربلا
به افسون درآید جهان پادرم — بس انگه تن سام را بردرم
بگفت و فرستاده هرگز ندید — که خاتوره جادو آید پدید
بدو گفت او را هم اندر زمان — بیاور بمانند تیر از کمان
بگویش که پور تو بیکار سام — ستوه آمده زود بردار گام
اگر دیر آیی درین رزمگاه — بگیتی نشسته بینی ز مغرب سیاه
که این سام در رزم نزار دمار — بهنگام تا ورد ابر هلاک
یکی تیغ دارد زجمشید جم — که از تیغ مرگ اندر آید دژم
چو شداد عاد و چو پورش شنید — ز چنگال آن مرکشان شد پدید
اگر تو نیایی شود کار خام — جهان تیره گردد ز بیکار سام
فرستاده هم در زمان همچو باد — برفت و بدو گفت ها کرد یاد
که آورد چون بود بیکار چون — چه سان شد سر پهلوانان نگون
چو بشنید خاتوره بد کنش — کمر بست بر کین شیر منش
روان شد بماندم ز کوه بلور — که افسون او تیره گردید هور
ابا جادوان زشت پتیاره‌ها — ز افسون زبانشان پر از خارها

سه منزل یکی کرده آمد دمان | بر سالار سام آن یل پهلوان
وزین روی بر تخت شداد عاد | نشسته بر اندیشه و بیم و باد
بفرمود کآرند قلواد را | مر آن شیر بیدار آزاد را
به زنجیر بسته دو دستش به بند | به مسمار آهنگران و نژند
شکسته مر آن شیر را یال و دست | سر از بیم آمد بمانند مست
ببردند وی آن سنان غم فزود | چو آمد بدرگه نیایش نمود
چو شداد بشنید نام خدای | بتندی برآمد بهاندم ز جای
ز کینه بتندید و آورد خشم | بقلواد آزاد کرد آنچه چشم
بدو گفت کی بدرگ بد نژاد | به پیش من آری ز ایزد تو یاد
کی ایزد این چرخ را آفرید | جهان سر بسر آمد از وی پدید
ستایش مرا کن که یابی رها | که افتاده‌ای در دم اژدها
منم پاک یزدان جان آفرین | بجز من نباشد کس اندر زمین
بپاسخ بدو گفت قلواد شیر | که ای گمره خیره روباه پیر
جهاندار یزدان که دیو و پری | از و شد پدید این همه داوری
که او جان ستاند و او جان دهد | بهر خسته را او دو درمان دهد
چو کن گفت شد بود بی چند و چون | هنوز آن نه پیداست کاف و نون
بدین نور در چرخ چندین هزار | رساند همی روزی از روزگار
نه از دادن روزی آید برنج | نه هرچند بخشد کم آیدش گنج
که هستی تو بگذر ز تیپاره | یکی بنده کهتر و بیچاره
برآمد بر شداد از آن رستخیز | بفرمود دژخیم را از ستیز
که بردار سر از تن نابکار | که دیگر نیازد به پروردگار

دل کوی تو

در این گفت و گو بود شداد شاه | که برخواست از راه گرد سیاه

رفتن جهان پهلوان عالم سام نامدار به بارگاه شداد و جلاد را کشتن و مهراس عادی را اسیر کردن و صفت مغلوب شدن

سپهدار ایران گرو بر جبین | کمر بسته از بهر پیکار و کین
چو شیری که آید سوی نره گور | سرش پر ز کینه دلش پر ز شور
همی راند در راه چنگی غراب | چو کشتی که رانی بدریای آب
یکی نعره زد سام با شیر ابر | که لرزید دل در درون هژبر
پس از نعره گفتا منم سام یل | که از بهر دشمن رسیدم چو اجل
رهایی ز من کس نیابد بجنگ | کسی کو در آید بتیز نهنگ
جوینده را جان دهد در جهان | نخستم بمیدان کینه امان
کسی را که چرخ از بر خویش راند | همه دفتر رزم ما را بخواند
نشانست رزم ز کرزنگستان | که او لاف کو بم که دارد نشان
بگفت و بجست از روی زمین | دو آمد بمانند شیر عرین
گره در برو دست بر تیغ تیز | که آرد ز گردان یکی رستخیز
برآورد شمشیر سالار شیر | بدژخیم گفتن که ای نادلیر
ندانی که قلواد خویش منست | کمربسته همواره پیش منست
رها ساز او را و بگشای دست | از آن پیش کآیی ز بالا و پست
بدو گفت برین نام و دگر جوی | از آن پیش کآرم همی خون بجوی
بخندید دژخیم از آن مرد گرد | پیاده سپهدار را بر شمرد
برآشفت از آن گفت و گو گرد سام | برآورد شمشیر را از نیام
بزد بر سر و کتف تا روی دل | بکوکان شمشیر زد کوی دل

دو باره درانداخت جلاد را / که برساند از آن ضرب شداد را
جو شداد و عوج آن بدیدند ازو / برانديشه گشتند از آن رزم جو
جو مهراس عادی جهان بنگرید / ز جا جست و غران برو بر دوید
بدو گفت کجا اید ای خیره سر / فرازان شدستی تو بر خاک خور
بر پیش خداوند مغرب زمین / دلیری نمایی برون کین
هم جرم بفرمان شداد عاد / برون آرم از مغز مردیت باد
بمغرب همانا بنام آمدی / بپای خود اینجا بدام آمدی
منم گرد مهراس فیروز جنگ / کشم جرم از فرق جنگی نهنگ
بگیتی ندارم کسی را همال / وهم چرخ گردنده را گوشمال
بگفت و کشید از میان خنجرش / شد از خشم لرزان تن پیکرش
یکی حمله آورد بر سوی سام / درانداخت خنجرش بر روی سام
سپهبد سر خود بدزدید ازو / بتندید زان شیر پرخاشجو
بیازید و بگرفت دستش بدست / به نیرو کشیدش هم آنگه ز پست
نشست از بر پهلوان دلیر / سرش کند از تن بمانند شیر
بینداخت در پیش شداد عاد / بلرزید آن بدرگ بد نهاد
هراسیمه گردید و رخساره زرد / ز سام سپهبد در آمد بدرد
یکی نعره زد سوی لشکر بلند / که ای نامداران تن ارجمند
بگیرید این بدکنش را بجنگ / که یازید از کینه بر ما دو چنگ
مبادا ازین خرگاه بیرون شود / جهانی ازین غم جگر خون شود
همه نام ما زار و به ننگ / سر بخت ما را نگون بد بسنگ
بهر کوی بیغاره بر ما زنان / زن و مرد برنا گشوده زبان

که گفتن

که گفتن در آمد بمغرب زمین / برانداخت تخت و کلاه و نگین
چو لشکر شنیدند گفتار شاه / ز جا اندر آمد فراوان سپاه
یکی حمله کردند بر سام شیر / دگر ره برآمد یکی دار و گیر
کشیدند شمشیر بر روی سام / بیکبارگی دویدند بر سوی سام
برشتی گشادند بر وی زبان / ازانسان نشاید بپهلو زبان

برون رفتن جهان پهلوان عالم سام سوار از میان لشکر شداد و رسیدن خانوره

همان سام سالار با تیغ کین / یکی حمله کرد او بمغرب زمین
یکی را بزد بر میان تیغ تیز / برآورد از جان او رستخیز
یکی را بزد بر سرش بیگزاف / که بشکافت از فرق تا پیش ناف
یکی را سر و سینه برهم برید / یکی را ز چنگال از هم درید
یکی را سر افکند در بارگاه / یکی را جهان کرد بر تن سیاه
همه بارگه موج خون در گرفت / همه خون درون و برون در گرفت
بران روبهان حمله آورد شیر / چهل تن بشمشیر آورده زیر
شگفتی در و ماند شداد عاد / که این رزم را کس ندارد بیاد
چنین گفت با عوج کین رزمجو / نشاید برو هیچ کس رو برو
ندیدم بگیتی چنین خیره مرد / که از من نترسد برو زین نبرد
تو نتوانی او را گرفتن بچنگ / بر بستن دو دستش بخم کمند
ندارد بگیتی کسی را همال / ندارد کسی این چنین برز و یال
بپاسخ چنین گفت عوج پلید / که از تیغ تیزش بمن بد رسید
شدم خسته از زخم پیکان او / هراسان برفتم ز میدان او
سه روز دگر چون تن از خستگی / رها یابد و کم شود بستگی

درآیم بمیدان سام سوار / بنیرو کنم تنش کارزار
تو اندیشه چندین ز خیش مکن / یکی گوش کن پند و بشنو سخن
که جاتو ره فرداد رآید براه / به افسون کند روز بر روی سیاه
تنش را برآرد بچنگال مرگ / بریزد ز شاخ جوانیش برگ
جوا و اندرآید سرآید عنان / همان سام یل را سرآید زمان
چو بشنید این گفته شداد عاد / در دروان اندیشه بر دل گشاد
سپهبد همه رفت دل پرشتاب / نشست از بر ابلق جنگی غراب
کنا که سواری بد و حمله کرد / که جنگاوه بد نامش اندر نبرد
بدو تاخت کی خیره بد گهر / بنزدیک شد آد جو بی هنر
همیدم سرت را ربایم ز تن / تنت بسینه کرگس سازم کفن
که گر تو ازاید ربه یاران رسی / نیابد درآورد با تو کسی
زنی لاف کز رزم مغرب زمین / هنر با نمودم بمیدان کین
برشتی دراآری ز شداد نام / بگویی منم گرد فرخنده سام
ولیکن همیدم به بندمت چنگ / بگردن نهم مر ترا پالهنگ
بگفت و برآورد شمشیر تیز / بدو کرد پهلو نماید ستیز
که تا بو رباشنده پیل مست / بگرداند برگرد سر چوب دست
بجنگاوه مغربی حمله کرد / برآورد از جنگ او تیره گرد
بیک چوب پیکرش را کرد خورد / بدو آفرین کرد سالار گرد
دگر کس نیاید بنزدیک شان / هراسنده شد رای تاریکشان
سپهبد بدر رفت مانند شیر / بیامد بنزدیک تسلیم سیر
هراسبر بد و گفت بیکار جنگ / که چون رزم کردم بسان نهنگ

در این بود

درین بود فرخنده سالار نیو / که آمد برش نود فرهنگ دیو
بدو گفت کی پهلوان جهان / سرافراز و بیدار و تخم مهان
که جاتو زه مادر عوج زشت / یکی زشت بنیاد بد سرشت
ده و دو هزارش ز جادوگران / همه همچو دیوان مازندران
رسیدند یکسر بیاری عوج / همه بهر تا از کینه داری عوج
شگفتی بلا بیت آن شام زن / که ویران کند برزن و انجمن
یکی چاره از بهر او بایدی / که زو باک برز هر او شایدی
نباشد بافسون گری کس چو او / بنیرنگ سازی بود چاره جو
بجنبد بداز و سام نیرم نژاد / کز اندیشه او مکن هیچ یاد
بفرمان یزدان کیهان خدیو / نترسم ز افسون جادوی دیو
ببینی بمیدان چه سانش کشم / تن تیره اش را بهامون کشم

شبیخون زدن جنگ بند بر لشکر سام و آگاه شدن سام و بیرون

همی گفت تا چرخ شد نارونگ / ازان تیرگی دهر بگرفت رنگ
زمانه بیاگند گیتی بنیل / ازان نیل شد تیره خرطوم پیل
ازان زو یکی بود جنگب نام / دلش پر ز کینه بد از گرد سام
بدو گفت تا کاو ده شداد عاد / که امشب یکی دست باید گشاد
تو بهر شبیخون بیارای تن / برو بر سر سام لشکر شکن
تمامش همین زنده در روزگار / برون بر ابا خویشتن سی هزار
همی تب برایشان شبیگ آوری / سر سام نیرم بدست آوری
بتیری سر شاه طغمه بتیغ / بران نابکاران نیاری دریغ
پس آنگه ترا کامکاری دهم / بمغرب زمین شهریاری دهم

سرت بر فرازم بچرخ برین ‏/ بران جنگ گردان بهندی نوزین
چو جنگ از و گوش گردان شنید ‏/ شد از بهر پیکار دل پر امید
بهاندم بپوشید خفتان جنگ ‏/ ز کینه غریوان بسان نهنگ
گزین کردن لشکر هم اندر زمان ‏/ بگردون بر آورده گرز گران
نشستند بر زین همی سی هزار ‏/ همه خفته زوبین و نیزه گذار
ببستند بر سم اسپان نمد ‏/ همیشان که بر شبیخون کسی زد
فرستاد شد او کار آگهی ‏/ که آرد از ایشان مگر آگهی
چو یک پاس بگذشت از تیره شب ‏/ همه بسته بهر شبیخون دو لب
شب تار هست و دریای قار ‏/ جو زنگی زمین و زمان گشته تار
ببر کرد گیتی پلاس سیاه ‏/ زمانه سیه گشته تا برج ماه
بهر گوشه از زنگی چی بر است ‏/ تو گفتی که بست و خنجر بدست
ببستند گفتی دری روشنی ‏/ که ظلمات بودی درو روزنی
بکام سخن حرف اندر زبان ‏/ دران تیرگی گشته گم دیدبان
از آنروی سام سپهدار مست ‏/ بیاد پریچهر ساغر بدست
گهی گوش بر نالهٔ چنگ داشت ‏/ گهی با دل خویشتن جنگ داشت
ز بیداد گردون دلش پر ز خون ‏/ که تا خود چه آرد ز پرده برون
که ناگاه برخاست آواز کوس ‏/ بیکباره گشت جهان آبنوس
غو و سواران بر آمد به ابر ‏/ گریزان شد از پشت جنگی هژبر
سپهبد بر آمد ز جا تیز هوش ‏/ بغلطاند گفتا سلیحت بپوش
همانا که امشب شبیخون بود ‏/ ز خون شان زمین همچو جیحون بود
بگفت و ببر کرد ساز نبرد ‏/ دو ابرو بچین دل پر از کین و درد

کمربست بر سان جنگی نهنگ ‏/ همان تیغ جمشید شه را بچنگ
نشست از بر پیل آوردگاه ‏/ همان دستکش بازه شد راه
بر پیش اندران گرد شاپور شیر ‏/ بیکدست رفتند بر راه زیر
نهانی بر ایشان کمین کرد گرفت ‏/ چو شیران همی راه و بیره گرفت
که برکرد جکسب از جای اسپ ‏/ یکی بر خروشید همچون زریب
منم گفت سالار دشت هژبر ‏/ بمیدان درآیم چو غرنده ابر
رسیدم بفرمان شداد عاد ‏/ پی کین سام نریمان نژاد
منم مرد آورد ایران سپاه ‏/ کجا رفت [illegible] نریمان آورد خواه
کجا رفت گرشاسب اطرد گهر ‏/ درآیند و بینند از من هنر
کجا رفت فریدون منوچهر شاه ‏/ کجا رفت جمشید زرین کلاه
کجا رفت طهمورث دیوبند ‏/ سیامک جو هوشنگ آن زورمند
بگفت و بهر سو یکی حمله کرد ‏/ ازان دشت آورد برخاست گرد
شنیدند نوشاد و تسلیم شاه ‏/ غریو درآمد ز طیخه سپاه
خروشید جکسب و آورد خواست ‏/ همی تاخت با تیغ کین هرد خواست
که ناگه سپهبد سر پر شتاب ‏/ برون زد ز یکسوی جنگی عقاب
یکی ویله از در در آوردگاه ‏/ که لرزید اندشت ازان رزمگاه

جنگ کردن جکسب با پهلوان عالم سام سوار و کشته شدن جکسب در دست سام دلاور و هزیمت یافتن مغلوبیان

چو جکسب سام یل را بدید ‏/ عنان نگاور بسویش کشید
کجا رفت زینگونه در تیره شب ‏/ بتندی جگر گشا بی دو لب
کرا جویی و چیست فریاد تو ‏/ ندانی مگر نام شداد تو

ببرد بر

منم گرد جنگی هنرور / که لرزد ز بیمم دل تیره ابر
بی کینت امشب دوان آمدم / به پیکار تیره روان آمدم
بپاسخ بدو گفت سام سوار / که ای بی هنر خیره نابکار
اگر مرد بودی بهنگام روز / رسیدی چو خورشید گیتی فروز
شبیخون نه پیکار مردان بود / کهی روز پیکار مردان بود
نمایم هنرها ترا گاه جنگ / بدان تا ببینی به نیرو نهنگ
بی مرگ امشب دوان آمدی / به پیکار تیره روان آمدی
چو بشنید جلجب بر گرد اسب / خروشید مانند آذرگشسب
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز سام دلاور عنان برکشید
درانداخت بر سام شمشیر تیز / فکنده گره در بر و از ستیز
ز روی سپر پهلوان گرد رد / چنان کز دلیران جنگی سزد
برآورد آنگاه کوبنده گرز / درآورد کز انداخت برز
غوا بش جهانید بر روی دشت / چو سیل بلا سوی آن یل گذشت
وی از بیم بر سر گرفته سپر / که آمد سپهدار چون شیر نر
بزد بر سر گرز را با دو دست / که هر دو تکاور بهم کرد پست
پس انگه سوی لشکر آمد چو شیر / زمانه ازو شد برآورد و گیر
یکی جنگ در تیره شب درگرفت / روان از تن و تن ز سر برگرفت
چو پیل دمان بر سپه حمله کرد / تن مرد در خاک میدان سپرد
بیکدم زمین شد از آن لاله گون / روان کرد هر سو یکی سیل خون
ز کشته همه دشت را پشته کرد / ز خون دشت آورد آغشته کرد
سر سروران هر طرف همچو گوی / همه دشت با کشته چوگان بدوی

فتاده
فل

فتاده سر سروران روی خاک / تن نامداران همه گشته چاک
تو گفتی که میغ اندران کارزار / همی خون بگرید مگر زار زار
گهی زد بگرز و گهی زد بتیغ / همی مرگ خوردی بر ایشان دریغ
بیکدم درافکند در کارزار / ز گردان مغرب همین دو هزار
هزیمت گرفتند از تیغ تیز / چو روبه که از شیر گیرد گریز
برفتند نزدیک شداد عاد / ز رزم سپهدار کردند یاد
که بر ما درآمد چو شیر ژیان / ازین سو چو جستن برآمد زمان
چو بشنید شداد آزرده گشت / که اینست پیکار دشمن بدشت
گریبان بدرید و فریاد کرد / ز سام و ز پیکار او داد کرد
که یک بنده آفریدم بدهر / که شد شهد جوانی من گرد زهر
ندارم سواری بمغرب زمین / که با او درآید بمیدان کین
خبر شد سوی عوج برگشته بخت / که شداد افکنده خود را ز تخت
بگرید ز سام سپهدار زار / شده جان لشکر ز تیغش فگار
فرستاد کس پیش شداد عاد / که امروز دیگر مکن رزم یاد
که خانوره فردا درآید ز راه / ز افسون کند روز بر وی سیاه
تن من هم از زخم بهتر شود / ترا درد اندیشه کمتر شود
اگر سام را جان هزاران بود / بمیدان ز زورش فراوان بود
یکی جان ز رزم برون آورد / گر آنکه بکسر بکزنی آورد
تو دل را ازین رزم غمگین مدار / ازو بر دل خویشتن کین مدار
که چون زخم را بهتر آگین کنم / سر سام را خشت بالین کنم
فرستاده رفت و بدو کرد یاد / ز غم گشت آزاد شداد عاد

۲۰۰ همه شب در آن لشکری ماله بود … که از خون همه دشت پر لاله بود

آمدن خاتوره جادو بنزد شداد عاد و امید دادن او را بشکست لشکر پهلوان عالم سام نامدار با افتادن او بچنگال او با بیخ

چو خورشید بنهاد بر سر کلاه … بتخت فلک بازبنشست شاه
بزد سکه بر چرخ گردنده هور … زمین و زمان گشت ازان پر ز نور
خبر شد بنزدیک شداد عاد … که خاتوره آمد زره همچو باد
بهمراه او لشکر جادوان … همه دیو چهران تیره روان
چو آمد بر شاه جهان خسته دید … ز زخم سپهبد تنش لخته دید
بپرسید از عوج و درد و گزند … تن زخم و رخسار زرد و گریست رجیت
بگو کس نیابد بمیدان جنگ … چرا این ز کار زمانه بتنگ
همین بال و کوپال عکین مباش … همی شاد می باش و پرکین مباش
که من روز را پیش او شب کنم … بکی مرگ را پیش و تب کنم
به افسون ببندم مر او را دو دست … به بندش در آرم چو پیلان مست
کنم تار در چشم او مهر و ماه … به افسون کنم روز بر وی سیاه
که باشند بگیتی یکی زلزله … که برما نماند سر کاسله
بگفت این همه زخم بورش به بست … به افسونگری رود بگشاد دست
بکردند یکهفته آهنگ جنگ … همی باده خوردند بربانگ چنگ
همی گفت خواره به شداد … بت آذ گای شاه با دیج داد
جهان را همه زیب با فر تست … بگاه مهر در سایه پر تست
جهانی از نوک تیغت یکسر بدید … چرا تیغ بدمهر سر کشید
بدو گفت شداد کای نازنین … ابر جادوان اوستاد گزین

ازین گفته پیدا

رهی گشته … بر از سام … … نخواهد مرا هیچ پرورده کار
بیزدان ستایش نیاید همی … در کین بر و بوم گشاید همی
همه لشکرم راز سام آگهست … رخش سوی یزدان یلمن گرویست
ولی من خداوند بخشایشم … بلی بندگان من در آسایشم
ابر بندگان بخشش آرم بدهر … کشم از گنهشان همه جام زهر
ولیکن اگر خشم آرم بکی … نماند ازین بندگان اندکی
چنین داد پاسخ مر او را شدید … که از ضیاسان سخنها نباید شنید
کنون چون چنین گشت پیکار سام … نخستین بسازیم ما کار سام
چو فردا برآید بلند آفتاب … سر جنگجویان برآید ز خواب
بمیدان شتابم به پیکار جنگ … جهان را کنم پیش او تار و تنگ
کشم من ورا با شوم کینه دار … من و تیغ و میدان سام سوار
نمانم که پی برنهد بر زمین … ببندم دو دستش بمیدان کین
ز گیتی براندازمش او و نشان … تن کشتگانش بیارم کشان
بگفت و دو جام پیاپی کشید … برزم سپهبد همی میکشید
بهشتم برآمد غو نای و کوس … زمانه شد از گرد چون آبنوس
برستند بر چار پیل سفید … یکی تخت فیروزه مانند شید
ببالاش چتری همی رنگ رنگ … خروش آینده مانند پلنگ
درفشی همه پیکرش زرد ناب … درخشنده مانند آفتاب
نشست از بر تخت شداد عاد … دلش پر ز آتش سرش پر ز باد
کشیدند صف لشکر عادیان … بیاراسته جمله شداد بان
بمیدان کشیدند پس پنج صف … خروشنده و برلب آورده کف

[illegible] / [illegible]
بیک دست خوانوره بد گهر / بدست دگر عوج بیداد گر
زمانه از ایشان شده همچو نیل / توان گشته هامون ابر پشت پیل
زمانه همه کوه آهن شده است / زمین پاک در زیر جوشن شده است
ز بانگ و ز هوکوس افلاک کر / زمین و زمان لرزه از کین گر

صف آراستن هر دو لشکر و کشته شدن شدید پلید در دست پهلوان عالم سام نامدار

سراپا نهفتان جنان جسم / نشسته ازبر اسب شبر دژم
جهان دیده سالار سپه سام / برون شد چو شیر ژیان از کنام
همان شاه نوشاد زرین کلاه / ابا نام ور گرد تسلیم شاد
بیاراسته هر دو تن لشکری / ز مردم ز دیوان و هم از پری
چو شد راست آن میمنه میسره / چو شیر ژیان پیش برج و بره
بر بیکران صف بیاراسته / همه تن بیاقوت برخواسته
بقلب اندران سام لشکر پناه / درخشان چو بر آسمان گرد ماه
زمین کرده با چرخ گردان وداع / سر چرخ گردان شده پر صداع
ز بوق و ز کوس و دم کره نای / تو گفتی زمین سر بسر شد ز جای
دکان اجل را قضا باز کرد / قدر بر بلا هر دم آواز کرد
که امروز بازار گرم است سخت / که بنشسته بر تخته مرگ رخت
بسوزد همه جان و تن میدهند / بباد فنا انجمن میدهند
همی دوستی رفته در گوشه / همی خواسته هر خود دشمن توشه
مدارا و مهر از جهان دور شد / اجل راهی کینه مزدور شد
بلند گر چنین گفت شداد عاد / که ای نامداران مغرب نژاد

بیاید سواری

بیاید سواری چو نر اژدها / کز و سام جنگی نیابد رها
شتابید غریوان بمیدان جنگ / سر سام نیرم کنید بچنگ
هرانکس که پیروز ور زین میان / بغرد بمیدان چو شیر ژیان
ببندد دو دست گو پهلوان / براندازد این گرد گیتی ستان
هر آنچیز خواهد هر او را دهیم / سپاس دگر بر تن خود نهیم
که شد دست این مرد بر باد رای / نیابد کسی پیش این رزم ساز
چو گردان شنیدند از و این سخن / بجنبید یکتن از آن انجمن
مگر پور شداد ارژنگ طلبید / برانگیخت اسب از جا خود شدید
تو گفتی یکی دیو بد بد نژاد / چنین گفت آنگه بشداد عاد
که ناگه ز بونی کشم زین سوار / ز بونی بمانند زین یادگار
بنازم در آورد جنگ آورم / همان نام او را به ننگ آورم
نمانم که بی بر نهد بر زمین / بگو سار سازم مر او را نه زین
بجز مرگ نبود همی کسان / نماند کسی زنده اندر جهان
دو بار بیکبارگی کسی خود نمرد / خنک آنکه گوی نکوئی ببرد
بدر گفت او را که بنتاب زود / بر آور ز جانش یکی تیره دود
تو او را بمیدان به بند ای و دود / سر آسیمه آری بما شده مست
چو بشنید سام ز شیر دشمن شدید / سته را اجل را ز زین در کشید
نشسته از بر اسب و افشردران / بگردن در آورده گرز گران
سوی دشت آورد آهنگ کرد / بر آورد بر چرخ رخشنده گرد
یکی نعره از جگر برکشید / بگفتا منم گرد جنگی شدید
منم پور شداد تاج سران / نترسم ز گوپال و گرز گران

مرا سام باید در آوردگاه　　که سازم بر و مهر و مه را سیاه
سپهبد در آورد و او را بدید　　بدانست کامد بمیدان شدید
برون تاخت ... چو شیر　　چو شیری که آید بنخچیر گیر
بغرید مانند غرنده ابر　　ز گرز و چاک گردیده چرم هژبر
خدای جهان زاب کرد باد　　بدو گفت کی پور شداد عاد
ترا خواستم من بمیدان جنگ　　بدان تا نمایمت جنگ پلنگ
بکوبم سرت را بگرز گران　　چو مسمار کوبند آهنگران
شدید پلید اندر آمد بخشم　　بگرداند بر سام نیرم دو چشم
بر انگیخت چرمه بر آورد گرز　　بمیدان آورد افراخت برز
یکی گرز زد بر سر پهلوان　　که گفتی زمانه از و شد توان
سر سام کوراند رو خیره　　بخندید کی بدرگ بدگهر
ز دستم یکی زخم را نوش کن　　نبرد خودت را فراموش کن
بکف برآورد کوپال را　　بگردن در افراخت او یال را
چو او را چنان دید جنگی شدید　　بماندم سپر را بسر در کشید
بزد گرز بر بارکش شیر گرد　　سر و گردن اسب او گشت خورد
از و گرد برخواست بر آسمان　　ز چنگال پهلو ندید او امان

تعزیت داشتن شداد آدیان از جهت شدید و بمیدان
رفتن و جاروت جادو در دست سام و کشته شدن

چو شداد عاد آنچنان بنگرید　　گریبان جان را سراسر درید
کله بر زمین زد فرو ریخت خون　　که شد تاج و تختم بیکره نگون
بمویه درآمد که زار ای شها　　بچرخ نکوهی بزرگی کجا

دلیر و جوانمرد

…جوان هر دو صف گشت آشفته　　همه مهره آرزم برخواسته
…د از مغربی گرد آمد برون　　بسان نهنگی بدریای خون
…سر ابا بساز یلی همچو کوه　　زمین زیر پیلش سراسر ستوه
…تو گفتی که کوهی بد او آهنین　　جگر آهنین و دل پر زکین
…یکی نعره زد مرد میدان بخواست　　همی گفت سام نریمان کجاست
…در آمد بمیدان دو جنگ پلان　　که دیگر نگوید ز ایرانیان
…بدعوی بمغرب زمین آمده　　که چون شیر ... آمده
…بسی لاف دارد بگاه مصاف　　بیاید به بیند نگوید گزاف
…را زهم من شیر جنگ افگند　　بگرد و بوستین پلنگ افگند
…زمین گوید از تخته سیم　　بمردی و نیروی خود خرم
…ماند نبالید چو تازم غراب　　نهنگ از نهیبم گریزد در آب
…چو بشنید آن نعره سام سوار　　ابا نیزه آمد در آن کارزار
…ره برچین بچو شیر غرین　　یکی ویلرزن پهلوان گزین
…بدو گفت این شور و فریاد چیست　　چه نامی و تخم نژادت زکیست
…برا سوی میدان بجنگ آمدی　　بنجره بکام نهنگ آمدی
…همی بگرز و را آوردمش　　رسیده بگردون سر گردنش
…پاسخ چنین گفت او را سوار　　سپهیلان جنگی منم نامدار
…نم عوج را پهلوان در جنگ　　سر تیره دیوان در آرم بجنگ
…خوانده را از چه کردی تباه　　نه ترسیدی از عوج آورد خواه
…ز انگونه ماهی فگندی بتیغ　　نیامد ترا هیچ از آن تیغ دریغ
…جهانی اگر به بهم برزدی　　جوان تا تن را زکین سر زدی

هم اکنون جهان بر تو تنگ آورم / بجنگ و بجنگی پلنگ آورم
بخندید از و سام نیرم نژاد / بدو گفت کی بدرگ بدنهاد
زبان را فرو بند و بازو گشای / به پیش آر رزم بمیدان درآی
سپهدار یکی گرز بودش بدست / برآورد و غرید چون پیل مست
بزد گرز بر تارک پهلوان / که از نیزه بشکست میدان توان
ولیکن نشد پهلوان را خبر / بنالید باره بپیل نامور
سنان از ابر آورد آن رزمساز / بزد در ربودش ز باره فراز
غرابش برانگیخت سوی سپاه / ببردش بینداخت در پیلگاه
چنین گفت اکنون نژاد عار / که ای خیره سر کافر بدنژاد
بپوشید این کالبد بر کفن / که پیش پهلوان بود شمشیر زن
بزد بر سوار دگر نامور / که شد پیکر هر دو زیر و زبر
عنان برابگرداند بر سوی دشت / تو گفتی نهنگ دمان برگذشت
چو عوج آنچنان دید لرزید سخت / بگردن درآورد بازان درخت
بشد آوابان انگهی نعره زد / که ای پهلوانان روز نبرد
که از سام نیرم برآرم دمار / ربایم مر او را از این راهوار

جنگ کردن جهان پهلوان سام دلاور با عوج بن عنق نابکار و زخم زدن جهان پهلوان عالم سام سوار بر عوج ملعون

بگفت این سوی دشت برداشت پای / بلرزید گیتی چو رزم آزمای
دل سوگوار و سری پر ز جنگ / پی سام آراسته تیز چنگ
بغرید در دشت آن نابکار / که آواز بجهید در کوهسار
نهنگان ز دریا گریزان شدند / همی برگ از شاخ ریزان شدند

یکی بانگ او شد سوی آسمان

یکی بانگ او شد سوی آسمان / که ای سام نیرم درآمد زمان
ایا بدگهر خیره تیره مغز / بکرده بگیتی یکی کار نغز
تن خود فکنده در آوردگاه / جهان کرده بر دیده خود سیاه
نخستین بگیتی من آراسته / پی مردن خویش برخاسته
مرا نام گشته بمیدان رزم / شبیه کرده در پیش خود جام بزم
بگرده تن خود بر آتش زده / همه شعله بر جان سرکش زده
همین دم بکوبم ترا استخوان / که دیگر نیابی بمیدان دوان
بدو گفت پس سام فرخنده بخت / که چندین چه گویی بدین تند سخت
ترا با چنین زور و بالا و برز / بکوبم سرت را بدانسان بگرز
چو آهن بپادار آهنگران / کز و باز گویند نام آوران
چه نازی ببالا و کوپال و یال / که گویی ندارم بگیتی همال
زمان گر برآید ترا بر بسر / ز دندان موری بیابی خطر
ز عوج آشفته گردید دود / جهان گشت در پیش چشمش چو دود
برآورد برگرد سر آن درخت / ز کینه بیامد برنگ بخت
بسر بر سر آورد و سام سوار / نهاد و دل و جان به پروردگار
بدادیت وارند آدمی / بهرجا از و بست پیش یکی
بزد بر سر عوج از زور دست / جهان تیره شد پیش آن پیل مست
ز چشمش برون جست گفتی چراغ / ز با مغز بیرون برو بید از دماغ
برزید بر خویشتن گرد سام / غرابش چنان شد که نگذارد کام
دگر ره درآمد مر آن بدنژاد / فکنده چو کوهی مر آن پاک زاد
درافتاد در زیر آتش غراب / بغلطید سالار دل پرشتاب

زجا جست وامن بزد بر کمر / خروشنده مانند شیران نر
بیاورد درآمد سوی کارزار / سنان برآورد زهرآب دار
زجا جست و زد نیزه بر ران عوج / تو گفتی که بشکست کرطال عوج
گرفتش سر نیزه بیرون کشید / ز دستش سپهدار در خون تپید
همان نیزه زد بر کمرگاه سام / که در رزم کوته کند راه سام
سپهدار از آن زخم آمد ببر / درافتاد بر خاک آن نامور
رسید آن زبان خواست آواز غو / که شد کشته سام یل سرور و
وگر دست یازید عوج پلید / که از هم بدرد تن پاک دید
چو بالای عوج اندر آمد بخشم / سپهبد درآمد چو شیر دژم
یکی تیغ زد بر سر و دست او / گران زخم پهلو ببندست او
تن عوج شد سست در کارزار / ابر دست بشکست آن نابکار
ز دستش روان گشت سیلان خون / ز بس خون که در رفت شد سرنگون
برآورد گوپال انگاه سام / ز تندی بپای عوج بردست کام
بزد بر سرش گرزه گاو سر / که لوزید از آن گرز کهسار و در
سر عوج از آن گرز بشکسته شد / ز نیروی پهلو تنش خسته شد
زجا جست و یازید از بیم جان / گرفتش گلوگاه گرز گران
به نیرو ور دست سپهبد بود / بزد بر لبش پشت سالار زود
که سام دلاور درآمد بروی / بیفتاد و برخاست برخاسته
دگر ره برآمد بشمشیر تیز / بگرز ابر آورد از او رستخیز
چو زخم سر عوج زد پهلوان / بیفتاد از آن زخم تیره روان
از او خون همی رفت در کارزار / ولیکن نمیند از او کارزار

ولی

ولی عوج باز آمد رخت بزرگ / که بد آهنین پیکر آن بزرگ
درافکند بر سام از زور دست / که دست سپهدار ایران شکست
جهان تیره شد پیش سام سوار / ز آورد برگشت آن نامدار
بیامد بیکسو بجای نماز / پریشان دل آمد از آن رزم باز
همان گرد نشابور و فلاور دلیر / بدیدند روی سپهبد زریر
ببستند دستش درآمد بجنگ / ولی سام غرید همچون نهنگ

مناجات کردن پهلوان عالم سام نامدار بدرگاه حضرت پروردگار و بستن دستش غیبی بگوشش او رسیدن

ستایش همی کرد بر کردگار / از او خواست فیروزی کارزار
همی گفت کای کردگار خدیو / ندیدم بگیتی چنین تیره دیو
برو بصد سالیان پیکرش / نکرد او جبردار مغز سرش
ندانم چه سازم بدین بدگهر / مگر روزگارم درآمد بسر
ندیدم بدیده چنین زورکار / تباهم درآورد این نابکار
مرا گر زمان از جهان آمدست / مگر مرگ من ناگهان آمدست
که کارم فتادست با اژدها / زچنگال چون من نیابم رها
چنین است امید از دادگر / که این بدگهر اندر آید بسر
مرا دل تهی گرد از درد عوج / بگردون برآرم سر گرد عوج
بسترم همه پشت را شمشیر تیز / بسا دعاوی نمایم ستیز
همی گفت و بستش جهان آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
همی کرد زاری که تا رفت از هشش / بگوشش چنین گفت فرخ سروش
که ای نامور گرد سام سوار / چنین است فرمان پروردگار

که بور عوج بخت بد گوهر است / بهنگام آورد دیو نر است
نیاید بچنگال او هیچ کس / به نیرو کند باد را در قفس
نیاید زیانش بگیتی هنوز / تو بیهوده دل را از اندیشه سوز
چه موسی بیاید به پیغمبری / اباعوج سازد همی داوری
ستاند ز تن جان این بدنژاد / ز پیکار موسی دهد سر بباد
بزخم عصا کشته گردد لعین / ز زانو و داو پاک گردد زمین
تو اندر نه چندین ز بهرش مدار / که او کشته ناید درین کارزار
بمصر اندرون کشته گردد پلید / نیامد ترا درد سر زین شدید
دگر هوش بدبخت شداد عاد / بپنصد دگر سال آید بیاد
ولیکن همه بخت و نیکی بگیر / که او را اگر تیزی بود ... گیر
چنین است فرمان یزدان پاک / تو دل را فرو شوی از اندوه پاک
سپهبد بماند از رهاجت جست / بر پشت غراب اندر آمد بتخت
چو برخاست سام سپهبد ز جای / بفرمان یزدان گیتی خدای
همه در و دشتش بدید پهلوان / بسی شاد گردید روشن روان
چو آمد بلشکر چو غران هژبر / که گرد و پدید آمد یکی تیره ابر
که گیتی از و شد همه ناپدید / جهان شد که کس روی گردان ندید
از و رعد و برق فراوان بجست / که از بیم او کوه را دل شکست
بر آمد بسی نعره های مهیب / زمین و زمان شد از و بر نهیب
چو شد بر آمد روز تا که جز دشت / که ای سام نیرم تو چندین مپیچ
که گیتی بکن بس چنین سپاه / نیابم که آیی سوی رزمگاه
ربایم تنت را بسوی سما / ز افلاک آنگاه سازم رها

که چون تو بیا خورد سازم تخت / همه خورد گردد سر و گرز و تخت
بجنبانی برخود در آوردگاه / عنان باز گردان با برگ سپاه
بر پیش منوچهر شاه زمین / بگویش که آمد چه کارم زکین
بکف یکی سنگ از آسمان / رها کرد بر سوی شیر ژیان
از آن سنگ نامد او را اجل / زمانه بدینش بمانده نامد اجل
زمین آمد از زخم سنگش ستوه / همی رد شد از پهلوانش ستوه
همان ابر تیره غریوان گرفت / دگر باره رخش شد از نوی گرفت
سپهبد بیامد بلشکر چو دود / ندانست کان تیره چه بود
بپرسید آنکه ز نیلیم شاه / ز سنگ و ز آواز ابر سیاه
بدو گفت کان دیو نر اژدها / که هنگام آورد صد اژدهاست
رقیب تو بود آن بدی بدگهر / که بسته بدی بهر رزمش کمر
بگیتی نه دیدم چنان تیره دیو / که از چرخ گردون برآرد غریو
هم آورد نیست کسی در جهان / مگر سام سالار تخم جهان
همی گفت از و پیش پل پادشاه / که برگشت شد آن ز آوردگاه
تن عوج زخمی و دل خسته شد / دو دستش ز پیکار کو بسته شد
بسی خون از و رفت و بیهوش شد / بیامد بفیغا و بیهوش شد
همی ناله میکرد از تاب و درد / بتن رسیده چشمش ز روز نبرد
چو تیره شد آئینه روزگار / زمانه دگر گشت مانند قار

گسیختن زدن ابر هم تیغ زن ابر بر لشکر سام علم دار دعا

شد روشنایی همه ناپدید / بدانسان که کس روی هم را ندید
در آن شب مر آن عوج تیره نهاد / چنین گفت آنگه بشداد عاد

که با سام شیرم نتابم بجنگ / که نر اژدها بارست با تیز چنگ
چو از تیره شب بهره بگذرد / همی خواب چشم خرد بشکرد
سوی شهر مصرم بباید شدن / نشاید درین مرز دیگر بدن
که هیچم نماندست دیگر بجای / نه دستم درین دشت و نه سر بپای
تو دانی به پیکار سالار سام / که من نیستم مرد بازار سام
نیم مرد میدان آن پهلوان / هراسند ز پیکار تیره روان
چرا من تن خود بکشتن دهم / همه رنج بیهوده بر تن نهم
برآشفته گردید شداد عاد / برآورد از دل یکی سرد باد
که صد حیف از تخت شاهی من / وزین نامداران لشکر شکن
که یک سیستانی درآید بجنگ / نماید چو عوجی بسان نهنگ
دگر لشکر من تاب آورد / که بر آتش سرد آب آورد
ازین پیش شیران مغرب سپاه / گرفتند از حمله خورشید و ماه
نهنگان کشیدند از آب نیل / نه نیرو بکشیدند خرطوم پیل
کنون نیست یک مرد آوردگاه / که از سر رباید مر او را کلاه
سر سام را زیر چنگ آورد / همه نام شومش بننگ آورد
که برخواست گردی در آن انجمن / که بد نام او اهرن تیغ زن
برابر بدی او ز آوردگاه / بهم بر شکستی همی یک سپاه
بتن کوه پیکر بدل نره شیر / سر گاو گردون کشیدی بزیر
چنین گفت کای شاه شداد عاد / که اندیشه از وی مکن هیچ یاد
کر امشب یکی شبیخون کنم / که هامون ز خون همچو جیحون کنم
نمانم سواری ز دشمن بجای / سر انشان درآرم سراسر بپای

ازو شاد شد

ازو شاد شد جان شداد عاد / بخندید و بنشست خندان و راد
بدو گفت کای سرافراز راست / همه هر چه خواهی که پیشت هواست
گزین کرد ازان سواران جنگ / همه تیز چنگال و غران نهنگ
همه کار دیده همه جنگجوی / که هرگز نتابیده از جنگ روی
ازایشان گزین کرد سی چل هزار / که سازند پیکار سام سوار
در آن نیم شب لشکری برنشاند / همه نامداران مغرب بخواند
نهادند بر اسب پیکار زین / همه جنگجویان مغرب زمین
روان گشته سوی که پهلوان / بحیله درآرند تاج کوان
طلایه در آن دشت شاپور بود / که در دلش مانند هور بود
خروش سواران زنگی شنید / کمین کرد تا که سپاهی بدید
که آمد ز هر سوی آواز جنگ / جهان کرده بر مور و بر مار تنگ
هماندم بیامد بنزدیک سام / بدو گفت کای شیر فرخنده نام
چنین است پیکار آمد سپاه / پی کینه بر سر نهاده کلاه
سپهبد بدانست پیکار چیست / در آن تیره شب خون همی کار کیست
بپوشید ساز نبرد و تن ببر / فرو بست دیگر کیانی کمر
ابر پشت اسبش نهادند زین / که آید سوی دشت پیکار کین
چنین گفت با سام سلم شاه / که من هم ببینم بجنگی سپاه
برایشان یکی سنگ باران کنم / هوا را چو ابر بهاران کنم
نمانم از ایشان یکی تندرست / کنون سوی پیکار آورم نخست
سپهبد در آمد بیالین زین / کمین کرده مانند شیر عرین
چنین گفت نسلیم تا لشکری / که از جنی و دیو هم از پری

که از دامن کوه سنگ آورند | جهان پیش شیر او تنگ آورند
بریزند بر ترک شیر آدعاد | نمانند از ایشان یکی بدنژاد
برفتند لشکر پی خار و جبت | همه سنگ کندند از دز و دشت

آمدن اهرن مغربی بمیدان سام سوار و با او جنگ کردن و کشته شدن اهرن در دست جهان پهلوان عالم سام نامدار

چنین تا دو بهره شب اندر گذشت | سپاهی گرفته همه روی دشت
سواران ز هر سو برون تاختند | همه نیزه و تیغ کین آختند
که برخواست ناگاه آواز کوس | زمین و زمان شد همه آبنوس
یکی نعره زد اهرن اهرمن | که لرزید یکسر زمین و زمن
بگفتا منم اهرن مغربی | هر انگشت دستم بود عقربی
ز کهسار قافم زبان گزاف | نیارم که گویم ز خود هیچ لاف
پی رزم پیکار سام آمدم | در آورد جویای نام آمدم
زمین سام را دهند آگهی | که آمد سواری ابا فرهی
فلک را بمیدان کنم سرنگون | برانم بهر سو یکی جوی خون
همه دشت از کشته سازم چو کوه | ز شیر اژدها زان بگردم ستوه
بگفت و بلشکر یکی حمله کرد | ز طنجه بیفکند شیران گرد
بشمشیر سی صد تن افکند خوار | زمین را ز خون کرد چون لاله زار
بمیدان بسی کشته افکنده دید | همه دشت از کشته آکنده دید
بدانست پیکار اهرن سوار | بدو حمله آورد در کارزار
ز طنجه سپه نعره برشد به ابر | که آورده‌اند مردان پیکار گیر
خروشان سپه سوی سام دلیر | رسیدند و بر انگیخت نیسی شیر گیر

یکی نعره زد شیر که بدنژاد | مبادی تو و باز شد آدعاد
ز گردان طنجه چرا کشته | زمین را بخونشان بیاغشته
ندیدی ز خود دست بالای دست | از آن رو بمیدان شدی پیل مست
ولیکن جهان بر تو تیره کنم | بسد آن چنگال خیره کنم
منم سام پور نریمان گرد | که زنگ از رخ تیره دیوان ببرد
شنیدی چه کردم بطلاج دیو | ز جانش چگونه بر آمد غریو
بمیدان چگونه بکشتم شنید | بیک تیغ از دهر شد ناپدید
همان رزم ارقم شنیدی اگر | که آمد ز رزمم جهان زو بسیر
مده گفت اهرن که بیهوده بس | بمن گرز بنماید دست رس
بس انگه بمیدان نوی شیر کین | که از نیشت ز خشم روی بر زمین
بگفت و عمود گران سنگ را | بر آورد و آراست مر جنگ را
بزد گرز بر تارک پهلوان | که میدان از آن زخم آمد توان
بپیچید گاو از بر چرخ پیر | جهان پر شد از ناله و دار و گیر
دگر حمله آورد بر سوی سام | بدو داد پهلو در آورد نام
دو دیم گرز را کوفت آن بدگهر | که شد بهمن دست پهلو سپر
سیم حمله کرد بر سوی نیشت | از آن حملها باد بود دست نیست
بخندید از او سام شیرم نژاد | که ای بی‌هنر خیره بر زباد
چنین لاف و نیکونه بازو و برز | بدین یال و کوپال و این ارجم گرز
یکی گرز از بازوی من بگیر | بدان تا بدانی چو بازوی شیر
بگفت و در آمد بسان نهنگ | سوی گرزه گاو سر برد چنگ
غو آتش بر انگیخت او از جهت | در آمد بحمله چو پیلان مست

سپه بر سر آورد اهرن چو باد / ز شداد عادی بسی کرد یاد
از و خواست فیروزی رزمگاه / بنود آگه از داور هور و ماه
که سام سپهبد بر و بر بتاخت / چو شیران بر و بازوی بر فراخت
یکی گرز بر سر زدش پهلوان / که شد نرم بر دست کین آوران
ز روی خوش آنگهی بر سپاه / جهان پیش شدادیان شد سیاه
چو گرگی که آید بسوی گله / سر از تن همی کرد هر دم یله
بیفکند کشته در آن کارزار / بدشمن همه کار را کرد زار
بهر سو عنان تکاور کشید / چو چرخی همه دار و انصار بچید
بشداد بردند از این آگهی / که شد روی میدان ز اهرن تهی
سپاهت همه سام یکسر بکشت / همه کار گردان شد زود درشت
بلرزید شداد از خشم و داد / چو کردند پیشش از این گفته یاد

صف آراستن هر دو لشکر در برابر یکدیگر و پیغام آوردن از جانب شداد عاد بجهت جهان پهلوان عالم سام نامدار با اقتدار

دگر باره چون تاج گیتی سپهر / بدربار وان شاخ گیتی مهر
چو از چادر صبح شدادیان / ز دریای شب اندر گشتی در آن
نشست از بر اسب شداد عاد / ز سام نریمان سرش بر زباد
خبر در آمد ز درگاه او / تبه شد همه گنج و دستگاه او
فلک خاک تخت بد و بخت پاک / همه تاج و تخت او در آمد بخاک
سپه گرد شد گرد او نیزه دار / اگر بشمری بود پانصد هزار
همه عادی از تخم شدادیان / نشستند بر اسب آن عادیان
زمانه تو گفتی پر از کوه شد / ز گرد و ز گوپال انبوه شد

ز آهن زمانه چو دریا شده / از و گرد چون موج بالا شده
ستور تکاور چو کشتی در وی / بدریای خون اندرون پویه پوی
ز پیلان شده دشت چون بیستون / ز خون پای ایشان چو نعل ستور
ز خرطومشان کس نیابد رها / چو از کوه آید بزیر اژدها
کشیدند پیلان بمیدان رده / بزر جلشان یکسره آژده
چهل پیل با تخت زر صف کشید / زمین زیر پاشان شده ناپدید
بقلب اندرون شاه شداد عاد / چو یک پیل آتش سری بر زباد
بیکدست طرسوس بازو قوی / بدست دگر ارغنی تیغ قوی
سواری چو ساران جنگی نژاد / که از اژدها او نیامدش یاد
سراپا همه غرق آهن شده / تو گویی که آهن ورا تن شده
دو دندان و را همچو دندان پیل / تنش زنده پیلی و بحری چو نیل
چو سام سپهدار ازایشان بدید / که شداد لشکر بهامون کشید
چنین گفت انکه بتسلیم شاه / که صف را بیارای در رزمگاه
بیکدست سالار طنجه زمین / همه نامداران پرخاش کین
نشستند بر اسب کند آوران / بگردن در آورده گرز گران
سواران نیزه ور جنگجوی / بمیدان شداد بنهاده روی
بپیش اندرون نامبردار سام / سواری جهانگیر و فرخنده نام
بدست اندرش گرزه گاوسار / غریوان برآمد چو ابر بهار
فرستاد شداد کس پیش او / که آن نامور جنگجو را بگو
که چندین چو جویی ز مغرب زمین / سرانجام کار آید آیی ز زمین
جهان خود سراسر ز من شد پدید / نباید ترا تیغ بر من کشید

بپیوندش از خشم جان آفرین — که من کرد کارم بروی زمین
ترا جیست زین گفته جستن مراد — بویژه بنزدیک شداد عاد
مکن بد و گرنه شوی زین تباه — ز خشم شوی همچو رنگ سیاه
جوانی بکن رحم بر خویشتن — نه سنگی و آهن نه روینه تن
سپاه فراوان بدشت اندر است — در و دشت مغرب همه لشکر است
اگر کوه آهن شوی در جهان — که آخر در آیی ز پا ناگهان
همین به که زین رزمگه بر شتاب — نتابی ز میدان عنان عراب
سپاه ترا گنج و افسر دهم — بجای زرت جمله گوهر دهم
مبادا کزین گفته آیی به تنگ — که گویی بترسیدم از روز جنگ
نترسم من از رزم زال و ژدها — زمین دشمن من نگردد رها
فرستاده بشنید آمد دوان — همه باز گفتش بدان پهلوان

جواب پیغام شداد دادن جهان پهلوان عالم سام سوار و بمیدان آمدن طرسوس و ربودن سام نامدار او را از مرکب

چو سام سپهبد پیامش شنید — بخندید و گفتش که دیو پلید
فراوان گفتها را که شداد گفت — که هوش خردمند از آن شد شگفت
بپاسخ بگو پیش گرای زشت دیو — ندانسته فر کیهان خدیو
همان به که گردن کشی داوری — ز یزدان بگردی همه داوری
وگر گفته من نه بینی پسند — نگردی خرد تن بوی ارجمند
کمر بند در رزم پیش آر جنگ — بدان تا ز یزدان ببینی درنگ
تو گویی که من داورم در جهان — ز من شد همه آشکار و نهان
بیا تا بمیدان نبرد آوریم — بخورشید رخشنده گرد آوریم

بمیدان

بمیدان پرستی جرا گر قوی دست — از این راه ار هم فکندی به پست
ستایش کنم مر ترا در جهان — نیایش کنندت کسان جهان
وگر من بزیرت فکندم بدست — نهنگ دلیرم بر تو که نشست
من آنکه بدانم که در کارزار — چه سازم بروز نبرد کارزار
همه گنج و تخت و سپاه و سر است — همه افسر و تاج و گوهر است
بجز رزم چاره نداری بدست — هم آورد تو زنده نیست
فرستاده بشنید گفتار سام — سوی شاه شداد بردش پیام
همه هرچه بشنید یکسر بگفت — بماند شداد و عاد و زبان در شگفت
زبان بر گشادند یکسر سران — که تا چو پرستاره کند او روان
نترسیم از سام در رزم جنگ — اگر اژدها گردد او یا نهنگ
بر آورد از جان تنش را کنیم اسیری — بگیریم گردش چو انگشتری
سپاه بهت باره در پهن دشت — بر او همچو شیران بباید گذشت
چو بشنید طرسوس برگرد چیل — زمانه شد از گرد او همچو نیل
چنین گفت شداد را به گهر — که از پور نیرم نتابیم سر
تنش را بکوبم بگرز گران — نمایم نشانش ز جنگ آوران
تو اندیشه از بهر رزمش مدار — که هستی بمغرب زمین کردگار
سرانجام خواهی ببخشم ترا — ز خورشید تابان و ز خشم ترا
چو بشنید از سوی میدان فغان — چو آتش بسوی ز میان سمان
یکی نعره زد مرد آورد خواست — گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
یکی سام را خواست در رزمگاه — بدان تا نماید هنر بر سپاه
بخندید از او سام پرخاشجوی — برافروخت مانند گلبرگ روی

غراب نگاور بمیدان جهاند — بی و بلا بر سوی کیوان رساند
که از ره بمیدان از اوار سام — فلک خیره گردید از سار سام
بدو گفت طرسوس کای بی نژاد — جهانی به پیکار شد آدعاد
سپاه فراوان و تو اند کی — نتابی بمیدان ایشان یکی
بخیره بتازی به پیکار رگ — نهی بر تن خویشتن بار رگ
مرا نام طرسوس جنگی شناس — که از تیره شیران ندارم هراس
بسی را که کشتم در آوردگاه — جهان تیره کردم بهر رزمگاه
کنون نوبت تست در کارزار — که از جان نوبت برآرم دمار
برآشفت از و سام چون نره شیر — بغرید بر خویش مرد دلیر
نکرده بدو نیک با او سخن — بجز رزم با تیغ بفکند بن
پس آنگاه طرسوس بازو گشاد — یکی گرز زد بر سر پاک زاد
که زو سام نیرم نشد با خبر — بدو گفت کای کافر بدگهر
بدین زور بازو شتابی بجنگ — تنت را برآری بیکبارم ننگ
بگفت و بیازید چنگال شیر — چو شیری که آید بنخجیر گیر
کمربند طرسوس بگرفت یل — تن او در آمد بچنگ اجل
ز اسپش همان دم به نیرو ربود — جهان بین طرسوس شد همچو دود
سپهدار از او سر در کشید — یکی نعره از جگر بر کشید
بیکدست خنجر ز هر آبدار — برآورد در عرصه کارزار
خدای جهان را بسی کرد یاد — سوی لشکر عادیان رو نهاد
بزد خویشتن را بهم قلب سپاه — جهان را سیه کرد آن کینه خواه
بدون لشکری جنگی حمله کرد — برآمد ز هر سوی گرد و نبرد

معلوم نمودن

معلومیه نمودن شداد و عاد ملعون نابکار و گرفت[ار]
شدن شداد در دست جهان پهلوان عالم سام نام دا[ر]

کمانها ز هر گونه افراختند — فراوان بدو تیر انداختند
ز پیکانشان چرخ بدحال شد — و زو جسم طرسوس غربال ش[د]
بپوشید روی فلک پر به تیر — تو گفتی که تیر اندر انداخت ز[یر]
ز پر و ز پیکان و از تار و تیغ — زمانه تو گفتی شده پر ملخ
ز هر سو چو زنبور تیر خدنگ — بیارید بر پهلوان تیز چنگ
ولی سام مانند نر اژدها — که زو جان گردون نیابد ر[ها]
به نیروی بازو و شمشیر تیز — برآورد از دشمنان رستخیز
سر سروران هر طرف همچو گوی — شده دست و پاشان چو چوگان ...
ز اندیشه پهلوی صف شکن — شده چاک شیر بن گریزان ...
زمانه همه موج خون در گرفت — زمین جا در خون بسر در گرفت
در آن رزم و پیکار آن گیر و دار — تن از تنش طرسوس در کارزار
تو گفتی که از تیر بارید بر — و یا پشه تیز شد بدگهر
بیفکندشان آنگه بر روی خاک — تن از تیر و شمشیر شد چاک چاک
سپهبد بمیدان آن عادیان — بیفکند بسیار شد آدیان
چو هفصد تن از تخمه شهریار — ز شمشیر تیزش بیفکند خوار
چو شداد ناپاک آنگاه دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
ز اندیشه شد چهره اش لاجورد — بترسید چشمش از آن شیر مرد
که ناگاه سام دلاور چو باد — بیامد بنزدیک شداد شد
بلندی بدو گفت کای زشت دیو — کشیده سر از رای کیهان خدیو

نه دانسته یزدان دادار را | سپه کرده بر جان خودکار را
همی لاف بر زور و کاری زده | تن خود بدین تیغ کاری زده
را همچنین داور دادگر | فرستاد تا روزت آرم بسر
به کوهی کنون اندرین دشت جنگ | که شد روزت از تیغ من تار و تنگ
که زین راه کردی تو باز | بیزدان شناسی شوی سرفراز
شناسش کنی ایزد پاک را | که افراشت زنگونه افلاک را
درت زمین و زمان آفرید | همین برتن خسته جان آفرید
پس آنکه ز راسوی ایران برم | بدرگاه شاه دلیران برم
یعنی منوچهر آزاده را | بدرگاه دادار افتاده را
دان فر و فرهنگ و با تاج و تخت | بیزدان شناسی شوی نیکبخت
ببابی ز رو تخت و گنج و کلاه | پس آنکه شناسای مغرب سپاه
چو بشنید این گفته شداد عاد | بپاسخ بدو گفت کای بدنژاد
که باشد منوچهر و ایران زمین | که خوانم بشاهی ورا آفرین
بدرگاه من او یکی بنده است | بر بنده کانم سر افکنده است
شنیدی که یزدان کند چاکری | بر بنده خود کند کهتری
تو چندین چه نازی بدین گنج و زور | که سازم سپه بیش چون مور و هور
بمیدان سر و تن تباهت کنم | همیدم چو سنگ سیاهت کنم
بگفت و برآورد گرز گران | یکی حمله آورد بر پهلوان
بزد بر سر سام فرخنده گرز | چو دید او که آید ابر کوه و برز
سپهبد عمود از میان کشید | بدو گفت کی دیو شوم پلید
بگیر از کنم گرز در کارزار | اگر زنده مانی ببر دار دار

سپر را برآورد شداد عاد | سپهبد چو آتش بدو رو نهاد
فرو کوفت بر گرزش آنکه عمود | که آواز او شد بچرخ کبود
ز نیرو کمرگاه پیلش شکست | بیفتاد شداد بر خاک پست
سپاهش هجوم آوریدند پاک | بگردون گردنده بر رفت خاک
سپهبد بغرید شد زود زم | درفشش بشمشیر کین زد قلم
فرو داد از پشت اسپ سیاه | عنان برگرد زد و شد زدم خواه

در آوردن جهان پهلوان عالم سام نامدار شداد را بعرض عتاب و خطاب
کشیدن و او را بردار زدن و رسیدن ابر تیره و شداد آواد بودن

بیازید شداد بر سوی جنگ | چو برعزم تا زد بگیرد پلنگ
ربودش ز جا و زدش بر زمین | ببستش دو بازو دلیر گزین
سپردش بشاه یور ز خم کمند | ببردش بلشکر دلی پرگزند
چو تسلیم جنگی بدانگونه دید | سوی شاه جنبه یکی پیکر پدید
که در دشت زین گونه پیکار شد | چو شداد عادی گرفتار شد
کنون رفت باید سوی لشکرش | بهم بر زدن سر بسر کشورش
رسیدند دیوان تسلیم شاه | همه تیره کردند خورشید و ماه
بسی سنگ بارید از آسمان | ندادند شدادیان را امان
همه سنگ مانند البرز کوه | ز باران سنگ لشکر آمد ستوه
از آن سنگشان اندر آن کارزار | بشد کشته دو ره ای صد هزار
گرفت و بجنبید از جا سپاه | غریوان رسیدند در بارگاه
یکی بانگ برخاست چون رستخیز | جهان پر شد از گرز و شمشیر تیز
ز کار دگر دست از خود شکست | غضنفر هیچ سر بر تن کس نرست

بهر سو روان گشت سیلاب خون ‌ ‌ بسی سروران را سر آمد نگون
همه دشت از کشته چون پشته شد ‌ ‌ زخون یکسره دشت آغشته شد
ز جوش سپه گشته هم بوق و کوس ‌ ‌ رخ بددلان گشته چون سندروس
کسی را بهر کس نبود ایچ مهر ‌ ‌ بر از کینه میگشت چرخ سپهر
زخون دشت بگرفت سیل فنا ‌ ‌ بگشتی بخون گر بدی آسیا
سه روز و سه شب رزم بد در سپاه ‌ ‌ جهان گشت یکسر ز کشته سیاه
شکست اندر آمد بر عادیان ‌ ‌ همه کشته گشتند شدادیان
سراپرده و تخت با تاج شه ‌ ‌ نگین و همه گنج تاراج شه
گرفتار گردید پنجه هزار ‌ ‌ همه مردم مغرب و شهریار
بروز چهارم گسسته جنگ ‌ ‌ برآسود لشکر ز پیکار جنگ
سپهبد نشست از بر گاه شاه ‌ ‌ دلیران طلخه نهاده کلاه
بفرمود تا آن بندیان را همه ‌ ‌ ببردند از خرگه جانها همه
بفرمود شداد را آورند ‌ ‌ تنش را بچنگال کین بر درند
ابا بند و زنجیر شداد عاد ‌ ‌ بیامد بر سام نیرم نژاد
نشست از بر خاک بیداد مرد ‌ ‌ تنش گشته لرزان و رخسار زرد
سپهبد بدو گفت کای مرد شوم ‌ ‌ ز شومیت ویران همه مرز و بوم
بگفتم که از جنگ من گاه جنگ ‌ ‌ رهایی نیابی کنی کار تنگ
بگفتم که یزدان دادار هست ‌ ‌ بهر جای هر بنده را یاور است
همه جان ستاند همه جان دهد ‌ ‌ بهر درد بیچاره درمان دهد
ز فرمان او سر بپیچیده ‌ ‌ بهر انجمن آمد ستیزیده
کجا رفت آن تخت و اورنگ تو ‌ ‌ که کوتاه گردید این جنگ تو

بچرخ هر کون هدار کعبه

شه بدسگال رفت و چندین سپاه ‌ ‌ دلیران جنگی ابر سر کلاه
کر اکنون بخشم گشته اندری ‌ ‌ سر و دست گردن به بند اندری
ترا بند از بند سازم جدا ‌ ‌ که دیگر نگویی که هستم خدا
بپاسخ بدو گفت شداد عاد ‌ ‌ که ای سام بدگوهر بدنژاد
نیاری که یکموی سازی کم ‌ ‌ همان بر سر گفت خود محکم
چه شد گر مرا دست آمد ببند ‌ ‌ منم داور آسمان بلند
همانا که گفتم بگویم که نه ‌ ‌ بر آن ره که رفتم نپویم که نه
برآشفت از او پهلوان دلیر ‌ ‌ بفرمود تا لشکر سابور شیر
که اندر یکی دار بر پای کن ‌ ‌ جهان گشت بگویم مگر دان سخن
بفرما که لشکر به تیر و کمان ‌ ‌ بیایند در کشتن پهلوان
ببارند بر جان شداد تیر ‌ ‌ بگیرند او را ابر باد شیر
چو بشنید سابور آمد بدر ‌ ‌ کمر بسته در کینه بدگهر
یکی دار کردند بر پا بلند ‌ ‌ رسیدند گردان تنی ارجمند
به تیر و کمان همچو شیر آمدند ‌ ‌ ابا ترکش پر ز تیر آمدند
ورا زنده کردند آنگه بدار ‌ ‌ تماشاکنان گرد سام سوار
که ناگاه ابری برآمد سیاه ‌ ‌ جهان تیره شد دید بر مهر و ماه
از او رعد با برق جستن گرفت ‌ ‌ دل مردمان رو شکستن گرفت
غریو آمد از آن تیره ابر ‌ ‌ کز و آب گردید جان هژبر

آمدن رسیدن جهان پهلوان عالم سام نامه از اسلیم شاه چینی و جواب دادن اسلیم شاه بر پهلوان از آن ابر بهای دیو ملکزن بود

جهان سام شوریده تیره بخت ‌ ‌ گرفتی همه گنج با تاج و تخت

ترسی ز دیوان مغرب زمین   که بوسند بی کمر بهر کین
بسی خیره گشتی تو بر خویشتن   ندانی مگر نیروی اهرمن
تن خود بخیره مکش تن و بی   میان بسته هواره بر سر نهی
نیارم بجان تو باز بد جنگ   که عار است با تخم جمشید جنگ
اگر نه سرت را ز تن کند پی   بمیدان تنت را بیفکند پی
بگفت و زمانه همه شد سیاه   زمانی سپه گشت تا برج ماه
جهان شد که کس چهره را ندید   جهان جادو در قیر بر سر کشید
یکی تیره گرد جهان او فتاد   تو گفتی مگر آسمان او فتاد
یکی صاعقه خواست با باد سخت   که از ریشه برکند برگ از درخت
چنین تا بر ساعت جهان تیره شد   که چشم دلیران همه خیره شد
پس آنگاه روشن شد آنجایگاه   برون آمد از تیرگی مهر و ماه
نشد آورا دید آنکه نه دار   بید خیره زو گرد و سام سوار
شگفتی فرو ماند سالار سام   که هرگز ندیدم بدین گونه دام
چه بود این سیاهی شد آن گو   مر آن بدگهر دیو بیداد گو
کجا رفت چون بود این گفت و گوی   چنین گفت تسلیم کی رزم جوی
درین دشت آمد ... ابر ها   گز و جان شد آید یا بید رها
شگفت بلا هست دیو دمان   گز و چرخ گردنده جوید امان
نیابد کسی پیش او در جنگ   چو آید کند کار بر خویش تنگ
بگیرد جهان را بر پی سپرد   چو ابر دمان بر فلک بگذرد
برادر بود با کیوشان دیو   به نیرو ز گیتی برآرد غریو
چو بشنید ازو این سخن پهلوان   برآشفت سالار روشن روان

۱۱۹۲۰

بداد ار دارنده سوگند خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بیزدان که افراشته آسمان   که جان دیده هم در آرد زمان
بتخت و بتاج منوچهر شاه   که از فر او برنهاده کلاه
که هرگز نیاید جهان شهریار   بداد و دهش گشته تا شهریار
بشمشیر تیز و بمیدان جنگ   به مردان با نام و ناموس و ننگ
بجان پریدخت تابنده ماه   بدان نرگس مست و زلف سیاه
بوصلش که جان را روان میدهد   که سام از پی وصل جان میدهد
که امشب بنازم بکوه فنا   به پیکار آن دیو نر اژدها
بیارم سرش را در این انجمن   نشانی نمانم از آن اهرمن
بگفت این و گنج و تخت و کلاه   ببخشید یکسر بطلخیه شاه
نشاندش ابر جای شد آد عاد   دل شاه طلخیه ازان گشت شاد
همه لشکر عادیان یکسره   کمر بسته در پیش مرد سره
بدو گفت کین یکسره زان تست   که بیدار دل باشی و تندرست
شب و روز همراه تسلیم شاه   بسر بر نگهدار مغرب سپاه
که من رفتم اندر به پیکار دیو   به نیم بفرمان کیهان خدیو
چگونه بدست آورم ابرها   پریدخت سازم ازوی رها
مرا یار دادار هر سه است   که او بیکسان را بگیتی بس است
همه شب همی گفت سام سوار   دل و جان نهاده در آن کارزار
چنین تا بهنگام بانگ خروس   سپهبد خروشید مانند کوس

رفتن سام قادر سپهدار آن را او آوان از شاه بود پرسیدن و بیان کردن شاه بود

خروس سحر دانهای نجوم   به برچید یکسر ازین سبز بوم

چو باز سفیده بپرواز شد / در روشنی بر جهان باز شد
سپهبد بیاراست پس ساز راه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گشت همراه قلواد شیر / همان گرد شاپور مرد دلیر
نشست آنگهی سام بر پشت اسب / چو بر چرخ گردنده آذر گشسب
بدرود کردن گرفته کنار / پس آنگه بدر شد یلی نامدار
بلد بود شاپور در راه سام / بکوه فنازود برداشت گام
برفتند دو روز و دو شب براه / بناگه شبی پیش آمد سیاه
نه شب زنگی آدمی خواره بود / و یا هندوی زشت کردار بود
چراغ فلک را فرو مرده نور / فلک نور را از جهان کرده دور
فرو مانده گردون گردان ز سیر / ستاره نه پیدا درین روی دیر
در آن تیرگی سام نیرم نژاد / ز صبح فروزنده میکرد یاد
که بر چرخ گم کرده خورشید را / که گو یا سیه کرد رخ شید را
مرا هجر جانان سیاهی بسبت / چو هجران مرا دشمنی در بسبت
تو هم ای شب این کار را صد مبر / که آخر بخندد بروزت سحر
همی گفت و میراند فرخنده سام / نه آرام بودش بگیتی نه کام
ز ناگاه فانوس آلی پدید / که از دور بنمود آمد پدید
بپرسید از گرد شاپور شیر / که ای نامور گرد بسیار ویر
کجا باشد آن نغز فانوس آل / گرامیسان در خشان بود صد جلال
بدو گفت شاپور کای نامدار / چه پرسیدی از من کنون گوش دار
یکی شهر بسیار هست در شکوه / ز خوبان همه رو گروها گروه
بنزدیک چشمه است شهر زنان / همه اینی مرد بر سر زنان

یکی پادشا

یکی پادشاهست حورا بنام / پری پیکر و دلبر و خوشخرام
هزاران هزارش بود لشکری / ولیکن ز نانند همچون پری
نباشد یکی مرد اندر میان / همه دلبرانند و پسته دهان
سر سال آیند بر چشمه سار / درختیست آنجا پر از برگ و بار
بمالند تن را بشاخ درخت / ز بویش بیفتند بیهوش سخت — مست
چو با هوش آیند آن دلبران / در آیند در آب روشن روان
بفرمان یزدان بگیرند بار / بیکسال زایند در آن دیار
چو زایند دختر بود بارشان / بود همچنین سال و مه کارشان
و گر مرد زایند از ناگهان / شتابند یکسر کهان و مهان
بگیرند و نزدیک حورا برند / ر سر تخت او بر ثریا برند
همیشه بود در بر پادشاه / رهایی نیابد دگر سال و ماه
چو شاه زنان گشت از آن مرد سیر / دگر بار نوبت بود از وزیر
چنین تا ورا جان بود در بدن / شب و روز باشد در آن انجمن
چو گردد تن مرد از آن کار سست / ز سستی نماند تن او درست
در آن شهر باشد گرفتار زن / چنین است آیین آن انجمن
شگفت آمدش سام گفتار وی / بنزدیک فانوس بنهاد روی
بدو گفت قلواد کی پهلوان / میان دلبران چراغ گوان
بما بوی نباشد در آنجا گذار / که گردد از آن شهر کار تو زار
بپاسخ بدو گفت فرخنده مرد / که از شهر حورا برآریم گرد
همه راه پر رنگ بود و روان / که نه تن بماندی بجانه روان
نهاده دل و جان به پروردگار / کز و بود نیک و بد روزگار

رسیدن سام سوار بصحرای حرارت ناک و رسیدن تشنه و او ازان مهلکه خلاص دادن

چو لعل خور از کان برآورد سر / بزد کف کوه کرکس کمر
ز مشرق ازان تیغ که تیغ زد / سر تیغ بر جوشن میغ زد
بدشت فتادند بس هولناک / که از هول او دیو گشتی هلاک
همه پر ز تیغ بود و پر شور زار / بجای گیا رسته بد نوک خار
نخورده زمینش بجز آفتاب / ندیدست ریگش یکی قطره آب
سمومش چو آتش فروزان شده / سمندر دران دشت سوزان شده
زمین تا به ور ریگ سوزنده بود / دل شعله بروی فروزنده بود
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود / که نعل ستوران دران آب بود
فرو مانده از راه رفتن ز آب / تن پهلوان زیر خفتان کباب
بیفتاد شاپور در ریگ گرم / ز گرمی بدرید بر تنش چرم
همان گرد قلواد بی تاب شد / بهر سو شتابان پی آب شد
سپهبد شگفتی دران ره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
که ای پاک یزدان دستگیر / درین دشت خونخوارم دستگیر
تو دانی نهانی من و آشکار / که چونست احوال سام سوار
دلم برزد و رود است و جان برالم / رهم دور و تن زار و حالم دژم
نه راهی که جانان بدست آورم / نه شادی که بر غم شکست آورم
نه توشی که او را بدارم بجای / نه هوشی که تن را بدارم بپای
شگفتی مرا در دهن آمده است / که رنجم ز هر باد پیش آمده است
بگفت و بیفتاد بر روی خاک / دهان کشته از تشنگی چاک چاک
دل از جان شیرین روان برگرفت / تو گفتی که آتش بجانش درگرفت

زمانی چو در خاک

زمانی چو در خاک گریان بخفت / بران ریگ تفتنده بریان بخفت
که ناگاه بانگی برآمد بلند / که ای نامور پهلو دیوبند
بدین ره چرا آمدی پوبه پوی / ندانی که این رنج آمد بروی
نیابد کسی سوی این راه بخت / مگر آنکه برگشت از و فر و بخت
شگفتی بود در راه شهر زنان / نیاید کسی سوی این ره عنان
بمردان خطر دارد این راه شوم / ز نر سپهبد مردان درین مرز و بوم
کنون چون گذارت درین ره فتاد / ز راه خوش فرخنده در چه فتاد
یکی بشنو اندرز من گوش کن / مگردان ز گفتار من سخن
یکی چشمه سارست ایدر ز دور / درو آب بینی همه تلخ و شور
به بیمار و اندوه بسته شوی / چو خوردی ازان آبچشمه شوی
دگر چشمه ای هست شیرین چو شهد / نشیمن که شاه خوبان عهد
که حوران بهشتش نام خوانی همی / جز این نام دیگر ندانی همی
همانندم دران چشمه حاضر شود / بدیدار خوب تو ناظر شود
همایی بپایی بجستی از وی / گرفتار گردی بآن ماه روی
بمانی درین شهر تا جاودان / شوی زار و بیمار و تیره روان
تو را گفتم ایدر تو دانی دگر / ایا نامور سام پرخاشخر
چو بشنید از و سام برجای خواست / نگه کرد هر سوی بر چپ و راست
جهان شهریار داد سالار کرد / که از بهر پهلو بسی رنج برد
بخندید از و سام نیرم نژاد / به و گفت کی دلبر حور زاد
مرا راه بنمای بر چشمه سار / بدین تا چه خواهد جهان کردگار
ز رفتن ازو بازگشت دلیر / بقلواد و شاپور دو شیر گیر

روان شد سوی چشمه خوشگوار | بهمراه شه چو خرم بهار
چو فرسنگ برفتند زآن راه پنج | ز گرما کشیدند بسیار رنج
رسیدند نزدیک چشمه فراز | از آن آب شد شادمان رزم‌ساز
از آن آب بگذشته تا زه روان | سه روز نشستند آن کو پهلوان
دگر نیمه گردید از او ناپدید | سپهدار از آن آب جائی کشید
که ناگاه از راه برخاست گرد | چه گردی که گیتی همه تیره کرد
سپاهی برون آمد از تیره راه | به پیش اندرون پادشاهی چو ماه
سراسر زنان دید شیر ژیان | میان تنگ بسته گرفته عنان
همه همچو طاووس آراسته | بطوق و به پیرایه پیراسته
چو مردان همه ساز خفتان ببر | همه ساز و اسباب یکسر ز زر
چو سام نریمان بدینسان بدید | شگفتی فرو ماند و دم درکشید
یکی نازنین دید چون تازه سرو | لب لعل او همچو خون تذرو
دو زلف کج و دو جادوی سحرساز | دو گرد و به هر سوی صد سحر ساز
رخ چون گل تازه در بوستان | دهانش بکام دل دوستان
برخسار آن ماه خال سیاه | بمانند زنگی بشبهای ماه
لبش غوره جان شکر زده | نمکدان دل خستگان در بده
جهانی ملاحت بهم کرده جمع | چو پروانه خوبان و او گشته شمع
همه نازنینان ساغر بدست | چو چشم خوش خویش گردیده مست
بیک گاه مر سام را یافتند | همان دم سوی گرد بشتافتند

ملاقات نمودن سام با شاه زنان و تکلیف کردن شاه زنان سام را بمهمانی

یکی نازنین اسب خود پیش راند | بسی آفرین بر سپهبد بخواند

کای مرد فرخنده شاد آمدی | که پیوسته شاهنشهی را سزی
ترا باد فرخنده این آمدن | بدین فر و بالا چنین آمدن
سپهبد ز جا خواست و آفرینش | بر مردم دیده جا ساختش
بپرسید کاین نازنینان کیند | بدینسان شتابان بکوه از چه اند
که ای مهرو و این پری پیکران | چه نامست سرکرده دلبران
بپاسخ بدو گفت شاه زنان | کز اینسان شتابنده اینجا زنان
ورا نام حورا بود در جهان | که نامش نگنجیده در هر دهان
بآهنگ روی تو گشته سوار | شتابان رسیده بآن چشمه‌سار
بدو گفت پس سام کای ماه روی | مرا چون شناسید مه مشکوی
بدو آشنایی نکردم دمی | نبودم با و یکزمان همدمی
چه داند که من کیستم در جهان | بزرگم و یا کهترین جهان
بدو گفت پاسخ کای رزمجوی | شناسیم ما مرد را از بوی
چو اندر رسیدی بدین چشمه‌سار | شنیدیم بوی تر ای سوار
کنون باد شاه و مر اوکشت | ز بهر رخت خویش آراستست
درین گفت گو بود فرخنده سام | که حوران شه آمد چو ماه تمام
پیاده شد از اسب آن نازنین | ثنا خواند بر پهلوان زمین
سپهبد ز دیدار او خیره ماند | بر آن چهره بر نام یزدان بخواند
که چگونه دلبر چهر آفرید | که چشم زمانه بدینسان بدید
چو حورا شه آمد بر گرد سام | خرامنده آن سرو طوبی خرام
بیامد بر سام نیرم نشست | بناز بدو بگرفت دستش بدست
بدو گفت فرخنده کز شاد آمدی | درین شهر ما همچو باد آمدی

من اید رکمر بسته از بهر کین — شتابم غریوان عوب زمین
برآمد ازم آن دیو ناپاک را — فنا نم ابر تارکش خاک را
کاویش ربودست از زنگ دیو — رهانم بریدخت از چنگ دیو
جو بشنید حوران فرخ نژاد — بدو گفت اینها که کردی تو یاد
همه بود نیکو ولی ای جوان — ز تخم دلیران و روشن روان
خطرها بسی هست در راه تو — گزو تیره گردد همه جاه تو
اگر تو بیایی بمهمان من — شوی شاد یکهفته بر خوان من
بس آنگاه با تو بیایم براه — بکوه فنا سوی آن کینه خواه
ترا یار باشیم درین رهی — بگردی ز پیکار دیوان غمی
نمایم ترا من شگفتی بسی — که هرگز ندیدم درین ره کسی
بدو گفت پهلو که ای دلربا — شتابم بتنها بکوه فنا
مرا یار در راه یزدان بسست — که در دهر او بیکسان را کسست
بسی کرد خواهش پا و ماه زبین — که آخر رضا گشت گرد گزین
نشست از بر اسب آمد بشهر — که تا بد از آن ماه دیدار بهر
نگه کرد شهری بسان بهشت — تو گفتی که رضوان همه گل بکشت
همه شهر بازار پر ماه روی — بهر گوشه دلبر مشکموی
پر از مشک و عنبر همه بام و در — گزو مست گردیدن نامور
چنین تا بایوان حوران رسید — شگفتی سرا پرده شاه دید

بردن حوران پهلوان عالم سام نامدار را بایوان خود و بمهمانی و اظهار عشق خود کردن

نشست از بر تخت فرخنده سام — در آمد ز در ساقی خوش خرام
نشستند با رود و ساز آن بهم — بیاشند در بزم فرخنده جم

ولی بود قلواد گرم و زیر — همان زن که گشتست از کار سیر
[illegible] بدو بود و در کار بود — زمانی نیاید که بیکار بود
چنان تا که قلواد گردید ست — تو گفتی که عضوی نماندش درست
ز رو رنگ برید و قوت ز پای — فرو ماند قلواد و رزم آزمای
هجوم زنان شد یک ره بدو — شب و روز در کار شدند با جو
شبی با اجل دلبر سیمتن — درآمیختندی بآن صف شکن
چنین تا که افتاد قلواد شیر — زنان گرد او حلقه کرده دلیر
بر آشفته گردید شاپور گرد — ابا چوب دستش نمودند بست
بدر برد قلواد را از انجمن — بیاورد در پیش آن پیلتن
بشاپور گفتا سپهدار شیر — کز اینها بکشتن ای پیل شیر گیر
که زن کشتن آیین مردان نبود — بسازم من این کار را چاره جو
ز هر سوی خوبان نظاره شدند — دل از حسرت سام پاره شدند
بدین گونه یکهفته جامی بدست — ز جام محبت همه گشته مست
بهشتم چنین گرد فرخنده رای — که پا اندر آرد بآن باد پای
شتابد بدرگاه دیو دژم — که جانش ز اندوه شد پر ز غم
بدو گفت حوران شتاب تو چیست — یکی شب درین شهر مانی تو بیست
ببین سال بهشتی و حوران درو — نمایان ز رخسارشان خانه رو
هزاران پریرخت هر گوشه — نگه کن همی ماه نو تو شه
جو نازنین [illegible] گشته برست — که صد بار گردم بگرد سرت
نه بینی بجز من وفا سوی من
نه بینی دم گرم بر روی من

همی از پرندخت یاد آوری / همی حسن ما را بیاد آوری
مرا هم دل خسته در بند تست / همه بار جانم بپیوند تست
مرا هم ببیند از یکبار کی / که بیمار گشتم ز تیمار کی
ز لعل لب کام جانم بده / بکیر آشکارا نهانم بده
بکن سرکشی زانکه افتاده ام / چه سازم دل و جان زکف داده ام
بدو گفت سام ای که ای ماه چهر / تو ماهی و افتاده در قید مهر
ندیدم بحسن تو مه پیکری / ببالا و گفتار تو دلبری
تو تاجی ابر تارک دلبران / تو مهری ابر برج مه پیکران
ولیکن پریدخت سیمین عذار / گرفتار هجرست در روزگار
یکی عهد و پیمان بهم بسته ایم / بجا هر دو از مهر هم خسته ایم
گرا و زا
بو یزه ربوده است دیو / بجانم فکنده است جز تیغ نیو
نه مردی بود من دی خویش زنم / اگر دم برآرم نه مردم زنم
نیارم که گویم که بهتر زتست / که چون تابنده ماهی درست
ولیکن تو چندین درین ره بیاز / گر او را ستانم از آن دیو باز
پس اکنون به پیش تو من بنده ام / سخن هر چه گویی سر افکنده ام
شنیدم ز دانا دل راستان / که میگفت از گفته باستان
که پیمان چو کردی ز پیمان مگرد / که پیمان شکن نیست آزاده مرد
نخواهم که باشم همی بیوفا / که بسیار دیدم ز بیوفا
چو بشنید از سام خاموش شد / از آن پاسخ سام ...
سپهبد ز جا خواست مست خراب / بیامد شتابان سوی ...
سر از یاد عشق کرد بد مست / زبان ... بر جای بست

زهی پهلوان





رفتن پهلوان عالم سام سوار از شهر زنگیان بکاخ و مقام ابرهای دیو و چون
دخت پور از غمش حال او بار دیو تا بکار فرستادن

چو یک بهره از تیره شب در گذشت / شب آهنگ بر چرخ گردنده گشت
چو اول خروس سحرخوان بخواند / سمنوا زبن دیر محمل براند
سپهبد ز جا خواست آراسته / سلاح از بر خویش پیراسته
چنین گفت قلواد را پهلوان / که ای مرد بیدار و روشن روان
به بند از بر اسب تو بند و زین / که دلگیر گشتم ازین سرزمین
نباید که دیگر درنگ آوریم / که بر نام عشاق ننگ آوریم
پریدخت اندر دم اژدهاست / مرا راه بر سوی کوه قناست
بیاور دستا پور بویان غراب / نشست از برش کرد دل پر شتاب
همانگه ز دروازه بیرون شدند / دو پهلو بسوی بیابان شدند
براندند اسبان در آن تیره شب / ز گفتار بستند یکباره لب
در آن تیره شب پهلو پاک دید / همان آل قاوس را بنگرید
بیامد بسوی یل پاک زاد / ز اندیشه او نیامدش یاد
براندند ده روز و ده شب براه / دو دیده پر از آب و دل پر ز آه
بدیدند که کوه کاسه کمر / دریکی بگردند در ره گذر
دگر روز دیدند کوهی بلند / که از وی خیره شد دیده ارجمند
همان ... قاوس آویخته / ز نیرنگ دیوان بر آمیخته
... پهلو زنستاپور شیر / چه جایست این کوه داری دلیر
بدو گفت کای ... / نشیمنگه دیو زابرهاست
... فرود آمد آن ... / بدان تا به بیند چه گیرد ...







همه دشت پر سنبل و لاله بود	بهر گوشه‌ مرغ در ناله بود
در آمد بدشت از عزم آهو شکر	فراوان نگه کرد سام دلیر
شکاری فگندند در مرغزار	کبابش بر آکند آن نامدار
چو خوردند و آمد زمانی برین	سپهبد چنین گفت بر دشت کین
بسی پر نهیب است جای بلات	از آنروی کین پای کوه و فات
نشانی ازان ابرها بادی	جهان را از دستش رها بادی
بدو گفت شاپور من میروم	زمانی برین کوه سر بغنوم
خبر گیرم از دیو در کوهسار	نشانش بیارم بری نامدار
بگفت و روان شد بران سوی کوه	که هر کس که در شد بر آمد ستوه
دو فرسنگ بیامد دران تیغ یل	پذیره بیامد بسوی اجل
زناگه در آن تیغه سلخی بدید	کشن شاخ و برگی درختی پدید
بزیرش یکی تیره دیو سیاه	نهاده سر خود بزانوی ماه
بخواب اندرون آن دو پتیاره زاد	ببالین پریدخت حوری نژاد
نشسته ز اندوه گردون دژم	قدم چو سر و شش زغم گشته خم
رخ لاله گونش زریری شده	گل سرخ او همچو خیری شده
ستاره نشان گشته بر روی ماه	پراکنده بر مهر مشک سیاه
شده لعل خندان چو یاقوت زرد	نمودار گشته بر او لاجورد
چو شاپور را دید خیره بماند	نهانی مر آن بر خرد را بخواند
چه جویی بدو گفت در کوهسار	نترسی ازین دیو نا هموار
کرایی درین کوه سر در پژوه	چه کردی به بیهوده در گرد کوه
بیا مر بدو گفت کای ماه چهر	درخشنده در گوهر تابنده مهر

الا نام شاپور دیوانه دان

مرا نام شاپور دیوانه دان	پرستنده سام فرخنده دان
کمر بسته ام در بر سام گرد	خداوندگار بخت آن سترد
پریدخت بشنید از و نام سام	چو شکر شدش طعمهٔ آن تلخ کام
سرا سیمه برجست آن نوبهار	نه آرام ماندش نه دیگر قرار
بپرسید از و گفت کی خوش شجر	مرا زنده کردی دگر ره ز سر
کجا رفت سالار فرخنده پی	که سر تا بپایم فرو ریخت خوی
چرا او بر آمد مر آن پهلوان	که گشتم ز هجرانش تیره روان
بدو گفت شاپور کین دم رسید	ز هجرانش شد چهره اش شنبلید
درین ره بسی رزمهای دراز	بپیش آمدش کرد گردن فراز
بسی گشت از دیو و نر اژدها	کنون آمده بر سر ابرها
درین گفتگو بود با آن نگار	که بیدار گردید آن نابکار
دو چشمش بمالید و دید بتخت	بپرسید از آن ماه چهره نخست

بیدار شدن اپرها از خواب و کشته شدن شاپور در دست او

که بود این که میکرد با تو سخن	که سام آمده اندرین انجمن
بکردی فراموش تو نام سام	که در پیش من بردی او را تو نام
هنوز است دل خسته در بند اوست	مرا دشمن و دشمنم را چو دوست
بسی کرد تندی بدان گلعذار	که نرسید از و دلبر نوبهار
سر افکنده در پیش پاسخ نداد	پس آنگه مر آن دیو تیره نهاد
زناگاه شاپور یل را بدید	چو دریای قلزم بر و بر دمید
نجا جست چون برق آن اهرمن	بدشنام بگشاد آنگه دهن
کهای گشتت خرد تیره نهاد	چه داری درین کوه جانت بباد

[illegible marginal notes]

ندانی مگر نام کوه فنا / سر نره دیوان نهم ابرها
که از بیم من ابر گریان شود / ز اندیشه ام شیر بریان شود
ز بیمم ازین جنبش نیلگون / شود گاو و گردون ز چنبر برون
نپرّد درین سر زمینم عقاب / ستاره نه بیند زمینش بخواب
الا بازگو از کجا آمدی / درین کوه سر خود چرا آمدی
چه نامی و با کیستی در جهان / ز تخم کهانی بگو با مهان
بدو گفت شاپور کی دیو شوم / شوی کم ازین دشت و این مرز و بوم
ندانی که آمد زمانت بسر / اجل بسته در کینه تو کمر
سپهدار سام نریمان رسید / بپیکار این نره دیوان رسید
بفرمان یزدان یل رزم خواه / برید شب و روز بیراه راه
بخندید و گفتش کجا رفت سام / که نه کام بیند کسی نه نام
همین دم سرش را ز تن برکنم / تن تیره اش را بخاک افکنم
چنانش بکوبم سرش را بسنگ / کنم کوه از خون او لعل رنگ
نماید بپیکار من زنده پیل / رخ چرخ از بیم من گشته نیل
مرا اهرمن نام دان در جهان / ز طهمورث گرد و تخم مهان
چو هوشنگ و دیگر سیامک نهنگ / نمایند مثلم نکرده درنگ
بسا پهلوانان که من کشته ام / زمین را ز خونشان بیاغشته ام
بسا سر که از تن بکندم بزور / که شد زرد از بیم من چهر هور
بدو گفت شاپور کی بد لقا / کنون گاه آنست که گردی فنا
سپهدار سام آمد از بهر جنگ / چه باید ترا بیهده گفت گو
اگر کوه البرز گردی بجنگ / زمانی به پیشش نتابی درنگ

بسی کرد کوشش

[illegible marginal notes]

بسی کرد کوشش بد او پلید / سرانجام آمد زمانش پدید
بیک سنگ شاپور را کرد خورد / دلاور ز چنگال او جان نبرد
شنیدم ز دانای دستان سرای / که بشکفت با پیری از باستان
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
اجل چون درآید چه پیر و جوان / ز چنگال مردن نیابد امان
اجل تندباد است و مردم چو برگ / کسی جان نبرد است از دست مرگ
هر آنکس که زاید ز مادر بدهر / بباید چشیدنش این جام زهر
نماند بگیتی بجز کردگار / دم نقد را تو غنیمت شمار
نماند زمین و نماند زمان / ز دست اجل کس نیابد امان
سپیده چو سر بر زد از کوهسار / همه بانگ برد و داز کوه غار

آگاه شدن سام از قضیه هایله شاپور و بمقام اهرمن شدن و با او جنگ کردن

چو آیینه چین برون شد ز زنگ / سفیداج زد بر رخ قیر رنگ
نگه کرد سام یل نامدار / نه برگشت شاپور از کوهسار
بدانست کورا بد آمد بپیش / دگرگونه گردید آیین و کیش
چنین گفت قلواد را پهلوان / که شاپور را گشت تیره روان
من از بهر او خواب بد دیده ام / از آن خواب بر جان شوریده ام
درانجا زمانی نگهدار پای / که تا من شوم سوی آن تیره رای
ببینم چه کرد است آن شیرمرد / نشاید که او را درآید بگرد
که دیویست خونخوار آن تیره کیش / بهر کس که بیند زند زخم نیش
بفرمان یزدان کیهان خدیو / نشانی نمانم ازین دشت دیو
که گیتی ز دستش به تنگ آمده است / بریشان ز دا بانگ آمده است

ببرد از کجا دهمه نماز / بنالید بر داور بی نیاز
که ای پاک دانای گیتی خدای / تو باشی به هر جا که رهنمای
ز تو گشته پیدا چه دیو و پری / دهی بنده را تو پیمبری
یکی بنده خاکسار افتاده ام / دلی زار از دست خود داده ام
امیدم به درگاه یزدان بود / که او را به هر بنده احسان بود
مکن ناامیدم از این کارزار / چو دادی به من فره روزگار
تن ابرها را بگیرم به جنگ / به پیکار شوم من بسازم درنگ
بماند ز من در جهان این هنر / که بگرفت در رزم آن دیو نر
بگفت و بنالید رخ بر زمین / ستایش نمودش به جان آفرین
ز بس گریه بربود او را چو هوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
که ای سام فرخ رخ نیک پی / تو چون آتشی دشمنانت چو نی
چنین است فرمان یزدان پاک / که از دیو و جادو نداری تو باک
هر آن کس که با تو کند دشمنی / ز نیرنگ و جادو و اهریمنی
برو بر منش با نام گیهان خدیو / مترس هیچ از رزم این نره دیو
جهاندار داور یار تو باد / سر نره دیوان شکار تو باد
که یزدان تو را داده دست قوی / تو مهر و منوچهر و هم پهلوی
چو سام سپهدار بشنود از او / برافروخت مانند گلبرگ رو
ز جا جست فرخنده بر پشت غراب / دو ابرو و جبین و دلی پرشتاب
چو آمد به بالای که پهلوان / گروهی ز دیوان تیره روان
نشسته در آن کوه سر دیده بان / بنزیاد هر یک گشاده زبان
که ای گرد جنگ آور تیره رای / کجا می روی تند و رزم آزمای

جنگ کردن

جنگ کردن جهان پهلوان عالم نام دار با دیوان بر سر کوه فنا و شکست دادن دیوان را و آگاه شدن ابرها

چو بشنید از او سام برخاست پای / بدو گفت بیهوده چندین مگوی
و را ابرها است و من اژدها / زمین ابرها بر نیابد رها
ز چین آمدم بهر پیکار او / بدان تا بسازم همه کار او
چو بشنید دیو از وی این حمله کرد / که ای گرزه دیوان روز نبرد
در آیید یکسر در این کارزار / که آمد هژبری بدین کوهسار
نمانید او را که دم بر زند / درین کوه پا یکی سر زند
درین کف کو بود جادو و نره / رسیدند دیوان گروها گروه
همه تن چه کوه و بجمله چو گرگ / بباز و بسطر و ببالا سترگ
زمین و زمان جای دیوان شدند / ز پیکار پهلو گریوان شدند
بیکدم رسیدند چندین هزار / که او را خردمند نارد شمار
رخ پهلوان رنگ کرد پاک / نه که رهنمود نه روی خاک
سپهبد نگفتی بد انسان بماند / فراوان همی نام یزدان بخواند
از او خواست نیروی زور آوری / که تا اندر آید در آن داوری
نزد دست و شمشیر کین بر کشید / همان درقه زر بسر در کشید
بنعره بگفتا منم سام شیر / که آرم سر چرخ گردان بزیر
جهان را بشمشیر گریان کنم / ز نهیب دل شیر بریان کنم
نه سر سم را نبوده دیوان رزم / که باشد مرا رزم مانند بزم
جز از مان داور گیتی خدای / ز دیوان نمانم یکی را بجای
بگفت و یکی حمله آورد سخت / چو باد خزان بفکند برگ درخت

مگر رستخیز آمده آشکار / نخستین در آمد درین کوهسار
و یا رعد و برق است بر آسمان / که بر تره دیوان سر آمد زمان
بگفتند سامست کامد بجنگ / همه کوه از خون شده لعل رنگ
شگفتی دلیراست سام سوار / به تنها تن خود کند کارزار
برآورد دود از تن ما همه / چو گرگی که آید میان رمه
بسی گشت بر قله برز کوه / شده تره دیوان ز زورش ستوه
بگو بد همی ابرها در کجاست / که پیوسته هر جای مردم رباست
زبانش همه بر زمام تو شد / سر مرد جنگی بنام تو شد
برآشفت از آن گفت کو ابرها / ز جا جست مانند اژدها
بپوشید جوشن ز آهن ببر / که بر روی بندد جریده کارگر
میان بست و پیچید زنجیر جنگ / تو گفتی فلک را بگیرد بچنگ
در آخر بسا ریخ نهصد منی / نتابید از رخش اهریمنی
دم جرم را کرده زهرآبدار / که دو نیمه کردید ازو کوهسار
بگردون برآورد و آمد بجنگ / بلرزید از بیم او خاره سنگ

دیدن سام نریمان ابرهای دیو را و با او جنگ کردن [illegible]

در آن عرصه بان بارگاه / نگه کرد بر سام زرین کلاه
ستاده بد آنگونه حوری بدست / عر بوینده مانند بت
جوانی بمانند تابنده ماه / ابر ماه افشانده مشک سیاه
یکی چنبر عنبرین گرد خور / و با سنبل و گل بزلفی دگر
یکی ماه تابان ببالا چو سرو / بتن کوه پیکر میان همچو غرو
درخشنده از فره پهلوی / بتن پیل رخ ماه و بازو قوی

بنزد سام

نظر کرد بر سام دیو دژم / تو گفتی جهان را در آرد بدم
بدو گفت کی بدرگ شوم زاد / چه داری ز گردون جنگی بیاد
ز زابل چرا سوی مغرب زمین / دمان و دمان آمدی پر زکین
بدین کوهسارت که بنمود راه / جهان را همه کرد بر تو سیاه
فریب از که خوردی پی رزم من / نترسیدی از لشکر اهرمن
ازین رهگذر راه چون آمدی / کمر بسته از بهر خون آمدی
بسی غره گشتی ببازو و زور / کشیدی تنت را دمان سوی گور
ز چنگال من کس نیابد رها / نشانست هر جایگه ابرها
بیکدم جهان را بهم بر زنم / زمین کوی باشد زمان بر زنم
ز گردان مه و مهر زیر آورم / بیکباره سد زمهریر آورم
نیاید زمین لشکر آدمی / فلک از نهیبم بود در غمی
نمایم ترا روز میدان جنگ / بدان تا ببینی دو چنگ پلنگ
بپاسخ بدو گفت سیدار سام / که ای دیو بدگوهر گشته کام
منم پور نیرم یل صف شکن / کشنده همان دیو روئینه تن
نبیره جهاندار طهمورث جم / به آیین و دین کیا هور زهم
نکوکار باز غدر گشته بخت / زمین گشته گر دیده تن لخت لخت
نهنگال رامن بر بستم و دست / زمین یافته تره دیوان شکست
طلسم جهاندار جمشید جم / بدست من آمد ز نالش دژم
جهان پهلوانم ز ایران زمین / شدم عاشق دخت فغفور چین
تو چون دست بردی نمودی بمن / ربودی ز من دلبر سیمتن
هراخود کشیدی تو ایدر بجنگ / درین ره نکردم زمانی درنگ

[illegible]

بفرمان یزدان فیروزگر / سپهبد بکوه فنا کینه‌ور
کز آباجان شوم تو سازم فنا / نخواهی دگر خویش ابرها
شنیدم چه کردم بن آد عاد / دگر با تن عوج ناپاک زاد
کنون نوبت رزم پیکار تست / که جایی نمانم ز جانت درست
بخندید از گفت او اژدها / دگر ره بغرید چون اژدها
بدو گفت که کودک بی‌خرد / خردمند تا از نژادان شمرد
بگو چه کسی پیکر بخت من / که بر تخت گردون بود تخت من
ندیده کسی از رزم من کام دل / نکوکال بد کرده در زیر گل
نهنکال دیو و نکوکال دیو / و یا زنده بیچاره بر غریو
چو مرغند در پیش چنگال من / ندیدی بر و دست و گوپال من
نمایم بتو زور و بازوی خویش / که دیگر نتازی به نیروی خویش
بگفت و همان تخت سارنج تیز / که جستی اجل از دم او گریز
بگفت و برآورد بر گرد سر / دلاور سپر در کشید به سر
بزد بر سپر ضربه را دیو شوم / که لرزید از بیم او مرز و بوم
بدو نیمه شد درقهٔ پهلوان / نمانید از زخم سپر و روان
بزد و دید سر را سپهبد روان / از و رد شد آن ضربهٔ پهلوان
ابر تیغ کوه آمد چنان / بدو نیمه شد سنگ از زخم آن
سپهبد چو آن دید اندیشه کرد / روان را ز اندیشه در پیشه کرد
بدل گفت سام نریمان نژاد / شگفتی بلایست این بدنهاد
مگر دادگر کامکار رسید / بدین رزم امروز یاری دهد
اگر نه نمایم به بازوی دیو / مگر ضربه نیروی کیهان خدیو

بگفت و برآورد گرز گران / جهان چون بود رسم کندآوران
خدای جهان را یکی یاد کرد / پس آنگه بیامد بسوی نبرد

رزم کردن جهان پهلوان عالم سام سوار با ابرهای دیو نوبت دویم

بدو گفت کی دیو ناهوشیار / بگیر از کفم گرز گاوسار
ببین زخم بازوی ایرانیان / که دیگر نبندی بکین بر میان
بگفت و بزد گرز بر دیو نر / که او را از آن گرز نامد خبر
بخندید کاین نیست پیکار تو / چنین گشته ننگین بد کار تو
گمانم که این گرز اندر نبرد / که بر تن نه آید نیابد گزند
بدین گرز چوبین بکشتی هنر / ابا چون منی بسته در کین کمر
دگر ره دگر گشت از روز جنگ / بحمله درآمد چو غران پلنگ
بزد گرز بر تارک ابرها / که البرز از آن گرز باید رها
بلرزید گیتی از آن زخم گرز / نشد ابرها را خبر یال و برز
بسارنج بر زهر آمد بدست / غریوید و دندان از و کشته پست
بزد بر سر سام و ر پهلوان / ز کینه غران دیو تیره روان
سپر را بسر برد همچون پرند / بزد رود پیش سام از آن بر گزند
ز روی سپر رد شد آن زخم کین / به تیر بدو رفت اندر زمین
کشودند بر هم در رزمگاه / سپه گشت از گرد خورشید و ماه
دو گوش فلک کر شد از زور دست / تن کوه بر دشت گرد بد پست
بلرزید هامون ابر پشت گاو / نیاورد گیتی از آن گرز تاو
بسی حمله شد اندر آن پهن دشت / زمان از زمین گفتی از کین گذشت
بسی کوشش آمد در آن انجمن / یکی اژدها دیگری اهرمن

جهان تیره کرد و بد از آن کارزار | ز اندیشه واماند چرخ از مدار
مران دیو دانست انجام جنگ | که گردید بر زندگی کار تنگ
چنین گفت پس سام را تیره دیو | که گر گشته بودم چو تو گرد نیو
نشاید چنین آتش افروختن | بیکسر بهم کینه اندوختن
ببخشم هم او را درین رزمگاه | چرا پهلوا باشی آورد خواه
هر آنچه خواهی بیارم برت | ز یاقوت رخشان نهم افسرت
ببخشمت چندان زر و گوهر و گنج | که آرد ز بر داشتن تن برنج
ازین رزم میدان یکی بازگرد | رخ مهربانان مکن تیره گرد
مرا رحم آید که ای نامدار دلیر | جوان و خردمند و هم نره شیر
همی لابه و پوزش افزون کنم | از آن به که بالت پر از خون کنم
نه آنیست گر رزم پرسیده ام | که من ترس را نام نشنیده ام
بخندید از آن گفته سام جوان | بدو گفت کی دیو تیره روان
من از مرز ایران بکین آمدم | بدینسان بمغرب زمین آمدم
ترا تا بگیرم درین رزمگاه | برم بسته نزد منوچهر شاه
ببینند ترا بسته گوپال و یال | که گویی ندارم بگیتی همال
دلیران ایران و گنداوران | ببینند اندر به بند گران
بماند تمام آن نبس که اندر جهان | بماند ز من در میان مهان
که شد سوی مغرب چو نر اژدها | به بند اندر آورد چون ابرها
بدو گفت کای بی‌خرد | نکوا نچه با بخرد زان نکرد
بپنجه و بکینه نیای پلنگ | نیارد فلک بی‌من زخم و رنگ
هنر آورم فسوت در روزگار | که سازم به دشمن جهان تنگ و تار

بگفت و چو دودی برآمد بلند

بگفت و چو دودی برآمد بلند | غریوان بدر رفت دیو نژند
سوی کوهسارش سر اندر کشید | سپهبد کمان را بزه در کشید

گریختن ابر باز میدان جهان پهلوان عالم سام سوار و صلاح دیدن سام با پریدخت ماه روی زن لقا

چو پیوست تیری بترک دیو | برانداخت بر اوج سالار نیو
نشد برتن دیو دو کارگر | دلاور بینداخت تیری دگر
نیامد از او دیو را بد بروی | که تیران وران کوه شد تیز جوی
رسیدند دیوان برش در زمان | بگفتند کای شیر فرخ گمان
چه کردی بمیدان فرخنده سام | چگونه سر او در آمد بدام
بدیشان چنین گفت پس ابرها | که از چنگ شیران نیامد رها
سر انجام او کشتن و خستن است | سر و دست در رزم بشکستن است
ولیکن چو سام دلاور سوار | به بند دگر در که کارزار
چو دریا بجوشد که کین آورد | فلک را ز کین بر زمین آورد
یکی چاره باید کز آن خیره سر | نه بند و از این پس بدرّم کمر
اگر نه مرا کار دشوار گشت | درین پای گیتی بکار گشت
ور آزموده‌ام بمیدان جنگ | که دارد دو چنگال شیر و پلنگ
نکفت بلا بیت این اژدها | از و کشته گردد همی ابرها
بکوه فنا کار تنگ آورد | مرا شیشه جان بسنگ آورد
چنین گفت کای غولکان دیو | که چند این چه داری از وای غریو
اگر کوه باشد در آرم ز پا | نترسم از آن خرد زور آزما
تو دل را ز دروش براند مدار | که امشب برآرم ز جانش دمار

چو زو ابرها گفت کوکوش کرد — همه خون شنودش تنش جوش کرد
بفرمود تا دخت فغفور چین — بیارند او را دلش پر زکین
پریدخت دربند و جانش نژند — ببردند نزدیک دیو بلند
رخی زرد و تن زار و جانش اسیر — ز اندوه هجران رخ او زریر
بگیسوی مشکین و دستش ببند — دلش پر ز غم بود و جان پر گزند
همه زندگانی بپیشش تباه — بر مهر رخشنده چون شب سیاه
چنین گفت با ماه‌رو ابرها — که سام یل آمد بکوه فنا
بدان تا رها مانَد از چنگ منت — که از بند آزاد گرداندت
در رفتن بر من گشت او سام — ازین آمدن خوش نهادست دام
همه تیر خدنگی بریده براه — چنین تا بکوه فنا رزمخواه
چه گویی چنین چاره کار چیست — درین کوه سه مرد پیکار کیست
ترا گر بمانم رسد و بلا — توانی که خواهشگری با بما
مگر کینه در رزم کوته کنند — سوی مرزبان یکی ره کنند
نیاید دگر سوی پیکار من — نسازد تبه لشکر اهرمن
پریدخت انگه چنین داد باز — که کوته سازم دو چنگ دراز
به پیغام او را در آرم بدام — بدان سان که برگردد از رزم سام
یکی نامه سویش نویسم بدرد — شرش باز گردد ز شور نبرد
نیاید دگر سوی پیکار تو — نیابی از و رنج و آزار تو
دل دیو شادان شد از بیم بر — ورا پای در افتاد پیچید سر
بگفتا تو دانی دلش نرم کن — به پیغام جانش پر آزرم کن
مگر باز گردد ازین شور و جنگ — ستایش نیابند ز ننگ

کنیز دو پریدخت ما

کنیز دو دست پریدخت ماه — یکی نامه بنوشت بر رزمخواه
بسام نامی خدای جهان — که او کام داده همی بر مهان
زمین و زمان زو بمهر آفرید — درشتی و نرمی و مهر آفرید
از و آفرین باد بر سام یل — که آمد سوی دیو همچون اجل
بجنگ از رزم ترسیده آن نره دیو — بدر رفت از پیش سالار نیو
کنون لابه دیو پیش آمدست — پی مهربانی بر او خواستست
فراموش کرده همه جنگجوی — شده چاکر سام بازو و نیوی
تو هم روز میدان بر رخش متاب — ازین کینه جستن میاور شتاب
جهانگیر که آن رای مردان بود — لب بخت ازان کار خندان بود
سخن در لباس آوریده بیان — بنزدیک سالار ایرانیان
ندانست آن دیو وارونه رای — که آن چیست گفتار آن دلربای
گمانش که از مهربانی نوشت — بنزدیک آن پهلوانی نوشت
یکی مهر بر گوشه نامه کرد — که یعنی ز دیوان بر آورد گرد
ببد شاد از آن ماه‌رو ابرها — که از رزم و پیکار گشتم رها
هم آن نامه بر دست دیوی نهاد — که در دم رساند بر پاکزاد
وز آن روی برگشت از رزم سام — سوی گرد فلواد بگذارد گام
بدان سر بسر راست را باز گفت — که فلواد از آن رزم شد در شگفت
بسی آفرین کرد بر پهلوان — که برگشت از و دیو تیره روان
بدو گفت یزدان ترا یار باد — تن دشمنت پر ز آزار باد
مبیناد چشم تو هرگز بدی — که پیوسته در کامرانی بری
همی این گفت و گو بود فلواد شیر — از شادمان جان آن نخچیرگیر

که دیوی درآمد زبان برگشاد — زمین را ببوسید و نامه بداد
سپهبد چو مهری پر از خون دید — همه درد و اندوه پر از خون دید
سراسر بخواندش سپهبد ازو — دلش شاد و دمان شد و خون نبو
بدانست گفتار او را که چیست — که بعنی کمر بسته و آنجا مایست
شتابان درآمد سوی کوهسار — ازین دیو جادو برآورد مار
بخندید و بوسید و بر سر نهاد — بدان دیو گفت ای کهی پاک زاد
که دل را نهی کردم از اژدها — ز چنگال تیزم شد اندر رها
بنیزدان که او را نیازم بتیغ — در کین بر ستم ببسته دریغ
گذشتم ز کینش چو خواهش نمود — بخواهش گری ماه رو بر فزود
ولیکن تو زاید مرا رهنمای — بدان ماه پیکر رخ دلربای
هر آنجه که خود بسازد تمام — نکرده از آن هیچ فرخنده سام
سر و جان من زیر فرمان اوست — همه ملک جانم به پیمان اوست
بدو گفت آن دیو کی پهلوان — کمر بسته در رزم دیو روان
نیاید بمیدان تو آن بیرها — ننبچ کس نیاید از تو رها
به پیمان ترا میبرم سوی کوه — که دیوی ز زرست نیاید ستوه
بس آنکه مرادت درآید بدست — نشیبی و از وصل کردی تو مست
بیاسخ بدو گفت سام سوار — کرای دیو اندیشه در دل مدار
بگفت و ز جا جست سالار سر — کمر بر میان بست مرد دلیر
بفولاد چنگی همین گفت گو — که اید ریکی چاره آید ز تو
پر پوخت زنگی بیار سخت — همه بخت افتاده پیر خواجه سخت
تو چار انگشت او در پای کوه — که سازم تن دیو چنگی ستوه

بزابل زبانی بدو راز گفت — همه چاره ماه رو باز گفت
بپوشید آنگاه خفتان جنگ — به پیکار آن دیو شد تیز چنگ
نشست از بر اسب فولاد سم — خروشید مانند گاو دم
همان دیو آهمراه آمد براه — بر آن کوه بر شد ستور سیاه
غرابش بپرید کوه فنا — خروشید مانند اژدها
چو آمد بدان کوه با زور فر — گره در بر و پهلو زد رزم ساز
بهر سوی انبوه دیوان بدند — سراسر ز کینه غریوان بدند
خدای جهان را بسی یاد کرد — کز دیو زور فیروز زور نبرد
بنالید بر داور داوران — گز و بست پیکار نام آوران
همی گفت کی داور کردگار — تو آگاهی از گردش روزگار
که چندین ستم دیدم از هجر دوست — که از تابش او بدر بد پوست
کنون تم درین رزم فیروز ساز — سر دیو چنگی در آرم بگاز
کمی رای تو دیده را نور بخت — تن و جانم از گردش هور بخت
سر دیو کمره درآور بهبند — تو کردی زمین پست گردون بلند
سپیده چو بر کرد از کوه سر — سیاهی نهان گشت در بحر و بر

برآمدن پهلوان عالم سام سوار بر بالای کوه فنا و مجلس ابر بار رسیدن و از جای درآمدن دیوان ملعون نابکار

چو کلکونه بر روی افلاک زد — گریبان شب را و کر چاک زد
سپهبد بطاقی رسید از فنا — سرش رفته بر چرخ و بس روشنا
یکی صفه از سنگ بر داشته — همه طرح از رنگ اندر اخته
یکی تخت از سنگ مرمر پدید — که آن کوه از آن تخت پیدا پدید

نشسته بر آن تخت دیو نژند / همه رنج بر زنگبه دل و جان بر بند
بگردش ز دیوان بدی بی‌شمار / همه بد نژادان خنجر گذار
همه همچو کوه و بالا دراز / بازو قوی و به دندان گراز
گرفته همه گرز و خنجر بدست / همه خشمگین همچو پیلان مست
بگردن آن دیو برد آوری / نشسته بر بند تخت با دلبری
ولیکن ز درم نرگسش زغم / شده لاله پژمان و نرگس دژم
ز نرگس روان کرده خوناب درد / دلی رنج و جان خسته و روی زرد
چو زلف جو دش گشته پر پیچ و تاب / ز نرگس بر رویش دو دیده گلاب
جهان ستم دیده آن ماه و مهر / هلالی شده گلرخ پر ز مهر
چو بالای سام نریمان بدید / چو غنچه دل بسته اش بشگفید
ز درج گهر عقد بر وی نمود / ز تنگ شکر جان شیرین نمود
برون کرد مرجان ز یاقوت جان / دل خسته را داد از و قوت جان
دگر زندگی ماه از سر گرفت / روان از جهان باز در بر گرفت
چو سام دلاور رخ حور دید / غم هجر را باز از دور دید
دلش رفت از دست و با بخت (؟) / تو گفتی شده هوشش از رزم آزما
پری را بر تیره دیوان بدید / ز غیرت سپهبد یکی بر دمید
برآورد نعره سپهدار یل / که ای نابکاران در آمد اجل
منم سام غم دیده خسته دل / بهجران جانان خود بسته دل
کشیده بسی درد راه دراز / چو زر رفته در بوته سوز و گداز
منم سام سالار زرین کلاه / کمر بسته پیش منوچهر شاه
چو دولت نشسته ابر بخت / ولی از غم هجر برگشته بخت

بفرمان یزدان کیهان خدیو / برآرم دمار از تن تیره دیو
چو دیوان شنیدند نام خدای / ز اندیشه جستند یکسر ز جای
در افتاده لرزه در آن بدنهان / یکی حمله کردند اهریمنان
از آن کوه برخاست بانگ غریو / جهان پر شد از حمله تیره دیو
غزنگان جادو در آمد نخست / دل و جان شوم تو گفتی بکیست
بدو گفت کی سام تیره روان / نهادی همی نام خود پهلوان
بدین زار نجای شده نام دار / نه تیره هم آورد در کارزار
نمانم بتو دست برد یلی / که دیگر نگوئی منم زابلی
یکی دیو دیگر در آمد ز جای / که عفریت بد نام آن تیره رای
بدست سام بگشاد ناگه زبان / که گردی همه سود تن را زیان
یکی از جا آمد دیگر ز راست / که تا جان پهلو در آید بکاست
گشاده همه حربه جان ستان / به پیکار آن شیر زابلستان
بیکبار هر دو فرو کوفتند / بدان پهلوان هر دو آشوفتند
سپهبد پیاده به پیلاز غراب / گره بر جبین زد در آمد بتاب
بنالید بر کردگار جهان / که ای پاک دادار شاهنشهان
که ای تو امام مرحمت و الکبر / منم همچو موی و دو دشمن گزیر
بد جوان در خیم در کوهسار / بکوه فنا شد مرا کار زار

رزم کردن جهان پهلوان عالم سام نامدار با غزنگان دیو ملعون

همه وار توجوجم که یزدان نوبهی / روان آن بخشش هر دو زو مندان تو بهی
بگفت و بگرداند در دیده آب / یکی حمله آورد دل پر شتاب
بدست دگر دیگری را گرفت / در آمد به پیر و یل پر شگفت

به آواز گفتند با یکدگر / که آن نامداران پرخاشخر
نشاید که سام نریمان شوم / سر و جان نهی را ازین مرز و بوم
بماند بما ننگ تا جاودان / که یکتن چنین کرد با جادوان
به نیروی ابلیس در کارزار / بکوشیم امروز دیگر بسار
نمانیم کو پی نهد بر زمین / به بندیم دستش بمیدان کین
ببستند یکسر بجنگ آمدند / غریوان بکام نهنگ آمدند
گرفتند گردش در آن رزمگاه / زمانه شد از دود ایشان سیاه
یکی دیو بد نام او طمخناس / نبیره بد آن دیو پر شهراس
درآمد چو کوهی بدان اژدها / تماشا در آن رزم بود ابرها
غریوان شد آن دیو بیداد شوم / که لرزید از جنبش مرز و بوم
بدو گفت کای تخم جمشید جم / دل تیره دیوان ز رزمت دژم
نگه کن مرا این بمیدان جنگ / که خورشید و مه آورم زیر رنگ
امان جو بد از من زمان در جهان / شناسند ز زخمم کیهان و جهان
مرا طمخناس است در دهر نام / که آرم تن سام جنگی بدام
چو کرشاسب آمد بمغرب زمین / به پیکار دیوان دل پر ز کین
من آنگه نبودم درین مرز و بوم / سفر کرده بودم سوی مرز روم
که بر بسته شد شهراس دلیر / شد از ترس گیتی تبه بیش ازیر
کنون چون ترا از رزم شد آرزو / بیا تا ببینی کو رزمجو
بپاسخ بدو گفت سام سوار / که ای بدگهر دیو نا پایدار
نبرد هراسم بهبین روز جنگ / اگر زنده مانی هم اکنون ز جنگ
بکوبی بهر جای در پیش دشت / بمن نامداری چنین برگذشت

که هوش از سر

که هوش از سر نره دیوان پرید / دگر با بر و زور بازو چه دید
بسی لب بدندان حیرت گرفت / فرو ماند در کار پهلو شگفت
چنین گفت انگه پریدخت را / که انگاه زیننده دل ربا
ببین سام یل را درین رزمگاه / جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
تو او را درین رزم آورده / دل و جان خلق جهان برده
یکی پند بر گو بدین نامدار / مگر کم کند کوشش کارزار
که او مهربانست بر تو بسی / ندارد نکوکاری بجز تو کسی
مگر باز گردد ازین کوه سر / کند بد ز پیکار دیوان کمر
بیک سو نهد کینه و جنگ را / بشوید ز پیکار خون جنگ را
بسی انگه مرا دوش نهم بر کنار / بچیند گل وصل بستان یار
وگر با بلیس یکشتر و شور / که سازم تن پر دلانش بگور
پریدخت خندید کیدون کنم / همه کینه از دلش بیرون کنم
که کوتاه سازد همه کارزار / کند بد میان و بگیرد کنار
پس انگه بسام یل آواز داد / بگفتا ز نیرنگ را ساز داد

سخن گفتن پهلوان عالم سام نامدار و دیو پریدخت با هم دیگر

هوانی به پهلو چنین گفت ماه / که کوتاه کن رزم ای رزمخواه
همه پاکشان کن بیکبار رگ / که از زنده کی بیند آوازه کی
بچنگال آلوده پاک کن / بخنجر تن جملگی چاک کن
اگر یکتن از تخم اهرمنان / همه پاک کن تخمه بد تنان
بیکجا نم زاندوه شان سرد راد / همه کار رزم از تحرشان نرسد راد
نخستین مران دیو ناپاک را / که او هست سردار این انجمن

برو بر تنش اوفتاده چو کوه | بجوش غرنده گرو با گروه
سراسیمه شد دیو دیوانه وار | بغرید چون رعد در کوهسار
چنین گفت از کینه با ماه چهر | که نیرنگ بسیاری گیتی نام مهر
بیاموزی او را که دیوان کشد | سر پهلوانان بکیوان کشد
همین دم مر او را کنم سرنگون | کز ریزی ز مرگش تو سیلاب خون
پس انگه تنت را بدرم ز هم | کنم زنده کی را بجانت دژم
بگفت و ز جا جست چون اژدها | بکرد انداز کینه خشم ابرها
بپیچید زنجیر زر بر کمر | همان تخت ساج زهر اب خور
بگردن در آورد دیو دمان | تو گفتی اجل جست از وی امان
کلاهی ز آهن بسر بر نهاد | سر بدرگ اهرمن بر گشاد
بیامد به پیکار فرخنده سام | چو دریا بجوشید و بر گفت نام
منم گفت سالار دیوان دهر | گرفته زمین از دمانت زهر
ندیده بگیتی کس از من مراد | هر آنکس که آمد سرش شد بباد
منم پور سالار دیوان بجنگ | کیوشان که بر چرخ بازید چنگ
بگیتی نبودش کس او را همال | مگر گرد طهمورث بی همال
که او را بمیدان بافسون گرفت | دو گیتی از آن رزم شد در شگفت
از و من بماندم همی یادگار | کنون هستم آمد جهان کارزار
همین دم تنت را بچنگال تیز | بدرم برآرم ز تو رستخیز
چو بشنید ازو سام این گفت گو | سوی ابرها تیز بنهاد روی
که در بر و تیغ هندی بکف | چو دریای جوشان برآورده کف
بدو گفت کی زشت ناپاک دیو | کشیده سر از رای کیهان خدیو

لنبی

سنانش نگردی بیزدان پاک | از آن پیکرت را کنم چاک چاک
بگفت و در انداخت شمشیر تیز | بدو دیو جنگی شده برستیز
ز تندی بیازید بر سام دست | ربودش ز کف تیغ آن پیل مست
بپیچید خیره زو سام و اندیشه کرد | از اندیشه دلرا یکی پیشه کرد
بزد دست بر سوی گرز گران | بیازید سپهدار نام آوران
یکی گرز زد بر سر ابرها | که گشتی تنش خرد تو تیا اژدها

رزم کردن جهان پهلوان عالم سام نامدار با ابرهای دیو ملعون نابکار

گرفتش سر گرز و آمد بزور | که از زور گشت تاریک هور
ز دست سپهدار بیرون کشید | بینداخت بر چرخ شد ناپدید
چو سامش چنان دید شد خیره سر | بنالید بر درگه دادگر
کزین گونه دیوی بر این کتف و بال | که او را نباشد به نیرو همال
چه سازم که این را بچنگ آورم | سر شوم او زیر سنگ آورم
بر اندازم این دیو را از جهان | به نیروی دادار تاج جهان
نشاید که از من مر این جان برد | همی درد را سوی درمان برد
پس انگه جهان کرد از وی خراب | دلی مردم از کینه سازد کباب
بگفت و کمان زا بزه در کشید | ز ترکش خدنگ سه پر بر کشید
خدنگی چو شهر کان بارش دراز | حریف افکن گرد بر دل گداز
که پیکانش از سنگ کردی گذر | دلی آهن از وی بدی در خطر
بپیوست و بر چرخ داد خست | بشاخ گوزن اندر آمد ز شست
بیفتاد و آمد بعل برکف و | بیفگند بر دیو نیزه بهفا
بچاره بچنگال دیو تیز تند | خدنگش گرفت و بکیسو فگند

دگر نیزه بگشاد و بگرفت باز / نیامد ز نیزه‌ش خطر کینه ساز
همه زخمش خود تهی کرد سام / که ماند سر دیو جنگی بدام
بپیچید از آن جنگ سالار کرد / در اندیشه شد کرد با دست برد
که آیا چه سازم بدین بدگهر / که تا ابر بارا و را آرم بسر
کمند دلیری بیاد آمدش / دلی پهلوانیش شاد آمدش
ز فتراک بگشاد خم دوال / که آرد به بند اندر آن بدسگال
در انداخت خمش در آن تند دیو / به نیرو در آمد سپهدار نیو
کشیدش ز زانو بروی زمین / غریونده شد خشم بر خشم و کین
بدو دست بگرفت خم کمند / بجنبید بر خویشتن دیو نژند
همه خم سالار پاره کرد / دل پهلوان سخت بیچاره کرد
سپهبد فرو ماند حیران بماند / در آن ماندگی نام یزدان بخواند
از او خواست فیروزی روز دیو / که او داد دار کیهان خدیو
سنان را ربود آن دلیر جوان / سوی اژدها داد آنگه عنان
بزد نیزه بر سینهٔ اژدها / در آمد بحمله چو نر اژدها
گرفتش همی نیزه را دیو نر / بهم بر شکستش همه سر بسر
بدو گفت آنگاه دیو دژم / که کوتاه ساز این همه زور و دم
نیابی در آخر در اینجا بپای / مکن خیره کی پیش رزم آزمای
نتابید با من کس اندر جهان / ز دیو و ز مردم کهان و مهان
سخن بشنو از من در این مرز و بوم / عنان را بگردان مکن روز شوم
اگر نه سرانجام بر دست من / بماند گلوی تو بر نصب رسن
جوانی مکن پند من گوش دار / بکوه فنا زود راه هوش دار

ابا کی

رها کن مرا تا بری جانت بدر / که بر من نگردید کس نامور
بپاسخ بدو گفت سام سوار / که یک زخم مانده است در کارزار
چنین است آیین ایرانیان / که بندند در رزم هر کو میان
بمیدان چو آید سلیحی ببند / به نیرو بگیرد کمان و کمند
چو این آزمایش شود در جنگ / پس آنگه بکشتی بیازید چنگ
بر جنبش تا کار ایشان چون شود / ز خون که آورد گلگون شود
کنون کار کشتی بماند است و بس / که بر هم چه سامان بود دسترس
بخندید از گفتنش اژدها / که تا بینم ز دستم رها اژدها
گمان تو بر من غلط رفته است / بتو شاه تسلیم بد گفته است
ترا او بکشتن فرستاده است / همه ساز مرگ تو آماده است
چو خورشید بر چرخ گردید راست / همه سایهٔ دهر از او بر بکاست
که بانگی بر آمد غریوان چو ابر / که لرزید از آن بانگ جان هژبر

کشتی گرفتن جهان پهلوان عالم سام نامدار با اقند اژدهای دیووار و هـای را از روی غضب بزمین زدن

که ای نامور سام فیروزگر / رسیدم بفرمان یک دادگر
مخور غم در اندیشه چندان ممان / که بر دیو جنگی سر آری زمان
اگر کوه آهن بود بدسگال / که او را بمیدان نباشد همال
همه او بود کار یار فرخنده بخت / تن دشمنانت شود لخت لخت
جهانش در ابر برد آور و دردی نو / خدا اکبر کرد و هم آورد تو
چو بشنید آواز او سام نیو / که بد ایستاد آنگاه فرهنگ دیو
کشیده یکی تیغ گرفته بدست / در آمد بر سام چون پیل مست

بدو گفت کی پهلوان جوان
سر نامداران چراغ جهان
اگر رزم سازم بدین بدنهاد
ازان تیغ او را دهم سر بباد
ازین خم ببندی تنم را بال
زبون آید ان دیو برگشته حال
بپاسخ بدو گفت فرخنده سام
که یکدم بکشتی نهم پیش گام
سر و پای میدان بگردم دمی
وزان پس ورا نیز دستان دمی
بگفت و میان بست از بهر زور
بدان تا ببیند چو کشتی هور
ستایش نمود او بدادار پاک
پس آنکه بزد دست بر روی خاک
پس آنکه بغرید برابرها
بیا تا به بینی تو نر اژدها
زمانی بکشتی بکوشیم سخت
ببینیم تا بر که گردید بخت
گر افزون بخت بدی کردگار
که گردد ازین رزم چون خاک خوار
که کشتی به نیروی کشتی بدست
همی هر کسی سوی که خواهد گذشت
ازو ابرها گفت کو راست شد
بمانند دریای چین بردمید
گره در بر و رد بیامد چو کوه
زمین زیر پایش سراسر ستوه
بیازید چنگال بر سوی سام
بکشتی همی پیش بنهاد گام
فرو گوفتند از بر رزم دست
یکی اژدها و یکی پیل مست
یکی زور زد بر تن سام سیر
که گفتی همی دم در آرد ز بر
سپهبد در انداخت پایش گرفت
ازان پس در آمد بزور شگفت
همی خواست کو را باید ز جای
چو کوه گران دیو رزم آزمای
بجنبید از جا به نیروی سام
ازان زور واماند بازوی سام
بنالید بر پاک یزدان خدای
همی گفت کی داور رهنمای
من خسته را دستگیری بکن
که بندم هم ایدون به او تند کین

بناکام

بناکام من از تو دیدند کام
بجنبید یکبار دیگر بسام
بگفت و بگرداند در دیده آب
دگر باره آمد دو روی شتاب
چو دید آنچنین دیو افراخت چنگ
که سازد جهان بر تن سام تنگ
بچنگال بدرید خفتان اوی
همی بود در کینه جان اوی
بناخن تن سام را خسته کرد
تو گفتی دو بازوی او بسته کرد
روان گشت خون از تن پهلوان
ازان خستگی گشته خسته روان
در آن خستگی سام در رزم جوی
بجوشید چون شیر نر تیز خوی
بدو دست بگرفت او را کمر
به نیرو در آمد یل پرهنر

گرفتار شدن ابرها در دست سام و ملاقات کردن سام با پریدخت و منوچهر شاه

خدای جهان را همی یاد کرد
به نیرو کمندش یل پاک مرد
ببالا بر آورد برگرد سر
بگرداند و زد بر زمین شیر نر
که لرزید از بیم او زمین
نشست از بر سینه آن لعین
دو دستش به پیچید و بر سینه بست
که فرهنگ دیو اندر آمد چو شست
کمندی که بود از پی شیر و گرگ
رسانید بر پهلوان سترگ
بدو خم به بستش دو دست پلید
بسی دیو در خاک میدان طپید
پس آنکه سپردش بفرهنگ دیو
ازان رزم برخواست از مه غریو
ازانجا بیامد به نیرنگ ماه
پریدخت خندان شد از رزمگاه
در افتاد در پای فرخنده سام
بسی آفرین کرد بر نیک نام
گرفتند هم را دگر در کنار
بسی گریه کردند با هم نزار
خوش آن لحظه کان خسته با نوان
که گیرد در آغوش سرو روان
پس از هجر در وصل گیرد دلدار
بچیند گل وصل از روی یار

[illegible]

بسی راز گفتند با یک دگر | دل و جان ببستند از درد و جر
خوش آن وصل از هجر باشند می | چو مخمور گشتند و ردی جام می
بگشتند بسیار در کوهسار | بسی زر و یاقوت کردند بار
سپهبد در آنکوه هر دو پدید | بگشت و از آنجایگه بر کشید
بیامد بنزدیک تسلیم شاه | دلی شادمان و سپهر زرم خواه
بزر بر دستندش بری پیکران | کشیدند صف از کران تا کران
بدیدند در بند او ابرها | گرفتار بسته از دها
بسی زر و گوهر برافشاندند | بالارکو آفرین خواندند
که ایشان ز رزم هر کس کند در جهان | نباشد جواو از کهان و مهان
نماندست مار اهراد دگر | که دشمن گرفتار و برگشته سر
بر آسایش اندر جهان می خوریم | همه می ابا بربط و نی خوریم
نشستند یکهفته آن جایگاه | بهشتم بجنبید از جا سپاه
رواروی برآمد ز دیو و پری | جهان شد تهی از غم داوری
نشاندند در هودج زرنگار | پریدخت گلرخ چو خرم بهار
همان شمسه همراه و رضوان ماه | پس پشت او شد سوار سپاه
کشیدند آن دیو را همچو پیل | زمین شد از آن دیو مانند نیل
گرفته سر بند فرهنگ دیو | برآورده از جان شوخش غریو
بیک ره ز دربار گذشت آن سپاه | چنین تا بر شهر تسلیم شاه
پس یکهفته بگذشت از آنجا روان | به یلغار برآمد آن پهلوان
چنین تا بیامد بسقلاب روم | فرود آمد آنگه در آن مرز و بوم
بیامد قمرتاش با لشکرش | بجنبید برشد همه کشورش

غلامی نشاندند در مرز و بوم | براندند انگه از آن مرز و بوم
از آنجا بیامد سوی مرز چین | سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
پس آنگاه آمد بفغفور شاه | که آمد سپهبد از ایران سپاه
ابا لشکر جن و دیو و پری | همه نامداران پر داوری
بگیرد سپه در جهان فراخ | نه کهسار ماندست نه سنگلاخ
پریدخت را با پری پیکران | بیاورده همره کران تا کران
سر رزم دارد چو سام ستبر | که خواهد که چین را در آرد بزیر
چو بشنید این گفته فغفور چین | زمانه بسی کارش آمد بچین
بگفتی چو روآوری ناگهی | بتخت خود آری همه کمرهی
چنین گفت گوینده داستان | که بشگفت از گفت آن داستان

نامه نوشتن پهلوان عالم سام بفغفور شاه و رفتن قمرتاش بایلچی گری

که سام سپهبد در مرز چین | سرا پرده زد سر بر آورد کین
بفرمود کاید به پیشش دبیر | دبیر خردمند بسیار ویر
یکی نامه فرمود اندر زمان | که بنویس و کس را مده خود امان
قلمزن چو برداشت قرطاس را | همان کلک مانند الماس را
نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند روزی ده مور و مار
خدای زمین و خدای سپهر | خداوند ناهید و بهرام و مهر
خدایی که بخشنده جان میدهد | روان می ستاند روان میدهد
وز آن آفرین بر منوچهر شاه | کزو گشت زیبنده تخت و کلاه
بفرمانش جهانی بدست آمدم | بشد آد و دیوان ز سنگ آمدم
کمر بسته از بهر پیکار و کین | شتابان شدم سوی مغرب زمین

[illegible]

همان فال بد بر خودت بازگشت / بهر کرده آخر کنی بازگشت
دروغ تو آخر بشد آشکار / برآورده از جان شومت دمار
کنون بازگشتم سوی مرز چین / بدان بار اندازمت از زمین
ابا دخت خاقان بخندم مست / بگفتار بارست چون دیدمت
بدو ده همه افسر و تخت و گنج / از آن پیش کز رزم آیی برنج
اگر زو سپه سازی پیش آهنگ / که دیگر بجا چین نیازم درنگ
شتابم بسوی منوچهر شاه / بپابوس آن شاه زیبنده گاه
زگفتار چون نامه شد اسپری / نهاد اندران مهر انگشتری
قمرتاش را داد اندر زمان / شتابید بسان خدنگ از کمان
بیارست او را بسان نهان / بهر ساز آیین برسم جهان
بهمراه او کرد فرهنگ دیو / که در ره شتابد برآرد غریو
همان دم برفتند بی راه و راه / چنین تا بدرگاه فغفور شاه
سوی شاه چین آمدان آگهی / که آمد قمرتاش با فرهی
بفرمود تا پرده برداشتند / خردمند را پیش بگذاشتند
درآمد در آن بارگه نامور / بسی یاد کرد از جهان دادگر
نهادند کرسی بزیر جوان / بداد آنگهی نامه پهلوان
همان پیر دستور یکسر بخواند / چو خر شاه فغفور در کار ماند
نگه کرد بر سوی دستور پیر / ز اندیشه اوی شد چون زریر
چه سازم بدو گفت این کار را / که از جان کنم دور آزار را
چنین گفت دستور با پور خویش / همه تیره کردی همه بوم خویش
همه مرز چین کردی از کین خراب / فکندی تن کاغذینم در آب

بپاسخ قمرتاش

به یکبار مردم شدی آشنا ✿ تو و سام نیرم کجا تا کجا ✿ چه بود آنکه انگیختی در جهان ✿ در فتنه شدی در میان مهان ✿ در آتش فگندی همه مرز چین ✿ ز تو گشت ویران همه مرز زمین ✿ سپاه جهاندار فغفور شاه ✿ ندیدی که کردی تباه ✿

بپاسخ قمرتاش گفت ای پدر / ز تو خواست این فتنه ها سر بسر

آمدن قمرتاش ببارگاه فغفور شاه و حکم قتل قمرتاش کردن فغفور و رسیدن فرهنگ دیو و او را نجات دادن

تو نیرنگ کردی بسام سوار / بسر و ابر کردی تو آن گلعذار
در آخر بشد آشکارات راز / برآرکینه شد جان آن رزم ساز
بنا راستی و دروغ و فریب / همه فر و بخت درآرد نشیب
برآشفت از آن گفته فغفور چین / ز کینه برآمد بابروش چین
بدو گفت کی خیره بدگمان / بزه کرده از تو ز خامی کمان
نترسی ز من اندرین بارگاه / که فغفور چینم سپهر کلاه
همه آب کینه در آری بجوی / بدین گونه سازی بمن گفتگوی
بگفت و بهر سو همی بنگرید / تنش گشته لرزان بمانند بید
نگه کرد بر سوی سهلان شیر / که خاموش اندر جهان دار و گیر
بگیر این سیه روی ناپاک را / بی آزرم و بی مهر و بی باک را
به بیرون درگاه یک دار کن / مر این بی هنر را نگونسار کن
که عبرت پذیرند ازو انجمن / ببینند این را همه مرد و زن
چو سهلان ز فغفور این بشنوید / بسوی قمرتاش جنبی دوید
بیازید چنگال و دستش گرفت / همه چینیان مانده اندر شگفت
قمرتاش برجست از روی کین / به ابرو در افگند از قهر چین
بدو گفت کی شاه بیخرد رای / ز بیدانشی مانده در سرای
منم بنده سام فرخنده بخت / که بند و بتخته بلند خت و بخت
قرانی که یکموی ز من کم کنی / کمر رزم با سام نیرم کنی

نگشته گرد و جهاندار سام ✿ نماندی یکی سپهدار سام ✿ بس آنگه اگر گشته گردم رواست ✿ وگرنه چو سام نریمان کجاست ✿ جهان را همه برزند پهلوان ✿ ایا بی خبر شاه تیره روان

چو بشنید سهلان شد آشفته سر / یکی مشت زد بر سر نامور
قمرتاش از دستش آمد برون / به لب شد دستش در آن گف گوی
چو از بارگه بر خواست ناگه غریو / درآمد غریونده فرهنگ دیو
قمرتاش را دید خسته دو دست / سر اسپه افکنده مانند مست
بغرید چون رعد اندر بهار / که آن اسپه گردید از دشت یار
چنین گفت اکه فغفور چین / که ای خیره بدرگ تیره دین
نترسی ز سام دلیران گرد / که زنگ از رخ زهره و ماه ببرد
به بند اندر آورد او را بها / از و اژدها هم نیابد رها
منم چاکر سام سالار نیو / مرا نام گردیده فرهنگ دیو
کمر بسته ام در جهان چون رهی / ستایان بدرگاه شاهنشهی
بدان تا به بینم منوچهر شاه / ببوسم سر تخت نیک رای
قمرتاش هم چاکر شاه ماست / به هر جای تابنده چون ماه ماست
بگفت این بغرید دیو دمان / بترسید فغفور اندر زمان
بشد رنگش از روی و ترسنده ماند / ز بیمش دل و جان هراسنده ماند
برآشفت و کف با نهنگال کو / گران دیو جنگی با یال کو
بیامد به پیکار فرهنگ دیو / برآورد از بن دیو بدخو غریو
بدرّد وی ش را به چنگال تیز / برآورد از بن بدگهر رستخیز
بگفتند چون سام آمد چنین / نهان گشت از خشم آن دو کین
ز رشک گشت ما دبوراکس ندید / تو گفتی که شد از جهان ناپدید
دگر ره چو فرهنگ با زور جنگ / درآمد بچرگه بسان نهنگ
چو سهلان ورا دید از و برد مهد / بزد دست شمشیر کین برکشید

پس آنگاه

پس آنگه تنش را بکند و بخورد / برآورد از جان او تیره گرد
به پیچید سوی دگر پادشاه / بدو گفت کی بدرگ [illegible] سیاه
همیشه بسام نریمان بکین / همی حیله سازی در این مرز چین
چو کوبی تن تت را بدر [illegible] / جهان را به پیش کنم تار و تنگ

رای زدن فغفور شاه چینی با بزرگان چین و دلداری کردن بزرگان فغفور را

بگفت و قمرتاش را در ربود / بدر رفت از آن بارگه همچو دود
بیامد سوی سام و یکسر بگفت / سپهبد چو گل زین سخن بر شکفت
بیامد بر بدخت را آگهی / بدادان سپهدار با فرّهی
بخلوت دگر بزم آراستند / دل از اندوه و غم به پیراستند
نشستند هر دو بدل شادمان / نه اندیشه از هجر و نه از زمان
خوش آن وصل کاغیار را کار نیست / بخلوت درش هیچ اغیار نیست
در وصل بگشاد از بخت می / غم هجر آورده رو در پی
وزین روی فغفور چین با سپاه / چنین گفت کامد بلا رزم خواه
چه چاره سگالم بدین نابکار / که گشته نشود سام فرخ سوار
وگر زو نشود نام ما بخت ننگ / سر مردم چین درآید به ننگ
بگفتند لشکر که ای شهریار / تو اندیشه از سام نیرم مدار
اگر جنگ باشد ز جوش آوریم / سر خیره اش را بخون آوریم
تو فغفور چینی نه ترسی از او / که باشد چرا و بدرگ تیره خوی
[illegible] و گیتی سپاه ترا / ز چین پایه تخت گاه ترا
[illegible] گیتی چو نوبت ترا یار / تو اندیشه از سام نیرم مدار
[illegible] جا چین نیز داری تخت / که یارد سپاه تو را بر شکست

بپرسید از کار فلوس خبر | که چونست احوال آن نامور
چنین گفت رهان به بیند راست | بجان اندرون در کمند اندرست
ولیکن رهایی بیابد کنون | که فغفور چینی شود سرنگون
ترا بخت یارست و دولت غلام | کمر بسته نصرت برگرد سام
ترا اختر بخت باشد قوی | تنت روز رزم است سام پهلوی
همانده سپهبد برآمد باسب | خروشنده مانند آذرگشسب
زده کوس حربی ابر پشت پیل | جهان کرده مانند دریای نیل
گشوده ز هر سو درفشی نفش | بپا کرده سالار زرینه کفش
بپوشید تن را بساز نبرد | همه پوشش گشته یاقوت زرد
چو شد قفل شب را سفیده کلید | فلک پرده تیره شب را درید

صف آراستن فغفور در برابر لشکر سام نامدار و محاربه کردن مبارزان با یکدیگر

ز جیب فلک مهر بر کرد سر | بپوشید گیتی قبای ز زر
برآمد غو کوس و آواز نای | تبیره برآمد ز هر دو سرای
نخستین بجنبید فغفور چین | کمر بست و بر کین سام گزین
تبیره و را نام فرطوس غوش | چو دریای قلزم همی زد خروش
بیامد سوی میمنه صف کشید | زمین گشت از گردشان ناپدید
سوار دگر در بر انجمن | ورا نام بهرام شمشیرزن
ز ترکان تاتار و بزم خطا | بهنگام آورد چون اژدها
بیامد کمر بسته در میسره | چو شیری که باشد بصید بره
شگفتی سپاهی کشیدند صف | همه خنجر و تیغ هندی بکف
نهفته شد دشت آوردگاه | ز بس تیره از دست جنبی سپاه

فلک گرنده از غو

فلک گرنده از غو گاو دم | بلرزید گیتی ز رویینه خم
ز گرد سواران جهان ناپدید | فلک چادر گرد بر سر کشید
درخشنده در گرد آوردگاه | سپرهای زرین چو خورشید و ماه
وزین روی میدان سپهبد سام | بجنبید چون شیر نر در کنام
صلاح جهاندار جمشید جم | بپوشید سالار از بیش و کم
نشست اندر اسب و بمیدان شتافت | چو خورشید رخشنده گوی بتافت
کشیدند صف لشکر پهلوان | دلیران جنگی بروشن روان
همان شاه سلیم باد آوری | بیاراست صف را ز دیو و پری
ابا میسره راست شد میمنه | بستادند بر دشت کوس و بنه
چو صف راست گردید هر دو سپاه | بمیدان درآمد یکی رزم خواه
درفشی بدستش سرش نیچ پلنگ | غریونده برسان غران نهنگ
درآمد بمیدان هم آورد خواست | نگه کرد بر دست چپ و دست راست
فرستاد فغفور کس پیش اوی | که آن مرد پرخاشگر را بگوی
که گر سام را چاره کردی یکی | روان را رهاندی از اندهی
هر آنچیز خواهی ز دولت جهان | برآرم مراد تو میان مهان
که جانم ز پیکارش آزرده است | از آن اندهم که دخت مرا برده است
چو بشنید پیغام را آن سوار | فرستاد پاسخ بر شهریار
که من برنگردم ز میدان جنگ | مگر سرخ سازم بخونش دو چنگ
سر و جان فدای شهنشه کنم | تن و جان دشمنش کوته کنم
نمانم که بادی وزد بر تنش | که آغشته سازم بخون جوشنش
تو دل را ازین سام غمگین مکن | مترس و بگو از نبردش سخن

[illegible]

ابر سام نیرم گرفت آفرین   که رفتم در آورد آن مرد کین
که بسیار دارد بمیدان گزاف   ندیدم ازو جز بمیدان زلاف
به بینم چه دارد بمیدان هنر   ز گردان آورد بر خاکش خبر
چو جندل ز پهلو ستد رای جنگ   بمیدان در آمد همی تیز چنگ
که در بروزه برو شکر ید   چو دریای جوشان بر و دمید

رزم پهلوان جندل با اغار و کشته شدن او در دست آن حرامزاده

که چندین چه داری بمیدان خروش   ز خامی چو دیگ تهی پر بجوش
چه نامی ز گردان ماچین و چین   که بیهوده افکنده در ابرو تو چین
مرا نام جندل بود در مصاف   چو سیمرغ باشم بمیدان قاف
کمر بسته ام پیش سام سوار   شناسند گردان که کارزار
جدا کرده ام من بسقلاب روم   ز من مویه دارد بهر خانه بوم
اغار سوارم که در دار و گیر   که افکنده ام بیم من جنگ شیر
نهنگ جهان سوز باشد پدر   که دیدند ازو نام داران هنر
به بینی ز من دستبرد نبرد   که آرم سر سام جنگی بگرد
بفر جهاندار فغفور چین   ببندم دو دستش بمیدان کین
بخندید ازو جندل نیزه دار   برانگیخت آن باره راهوار
تبیره درآمد درآوردگاه   نظاره دو رو بر شد سپاه
زمانی بگشتند با هم دو مرد   بگردون گردنده بر خواست گرد
به نیزه یکی رزم کردند سخت   ولیکن بجندل نبد یار بخت
بناگاه اسپش درآمد بسر   در افتاد جندل یل نامور
اغار آن چنانش چو دید آمد فرود   دو حمله آورد دو تیره نمود

برآورد شمشیر و زد بر سرش   بدو نیمه شد نام ور پیکرش
سلیحش برون کرد با ساز اسپ   بیاورد مانند آذرگشسپ
برآمد خروشی ز فغفور شاه   که آواز برشد بخورشید و ماه
اغار اپوشید خلعت ببر   برآورد بر چرخ آنگاه سر
بشد تنگدل سام چون آن بدید   بماند در دریای جلبن بر دمید
که تا که سواری دگر پیش تاخت   بمیدان چینی یکی دست یاخت
اغار بیدار اندیش آمد به پیش   بسی گفت کو رفت از دین و کیش
سوی سام نیرم یک آواز کرد   در مرگ بر روی خود باز کرد
چنین گفت کی گرد سالار سام   که هستی بگیتی سپهدار سام
سلاحت بمیدان آوردگاه   که سازیم از گرد گیتی سیاه
بسی نام داری بهر جا بلند   که خوانندت ایدر همه دیوبند
ز مردان نشانی که داری بیار   من ایستاده ام در صف کارزار
زمانی سر دیای میدان جنگ   بگردیم و آریم هم را بچنگ
برآشفت ازان گفته فرخنده سام   چرا ز اژدها آید مرا این تیره کام
بانگ نگه کرد سالار و گفت   هم آورد را مرگ گردید جفت
شما یابی بر جای دار و تخت   به بینم چه گوید مرا این شوربخت
بر ایشان گرم گشت و باز و توی   به بینم چه دارد ز یال گوی
بگفت و ... تنگ باره کشید   چو شیر دمنده یکی بر دمید
نمود گران سنگ بر دشت جنگ   سپر بر کتف نیزه کرده دو چنگ
سپهبد سوی رزم آهنگ کرد   ز گردش زمین گرد چون لاجورد
زمانه ز هیبت رخش گشته زرد   که آمد بمیدان سوار نبرد

نشانی جهان پهلوانی در او   نمایون چو از خشک پوینده او
بلرزید دل در بر تیره دل   ز گفتار و کردار خود شد خجل

رزم پهلوان عالم سام سوار با اقار و کشته شدن اقار در دست سام دلاور

سپهبد بدو گفت کای بدنژاد   ز مردی نداری تو یک نکته یاد
بسی غره گشتی بباز وی جنگ   گمانت که هستی بسان نهنگ
بر از خود ندیدی سواری بدشت   بمردی کسی سوی تو بر نگشت
همین دم نمایم که چونی بجنگ   شناسانمت خویش را اندرنگ
اقارش چنین گفت چندین سال   که من هم ندارم بگیتی همال
بسی مرد آمد به پیکار من   ندیدند از من بغیر از شکن
سپهدار ماچین منم در جهان   سرافراز پیش کهان و مهان
سپهبد بدو گفت پیش از جنگ   نشاید نمودن بمیدان درنگ
اقای دلاور درآمد ز جای   یکی حمله آورد بر سر گرای
برآورد گرز گران را بدوش   بجوشش ز سام آورد جوش
بزد گرز بر تارک پهلوان   که تا که نکردید اورا روان
بخندید ازو سام پرخاشخر   بدو گفت کای بدرگ بدگهر
بدین زور بازوی آیی بجنگ   نهی نام خود شیر با تیز چنگ
ز من هم یکی چاشنی نوش کن   همه زور خود را فراموش کن
اگر زنده مانی بگویی ز من   که دیدم بمیدان چنین رزم زن
وگر کشته گردی درین تیره خاک   بمانی ز گرزم تن اندر مغاک
بگفت و برانگیخت از جا عقاب   سری پر ز کینه دو ابرو بتاب
عمودی برآورد چون لخت کوه   که گیتی از آن گرز آمد ستوه

اجل از نهیبش گریزان شده   همه برگ از شاخ ریزان شده
اقای آنجهان دست کوبال دید   ز سام نریمان چنان حال دید
بدانست کش نیست پایاب او   ندارد ورا آورد که پای او
عنان کرد پیچان برار گریز   که ناگه بیاید سر اندر فریز
سوی لشکر چین بیامد چو باد   چو دید آنچنان سام نیرم نژاد
پس پشت او تاخت مانند شیر   بیازید چنگال شیری دلیر
دم اسب او را بچنگی گرفت   بنیرو درآمد سوار شگفت
ابا اسب او را ز میدان ربود   بگردانید بر گرد سر همچو دود
بیامد سوی قلب فغفور چین   ابا اسب او را بزد بر زمین
تن مرد و باره همی گشت خورد   بدیدند لشکر ازو دستبرد
پس آنگاه آمد بقلب سپاه   چنین گفت پهلو بفغفور شاه
که ای جان نکن شاه ناپاک مرد   جسانی تو امروز اندر نبرد
چرا این همه حیله انگیختی   بشهدت همه زهر آمیختی
فرستادیم سوی دیوان جنگ   که تا کشته گردم از آن تیز چنگ
ولیکن بفرمان کیهان خدیو   چگونه گرفتم نهنگال دیو
چو برگشتم آن حیله انگیختی   پی مرگ دختر بیاویختی
ز نوبت آمد بسی درد و رنج   ستمها کشیدم بامید گنج
به آخر همه کام دل یافتم   کنون سوی مرگ تو بشتافتم
بگفت و بزد خویش را بر سپاه   که آرد بچنگال فغفور شاه
بجنبید لشکر تمامی گران   بگردون برآورد گرد گران
یکی حمله کردند بر سوی سام   که تا آزمایند نیروی سام

گرفتند گردش سواران چین — کشیدند هر سو به پهلو کمین
سپهبد درآمد چو شیر یله — که تنها فکند در میان گله
چنان بکته افکند در بهمن دشت — تو گفتی که کشتی سپهبد گذشت
تن بکته افکند در کارزار — از آن لشکر چین الهی هزار
چنین تا که خورشید زردی گرفت — دل چرخ گفتی که از وی گرفت
دل از رزم فغفور چین بازگشت — تو گفتی که با مرگ دمساز گشت
به دستور پرسش چنین گفت شاه — که امروز میدان بماند سپاه
ببند چرخ گردان بکام دلم — ز بیداد افلاک با در کلم
بما خیره شد دست سام سوار — نیارم بمیدان آن نابکار
بدو گفت آنگاه دستور پیر — که بیرون شد از چرخ تدبیر تیر
سر و جان ما زیر بیم اندر است — همین طبل زیر گلیم اندر است
نکردم مر این را اگر کاربند — ز سام نریمان شود جهان نژند
بپاسخ چنین گفت دستور پیر — که من چاره دارم ایدر تو بر
بیارم یکی گرد نر زنگ دیو — بیارم دیگر نهنگال دیو
بگوییم او را که سام اندر است — بمیدان طلب کار نام اندر است
چو آید بسازیم پیکار جنگ — کنیم چاره ور آن تیز چنگ
جهانی بر کینش دل اندر کمین — که او را در آید در زمین
جز این نیست یارا دگر چاره را — که آریم از این گونه پتیاره را
بدو گفت آنگاه فغفور شاه — که آن دیو ترسد ز آوردگاه
هنر تنم که نیاید بگفت ما — پس اکنون شود نیز ور بر کاره را
سر و خنجران باد در زیر سنگ — که نه نام دارند نشان و ننگ

بگفت

بگفت و بسی خوش زو بر زمین — همی گریه بکرد فغفور چین
بدو گفت دستور کی شهریار — کنون گریه ما نیاید بکار
نباید درین کار چندین گریست — نیاریم ازین گریه ما را زیست
فرستاده گردی بهانگ غیو — شتابان بنزد نهنگال دیو
اگر تو پریدخت فغفور را — بخواهی مر آن ماه پر نور را
بیایی سوی چین بباشد باد — که ما را ابتو بخت کاری فتاد
اگر گل بسر داری از گل مشوی — وگر گل بدستت بود هم مبوی
که فغفور چین را یکی کار سخت — فتاده بدان سان که برگشته بخت
اگر تو نیایی بدو در رسد — درآید بنزدیکش همی چشم بد
فرستاده شد در زمان نزد دیو — چنین تا بنزد نهنگال دیو
شنیده سخن پیش او باز گفت — که ز دیو بد دین بماندی شگفت
چو نام پریدخت بشنید از او — بیفروخت از آتش مهر رو
بخندید و بسیار شادی نمود — ندانست کش جان رود بجرد رود
همی خواست کان ماه را در کنار — برآرد مر آن دیو ناپایدار
خبر شد بنزدیک فغفور شاه — که دیو دمان اندر آمد ز راه
پذیره فرستاد دستور پیر — بدان نا فریبش شود دلپذیر
چو دستور آن دیو دور ابدید — بیاوه همان دم بپرسش دوید
ولی شادمانی بپرسش دیو دمان — بدان گفت آن بد دل بدگمان
که کام دلت در کنار آورم — درخت مرادت ببار آورم
بتو جفت سازم پریدخت ماه — بشرط که سازی یکی رزمگاه
سرش را آوری بر شاه چین — ببندی در فتنه و خشم و کین

نهنگال فغفور [illegible] اندر چین [illegible] ... هم پیچ [illegible] ... پس [illegible]

پس آنگاه دشمن چه باشد بهین   سرش را ببرّم همین دم بکین
هر آن شاه اگر کام سازد روا   چنان جنگ سازم که باشد هوا
هلا باز گوی تا چه باشد همین   که وار داز و داد فغفور چین
بدو گفت دستور کی رزم خواه   درآمد درین رزم تسلیم شاه
کمر بسته در کینه داوری   بیاورد لشکر ز دیو و پری
روا رو چنین کار تنگ آمده   که زرحمان جنّی بجنگ آمده
بکشتند از ما بسی نامدار   ازان رو بما خوار گردید خوار
چنین گفت نابش فغفور چین   رسیدند گرد دونش اندر بکین
چو فغفور هر دیو را بنگرید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
تنا گفت آن دیو بر پادشاه   که شادان ز بید شاه بر بر کلاه
زاندوه تسلیم غمگین مباش   ازان بدگهر هر دو بر کین مباش
هم امشب ورا خشت بالین کنم   سرش را همی دم ز تن بر کنم
بنالید فغفور از کین و خشم   دو سیلاب بگشاد از راه چشم
که بر من جهان تنگ گردید خار   بترسید چشمم درین کارزار
بسی کرد از درد و فریاد داد   ز سام نریمان بگرد ایچ یاد
بدان تا نترسد نهنگال دیو   ز رمپش بمیدان نیارد غریو
همه نام تسلیم بگفت شاه   ز رحمان جنّی و جنّی سپاه
کشیدند خوان پیش دیو دمان   نشستند ران بدگهر شادمان
که خواهم بریدن سر بدگرفت   همه زندگی باز از سر گرفت
پس از خوان دگر زه درآمد شراب   بسرخی بمانند لعل مذاب
همی خورد آن دیو تا گشت مست   همی ساغر عیش بودش بدست

نشان

ندانست کان سور و ماتم بود   بگیتی دل شادمان کم بود
نهنگال با شاه فغفور چین   چنین گفت کی شاه روی زمین
یکی عهد با من ببایدت بست   که از آنیاری بگیتی شکست
بجختی بمن ماه چین و ختن   سر افرازیم در همه انجمن
منم شاه داماد باشم به تخت   پس آنگه تو دل شاد بنشین بتخت
سر شاه جنّی بیارم برت   بگردون گردان فرازم سرت
چو در جنگگاهت برم من بپای   نسازد زمانه دگر کینه رای
منم شاه دیوان همه سر بسر   ز گنج گیوستان با داد و فر
بدو گفت فغفور کامت رواست   بشرطی که سازی همه کار راست
سر دشمنم را بیاری بجنگ   بیاری که آری زمانی درنگ
چو دل را تهی کردم از کارزار   پس آنگاه با تو شوم می گسار
پریدخت انجا به بندد اندر است   دو دستش ز خم کمند اندر است
ز من برده رضوان و پنهان شده   ازان دل درین سینه بریان شده
ترا رفت باید دران بارگاه   شتابنده بر سوی تسلیم شاه
ازان رو بسوی سام شد آگهی   دگر پیش تسلیم با فرّهی
که آمد نهنگال بچون نهنگ   به پیکار تو تیز کرده دو چنگ
ز دستاد فغفور پیشش بکین   شتابان درآمد دو ابرو بچین

فرستادن فغفور شاه از عقب نهنگال و او را بجنگ سام سوار و شادمان

بخندید ازان گفته سام سوار   که دارم سپاهی زبر در دکار
که او را اگر فتح روا باشد ز بند   رسانید بر لشکر من گزند
تو لم بود ازکین او خشمناک   که تا مد ازان دیو جنگی هلاک

بپای خود آمد کنون سوی رگ / که ریزد ز شاخ تن خویش برگ
همانا ز من یافت آگاه دیو / که آمد بدینگونه ناگاه دیو
من ایدر زمانی نهان میشوم / پری وار پنهان از آن میشوم
ببین تا چه گوید مر این زشت دیو / که آمد بدینگونه پر مکر و ریو
سر جنگ و پیکار چون برگشود / من ایدر برآیم بسان گرود
بدم در کشم مر ورا آنجا ن / که دیگر نیابد امان از زمان
بگفت و نهان گشت سالار سام / بشد در حرم پیش ماه تمام
بدان ماه پیکر همه باز گفت / پری بدخت از آن گفته چون گل شگفت
زمانی برآمد از این گفت و گوی / که آمد همان دیو پرخاشجوی
غریونده برسان غران نهنگ / عمود گران از گرفته بچنگ
پری یکسر از وی گریزان شدند / بماندند بید لرزان شدند
درآمد نهنگال در پیش شاه / هراسنده از وحش و دیوان سپاه
بپا خواست تسلیم در پیش دیو / که شاد آمدی ای جهاندار نیو
سر نره دیوان روی زمین / بفرمان تو مرز ماچین و چین
ز تخم کیوشان با زور دست / که چون تو نشد بودی ار پیش پیل
نبودی بگیتی مرا خود همال / تن مرگ در جنگ او با همالی
تو ماندی از آن یادگار جهان / سرافراز و بیدار و تخم مهان
نهنگال خشنود شد زین سخن / بخندید از این گفته آن اهرمن
چو بنشست در بزم تسلیم شاه / نگه کرد بر چهره خوب ماه
همان شیشه نامه دروا بدید / یکی آه سرد از جگر برکشید
نهنگال بر شیشه شد مهربان / وزان پس بگفتا و ناگه زبان

چنین گفت کای شاه دیو و پری / نداری نظیر خود از داوری
خردمند شاهی تو با دستگاه / ابا گنج و کشور ابا تخت و گاه
ولیکن مرا نیست هم در جهان / همالی که باشد ز تخم شهان
مرا شاه فغفور یک چاکرست / که او را شهان چاکر کشورست
همه پهلوان گرد فرخنده فر / همیشه بمردی ببسته کمر
نیابد کسی پیش بازوی من / چو مویست گه جنبش نیروی من
مرا سال بر چار شد خود هزار / که هستم بمیدان هر کارزار
شنیدم که تو با سپاه گران / ابا نره دیو و پری بیکران
سوی مرز چین آمدستی بجنگ / ز کینه غریوان شدی چون پلنگ
همی شورش و فتنه آراستی / پی رزم فغفور چین خواستی
ترا چیست با شاه چین گفت گوی / بخیره مشو جنس او رزم جوی
دو کار است گاه مدارایش راه / ببین تا کدامت خوش آید گواه
نخستین مرا این رزم کوتاه کن / همان سوی مغرب زمین راه کن
سر کینه بربند و خاموش باش / به پیکار فغفور با هوش باش
دوم آنکه گر باشدت رای جنگ / خردمند باشی و با هوش و هنگ
بباید ترا گر دیو بند منی / که من پادشاهم ابر اهرمن
جهانی سراسر بفرمان مراست / همه شرق و غرب به پیمان مراست
چو دادی بمن دختر خویش را / ز نو تازه کردی همه کیش را
پس آنگه من از مهر تو شاه چین / ببندم در دوستی بیداد کین
بیارم ورا دست بسته برت / بگردون گردان برم افسرت
و گر غیر از این رای دیگر کنی / همه گنج و لشکر برین سر کنی

بپاسخ بدو گفت تسلیم شاه — که ما را بود مردی اندر سپاه
گر او را بود رای و خرد و هم — چو دختر همه گنج و آفت و هم
اگر رای بد هد نشاید که من — و هم دختر خویش با اهرمن
نهنگال گفتش که آن مرد کیست — که باید ترا بر بغرّانش زیست

امان آمدن نهنگال به بارگاه تسلیم شاه و پنهان شدن سام و لاف زدن نهنگال و بردن سام دلاور

نه سهم زکس من اگر اژدهاست — که چون دلیری بگیتی کجاست
سران شهان پیش من کشته است — ابر ماه خورشید بازم دوده است
اگر رای بد هد سرش برکنم — تن زشت او را بخاک افکنم
نشاید ترا هیچ اندیشه داشت — بدین خرد تخم اندیشه کاشت
اگر نام من بشنود گوش او — برآید ز تن در جهان هوش او
بگو تا که او را چه نامی بنام — تراوار که دارد مران خویش کام
چنین گفت تسلیم کان پهلوان — بود دیت شاهان چراغ گوان
نهنگ دمان بچه اژدها — که بگرفت در زیر که ابر ها
کشاینده شاه جم را طلسم — برخسار بهرام بنوشته اسم
ز تخم نریمان گو زنگ شاه — چو نیرت شد دشمن آورد گاه
همان سام گو پشت و دست ترا — بتخم اندر آورد و شست ترا
چو بشنید از و نام فرخنده سام — بلرزید بر خویشتن و بنهاد کام
بدو گفت سام نریمان کجاست — تن و جان او زود دم از دو پاست
چه مرد است سام نریمان نژاد — که در پیش من گردنی از سام یاد
ز تخشند گوزنان ز دادگر دگاه — بدو روی بر سوی خاور سپاه
ز تن جان گسسته گروه گوز گران — چو شمار ز تنگ آهنگرا

بنگر

بیک بر کاهی بگیرمش حساب — چه باشد ستاره بر آفتاب
چنین گفت تسلیم بسیار هوش — که بیهوده بر پهلوانان مخروش
همانست سام سپهبد بجنگ — که از جنگ افتاد چنگ پلنگ
زبیمش بدرّد تن اژدها — نهنگ دمان زو نیابد رها
تراخود نباشد که از بهر سام — زبان را بجنبد ورا زین کلام
نهنگال شد بدگوراشتر دو — بزشتی سپهبد از نام برد
که ناگه در آمد دلاور ز در — خروشید مانند شیر نر
گره در بر و چشم پرخشم و قهر — دو دنبال چشمش فرو ریخت زهر
نهنگال چون سام گو را بدید — ز اندیشه هوش از سر بپرید
بدو گفت کای جای بود دست سام — کنامش که او را سر آمد بدام
دل اندر درونش طپیدن گرفت — ز سر هوش بنوشش بپرید گفت
سپهبد بدو گفت کی بر گزند — چرا بر شکستی تو زنجیر و بند
جهان حرکت آورد بر سوی کار — بر آورده از جان شوم تو شور
ببین دور گردون جها میکند — که دیگر ترا مبتلا میکند
بپاسخ بدو گفت کی بدگهر — که ای خیره سر سام بیداد گر
مرا چون ببستی به نیرو و دست — مرنج از رهی شد تو بر شکست
کنون گر بگیری مرا در نبرد — نخواهم دگر خویش را نام برد
بگفت و بکی حمله آورد سخت — بهم شد پدید بر سوی فرخنده بخت
نهنگال بر پهلوان حمله کرد — که شد روی خورشید مانند گرد
بکاخ اندر آمد چون در میانه — در آمد خروشان نهنگال جان

رزم پهلوان عالم سام نریمان با نهنگال دیو و کشته شدن نهنگال در دست سام سوار

درانداخت خنجر بآن پهلوان / بجنبید ازو گرد روشن روان
بیازید بگرفت دستش بدست / به نیرو درآمد چو پیلان مست
برون کرد خنجر ز چنگال دیو / که چیره شد از وی نهنگال دیو
بدو دیو جنگی یکی حمله کرد / کنارنگ شد چشمه لاجورد
بهم حمله کردند در بارگاه / نظاره بری اندران جایگاه
که آیا چه سازند در روز جنگ / یکی اژدها و یکی چون نهنگ
دو پیل دمنده بهم هم نبرد / رساننده بر چرخ گردنده گرد
نهنگال بنخواست تا شاخ خویش / زند پهلوی گرد سازد ز نیش
بدانست آن چاره را پهلوان / که در حیله سازیست تیره روان
بیازید بگرفت شاخش بدست / به نیرو درآمد ز بن بشکست
نهنگال پیچید از تاب درد / فرو ریخت از دیده خوناب زرد
امان خواست از شیر درنده دیو / ندادش جهاندار سالار نیو
بخاکش بمالید بسیار روی / بنالید آن دیو پرخاشجوی
همی ناله میکرد در زیر سام / که دیگر بگیتی نماندست کام
سپهبد بیکدست بگرفت سر / بدست دگر طوق آن بدگهر
بپیچید یالش بروی زمین / بغرید چون شیر شرزه غرین
نهاد او از پس گردنش پای خویش / بکند [illegible] سالار از جای خویش
یکی خنجر آبگون پهلوان / برآهیخت [illegible]
بزد بر پس گردن دیو دون / فرو ریخت از حلق او لخت خون
سرش [illegible] از بدن دور کرد / [illegible] از لاشه اش [illegible] کرد

آگاهی یافتن خاقان از کشته شدن نهنگال [illegible]

چو طاوس خورشید را سر کشید / ز آفاق شد زاغ شب ناپدید
برآورد عنقای خور بال و پر / پدید آمد آن لعبت پرهنر
پس آنگه خبر شد بفغفور شاه / که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید تا شد درای پیل / بزد تخت بر کوهه ژنده پیل
در گنج بگشود و زر برفشاند / سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
همه جنگجویان پرخاشخر / بجوشن عدو تنگ بسته کمر
همه کوه کوهان فولادخای / شده غرق آهن ز سر تا بپای
علم برکشیدند و دم تاختند / بمیدان کین سر برافراختند
چو لشکر برآمد درآمد برابر / ز روئینه خم بانگ خرمهره بر
دو لشکر چو صف برکشیدند تنگ / فغان جرس خواست آوا ز زنگ
برآمد فغان ز آواز نای / مگر سور بود آن نفیرهای نای
دو لشکر بهم را کشیدند رخت / به پیوست اندر زمان جنگ سخت
یل نامور کرده از بهر نام / ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان بسینه گرفت چشم سپهر / ز ترس دلیران بلرزید مهر
ز گرد دلیران و از خشم و تاب / برآگنده شد چشمه آفتاب
رخ شاه گردان شد از بیم زرد / پر از خاک شد چهره لاجورد
زمین گل شد از خون گردنکشان / پر از خشت شد عالم سرکشان
[illegible] سام روشن [illegible] / همی زد بخاک اندرون شیر نر
[illegible] از دلیران [illegible] / همه در زمین افکنده از خشم و کین
[illegible] از [illegible] / گرفته بکف خنجر کابلی
[illegible] بر چرخ / بمانده ز ترس [illegible] تیز چرخ

سر کوه افتاده از زخم تیغ … سر از تیغ باران چو باران ز میغ
ز سهم دلیران پولاد چنگ … شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تکاور سواران زابل چو برق … زده نعل بر فرق سلطان شرق
سر افکنده در خاک ده سروران … علم برگشاده بسوگ سران
نهنگان شده کشته دریای پیل … روان سیل خون همچو دریای نیل
چکاچاک کز روشنایی تیغ … شده آتش سهم در جان میغ
قضا حمله آورده همچون پلنگ … اجل باز کرده دهان چون نهنگ
طبقهای گردون بر از جان پاک … بر از کاسه سر همه صحن خاک
ز آفاق برق بر آورده سر … عقابان شرقی برآورده پر
ز نشتر فلک چرخ بریده بهر … ز خنجر بر دل جسته کاو سپهر
کمند سواران بر از تاب و چین … سر سرفرازان بر از خشم و کین
سر گردنان گشته از خاک پست … همه روی صحرا بر از پا و دست
سر افرازها در سر افکنده کی … شده تیره سرچشمه زندگی
تو گفتی در آن دشت دهقان مرگ … ز بهر کشاورزی آورد برگ
سر مرد چون دانه در وی فشاند … بهر کشته صد جوی از دیده راند
خود و بوسه هر لحظه بر گوشها … کمان گوشها بر بنا گوشها
قضا دار نهیب و قدر در گریز … زمان در کمین تا اجل تند خیز
زمین لعل گون و هوا لاجورد … سپهر گشته …
شده موج خون بد دریای جنگ … ز شیران گریزان بصحرا نهنگ
… جنگ سیر … سپه تشنه در جنگ از خشم سیر
زنا کرد لیران زابل زمین … گشودند بر قلب لشکر کمین

شکست دادن سام لشکر فغفور را و کشته شدن فغفور بدست سام سوار

بخجیل شه چین و آمد شکست … شده کار ترکان ز یکره بدست
ته روی فرار و نه جای ستیز … نهادند ناکام رو در گریز
همی سام گشته بر از پیچ و تاب … بخون سواران سنان داده آب
قضا را بفغفور چین در رسید … شه چین چو آن شیر دل را بدید
رخ آورده بیش سبک شد براند … چو سام آنچنان دید مرکب جهاند
بر آورد از پیل و از شاه گرد … بزد شه رخ و شاه را مات کرد
بیاز بد جنگ بغل بر گشود … بزد تیغ از تن سرش را ربود
بیک ره شد پای ترکان ز جای … شدند آنهمه سرکشان زیر پای
نگونسار شد چینیان را علم … بزد نای صوری دگر باره دم
چو چوگان سواران بر خاش جوی … ز تن می ربودند سرها چو گوی
زمین شد غبار و بر آمد باوج … جهان گشت بحر و در آمد بموج
کمند دلیران زابل زمین … چو موی سر زنگیان پر ز چین
سمند سواران زابل نژاد … زده آتش زنگ در جان باد
دلیران جنگ آور از بهر جنگ … کمان می‌فکندند همچون خدنگ
ز بس سرکه سام یل اندر فکند … جهان گفت بس کن زمان گفت چند
ز بس کشته افتاده هر کوه و دشت … جهان گفت بس کن که از حد گذشت
بر آورد زاوان کرسوق فغانش … بر آمد خروشش از جهان و زمانه
… ز خون غرق شد خاک بگرفت …
… یلان زابل ز جای … علم زد بابوال …
… هر که بود از سپاه … عنان … شد …

آگاهی یافتن پریرخت از کشتن پدر و زاری و بیقراری کردن

همان دم که آگاهی آمد بشهر — که کشته شد فغفور چین زالقهر
چو غنچه پریرخت سیمین بدن — بخون در شده چاک زد پیرهن
بفندق گل از طرف بستان فکند — بلؤلؤ برآورد و مرجان ز قند
در افکند از آن سنبل مشک فام — بپای سهی سرو طوبی خرام
بنفشه بر افشاند بر نسترن — ببارید عناب بر یاسمن
فرو ریخت از چشم میگون شراب — ز بادام بر برگ گل زد گلاب
همه خلق از آن ماتم و درد ناک — نشستند یکدفعه بر روی خاک
جهان را چنین است آیین و کیش — که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهان نامور — بمیرد چو گوید جهانش که میر
چو خورشید هر کو نماید جمال — بود روز بازار او را زوال
چو ابر ار زنی سایبانی بخاک — چو آخر بود بازگشتن بخاک
اگر بر سر تخت داری قرار — نه بینی که تخت تو بندیست و دار
جهان می نماند همیشه و بس — بماند جهاندار باقی و بس
درین پرده هر جا نوایی زنند — بجای نوازنده جامی زنند
برآید ازین نقش دلپذیر — گهی ناله زار و گه بانگ زیر
کسی خود درین دیر گردنده نیست — که دارنده و بر آرنده نیست
کسی خود پرستی خدا را پرست — که هر کو خدا را پرستید رست
چو من [illegible] ارغنونی [illegible] سار شند — گل ارغوانی دلش بار شید

آمدن سام نریمان بجای فغفور بر تخت پادشاهی نشستن در چین

[illegible] مرغان [illegible] نوش — که گل صورت [illegible] نوش

سرای ملد زوان فرخنده کام — بدینگونه گفتند از کار سام
که از انگبین چون مگس دور گرد — ببوی عسل فوج زنبور گرد
چنین تا برون برد از رزم گاه — علم زد در ایوان فغفور شاه
چو خور بیرق از برج مه بر فراخت — ازین چرخ اطلس کله بر فراخت
همان دم از آن کار خان خواست جام — رسید از لب لعل دلبر بکام
در آئینه چون رخ یار یافت — بپیچید سر زلف دلبر شتافت
ز رنج بگشوده و گشته بار — ز اغیار ببریده و برده بار
رطب خورده و استخوان سوخته — خریده گل و خار بفروخته
چو فیروز شد شاه فیروز بخت — زد اندیش در ایوان فغفور تخت
چو سلطان مشرق برآمد بگاه — ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده — علم بر رواق مقرنس زده
همه سرفرازان ماچین و چین — نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران گردنکشان — فکنده سر خویش در پاسبان
در آن بزم شاهان ترک از ادب — زهیبت فرو بسته چون غنچه لب
پرستاری غلامان زرکش قبای — دو رویه زده صف بگرد سرای
جهان پهلوان بود بر تخت زر — جهانی بپیشش ببسته کمر
ز ناگه قمر [illegible] چون برق — درآمد روان از در شاه شرق
بدستش سر دوست [illegible] — که او را بد [illegible]
[illegible] آورد با [illegible] — چو شمع فروزنده [illegible]
[illegible]
[illegible]

هوا جوی صدر تو بادا فلک | ثنا گوی قدر تو بادا ملک
اگر بیگنهی خون این بیکنه | حلال است بر شاه گیتی پناه
اگر رحمت آری بجان بنده است | کند بندگی تو تا زنده است
وگر زانکه آید خطایی پدید | بدان دامن عفو باید کشید
جو او نیز در حکم فغفور بود | ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سر افکنده است | که هم بنده زادست و هم بنده است
درآمد جو بلبل بگفتار سام | شکر ریخت بیرون جو طوطی بکام
لب شکر افشان شکر ریز کرد | همه مرز چین را شکر ریز کرد
بپاسخ چنین گفت کای پهلوان | جهان را جو جشمی و تن را روان
اگر زانکه بد کرد فغفور دید | ز تیغ تو جشمه آنچه باید کشید
پریدخت را جون عزا داشت او | غم و درد بر ما روا داشت او
بگفتم نباشد همایون بفال | شد از دست خود لاجرم پایمال
تهی را جنین زنده در گور کرد | ابا مار هم خواب هم خوابه مور
هر آنکس که جاهی کند در گذار | نخست او در آن جاه گیرد قرار
بس آنکه جهاندیده را پیش خواند | روان خلعتش داده پیشش نشاند
بدو داد دست وزارت دگر | بسی کرد تعظیم آن نامور
بفرمود تا جام می در دهند | نرم نوازند و ساغر دهند
درخشنده آتش در آب افکنند | [illegible] کنند
[illegible] جام [illegible] زنند | [illegible] زنند
[illegible] کنند | جو [illegible]
[illegible] آواز کوس | بکیوان برآمد [illegible]

نفیر

سفیده بسرخی بیاراست روی | سیاهی نهان کرد در طره موی
می مهر در جام زر ریختند | ز سیماب آتش برانگیختند
بنفشه درودند و گل کاشتند | جمن را ز سنبل تهی داشتند
روان سام از خواب نوشین بخواست | دگر نوش داروی دوشین بخواست
بروی پریدخت می نوش کرد | خرد را بیک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد | بمستی و هستی برون برده جهد
شکر جین شد از بسته تنگ او | درآویخت در زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست نقل از دهن | گل از باغ رخسار و قند از دهن
پری جهره از مه برافکند شب | شکر فشانی درآورده لب
که بادا بکامت همه روزگار | شب روز عید و خزانت بهار
بجای تو این گرد فرخ نژاد | هر آنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون جون همه دشت پر مشعلست | ز بلبل همه باغها پر گلست
جمن را قبای سمن در بر است | سمن را هوای جمن در سر است
بهار طوبی آباد دارم هوا | که گل بی گل امروز نبود روا
بفرما که برگ شبستان کنند | زکاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله زاران زنند | علم بر لب جویباران زنند
شنید این رهی سام یل را سرشت | پریدخت در هودج زر نشست

آمدن پهلوان عالم سام سوار با پریدخت بباغ طوبی آباد و بزم نشستن

جنیبت ز ایوان بهم راندند | ابر طوبی آباد مرکب براندند
بزد تخت فیروزه در پیشگاه | خروشی ز صحن برآمد بماه
پری پیکران مجلس آراستند | ز سیمین بران جام می خواستند

[illegible]

بجام عقیقی درآویختند عقیقی می اندر قدح ریختند
نواگر بتان عود بنواختند گهی سوختند و گهی ساختند
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده ز گل لاله را با لهنگ آمده
نشستند در سایه سرخ بید شده روشن از باد چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان شده چون لب یار شیرین زبان
می چو گل در کف دست سام لب اندر لب یار شیرین بکام
رما چون علم بر گلستان زده شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده ز بلبل چمن در خروش آمده
ز باد صبا چین در ابروی آب چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری بهر شاخ سر بر زده نگاری ز هر کاخ سر بر زده
رسانده پیام از بهشت برین صبا از شمال و شمال از یمین
دلاور بهمن باده برداشته سر از بام فیروزه بفراشته
که ایام روز جوانی گذشت ز دور فلک بیوفای گذشت
دمی خوش برآی فلک خوش دمیست ز عالم برآسا که خوش عالمیست
چو دستت دهد باده خوشگوار غنیمت شمر خاصه وقت بهار
بر چهره ساقی مه سیمتن بتی بر زبان پوش سینه دهن
بگردش درآورد در پای سرو عقیقی شرابی چو خون تذرو
سرایند مرغان بستان سرای ازین گونه گشتند دستان سرای

در باده دادن سام را موبدان که ساعت خوب اختیار کنند و پریدخت را بعقد خود در آورد

گر چون سام بزم علم برکشید می روشن از جم ساغر کشند
رخ اندر دو چون شهنشاه خاور بچین علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو جمشید بنشست بر تخت عاج ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن که گفتند ز افلاک و انجم سخن
برآیند بر بام چرخ برین بجویند وقتی مبارک زمین
که آرند خورشید را سوی سام رسانند تابنده مه را بشام
همه موبدان اختر شناس گرفتند از اجرام علوی قیاس
چنین گفت روشن گرانمایه که مهر بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب در کشد سر اندر ز زرین لبه در کشد
بپوشد جهان لاجوردی قبای مبارک بود کار را روی و رای
سزد گر ز مان سام فرخنده نام رسد از لب لعل دلبر بکام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی بمیدان در افکند گلگون می
پس آنگه سران سپه را بخواند بدان مژده زر داد گوهر فشاند
ز بهر عروسی بلی کامیاب برآراست ایوان بدر خوشاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان نر بدیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر رهوار خاره سم مرصع ز گوهر ز سر تا بدم
هزار اسب که کوب فولاد خای نهان در جواهر ز سر تا بپای
هزار آتشین روی سیمین بدن چو طوطی شکرخای و شیرین سخن
فرستادگان ماه مشکین کمند بنزد بنه مهوش بچین آورند
چو شد زلف چین بتان مشکبار همه خاک چین گشت مشک تتار
سرای تذروان طوطی کلام چو کبک دری جلوه گر شد تمام
چو جمشید با جام گوهر نگار چو خورشید با خنجر زر نگار

بزرگان طبقهای گوهر بچنگ   شهان شمعهای معنبر بچنگ
خطایی نژادان زابل سوار   برانگیخته بور دریا گذار
زبس شقههای کیانی درفش   مرقع شده دلق چرخ بنفش
از آن طوبی آباد تا قصر شاه   زده صف پریچهرگان چو ماه
رساندندا ختن را بچین   گرفتند بر سام یل آفرین
همه خاک چین نافه مشک بود   همه خشک و تر پر زر خشک بود
بدان رسم آیین ببستند عهد   در ایوان جمشید بنهاد مهد
پس آنگه گرفتش بلورینه دست   برسم کیامرث عهدش ببست
که بی عقد دست آن کلاج می پرست   چو عقد ثریا بمن داد دست
همه موبدان در نماز آمدند   همه بخردان چاره ساز آمدند
چو شد بسته کابین آن دلربای   فرستاد شاهنشه به پرده سرای

زفاف کردن پهلوان عالم سام نریمان با پریدخت ماه روی

خوش آن درد را کو دوایی بود   خوش آن یار را کو وفایی بود
خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست   که جنات فردوس با روی اوست
اگر غم برآرد ز جانت دمار   چو وابسته شادی بود غم بدار
پی سام بر تخت گوهر نگار   گرفته بکف ساغر زرنگار
فتاد و در ایوان فروزنده رنگ   خروش مغنی و آواز چنگ
صنوبر خرامان به پرده سرای   چو سرو خرامان ستاده بپای
نوای صراحی در آمد بگوش   برآمد ز مرغ صراحی خروش
چو در گوش سام آمد آواز چنگ   ز سر شستش فرو کوفت هوش و درنگ
که بی لعل جانان حرامست می   بجز لعل جانان که آمست

می از دست یار زرین روی نوش   که از دست آن نوشخند نوش
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب   ز گردش قدح جانش آمد بلب
بیاخواست از جا و خندید سام   بنزد پریدخت آمد بکام
چو مطلع از برج نیک اختری   قمر گشته ناهید را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب   چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش افسونگر جادوان   دو زلفش بسر حلقه زنگیان
بتن برگ نسرین و گل بوستان   دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش   شبیش از در ازی زیاده ز دوش
دو جادوش میگون و مست مدام   دو آهوش بادام و گیسوش دام
نه چون بسته انش عقل را هیچ گنج   نه چون بوستان غبغبش را ترنج
فتاده مه از شرم او در رواق   در آفاق خوب و در ابروش طاق
خرد صید آهوی شیر افکنش   نه پیچیده آهو سر از گردنش
دو بستان دو نار گلستان جان   دو مرجان عناب گون قوت جان
برآشفته زان سنبل عنبرین   بنفشه فروشان تاتار و چین
دو لعل لبش شکر آبدار   دو زلف کجش عنبر تابدار
کمند افکنان زنگی رهزنش   کرشمه کنان ترک مردافکنش
کشیده شب ماه را در کمند   بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی   بمیدان خوبی قدش رایتی
برون آمد از پرده چون مه ز میغ   دو جادوش افکنده بر مه تیغ
فرو بسته بر فرق رخ چون پری   بچوگان در آمد چو کبک دری
بر صرف رخ تیر از نظر افکند   قمر پیش تیرش سپر می‌فکند

قمر چون رخ دلربایش نبود / چو سیمین شکر را بهایش نبود
چو مر سام دید آن پری زاده را / بسی طعنه زد بر لبش باده را
تن همچو آب روانش بدید / گمان برد کاندم بخواهد چکید
چو روح و بدن در هم آمیختند / چو شهد و شکر در هم آمیختند
بپای گل آن بلبل نیم مست / سمن برگ افشاند و گل برشکست
بعناب بگرفت سیبش بناز / درآورد نار از ترنجش بکار
گهی از عقیقش شکر می شکست / گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی شاخ ریحانش را بچشید / گهی لعل خندانش را می مکید
گهی سیب سیمش را می گزید / گهی پسته اش را روان میگزید
گهی همچو جان در برش میفتاد / گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی بر کمندش کمین می گشود / گهی زنگبارش بچین می نمود
گهی شکر از پسته اش می ربود / گهی نرگسش بر سمن می غنود
گهی شام شب از صبح بر می فکند / گهی تیره شب بر قمر می فکند
گهی کوه سیمش گاهی کمر / گهی شام میدید گاهی سحر
گهی برج میدید و گاهی قمر / گهی درج میدید و گاهی گهر
گهی مه بر پیل در افکندی کمند / گهی پیل زمه بر کشیدی ببند
گهی باز با کبک دمساز بود / گهی کبک در چنگل باز بود
چو سام یل از لعل او مست شد / برو دو لب نوش او دست شد
شه روم بر بادپا شد سوار / بپوشید و زر ساخت بر شکار
ببوی زراهین و برگ سمن / بپرواز شد بط [illegible]
عقاب [illegible] ز دست شه [illegible] / تذرو و چمن را [illegible]

چو از نکهت بوستانی گذشت / چو بلبل بزد بال و بر گل نشست
قدی چون الف لام الف ساختند / چو دال و دال در لام پرداختند
یکی گشت با هم دو جان در تنی / دو تن بر زده سر ز پیراهنی
درآمد همای استخوانی بدست / چه طوطی به تنگ شکر بر نشست
پر از میوه یک باغ در بسته یافت / بر بوی بهی سوی سیبش شتافت
نرسته ز گلبرگ او نوک خار / نیفتاده بر کنج او چشم مار
ز بوستان گلی ناشکفته هنوز / به الماس در ناسفته هنوز
درآمیخت با او چو شیر و شکر / بروغن فرو برد خرمای تر
لبالب شد از می بلورینه جام / روان گشته سیماب بر سیم خام
سر درج لؤلؤ تر برگرفت / همه درج در لؤلؤ تر گرفت
ز نوک قلم عقد گوهر گشاد / پس آنگه قلم بر قلمدان نهاد
چو سام اسب گلگون بمیدان جهاند / بمیدان ز نوک سنان خون فشاند
چو بر تخت فرمان او بود باد / بکیش سلیمان بدستش فتاد
کمیت روانش چو سر میکشید / بیک گام یک میل ره میدوید
چنان تیز رو بود گلگون سام / که هر رفت ده میل در یک مقام
چو سر بر زد آن توسن بی لگام / زبان نشاطش فرو شد بکام
بیکدیگر شبان روز با یکدگر / نکردند جز خواب کار دگر
بهم سر گرفتند از جای خواب / نشستند چون [illegible] گلاب
حقایق گرفتند بر داوگر / که آورده شاهی روز غمها بسر
گهی تیر ترکش گشودند خوش / گهی جام گلگون [illegible]
ز دست نگاران سیمین عذار / نشسته بیکجای [illegible]

یل مجلس آرای عالم فروز — نیامد برون از حرم چند روز
گهی عیش میکرد و گاهی طرب — گهی قند میخورد گاهی رطب
برین گونه تا مدتی برگذشت — ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

بزم آراستن سام و آمدن قمرتاش بخدمت و او را بکام رسانیدن و ملک چین را باو دادن

برآمد سهیل یمانی ز برج — درآمد عقیق یمانی ز درج
گذر کرد دستوره آب و گل — سفر کرد بمعموره آب و گل
برو زرک این سقف منظر کبوی — بیادست [illegible] ز نه سر بشوی
جو نمود زرکش بند لاجورد — ز فیروزه سبز یاقوت زرد
روان سام یل پهلوانی کلاه — برافراخت بر گوشه بارگاه
قمرتاش چینی [illegible] را بخواند — برادرنک فغفور چینش نشاند
همه ملک فغفور و توران زمین — بدو داد بادخت خاقان چین
سپه دادش و رایت و تخت زر — کلاه کیانی و تخت و کمر
پس آنگاه یک بزم شاهانه ساخت — سر سروران بر فلک برفراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد — چو خورشید زربخشی آغاز کرد
در گنج فغفور چین برگشاد — گره لشکر از زر و سیم داد
رها کرد زندانیان را ز بند — برآورد کام دل مستمند
سر زیر دستان همه برکشید — سرافکنده گان را ز چه برکشید
ز ظالم امان داد مظلوم را — بجرم رسانید مجرم [illegible]
بفرمود تا ساقی سیم [illegible] — [illegible]
در آب افکند [illegible] — بجوش آورد [illegible] آب
کشد [illegible] — ز هر خاک [illegible] آب

بساقی گلرخی ساغر بجست — گل سرخ از باغ مجلس برست
واگر بتان در خروش آمدند — پریچهرگان باده نوش آمدند
گردش بجان آمده جام می — شده مست جام طرب شاد یکی
چون شمع گریبده با سوز و تاب — ز چشم آب میریخت مانند آب
روان سام را گفت روشن ضمیر — که میسوزم از عشق آن دلفروز
رسید یکی مونس جان من — منور بروی تو ایوان من
دلت همچنان مست با بستان — بگو راستی از چه داری نهان
یمین را ببوسید و قلواد گفت — که خورراکل چون توانم نهفت
بجز غم سروری ندارد دلم — که بیدوست نوری ندارد دلم
بدامید جانان چرا جان دهم — همان به که جان را بجانان دهم
آنکه شد کشته در پای دوست — که زنده است آنکس که مقتول اوست
[illegible] ار با سام یل — که ای آنکه نبود ترا کارت خلل
[illegible] بر بیان نظر — قلواد قلوش نکرد در کمر
[illegible] صبح گل — ازین مستمندان شوریده دل
[illegible] دل ساز ازین پرده ایم — ازین ره دل و دین فدا کرده ایم
[illegible] اشتی کردی روا — برآورد مراد دلش ما
[illegible] شنید و خندید سام — دلش داد و گفت ای فروزنده نام
[illegible] دل [illegible] — که شمع از زبان سید پسر باد
[illegible] سیر در پای [illegible] — رخ آرم چون [illegible] زمین
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو فرخنده شد مهر گیتی فروز
سر از چادر شب برون کرد روز

بیرون جهان پهلوان عالم سام نامدار از چین و بخاور آمدن و ملوکان
را بکام دل رسانیدن و از آنجا بدرخت نجویدن شاه منوچهر

شب آهنگ بر زد سر از راه بام
برآمد شه خاور از راه شام

شهنشاه خاور در آمد بتخت
یل زابل از چین بیاورد رخت

همه کرد خاقان و فغفور چین
کشیدند لشکر بایران زمین

پری دخت مه روی خورشید چهر
بزرین عماری در آمد چو مهر

خروش آمدم که باری بکامی رسید
زیاری بیاری بکام رسید

یلان سپهبد برافراختند
بخاور زمین سر برافراختند

چو خورشید باید آمدم که بابان کار
علم برفرازند در کوی یار

چو سام نریمان بخاور رسید
سراپرده بر چرخ اخضر کشید

برسم یلان مجلسی ساز کرد
در گنج شاهانه را باز کرد

لب جام را از رنگ یاقوت داد
ز یاقوت می روح را قوت داد

بفرمود تا دستی مرا فروزد را
چو پیمانه علط آورد را

... بر نهاد دستش کلاه ...
... باو زنگ شاهنشهی

... بر او شاه خاور زمین
... او و بر آیین ...

... نشو ز تخت ...
... ورده بر دستش ...

... کردون را ...
... دلی ... سالار

... سام ... بر ...
ز سالار لشکر ...

[illegible]